

نام کتاب : توسکا

نویسنده: هما پوراصفہانی کاربر انجمن نودہشتیا

«کتابخانہ مجازی نودہشتیا»

www.98ia.com





نویسنده: هما پور اصفهانی کاربر انجمن نودهشتیا

ویراستار: کاساندا کاربر نودهشتیا

ناظر: Behnoush کاربر نودهشتیا

طراح جلد: bahar1313 کاربر نودهشتیا

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

به ساعت نگاه کردم و غر زدم...

- اه ... چهار ساعته اینجا علاف شدیم ... طناز... خاک برسرت اینا همه کلاهدراریه بیا بریم یه کوفتی بکنیم تو این شیکمامون... مردم از کشنگی... از ساعت هشت صبح تا حالا اینجاییم ...

طناز نگاهی به صف انداخت و در حالی که با نیازمندها خودشو باد می زد گفت:

- ده نفر بیشتر جلومون نیستن خره ... یه ذره دیگه دندون سر کبدت بذار رفتیم تو ...

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش کردم ... موهای حنایی رنگ داشت با چشمای قهوه ای روشن ... خوشگل بود و تو دل برو ... با هم دوست بودیم ولی نه خیلی صمیمی... یه وقتی که کارمون به هم گره می خورد یاد هم می افتادیم ... یعنی آخردوستی بودیما!!! ولی حقیقت این بود که من به خاطر صمیمیت زیادم با بابام زیاد علاقه ای به دوست شدن با کسی نداشتم ... بابام دنیام بود ... مامانو هم خیلی دوست داشتم ولی بابا یه چیز دیگه بود ... طناز توی یکی از روزنامه ها یه خبری خونده بود و از دیروز منو دیوونه کرده بود ... یکی از کارگردانهای بزرگ برای یکی از کاراش نیاز به یه چهره داره ... چهره ای که شناخته شده نباشه ... و آدرس اینجا رو داده بودن برای تست ... اگه توی تست قبول می شدی تازه می رفتی کلاس بازیگری ... هیچ وقت به بازیگر شدن فکر نکرده بودم ... بابا این جور کارارو دوست نداشت ... همیشه بهم می گفت:

- دخترم قانع باش و به زندگی عادیت رضایت بده ... اون بالا بالاها هیچ خبری نیست ... اگه یه آب باریکه رو بگیری و بری هیچ وقت ضربه نمی خوری ... ولی شهرت و ثروت و مقام ممکنه به زمین بزندت و اونوقت روح داغون می شه ...

اخلاقش این بود ... اهل ریسک کردن نبود ... منم به خودش رفته بودم برای همینم فقط دنبال طناز راه افتاده بودم تا اون تستشو بده و ضایع بشه و با هم برگردیم... محال بود توی این جمعیت اون شانسی داشته باشه ... همه دخترا یا فوق العاده خوشگل بودن یا با آرایشهای غلیظ خودشون رو فوق العاده خوشگل نشون میدادن ... طنازم سودای شهرت توی سرش افتاده بود که اومده بود و گرنه فکر نکنم استعداد چندانی داشته باشه ... نفر جلویی ما هم رفت توی اتاق ... بالاخره رسیدیم به در قهوه ای رنگ اتاقی که توش تست می گرفتن و اصلا معلوم نبود اون تو چه خبره!!! حتی نمی دونستیم چند نفر اون تو نشستن پشت در اتاق و روبروی ما یه میز بود که پشتش یه دختر محجبه نشسته بود و اسم و فامیلا رومی نوشت و یه شماره می داد به هر نفر ... همه کارها کلیشه ای ... دویست سیصدنفر جلومون رفته بودن تو ... دویست سیصد نفرم پشت سرمون بودن ... هر کی یه چیزی دستش بود و داشت خودشو باد می زد ... در باز شد ... دختری که رفته بود تو با قیافه ای سرخ شده اومد بیرون ... و!!!! انگار مجبوره وقتی اینقدر خجالت می کشه بره تست بده ... فکر کن این بخواد بشه بازیگر و همبازی فلانی ... چه شود!!!! خودم می شم بیننده درجه یکش ... خنده ام گرفت ... منشیه پاشد رفت توی اتاق رو به طناز گفتم:

- قلبت تو دهنته؟!!

دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:

- گمشو بابا ... هولم نکن بینم این چهره ام سینمایی می شه یا نه ...

- بابا اعتماد به نفس!!!

منشیه اومد بیرون ... دستمو گذاشتم پشت کمر طناز و گفتم:

- برو تو ... سوپر استار آئندہ!!

طناز قدمی رفت جلو و گفت:

- برام دعا کن ...

سری تکون دادم و طناز رفت به سمت در قهوه ای ... منشیہ پرید جلو ... دستشو گرفت جلوی طناز! وا انگار می خواست جلو قاتلو بگیرہ ... با صدای تو دماغی وجیغ جیغوش گفت:

- شرمندہ ... واسہ امروز دیگہ کافیہ! ساعت دو بعد از ظہرہ ... عوامل می خوان برن استراحت کنن ... بقیہ تستا باشہ واسہ فردا ...

صدای غرولند و ہمہمہ بلند شد ... ولی کسی حرفی نزد و دستہ دستہ از سالن خارج شدند ... آمپرہ رفتہ بود روی ہزار ... طناز با لب و لوچہ آویزون برگشت و گفت:

- بریم ... دیگہ بیخیال ... ببخشید توام علاف شدی صبح تا حالا ... فردا دیگہ مزاحم تو نمی شم خودم می یام ...

طنازو زدم کنار و پریدم طرف منشیہ کہ داشت وسایلشو از روی میز جمع می کرد:

- ہی خانوم ...

صدام اینقدر بلند بود کہ یارو با وحشت سرشو آورد بالا و نگام کرد ... چند لحظہ ہیچی نگفت و سپس بہ حرف اومد:

- با منی؟! ...

- نہ با باباتم ... جز تو اینجا کی هست کہ من بینمش و بتونم باہاش حرف بزئم... اونا کہ رفتن توی اتاق و درو ہم بستن! ہمہ کارشون شدی تو ...

- چی می گی خانوم؟! ...

صدام تبدیل بہ فریاد شد:

- مگہ مردم علاف شمان؟! از ساعت ہشت صبح تا حالا اینجاییم ... فکر کردی بہ ہمین راحتیاست ... یا ہمین الان در این خراب شدہ رو باز می کنی یا من می رم شکایت می کنم در موسسہ کوفتیتون رو تختہ می کنم شیرفہم شد؟

دخترہ با دهن باز خیرہ موندہ بود رو من ... بیچارہ سنگ کوب کردہ بود ... دست خودم نبود اگہ حس می کردم کسی قصد دارہ حقمو بخورہ اینجوری آمپرہ می چسبید... بہ خصوص کہ دیدم چہ جوری با خندہ و پارتی بازی یہ سری رو خارج از صف فرستاد تو داد کشیدم:

- می خواستین فقط از اون در ہمون قدری رو کہ می تونین تست بگیرین بیارین تو... درو مثل کاروانسراہا باز گذاشتین کہ ہر کی دلش خواست بیاد تو اینجا یہ صف طولانی درست بشہ فقط واسہ اعتبار موسسہ تون؟! شعور مردمو می برین زیرسوال؟ فکر کردین ہمہ کبکن کہ سرشونو بکنن زیر برف؟ نہ جونم ... شاید بقیہ راحت از حقشون بگذرن ولی من یکی نمی گذرم ... ہی لای درو باز کردی فک وفامیلتو فرستادی تو عین خیالتم نیست فکر کردی ما کوریم؟

چشمامو بستہ بودم دهنمو باز کردہ بودم و ہوار ہوار می کردم ... طناز بازومو گرفته بود و ہی مدام پشت سر ہم تکرار می کرد:

- توسکا تو رو خدا ... بیخیال بیا بریم ... طوری نشدہ کہ ...

دستمو کشیدم از دستش بیرون و گفتم:

- اه ولم کن بابا ... خیلی بزدلی به خدا ...

دوباره خواستم دهن باز کنم و ادامه حرفامو بگم که در اتاق باز شد ... پسری قدبلند و خوش چهره اومد بیرون ... وای مامانم اینا!!! عجب چیزی بود! خوش هیکل خوش تیپ ... موهای خرمایی روشن داشت با چشمای تقریبا خاکستری ... نگاه نافذ ... نگاهی به سرتاپای من انداخت که دستامو گذاشته بودم لب میز منشی و خم شده بودم توی صورتش ... ابروشو بالا انداخت و گفت:

- بفرمایید تو خانم ...

صاف ایستادم ... هان؟! با من بود؟! وایسادم زل زدم توی چشماش ... دقیقا از حالت خودم یاد بز افتادم. پسره معلوم بود خنده اش گرفته ولی به روی خودش نیاورد ... با دست به در اشاره کرد و گفت:

- چرا ایستادین؟ بفرمایید داخل دیگه ...

یه تیکه از موهای فر درشت سیاه رنگم افتاده بود توی صورتم و جلوی دیدمو میگرفت ... نفسمو مثل فوت فرستادم بیرون و تکه موم شوت شد اونور ... طناز هم مثل من خشک شده بود کنارم ... آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم زیر رستم توی اتاق ... یه اتاق بزرگ بود که یه میز دراز گذاشته بودن گوشه اش و سه تامرد نشسته بودن پشتش ... یه دوربینم اینور کنار دیوار قرار داشت و یه پسره پشتش نشسته بود ... از سقفم چند تا چراغ گنده آویزون بود ... از این اتاقایی بود که تو نگاه اول می شد بهش گفت شیک! با اعتماد به نفس رستم وسط اتاق ...

من اینجا چه غلطی می کردم؟! در پشت سرم بسته شد ... همون پسره اومد تو و رفت نشست پشت میز کنار اون سه تا مرد ... سلام کردم؟! نه فکر کنم نکردم ... لمبو با زبون تر کردم و گفتم:

- سلام ...

انگار همشون منتظر سلام کردن من بودن که با خوشرویی همزمان جوابمو دادن ... یکی از مردای پشت میز که موهای بلند سفید داشت و پشت سرش بسته بودشون گفت:

- خب دختر جون ... تو بودی که موسسه رو گذاشته بودی روی سرت؟

دوباره شدم همون توسکای همیشگی ... شانه ای بالا انداختم و عین لاتای چاله میدون گفتم:

- خوش ندارم ببینم کسی حقمو می خوره ...

باباجات خالی ببینی توسکا دوباره داره اونجوری حرف می زنه که تو بدت می یاد... مرد لباسو فشار داد روی هم سرشو چند بار به نشونه تشویق تکون داد و گفت:

- باریکلا ... آفرین ... آفرین ...

زل زدم توی چشماش ... شاید باید تشکر می کردم ... ولی مگه من بچه دبستانی بودم که تا یکی بهم گفت آفرین نیشمو گشاد کنم؟! هیچی نگفتم تا اینکه همون پسر خوشگله گفت:

- خانم ...

سریع گفتم:

- مشرقی ...

- بلہ ... خانوم مشرقی ... آقاییون کہ معرف حضورتون هستن ...

نگاہی بہ تک تکشون کردم و با بی قیدی شانہ ای بالا انداختم و گفتم:

- نہ ...

با تعجب گفت:

- نہ؟! چطور ممکنہ؟

- خب من علاقہ چندانی بہ سینما و کارگردان و چہ می دونم عوامل پشت صحنہ ندارم ... فقط چہارتا بازیگر می شناسم اونم اکثرا بہ چہرہ

نہ بہ اسم ...

ہمہ شون خندہ اشون گرفت و ہمون پسرہ گفت:

- پس واسہ چی اومدین تست بدین؟

- من نیومدم ... دوستم اومد ... من ہمراہش بودم ...

- جدی؟ ولی من فکر کردم شما برای حق خودت اینقدر عصبانی شدی ...

خستہ شدہ بودم ... خیلی وقت روی پا ایستادہ بودم ... بدون اینکہ منتظر دعوت یا حرفی از اونا باشم ولو شدم روی صندلی کہ روبروی میز

بود و گفتم:

- آخیش ... حداقل برای اون بدبختای اون بیرون یہ ردیف صندلی بچینین ... از ساعت ہشت صبح وایسادم روی پام ...

ہمہشون از پروگی من ہم تعجب کردہ بودن ہم خندہ اشون گرفته بود ... آدمی نبودم کہ برای کلاس گذاشتن از راحتی خودم بگذرم ...

ولی اگہ پاش می افتاد چنان با کلاس می شدم کہ کسی باورش نمی شد این توسکا ہمون توسکا باشہ ... بابام بعضی وقتا با خندہ می گفت:

- توسکا بعضی وقتا حس می کنم تو یہ خواہر دوقلو ہم داری ... بعضی وقتا تویی بعضی وقتا اونہ ... باید برم بیمارستان سوال کنم ...

ولی خب خدا رو شکر اینطور نبود ... خوشحال بودم کہ یکی یہ دونہ ام ... نہ خواہری و نہ برادری ... مامانم بعد از زایمان من بیماری می

گیرہ کہ مجبور می شہ رحمش رو در بیارہ ... بگذریم ... نگاشون کردم و گفتم:

- چی می گفتیم؟

پسرہ دیگہ نتونست جلوی خودشو بگیرہ خندید و گفت:

- پس اگہ نمی خوائین تست بدین الان اینجا چی کار می کنین؟

از جا بلند شدم انگار نشستن بہ ما نیومدہ ... گفتم:

- بلہ حق با شماست ... من می رم بیرون دوستمو می فرستم تو ...

رفتم بہ سمت در کہ ہمون مرد مو سفیدہ صدام کرد:

- خانوم مشرقی ...

برگشتم و گفتم:

- بلہ ؟

- حالا که تا اینجا اومدین ... بد نیست یہ تست ہم بدین ... فکر نکنم هیچ اتفاقی بیفته حداقل این وقتی کہ از ما ہدر رفت سوخته بہ حساب نمی یاد ...

- ولی آخہ ...

پسر جوونہ گفت:

- آقای صدری راست می گن ... امتحانش کہ ضرر ندارہ ...

برگشتم و دوبارہ نشستم سر جام و گفتم:

- باشہ ہر چند کہ علاقہ ای بہ این کار ندارم ... ولی اینو یہ تست در نظر می گیرم برای استعداد سنجی خودم ...

پسر جوون با لبخند گفت:

- خیلی خب ... پس شروع می کنیم ...

اومد از پشت میز بیرون و ایستاد جلوی من ... زل زدہ بودم بہش ... مرد مسن گفت:

- دختر جون ... فرض کن شہریار نامزدتہ ... روز قبل اونو با یہ دختر دیگہ دیدی ... حالا می خواہی باہاش بہ ہم بزنی ولی تحت هیچ

شرایطی ہم نمی خواہی کہ اون دلیل اصلی تورو بدونہ و الکی می خواہی بہش بگی کہ مریضی ... یا ... چہ جور ی بگم؟ سرطان داری و بہ

زودی می میری ... اینجوری ہم اونو عذاب می دی ہم غرور خودت حفظ می شہ ... باشہ؟

خندہ ام گرفتہ بود ... چہ حرفا!!!! نامزد من با یکی دیگہ! چشاشو در می یارم ... من نقش عشقولانہ بلد نیستم بازی کنم ... اصلا منو چہ بہ

این حرفا ... ولی باید خودمو نشون می دادم ... می دونستم کہ از پیشش بر می یام باید اون یکی شخصیتم رو رو می کردم ... از جا بلند شدم

و ایستادم روبروی پسرہ کہ حالافہمیدم اسمش شہریارہ ... شہریار با لبخند گفت:

- حاضری؟

چہ پسر خالہ شد!!!! گفتم:

- بلہ ...

شہریار رو کرد بہ پسر فیلمبردارہ و گفت:

- شاہرخ آمادہ باش ...

آقای صدری ہم گفت:

- از خانوم مشرقی کلوز آپ بیشتر بگیر ...

با یک دو سہ آقای صدری بازی ما ہم شروع شد ...

شہریار قدمی جلو اومد و گفت:

- آخہ عشق من ... تو چت شدہ؟

فیر فیر کردم و آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- شہریارم ... عزیز دلم ... نخواہ کہ بہت بگم چی شدہ ... برو گلم ... برو دنبال زندگیت ...

شہریار فریاد کشید:

- زندگی من تویی آخہ لعنتی ... کجا برم؟! من نمی تونم دست از سرت بردارم ...

بایدالان گریه می کردم ... حالا اشک از کجا بیارم ... باید به یه چیز دردناک فکر می کردم ... دردناک تر از مرگ بابام چیزی نبود که اشکمو بتونه در بیاره ... تصور یه لحظه نبودش دیوونه ام می کرد ... همین که بهش فکر کردم اشکم سرازیر شد و با حق حق گفتم:

- شهریار ... درک کن ... من دیگہ نمی تونم ...

شهریار با دیدن اشکای من کپ کرد ... از قیافہ اش قشنگ معلوم بود ... ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- گریه می کنی عزیز دلم؟ آخہ ... آخہ ... شهریار ت بمیره ... چی باعث شده که تو اینجوری اشک بریزی؟

آب دهنمو با بغضم قورت دادم ولی اشکای درشتم هنوز از چشمام فرو می چکیدن ... گفتم:

- ادامه این رابطه به صلاح هیچ کدوممون نیست ...

ایستاد جلوم ... سرمو بالا گرفتم تا بتونم توی چشماش زل بزنم ... چشماش برق عجیبی داشت ... چه چشایی داشت لامصب ... درشت کشیده مورب با مژہ های بلند و فرخورده ... عین چشم دخترا ... زیر یه جفت ابروی کمونی به رنگ قہوہ ای تیره ... گفت:

- یه دلیل ... فقط یه دلیل برام بیار ...

الان وقتش بود ... زار زدم و گفتم:

- من ... من سرطان دارم شهریار ... تا دو ماه دیگہ بیشتر زنده نیستم ... میخوام توی این مدت تو حال خودم باشم ... می خوام تنها باشم ... نمی خوام زجر کشیدن تورو کنار خودم ببینم ... نمی خواستم بہت بگم ولی ... ولی مجبورم کردی ...

شهریار سرشو بہ چپ و راست تکون داد ... چند بار اینکارو کرد و سپس با بہت گفت:

- د ... دو ... دروغ می گی ... می دونم ... می خوامی منو بیچونی ...

ولو شدم روی همون صندلیہ ... چونہ ام بدجور می لرزید ... این گریہ سیل آسا رومدیون بابام بودم ... مثل ہمہ چیزایی کہ داشتم ... بابایی جونم ببخشید کہ از تو دارم سو استفادہ می کنم قربونت برم ایشالله ہزار سال زندہ باشی منوکفن کنی بعد اگہ بلایی خواست سرت بیاد ... سرمو گرفتم بین دستام و گفتم:

- کاش دروغ بود ... کاش ہمہ چیز یه بازی مسخرہ بود ... ولی نیست ... نیست شهریار ...

- کی ... کی ہمچین غلطی کردہ؟ کی این چرندیاتو تحویل تو دادہ ...

- دکتر متخصص ... مطمئن باش از من و تو خیلی بیشتر حالیشہ ...

- چرند گفتمہ ... چطور تونستہ بہ عشق من بگہ دارہ ... دارہ ... می میرہ .. می برمت پیش بہترین دکترا ... نمی دارم یه تار مو از سرت کم بشہ ... ولت نمیکنم خانومم ...

جیغ زدم:

- بس کن ... دیوونہ نشو ... این حرفا رو بہ کسی بزن کہ ہمہ دکترا ازش قطع امید نکردہ باشن ... محالہ اجازہ بدم دکترا تن و بدنمو تیکہ تیکہ کنن برای آزمایشای مسخرہ شون ...

شهریار خواست چیزی بگہ کہ آقای صدری گفت:

- کافیہ بچہ ہا ...

شهریار دستی توی موهاش کشید ... خم شد از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت گرفت به سمت من و گفت:
- اشکاتون ...

چند تا دستمال در آوردم و صورتمو تمیز کردم ... آقای صدری گفت:

- دختر تو این همه اشک از کجا آوردی؟!

لبخندی زد و گفتم:

- از تو جیبم ...

- اگه همه بازیگرا توی جیبشون اینهمه اشک داشتن که دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت ...

به دنبال این حرف لبخندی زد و رو به شهریار گفت:

- شهریار ... توام گل کاشتیا ... از همیشه طبیعی تر بودی فکر کنم بهتره روی خودت هم سرمایه گذاری کنی ...

همهشون غش غش خندیدن ... ولی من لبخند هم نازدم ... گوشیمو از داخل کیفم در آوردم ... نگاهی به عکس بابا انداختم روی صفحه

گوشی ... آروم شدم ... لبخندبابا همراه با اون چهره نورانش قلبمو می لرزوند ... آقای صدری گفت:

- خب ... حالا اسم کوچیکت چیه دختر جون؟

گوشیمو انداختم توی کیف و گفتم:

- توسکا ...

با تعجب گفت:

- توسکا؟! یعنی چی این اسم؟!

- والا خودمم دقیق نمی دونم ... ولی توی چند تا فرهنگ لغت که نگاه کردم نوشته بود اسم یه درخت که توی مناطق مرطوب رشد می کنه

...

همه شون کله هاشون رو تکون دادن که یعنی فهمیدن ... قبل از اینکه بتونن چیزی بگن گفتم:

- من می تونم یه چیزی بگم؟!

- بفرمایید ...

نگاه کردم به شهریار و گفتم:

- شما نقشتو یه کم شور بازی کردی ...

با تعجب نگام کرد و گفت:

- شور؟! !!!

- آره دیگه ... پسری که اینقدر راحت به نامزدش خیانت کرده دیگه نباید واسه خاطر جدا شدن ازش اینقدر خودشو تو در و دیوار بکوبه

که ... باید راحت تر از اینا زیر بار می رفتین ... دیالوگای عاشقانه تون هم زیادی غلیظ بود ... به شخصیت اون پسری که توصیفش کردین

اصلا نمی یومد ...

از نطق غرای من خنده اش گرفت و گفت:

- خب شما فکر کنین این دختر دچار سو تفاهم شده بوده ... هیچ خیانتی در کار نبوده ...

- غیر ممکنه ...

- چرا!؟!

- چون اون دختر من بودم ... من تا مطمئن نشم حرفی رو نمی زنم ... تصمیمی هم نمی گیرم .

ابروی بالا انداخت و گفت:

- اون پسر هم من بودم ... محاله به نامزدم خیانت کنم ...

دیگه داشت پررو می شد از جا بلند شدم. کیفمو انداختم سر شونه ام و گفتم:

- خوش به حال نامزدتون ... من برم دیگه زحمت دادم با اجازه ...

آقای صدری از جا نیم خیز شد و گفت:

- خانوم مشرقی ...

برگشتم و گفتم:

- باز چی شده؟

- نمی خوام این یه شماره از خودتون به ما بدین؟

- برای چی؟

- شاید از بین این همه آدم شما انتخاب بشین ...

- ولی من ...

- از بازیگری متنفری؟

- نه ...

- به نظر من استعدادشو داری ... حیفه که بهش بی توجه باشی ...

- من بخوام هم پدرم همچین اجازه ای نمی ده ...

- صدر در صد هم قرار نیست که شما انتخاب بشین چون موردای خوب زیادی داشتیم ولی یه شماره از خودتون به ما بدین ... شاید شانس

بهتون رو کرد ...

- شانس!؟! این از نظر من اصلا هم شانس نیست ... ولی در هر صورت یادداشت کنین ...

شماره همراه رو گفتم و شهریار خودش شخصا یادداشت کرد ... دیگه منتظر نمودم خداحافظی کردم و زدم بیرون ... هیشکی دیگه اونجا

نبود ... فقط منشی در به در شده و طنز پشت در منتظر بودن ... طنز با دیدن من سریع ایستاد و گفت:

- چی کار می کردی دو ساعت اون تو؟

غش غش خندیدم و گفتم:

- تست می دادم پاشو بریم ...

با غر ایستاد و گفت:

- خوبه تستم نمی خواستی بدی ...
- از قدیم گفتن تست نطلبیده مراده ...
- اون آبه ...
- کی گفته؟! به نظر من هر چیزی نطلبده اش مراده ...
- با هر هر خنده رفتیم از موسسه بیرون ... گفتم:
- طنازی ... حالا چی کار می کنی تو؟
- منم فردا می یام دیگه ... بینم تو چی شدی؟ چی پرسیدن ازت ... فیلمنامه دادن از روش بخونی؟
- نه ...
- نه؟! پس چی؟
- هیچی یه حالتو گفت اجرا کنم ...
- بدون متن؟!!!!!
- آره ... چرا اینقدر تعجب کردی؟
- آخه اینجوری خیلی سخته ...
- لابد فیلم اونا هم سخته ...
- چی کار کردی؟ گند زدی؟
- نه اتفاقا سخت نبود برام اصلا ...
- جدی می گی؟ خوششون اومد؟
- فکر کنم ...
- می کشمت اگه بازیگر بشی و دست منو نگیری ...
- خندیدم و گفتم:
- گمشو ... کی خواست بازیگر بشه؟
- جون طناز اگه بهت گفتن قبولی رد می کنی؟!!
- یه کم فکر کردم ... یه کم وسوسه انگیز بود ... شهرت ... ثروت ... بهتر از همه پیدا کردن شغل! خیلی وقت بود که در در دنبال کار بودم، آهی کشیدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید رو گفتم:
- نمی دونم ...
- دیوونه ای اگه قبول نکنی ...
- بابامو چی کار کنم؟
- آقای مشرقی اینقدر ماهه که محاله به تو بگه نه ...
- بابا همیشه از این می ترسیده که من سر چشم بیفتم ...

- ولی اگہ خودت بخوای حرفی ندارہ ... باور کن!

خودمم می دونستم ... محال بود بابا رو حرف من حرفی بز نہ ... اوایل بیشتر سختگیری می کرد دوران دبیرستان خیلی بهم گیر می داد و بہ خواستہ های دلم توجہی نداشت ... ولی وقتی دانشجو شدم و وقتی دید کہ با ہمہ دخترا فرق دارم کم کم بهم اعتماد کرد ... حالا ہم می دونم کہ اگہ بگم می خوام این کارو بکنم حرفی روی حرفم نمی زنه چون می دونہ کہ بی گذار بہ آب نمی زنم ولی نگران می شہ ... دوست ندارم بابام اذیت بشہ ... طنز زد سر شونہ ام و گفت:

- اونور خیابون یہ ساندویچ فروشی هست ... بریم یہ ساندویچ بزیم تو رگ ...

از فکر و خیال اومدم بیرون و تازہ یادم افتاد خیلی گرسنہ ام ...

درخونہ رو با کلید باز کردم و رفتم تو ... حیاط با صفای خونہ طبق معمول حالمو عوض کرد ... یہ حیاط نقلی کہ دور تا دورش باغچہ بود و درختای میوہ ... فقط یہ قسمت کوچولوش باغچہ نبود کہ اونم جای تاب من بود ... یہ تاب دونفرہ کہ ہمیشہ با بابا می نشستم روش ... حوض گرد وسط حیاط طبق معمول لبالب پر از آب بود و داخلش چند تا ماہی گلی شنا می کردن ... کنارش یہ تخت گذاشتہ بودیم و دور تا دورش گلدونای شمعدونی ... بابا روی تخت نشستہ بود و طبق معمول کتاب حافظش توی دستش بود و شاهنامہ اش کنار دستش ... از وقتی کہ بازنشستہ شدہ بود اکثر مواقع توی خونہ و کنار من و مامان بود ... و ماچقدر از این بابت خوشحال بودیم ... بابام فرهنگی بود و مدیر یہ مدرسہ دبیرستان پسرونہ ... اینقدر توی زمان خدمتش مہربون و خوش مشرب با بچہ های مدرسہ رفتار می کرد کہ الانم بعضی وقتا بچہ های مدرسہ می یومدن خونہ دیدن بابا ... بگذریم ... در کہ باز شد سر بابا اومد بالا ... با دیدن من گل از گلش شکفت و گفت:

- بہ بہ شکوفہ بابا ...

لبخندی زد و گفتم:

- بہ بہ عشق توسکا ... بابای من بہ خدا من اسمم توسکاست ... می خواستین اونروز کہ اسم درخت رو می ذارین روی من فکر اینجاشو ہم

بکنین ... حالا دیگہ منو ہی گل نکنین ... من درختم!

بابا خندید ... پیشونی منو کہ تازہ نشستہ بودم رو تخت بوسید و گفت:

- اسم تک گذاشتم رو دخترم ... چون دخترم ہم تکہ!

- خب دیگہ لوسم نکنین ... چہ خبر جناب آقای مشرقی؟ دیگہ بچہ های دلبدتون بہتون سر نزدن؟

بابا با خندہ سری تکان و گفت:

- از دست تو ... این بندگان خدا ماہی یہ بار یہ سری بہ من پیرمرد می زنن ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ہی جناب مشرقی حواستونو جمع کنین ... حق ندارین بہ بابای من بگین پیر ...

- بلہ بلہ ... من با داشتن گلی مثل تو مگہ پیر ہم می شم؟

ازلب تخت بلند شدم کہ برم توی اتاقم لباسمو عوض کنم ... اگہ می نشستم تا شب می خواستیم با بابا ارہ بدیم و تیشہ بگیریم ... از حرف

زدن با ہم ہیچ وقت خستہ نمی شدیم. در ہمون حالت ایستادہ گفتم:

- گل نہ! ... درخت!

رسیدم به در شیشه ای خواستم بازش کنم که مامان از اونور بازش کرد ... یہ سینی دستش بود کہ توش ہندونہ قاچ شدہ قرمز چشمک می زد ... آب از لب و لوجہ امراہ افتاد ... دستمو بردم جلو گلشو کندم گذاشتم توی دهنم و گفتم:

- سلام پری جون ...

- سلام به روی ماہت ... دختر با دستای کثیف ہندونہ بر می داری؟

- بیخیال پری جون ... بدن من بہ میکروب عادت دارہ ...

- و!!!! این چہ حرفیہ؟

لب گلیشو بوسیدم و شونہ ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاقم ... یہ اتاق سہ درچہار ... یہ قالی گرد کرم وسطش پهن شدہ بود روی موکتای قہوہ ای پرز بلند... یہ تخت یہ نفرہ فلزی یہ گوشہ اش بود ... یہ میز کامپیوترم با یہ کامپیوتر معمولی یہ گوشہ دیگہ اش ... یہ تیکہ از دیوارو گونی از این مدلای کنفی چسبوندہ بودم و روش عکسای خودم و بابا و مامانو چسبوندہ بودم ... پراز عکس بود و خودم عاشق تک تکش بودم ... مانتو و شلوارم رو عوض کردم و جاش یہ شلوار و تی شرت پوشیدم ... داشتم موہای بلندمو جلوی آینہ برس می کشیدم کہ در باز شد و مامان اومد تو ... از تو آینہ نگاش کردم و گفتم:

- جونم پری جون؟

مامان با لبخندی نگران نشست لب تخت و گفت:

- توسکا مامان رفتی دنبال کار؟

ازخرداد کہ فارغ التحصیل شدہ بودم و لیسانس گرفتم بودم دنبال کار بودم ولی فایده ای نداشت ... کاری کہ بہ دردم بخورہ پیدا نکردم کہ نکردم ... مشکل مالی نداشتیم ولی زندگی ہم خیلی بر وفق مرادمون نمی چرخید.

مامان مشغول بازی با ریشہ های رو تختیم شد و گفت:

- نگفتی ...

- نہ مامان من ... امروز کہ وقت نشد ... انشاءاللہ از فردا می رم ...

- بابات خیلی نگرانتہ ...

- دیگہ واسہ چی؟

- می گہ بچہ ام عادت ندارہ تو خونہ باشہ افسردگی می گیرہ ...

- ای بابا ... چرا این بابا ہمہ اش دنبال بہونہ است کہ نگران من باشہ؟ من ازاینکہ تو خونہ و کنار شما باشم لذت می برم ... الہی پیش مرگ ہر جفتون بشم ...

مامان گونه اشو کند و گفت:

- خدا مرگم بدہ ... دور از جونت مامان ... این چہ حرفیہ!!!

موہامو بستم و خم شدم گونه اشو بوسیدم و گفتم:

- انشاءاللہ سایہ تون صد سال بالای سر من باشہ و منم بتونم بچہ خوبی باشم براتون ... حالا بریم پیش بابا ... می دونی کہ تنہایی رو دوست ندارہ ... منم از فردا می رم دنبال کار ...

مامان از جا بلند شد و گفت:

- انشالله که کار پیدا می کنی مامان ... ما که پارتی نداریم ... باید نون استعداد رو بخوریم ... می دونم برات سخته ولی چاره چیه؟

آه کشیدم ... دوست نداشتم هیچ کدومشون رو ناراحت و دپرس بینم ... خدایا کمکم کن که بتونم دلشونو شاد کنم ...

رفتم توی حیاط و نشستم روی تخت کنار بابا ... بابا چادر مامانو برداشت انداخت روی شونه های من و گفت:

- درخت بابا ... همسایه ها به حیاط ما دید دارن ... درستش نیست اینجوری بشینی اینجا ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- آ باریکلا بابای خودم ... بالاخره راه افتادیا! گل نه ... درخت!

بابا هم سری تکان و داد و با لبخندی تکه ای هندوانه زد سر چنگال گرفت جلوی دهن من و گفت:

- بخور بابا ... چه درخت چه گل ... مهم اینه که عزیز منی ...

هندوانه رو خوردم و بهش چشمک زدم ... بابا با من و من گفت:

- دخترم ... می خوای برات بسپارم توی آموزش و پرورش؟ شاید بتونی معلمی چیزی ...

سریع گفتم:

- بابا می دونی که من از معلم شدن بیزارم ... همیشه هم بهتون گفتم ... به شغل شما احترام می دارم ولی خودم علاقه ای بهش ندارم ...

بابا آهی کشید و گفت:

- من برای خودت گفتم بابا ... این رشته ای که تو خوندی مردونه است ... من دلم رضا نیست که تو بری توی کارخونه ها و این جور جاها

که بیرون شهره کار کنی ...

لیسانس مدیریت صنعتی داشتم ... حق با بابا بود ... کار زنونه برای رشته من کیمیا بود ... گفتم:

- می دونی که خودمم علاقه ای به این کار ندارم بابا ... من دارم توی شرکتای داخل شهر می گردم ولی همه اشون یا محیط نامناسب دارن

... یا حقوقشون باساعت کاریشون هماهنگ نیست ... یا سابقه می خوان.

- قصدت چیه بابا؟

تکه ای هندوانه گذاشتم توی دهنم و گفتم:

- خدا بزرگه بابا جون ... بالاخره درست می شه ...

بابا نگاهی به آسمون کرد و گفت:

- راضیم به رضای خدا ...

شام کنار مامان بابا طبق معمول بهم حسابی چسبید ... بعد از شام و کمی شب نشینی و تخمه شکستن مامان بابا رو بوسیدم و برای خواب به

اتاقم رفتم ... حسابی خسته شده بودم و خواب واقعا می چسبید ...

صبح که بیدار شدم می دونستم که برنامه ام چیه ... باید می رفتم دنبال کار ... بازم نیازمندی ها ... بازم سر زدن به شرکتایی که دوستای هم

دانشگاهیم معرفی کرده بودن ... بازم ... بازم ... و آخر هم دست خالی برگشتن به خونه ...

عصر بود که دست از پا درازتر برگشتم ... به یہ شرکت کہ توی نیازمندی ہا آگہی دادہ بود سر زدم کہ گفتن آگہ سابقہ نداشتہ باشم باید منشی بشم ... و بہ یہ شرکت آشنا کہ گفتن باید برم توی دفتر کارخونہ کہ بیرون از شہرہ ... دوست داشتم داد بزنم ... چرا هیچ کاری برای من پیدا نمی شد؟ مامان بابا با دیدن من فهمیدن چی شدہ ... هیچی ازم نپرسیدن و فقط گفتن خستہ نباشی ... و منم فقط تونستم بہشون لبخند بزنم کار دیگہ ای از دستم بر نمی یومد ... قضیہ تست و بازیگری بہ کل از ذہنم رفتہ بود ... انگار از اول ہمچین اتفاقی برام نیفتادہ ... رفتم توی اتاق و ولو شدم روی تخت ... کاش بہ بابا می گفتم برام یہ فال حافظ بگیرہ ولی نہ! شیخ شیراز ہم بعضی وقتا بدتر آدمو دودل می کرد ... خیرہ شدہ بودم بہ سقف ... زندگیم یہ نواخت شدہ بود بدجور... شاید آگہ خواہر برادر داشتم ... شاید آگہ دوست پسر ... زبونمو محکم کارگرفتم و گفتم:

- ہی ہی ہی ... بس کن دیگہ! این حرفا چیہ می زنی؟ بیکاری زدہ بہ سرت؟ اصلاچہ لزومی دارہ حتما دنبال کاری بگردی کہ بہ رشته ات بخورہ؟ برو یہ کار دیگہ بکن ... بہتر از بیکاریہ این افکار مالیخولیایی ہم دیگہ سراغت نمی یاد ...

بعد از خوردن شام دوبارہ خوابیدم ... می دونستم فردا ہم روزی می شہ مثل امروز ... یک ہفتہ گذشت ... آخرای مرداد ماہ بودیم ... هیچ اتفاق جدیدی ہنوز توی زندگیم نیفتادہ بود ... ہمہ چیز تکراری .. روتین ... خستہ کننده ... از ہمہ چیز بریدہ بودم ... شاید آگہ مامان بابا با این قضیہ کنار می اومدن برای منم راحت تر بود ولی این کہ اونا ہمہ اش با چشمای نگرانہشون نگام می کردن بیشتر داغونم می کرد ...

روز ہفتم بعد از تست دادنم بود ... روی تخت دراز کشیدہ بودم و آہنگای داریوشو گوش می کردم ... ہمیشہ آہنگای قدیمی گوش می کردم از خوانندہ های جدید و امروزی بیزار بودم ... حتی حاضر نبودم یکی از آہنگاشون رو گوش کنم و درموردش نظر بدم ... فقط توی قدیمیا چرخ می زدم ... دوستام ہمیشہ مسخرہ ام میکردن و می گفتن مثل پیرمردا و پیرزنا می مونی ... آگہ رپ گوش نکردن و فحش دادن بہ صدای خوانندہ های امروز کہ ہمہ اش با دستگاہ و میکسہ نشونہ پیرہ آرہ من پیرم ... حسابی رفتہ بودم توی بحر صدای خوانندہ کہ گوشیم زنگ خورد... تو همون حس و حال گوشبو برداشتم و گذاشتم در گوشم:

- الو ...

- خانوم مشرقی؟

صدای آہنگو خفہ کردم و گفتم:

- خودم ہستم ...

- خانوم من از موسسہ نمای مہر تماس می گیرم ...

زیر لب زمزمہ کردم:

- نمای مہر؟! نمای مہر!!!

طناز ... تست ... ہان!!!! چنان بلند تو گوشی گفتم:

- ہان!!!!

کہ فکر کنم یارو کر شد ... ولی بہ روی خودش نیاورد و گفت:

- می خواستم ازتون بخوام کہ برای تست دوم فردا ساعت نہ صبح اینجا باشین ... مرسی خداحافظ ...

اصلانداشت من حرف بزمن ... تست دوم؟! یعنی چی?! یعنی قبول شدم؟ یا تست قبلیمو گم کرده بودن؟ جلال خالق ... ولی شاید قبول شده باشم ... توی این بیکاری ... سرمو گرفتم بین دستام ... خدایا چی کار کنم؟! باید با بابا حرف می زدم ... بهترین کار همین بود ... رفتم از اتاقم بیرون ... بابا نشسته بود روی مبل جلوی تلویزیون و مشغول تماشای کانال چهار بود ... برگشت سمت من و پرسید:

- خورشید من چگونه؟

- بهه فقط خورشید نشده بودیم که شدیم ...

بابا با خنده دستمو کشید و منو نشوند کنار خودش و گفت:

- این صورت گرد تو و ابروهای کمونی و چشمای کشیده سیاه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بابایی ... بسه دیگه! حالا انگار من چی هستم! دختر خود شماهام دیگه ... یه ذره از شما بردم یه ذره از مامان شدم این گودزیلایی که می

بینین ...

بابا با محبت گفت:

- چه گودزیلای خوشگلی ...

با خنده از جا پریدم.

بابا با لبخند گفت:

- دیگه به توسکای من اهانت نکنی خانوم جوان!

دوباره نشستم و در حالی که حرفامو مزه مزه می کردم گفتم:

- باشه چشم بهش می گم ...

بابا مشغول این کانال اون کانال کردن تلوزیون شد و در همون حالت با صدای بلند گفت:

- خانومی ... سه تا چایی لطف می کنی بیاری دور هم بخوریم؟

مامان سرشو از درگاه آشپزخانه نقلی که جایگاه همیشگی اش بود بیرون آورد و گفت:

- چشم حتما ...

سرمو گذاشتم رو شونه بابا و گفتم:

- بابا ... می خوام باهاتون صحبت کنم ...

بابا تلویزیون رو خاموش کرد ... صاف نشست و گفت:

- می شنوم دخترم ...

منم صاف نشستم و خواستم دهان باز کنم که مامان با یه سینی چایی اومد بیرون ... سینی رو گذاشت روی میز و خواست دوباره بره که

گفتم:

- مامان اگه می شه بشینین ... می خوام حرف بزمن ...

مامان هم سریع نشست کنار بابا و با نگرانی گفت:

- چیزی شده دخترم؟
 لبخند زدم ... سعی کردم استرس رو از خودم دور کنم ... گفتم:
 - خیره ...
 هردو نفسی از سر آسودگی کشیدن ... استکان چایمو برداشتم ... داغ بود و دستم رو گرم می کرد ... گرفتمش بین دستام چون بدنم یخ کرده بود ... تو دلم گفتم از کجا معلوم؟ شاید شر باشه. نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:
 - بابا ... مامان ... خودتون می دونین که خیلی وقته دارم دنبال کار می گردم ولی ... نمی دونم شاید خواست خداست ... هیچ کاری برام پیدا نشد که نشد ...
 مکث کردم نفس تازه کردم و ادامه دادم:
 - نظرتون راجع به بازیگری چیه؟
 چشمای مامان گشاد شد و با حیرت به بابا نگاه کرد ... بابا هم اخمی کرد و گفت:
 - یعنی چی توسکا؟
 - بابا ... من یه سوال پرسیدم ... نظرتون راجع به بازیگری به عنوان یه شغل چیه؟
 - هر شغلی برای خودش شریفه ... بازیگری هم همینطور ... اما ... حالا واسه چی این سوالو می پرسی؟
 - راستش ... یادتونه چند روز پیش با طنز رفتم برای تست؟ اون می خواست تست بده؟
 بابا فقط سرشو تکون داد ... ترجیح می دادم به مامان نگاه نکنم ... اینقدر تعجب کرده بود و ترس توی چشمش لونه کرده بود که دیدنش باعث می شد یادم بره چی می خوام بگم؟ ادامه دادم:
 - اونروز به اصرار کارگردانه منم تست دادم ... حالا ... حالا باهام تماس گرفتن گفتن برای تست بعدی برم ...
 مامان دم مرز سکنه بود ... ولی بابا سعی کرد خونسر دیشو حفظ کنه و گفت:
 - و این یعنی چه؟
 - یعنی اینکه احتمالش هست قبول بشم ... توی اون همه آدم ... این یه شانسه ... بهتر از بیکاریه ...
 بابا موهای جوگندمی و پرپشتش رو چنگ زد و آه کشید ... دلم ریش شد ... سریع گفتم:
 - ولی بازم اگه شما نخواین نمی رم ...
 چندلحظه ای در سکوت سپری شد ... مامان به خودش اجازه نمیداد تا وقتی که بابا نظری نداده حرفی بزنه ... ولی مشخص بود حالش بده ... بابا بالاخره سکوتو شکست و گفت:
 - نظر خودت چیه؟
 کف دستامو ساییدم به هم ... کار سختش همین بود که خودم بخوام نظر بدم ... یه کم فکر کردم و با من من گفتم:
 - نمی دونم ... شاید ... خوب ... فکر می کنم بد نباشه ...
 - می دونی زندگی عادی رو از دست می دی؟
 - بله ...

- می دونی آدمای مشهور چه سختی هایی می کشن؟

- بله ...

- بازم نظرت مثبتہ ...

- بہ خدا بابا اگہ یہ کار دیگہ برام پیدا شدہ بود محال بود حتی بہش فکر کنم ... ولی حالا می گم شاید قسمت این باشہ ...

- کی باید بری واسہ تست بعدی؟

- فردا صبح ...

بازم بابا آہی کشید و گفت:

- با ہم می ریم ... شاید بہ قول تو قسمت اینہ ...

مامان با بغض گفت:

- جہانگیر ...

بابا گفت:

- ہنوز چیزی معلوم نیست خانم ...

- ولی ... من نمی خوام بچہ ام بیفتہ سر چشم ... خودت ہم می دونی کہ چہ بلاہایی ممکنہ سرش بیاد

- زبونتو گاز بگیر خانوم ... توکل می کنیم بہ خدا ... منم بہ چند تا جای دیگہ می سپارم ... اگہ ہیچ کاری پیدا نشد دیگہ نمی شہ با خواست

خدا جنگید ...

ازجا بلند شدم ... بغض کردہ بودم ... من می خواستم اونارو راضی کنم ... نمیخواستم باعث نگرانشون بشم ... ببخشیدی گفتم و استکان

چایی رو گذاشتم روی میز و رفتم توی اتاقم ... ترجیح می دادم توی اتاقم بمونم تا صبح بشہ ... نمی خواستم چہرہ های نگران و ناراحتشون

رو ببینم ...

صبح ساعت ہشت حاضر شدہ بودم ... بابا ہم لباس پوشیدہ و منتظر من بود ... دوتایی با بدرقہ چشمای پر از نگرانی مامان خداحافظی

کردیم و رفتیم ... بابایہ پراید دودی داشت ... با ماشین تا اونجا حدود نیم ساعت راہ بود ... البتہ اگہ بہ ترافیک نمی خوردیم ... ہر دو

سکوت کردہ بودیم و اخمای بابا حسابی در ہم بود ... منم داشتم ناخانمو می جویدم ... جلوی موسسہ کہ رسیدیم باباماشینو پارک کرد و با

ہم رفتیم تو ... اینبار برعکس سری قبل استرس گرفته بودم ... شاید چون اون دفعہ اصلا قصد نداشتم بازیگر بشم ولی این سری یہ کم

بہش امید داشتم ... منشی ہمون خانومہ بود ... با دیدن ما اخم کرد و گفت:

- بفرمایید ...

دوست داشتم فحشش بدم ولی ملاحظہ حضور بابا رو کردم و با اخم و تندی گفتم:

- مشرقی ہستم ... برای تست مجدد اومدم ...

با حیرت نگام کرد و گفت:

- شما؟

- پ ن پ مادر بزرگ شما ...

بابا بازومو فشرد و با تحکم گفت:

- توسکا!!!

بعد رو به خانومه گفت:

- خانوم ما باید کجا بریم؟

منشیه همونطور که با دهن باز به من نگاه می کرد اشاره به همون در کرد ... خواستیم بریم سمت در که سریع گفت:

- تشریف داشته باشین ... از ساعت نه تست می گیرن ... یه ربع دیگه ...

نگاه کردم به سالن ... چه عجب! چند تا مبل گذاشته بودن اونجا ... خبر نداشتم طنز چی کار کرده؟! قرار بود روز بعدش بیاد اینجا ... اصلا

دیگه ازش نپرسیدم چی شد ... من کی بهش زنگ می زدم که بار دوم باشه؟! ولی خداییش اگه کارم جور شد دست اونم یه جوری بند می

کنم ... این شغلو از اون دارم ... چه خوش خیالم من!!! کو شغل؟ در باز شد و یه دختره با مامانش اومدن تو و یه راست رفتن سمت منشیه ...

چشمای درشت و کشیده سبز داشت با پوست برنزه و موهای بلوند ... منشیه حرفی که به من زده بود رو به اونم زد... اونا هم اومدن نشستن

... تا ساعت نه سه نفر دیگه هم اومدن و شدیم پنج نفر ... یکی از یکی خوشگل تر بودن ... من بین اینا شانسی نداشتم ... البته قشنگ بودم

ولی نه دیگه تا این حد!! مشخص بود پنج نفر به قول خودم رفتن واسه فینال ... کم مونده بود به بابا بگم پاشو بریم منصرف شدم ... بالاخره

ساعت نه شد و خانومه گفت:

- خانوم مشرقی بفرمایید داخل ...

با بابا بلند شدیم ... بابا پرسید:

- منم برم تو ایرادی نداره ...

دختره پوزخندی زد و گفت:

- اگه دخترتون هول نمی کنن ایرادی نداره ...

بابا که فهمید یارو یه چیزیش می شه با اطمینان گفت:

- دخترم اگه قرار بود هول بشه الان اینجا نبود ...

الهی دهن تو طلا بگیرم یه روزی بابا ... دو تایی با هم رفتیم تو ... اووه چه خبر بود اینجا!!! دکور همون بود ... ولی آدمای پشت میز شده بودن

هشت نفر ... یه دست مبل هم یه گوشه چیده شده بود ... کم کم داشتم هل می شدم به فیلمبردار یه صدابردار هم اضافه شده بود ...

شهریار با دیدن ما ایستاد و بالبخند گفت:

- سلام ... خیلی خوش اومدین خانوم مشرقی ...

چه منو یادش مونده بود!!! دوباره یادم افتاد سلام نکردم ... بابا هم مثل من شوکه شده بود ... به همه سلام کردیم و یه گوشه ایستادیم ...

شهریار گفت:

- خب خانوم مشرقی بهتون تبریک می گم که به مرحله دوم رسیدین انگار شانس با شما که علاقه ای به بازیگری نداشتین بیشتر یار

بوده ...

زل زدم توی چشمای خاکستریش و گفتم:

- اینطور به نظر می رسه ...

لبخندی زد ... اشاره به صندلی های راحتی کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید خانوم مشرقی ... شما هم همینطور آقای ...

سریع گفتم:

- پدرم هستن ...

شهریار گفت:

- بله بله ... خیلی خوشبختم ... بفرمایید آقای مشرقی ...

بابا هم تشکری کرد و هر دو نشستیم ... شهریار اشاره ای به جمع کرد و گفت:

- دیگه بهتره جمع رو بهتون معرفی کنم ... شاید همکار شدیم ... اگه هم نشدیم مطمئن باشین شما که تا اینجا اومدین همیشه شانستون

برای بازیگر شدن بالاست ...

گیج و گنگ نگاش کردم و اون شروع به معرفی کرد:

- کارگردان اثر که معرف حضورتون هستن ... آقای صدری ... ایشون هم فیلمنامه نویس ما آقای شکوهی ... خانوم مدیری گریمر حرفه

ای ما هستن ...

اصلانمی فهمیدم داره چی می گه ... برام مهم نبود کی به کیه ... می خواستم زودتر تستم رو بدم و برم ... همه رو معرفی کرد ولی هنوز نمی

دونستم خودش اونجا چی کاره است ... آقای صدری سوال ذهنمو جواب داد:

- این شهریار گل هم ... تهیه کننده ماست ... که با وجود جوونیش خوب تونسته گروه رو ساپورت کنه ...

دهنم باز موند ... پس بچه مایه داره!!! از اونا که نمی دونن پولاشونو چه جوریباید خرج کنن ... اینم زده تو کار تهیه کنندگی ... باشه ...

خوش به حالش! ما که بخیل نیستیم خدا بیشتر بهش بده ...

شهریار با لبخند تشکر کرد و گفت:

- خب و اما تست امروز ...

زل زدم توی دهنش ... بابا هم با دقت و ریز بینی به همه اونها خیره شده بود ... شهریار سرفه ای کرد و ادامه داد:

- نقش امروزتون اینه که ما این وسط یه ماکت قرار می دیم ... شبیه قبر ... شما باید نقش دختری رو بازی کنین که پدرش به تازگی فوت

شده ... و اون تازه فهمیده ... از قضا خیلی هم به پدرش وابسته است ...

یعنی آسونتر از این نقش نبود بدن به من؟! هر چند که از تصورش مو به تنم راست شد ولی می دونستم که همین حالت بهم کمک می کنه

که راحت تر بازی کنم ... باتاسف به بابا نگاه کردم که بهم لبخند زد ... با دیدن لبخندش جون گرفتم ... از جا بلند شدم و رفتم وسط ... یکی

از پسرها که فکر کنم مسئول تدارکات بودماکت قبر رو به اشاره شهریار آورد گذاشت وسط ... دوربین هم تنظیم شد ... کنار دیوار ایستادم

... چشمامو بستم زیر لب اسم خدا رو صدا زدم ... استرسم پر کشید ... دوباره شدم همون توسکا ... چشم باز کردم و به چشمای منتظرشون

گفتم:

- من آماده ام ...

آقای صدری سری تکون داد و گفت:

- سه ... دو ... یک ... اکشن ...

دوباره چشمامو بستم و اون لحظه رو تصور کردم ... حس کردم هیشکی نیست ... منم و یه قبر و یه قبرستون خالی و متروک ... منم و دنیایی که دیگه بابایی توش نیست ... چشمامو باز کردم چونہ ام شروع کرد به لرزیدن ... یه قدم لرزون اومدم جلو ... واقعا پاهام داشت می لرزید ... با صدایی که اونم لرز داشت نالیدم:

- بابا ... ب ... با ... بابا ...

بغضم ترکید ... قدرت نداشتم خودم رو به اون قبر لعنتی برسونم ... همونجا ایستادم و گفتم:

- بابا!!!! ... پاشو توسکا اومده ... بابا کار پیدا کردم ... به خدا پیدا کردم ... باباییییی مگه غصه نمی خوردی که دخترت بیکاره ... مگه از ناراحتی من ناراحت نمی شدی؟ آخر قلب کوچیکت طاقت نیاورد؟ بابا ...

به زحمت خودم رو رسوندم به قبر ... بدنم رو انداختم روی قبر ... کل بدنم داشت می لرزید ... زار زدم و گفتم:

- بابا!!!!!! این دنیا رو بدون تو نمی خوام ... بابا نفسم بالا نمی یاد... بگو که تو اون زیر نیستی ... بابا تو از خواب زیاد بدت می یومد چرا اینقدر می خوابی ... کاش من اون زیر بودم ... کاش اینهمه خاک روی تن من میریخت نه روی دستای مهربون تو نه توی چشمای پر مهر تو ... بابا باورم نمیشه ... پاشو صدام کن و گرنه می یام پیشت این دنیا رو یه لحظه بی تو نمیخواه!!!!!! م ... بابا!!!!!!

به ضجه افتاده بودم ...

- بابا من فقط سه روز رفتم شهرستان ... کاش اتوبوسم چپ کرده بود ... کاش تیکه تیکه شده بودم ولی وقتی می یومدم این خبرو بهم نمی دادن ... بابا!!!!!! من با دسته گل و شیرینی اومدم تو خونه ... ولی دسته گلایی دیدم که دورش ربان سیاه بود ... بابا این حق نیست ... خدا!!!!!!

چنان خدا رو صدا زدم که فکر کنم شیشه ها لرزید ...

- همیشه می گفتمی الهی قربونت برم ... الهی فدات بشم ... می گفتم نگو ... تورو جون توسکا نگو ... ولی می گفتمی ... بابا آخرم فدای توسکای ناچیز شدی ... این خاک ها همه اش تو سر من می ریخت کاش ... بابا!!!!!!

دیگه نتونستم حرف بزنم ... حنجره ام از جیغام می سوخت ... به هق هق و نفس نفس افتاده بودم ... خواستم بازم عجز و ناله کنم که آقای صدری با صدایی پس رفته گفت:

- کات ...

جون توی تنم نبود که بلند بشم ... کسی کنارم نشست ... برگشتم به طرفش بابام بود ... چشماش قرمز بود و معلوم بود از ضجه های من طاقت نیاورده ... دستشو محکم چسبیدم ... قسم خوردم دیگه به لحظه نبودش حتی فکر هم نکنم ... خیلی زجر آور بود ... صدای خانومی نگاه ما رو از هم جدا کرد:

- خانوم مشرقی ...

سرموبالا گرفتم ... لیوانی آب قند گرفته بود به سمتم ... بابا لیوانو گرفت و آورد سمت دهنم ... دستمو گذاشتم روی مچ دستش و اجازه دادم لیوانو بگیره سمت دهنم ... چند قلب که خوردم بهتر شدم و لبخند زدم ... بابا پیشونیمو بوسید. صدای آقای صدری بلند شد:

- والا من عادت ندارم از کسای که می یان تست بدن تعریف کنم ولی در مورد شما! بی انصافیه اگه نگم که فوق العاده بودین ...
بلندشدم ایستادم و تازه فرصت کردم به بقیه نگاه کنم ... بابا هم برگشت و نشست روی صندلی ... همه با تحسین نگاهم می کردن ...
شهریار پوفی کرد و گفت:

- باور کنین اینقدر باورم شده بود که هی بر می گشتم به باباتون نگاه می کردم... انشالله که صد و بیست سال سایه اشون بالای سرتون باشه
... ولی همه اش با خودم می گفتم نکنه این موقعیت براتون پیش اومده که اینقدر طبیعی اجراش می کنین ...
همه سراشون رو به نشونه تایید تکون دادن و منم لبخندی به نشونه تشکر زدم ... خدا رو شکر که خراب نکردم با این استرسی که
گریبانگیرم شده بود ... شهریار رو به آقای صدری گفت:

- فکر نکنم نیاز به تست دومی باشه ... هست؟

من نمی دونم این چرا اینقدر تو سرش می زد ... اصلا به این چه ربطی داشت؟ مگه انتخاب بازیگر هم با اینه؟ یه تهیه کننده است دیگه ...
ای بابا! آقای صدری سری به نشونه نفی تکون داد و گفت:

- نه لازم نیست ...

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- ما چهار تا تست دیگه هم می گیریم ... بعدش خبرش رو بهتون می دیم ...

بابا اومد جلو سریع پرسید:

- چقدر طول می کشه؟

از عجله بابا هم من تعجب کردم هم آقای صدری ... آقای صدری گفت:

- عجله دارین آقای مشرقی؟

بابا سری تکون داد و گفت:

- راستش جایی کار داریم ... می خوام ببینم اگه طول می کشه بریم و بیایم ...

آقای صدری نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- حدودا سه ساعت طول می کشه ...

بابا گفت:

- خیلی ممنون ... پس ما تا سه ساعت دیگه بر می گردیم ...

شهریار گفت:

- آقای مشرقی زود تشریف بیارینا ... اگه دختر خانومتون انتخاب بشن باید قرارداد بسته بشه ...

- بله بله ... چشم

بابا تشکر کردیم و زدیم بیرون ... چشمم چهار تا شده بود ... ما کجا میخواستیم بریم؟ نکنه بابا پشیمون شده بود؟! بابا از منشیه هم

تشکر کرد ولی من یه کلمه هم نتونستم بگم ... دخترای دیگه با دیدن قیافه من که پکر به نظرم رسیدم و صورتم هم حسابی پف کرده

بود و معلوم بود گریه کردم فکر کردن ردشدم و یه لبخند نشست گوشه لباسون ... برام مهم نبود ... فعلا فقط مهم بابا بود که داشت با عجله به سمت در خروجی می رفت ... تا رفتیم بیرون دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:

- بابایی ... کجا داریم می ریم ...

بابا انگار تازه متوجه من شد ... با لبخند برگشت به سمت من و گفت:

- بیا که خدا برامون خواسته ...

- چی شده بابا؟! ...

- ارحامی اس ام اس داد روی گوشیم ...

آقای ارحامی رفیق شفیق چندین ساله بابا بود ... فقط نگاش کردم تا ادامه بده و بابا هم ادامه داد:

- بهش سپرده بودم کار پیدا کرد خبرم کنه ... حالا می گه توی شرکت برادرزاده اش یه کار خیلی خوب برات پیدا کرده ... یه شرکت واردات صادراته ... یه کم با خونه فاصله داره ... ولی خب بهتر از بازیگری که هست ... نیست؟

و مردد نگام کرد ... بابا فکر می کرد من عشق بازیگری دارم و الان می گم نه فقط بازیگری ولی خبر نداشت بهترین خبر رو بهم داده ... لبخند پت و پهن زد و گفتم:

- این عالیه بابا ... کور از خدا چی می خواد؟

بابا لبخند آسوده ای زد نشست پشت فرمون و گفت:

- پس بدو تا شرکت تعطیل نشده ...

نشستم کنار دستش ... داشتم ذوق مرگ می شدم ... دوست نداشتم زندگی عادیمو از دست بدم ... واقعا از روی ناچاری پناه آورده بودم به بازیگری ... بابا هم که پیدا بود حسابی هیجان زده و خوشحاله گفت:

- ارحامی خیلی از پسر برادرش تعریف می کرد ... می گفت خیلی جنم کار داره و توی دو سه سال تونسته شرکتشو به جاهای عالی برسونه ... با اینکه سنی هم نداره ...

توی دلم گفتم پس این پسر برادر دیدن داره ... بابا تعریف می کرد و منم سر تکون می دادم ... حقیقتا هر دو حسابی خوشحال بودیم.

شرکت توی یکی از خیابونای بالای شهر بود ... چه دم و دستگاهی هم داشت! نمای بیرونش و تابلوش که فوق العاده شیک بود ... آب دهنمو جمع کردم که آویزون نشه و با بابا رفتیم داخل ... شرکت بزرگ و پر تجملاتی که هر کس توش مشغول کاری بود ... بابا به میز خانومی نزدیک شد و گفت:

- سلام خانوم ... ببخشید با آقای ارحامی کار داشتم ...

دختره بدون اینکه سرشو بلند کنه به میز یه خانوم دیگه اشاره کرد راه افتادیم سمت میز اون خانومه و بابا گفت:

- دخترم ... من با آقای ارحامی کار داشتم ... کجا می تونم ببینمشون؟

دختره سرشو آورد بالا ... عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت:

- وقت ملاقات دارین؟

بابا سری تکون داد و گفت:

- نه ولی منو عموشون معرفی کردن ... خودشون می دونن ...

دختر تلفن کنار دستشو برداشت و گفت:

- اجازه بدین تا با منشیشون هماهنگ کنم ...

اووه! تازه می خواست با منشیش هماهنگ کنه ... چند تا منشی داشت مگه؟! گوشه دستش کلی وقت موند ولی گویا طرف قصد جواب

دادن نداشت ... بالاخره گوشه رو گذاشت و گفت:

- منشیشون جواب نمی ده ... برید طبقه بالا ... اتاق سوم ... اتاق آقای ارحامیه ... شاید منشی مرخصی ساعتی گرفته ...

تشکر کردیم و با بابا رفتیم بالا ... کلی استرس رد کرده بودم و حالا بازم استرس اومده بود سراغم ... کاش اینجا جور بشه ... بابا به در کرم

رنگ چند ضربه زد و وقتی کسی جواب نداد درو باز کرد و دوتایی رفتیم تو ... یه سالن کوچیک ولی خیلی شیک پیش رومون بود ... یه میز

هم کنارش بود که معلوم بود میزمنشیه ... بابا رفت طرف میز منشی ... با اینکه کسی پشتش نبود ... منم دنبال بابا رفتم ... جلال خالق! روی

میز یه کیف لوازم آرایش ول شده بود ... یه آینه هم کنارش بود ... بابا هم با ابروی بالا پریده نگاه به لوازم آرایش کرد و گفت:

- منشیه یادش رفته وسایلشو ببره گویا ...

خنده ام گرفت ... لبخندی زدم و گفتم:

- صدای آهنگ از کجا می یاد بابا؟

صدای آهنگ بلند ملایمی شنیده می شد ... بابا به در کنار میز اشاره کرد و گفت:

- گویا از داخل اتاق رئیس شرکت می یاد ...

پوزخند نشست گوشه لبم ... گفتم:

- بریم تو ... منشی که نیست ... می گیم منشیتون نبود ما هم اومدیم داخل ...

باباسری به نشانه موافقت تکون داد و دو تایی رفتیم سمت در ... صدای موسیقی حسابی بلند بود ... بابا چند ضربه به در زد ولی جواب

شنیده نشد گویا نشنید ... دوباره در زد ولی بازم جوابی نیومد ... بابا دستگیره رو چرخوند و در رو باز کرد ... با دیدن صحنه پیش رومون هر

دو با هم سکنه کردیم ... خدای من!!!! باباسریع در رو بست. گونه هام از خجالت گر گرفته بود ... انگار مقصر من بودم ... نمی دونم چرا

آدم اینجور وقتا خیلی خجالت می کشه. رفتیم از پله ها پایین ... نه بابا چیزی میگفت نه من. نشستیم توی ماشین و بابا راه افتاد ... دو ساعت

از زمان رفته بود ... از روی مسیر فهمیدم داریم می ریم سمت موسسه ... بالاخره بابا سکوتشو شکست و گفت:

- اصلا فکر نمی کردم ارحامی همچین آدمی رو به من معرفی کنه ...

لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- به اون بیچاره چه ربطی داره؟ اون از کجا باید می فهمید پسر برادرش اینجوریه ...

بابا آهی کشید و گفت:

- ترجیح می دم بازیگر بشی تا اینکه بری توی همچین جاهایی کار کنی ... روح لطیف تو نباید تحت هیچ شرایطی آزرده بشه ...

بابا دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- ولی دخترم اگه اونجا هم قبولت نکردن غصه نخوریا ... همه رو نسبت بده به قسمت ...

- نه بابا برام مهم نیست ... بالاخره کار جور می شه ... آدم که تا آخر عمرش بیکار نمی مونه ...

باباهم سری تکون داد و دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم ... می فهمیدم چقدر حالش خرابه ولی هیچی نمی تونستم بگم تا حالش خوب بشه ...

یکیو می خواستم تا حال خودمو خوب کنه ...

جلوی موسسه که رسیدیم و ماشینو پارک کردیم دو ساعت و نیم گذشته بود ... نیم ساعت باید منتظر می شدیم ... رفتیم داخل که دیدم هیچکدوم از اون دخترانیستن ... منشیه هم یه کتاب دستش گرفته بود و داشت می خوند ... با دیدن من پوزخندی زد و رو به من گفت:

- بالاخره تشریف آوردین؟

با تعجب گفتم:

- چی شده؟

- هیچی ... برو تو منتظر توان ...

چقدر پرو بود ... بیشتر از اینکه از حرفش شاد بشم از لحنش بدم اومد و خواستم چیزی بگم که بابا گفت:

- به همین زودی تصمیم گرفته شد؟

- بله ... بقیه همه خراب کردن گویا ...

- یعنی دختر من پذیرفته شده؟

منشیه سرشو کرد توی کتاب و گفت:

- بله ... بفرمایید داخل ... یه ربعی هست که منتظر شمان ...

بابا نفس عمیقی کشید ... با دست بین ابروهاشو فشار داد و رو به من گفت:

- بریم تو دخترم ...

نمیدونم چرا خوشحال نبودم. شاید اگه یکی از اون دخترا پذیرفته شده بودن اینجارو می داشتن روی سرشون ولی من عین خیالم نبود.

درو باز کردم و رفتم تو... فقط آقای صدری اونجا بود و شهریار ... بقیه رفته بودن ... با دیدن من هر دو از جا برخاستن و شهریار با روی گشوده گفت:

- اومدین؟ دیگه می خواستم بهتون زنگ بزنم ...

- شما که گفتین سه ساعت دیگه ...

- تستای بقیه خیلی زود تموم شد ... تبریک می گم ... امیدوارم همکاری خوبی باشیم ...

تبریک؟! همکاری؟! توسکا ... اسمت رفت سر در سینماها ... خدایا ... این چیزی بود که من می خواستم؟! همه چیز چه زود اتفاق افتاد ...

قرارداد با مبلغی باورنکردنی بسته شد ... باید از هفته دیگه می رفتم سر فیلمبرداری و دو هفته وقت داشتم تا فیلمنامه رو بخونم و کمی هم با گروه تمرین کنم ... این چه قراردادی بود؟ فیلمنامه نخونده باید قبول می کردم؟ مگه بازیگرا اول فیلمنامه نمی خونن؟ خودم جواب خودمو دادم:

- خره! بازیگر ... نه تو! تو که هنوز بازیگر نشدی ... از نظر اینا تو الان باید از خداتم باشه که تو فیلم یه آدم معروف بازی کنی ...

تازه وقتی اسم همبازیمو گفت کف کردم (بچه‌ها اینجا نیاز به توضیحی که من اسم بازیگرا رو از خودم می‌گم ... دوست ندارم نقطه چین بذارم که هر کی پیش خودش یه حدس بزنه ... پس کلا می‌ریم تو کار خیالات) احسان نیرومند ... خدای من!!!! درسته که بازیگرا رو درست نمی‌شناختم ولی نه دیگه تا این حد که سوپر استارارو هم نشناسم ... بابا حتی یه لبخندم نزد ... ولی بالاخره قرارداد بسته شد ... ازم پرسیدن دوست دارم با اسم خودم معروف بشم یا اسم هنری برای خودم دارم ... ولی گفتم با اسم خودم راحت ترم ... بذار همه چی طبیعی باشه ... حتی قید کردم از گریم زیاد هم خوشم نمی‌یاد که پذیرفتن ... همه چی تموم شد ... الکی الکی شدم بازیگر ... الکی الکی داشتم معروف می‌شدم... الکی الکی می‌خواستم از توسکای معمولی فرار کنم ... الکی الکی ...

فیلمنامه راجع به دختری بود که اول فیلم پدرش فوت می‌شه ... و اون که جز پدرش کسی رونداشته تصمیم می‌گیره خودش گلیم خودشو از آب بکشه بیرون ... و تو این راه اتفاقای زیادی براش می‌افته ... تازه فهمیدم تستی که دادم مربوط به قسمت اول فیلم بوده ... توی اون دو هفته خونه ما تبدیل شده بود به خونه ارواح... نه بابا حرفی می‌زد ... نه مامان ... نه من ... من که همه اش فیلمنامه دستم بود و می‌خوندم ... اونا هم تو حال خودشون بودن ... یه شب که دور هم روی تخت نشسته بودیم و منم داشتم فیلمنامه رو می‌خوندم مامان استکانی چایی از قوری توی سینی برای بابا ریخت و گفت:

- جهانگیر ... به نظرت به فامیل بگیم؟

بابا آه کشید و گفت:

- نه فعلا دست نگه دار ... بذار ببینیم چی می‌شه!

یعنی بابا هنوزم امیدوار بود که من بیخیال این کار بشم؟ ولی ما قرارداد بستیم... چی می‌تونستم بگم؟ هیچی نگفتم و سرمو انداختم زیر ... بابا گفت:

- توسکا ...

سریع نگاهش کردم و گفتم:

- جانم؟

- یه سری چیزا هست که می‌خوام بهت بگم ...

- بفرمایید بابا ...

- تو دیگه این کارو قبول کردی ... قرارداد بستن ...

فقط نگاهش کردم ... ادامه داد:

- شاید از شش ماه دیگه سمت و عکست بره سر در سینماها و بیلبوردهای توی خیابون ...

- خب ...

- معروف می‌شی ... حالا مشهور یا محبوبش مشخص نیست ... ولی معروف می‌شی ...

سرمو تکون دادم ... بابا ادامه داد:

- دیگه مثل الان نمی‌تونی راحت بری توی خیابون ... رستوران ... گشت و گذار ... زندگی عادیت مختل می‌شه ...

- درسته بابا ...

- اما ...

نگاش کردم گفت:

- دوست ندارم خودتو گم کنی ... یہ قرارداد میلیونی الان باہات بسته شده ... شاید بعدها بیشتر از اینم بشه ...

سریع گفتم:

- بابا من هر چی دارم مال شماست ...

بابا تند نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم و گفتم:

- ببخشید ...

- تو هر چی داری مال خودته ... من هیچ وقت نمی خوام یہ ریال از پولی که تو بابتش زحمت می کشی بیاد توی زندگیم ... همه اش مال خودته بابا ... خوش و حال باشه ... ولی می خوام نگرانی من و مامانت رو درک کنی ... توسکا نمی خوام عوض بشی ... دوست ندارم وقتی یہ عده با هیجان می یان طرفت بهشون اخم کنی ... دوست ندارم وقتی یہ پسر معمولی می خواد بیاد خواستگاریت اخ و پیف کنی ... تو باید همینی باشی که هستی ... هر بار که برات خواستگار می یومد چی کار می کردی بابا؟! خیلی خانوم می یومدی جلوشون ... پذیرایی می کردی ... با لبخند جوابشونو می دادی ... بعد عاقلانه فکر می کردی و تصمیم می گرفتی... الان هم باید همینطور باشی ... تو هر چقدر که معروف بشی واسه بیرون از خونه هستی ... توی این خونه باید توسکا باشی ... همونی که بودی ...

سرم پایین بود و با ریشه های قالی روی تخت بازی می کردم ... حق رو به بابا میدادم ... اون و مامان بیش از اندازه نگران بودن ... نگران فامیل ... نگران سیل طرفدارایی که شاید پیدا می کردم ... و مهم تر از همه نگران آینده ام... نگران اینکه آیا دیگه تن به ازدواج می دم یا نه ... یا اینکه با کی ازدواج می کنم ... اونا ریز بین تر از من بودن و می دونستن که دیگه زندگی دخترشون دستخوش تغییرات خیلی بزرگ شده ... شاید من خیلی همه چیز رو ساده می گرفتم به بابا نگاه کردم و گفتم:

- بابا ... من هیچ وقت عوض نمی شم ... قول می دم هیچ وقت خودمو گم نکنم ... از خدا می خوام که اگر قراره مغرور بشم و توسکارو فراموش کنم خودش یہ جوری منو از این راه دور کنه ... اگه هم روزی اینجوری شدم شما بهم تذکر بده بابا ... ولی خوب می دونی که توسکا هیچ وقت تحت هیچ شرایطی خودشو بالاتر از بقیه ندونسته ... پس از این به بعدم نمی دونه ... مگه نه اینکه من دانشگاه تهران قبول شدم و بقیه دختر پسرای فامیل همه رفتن دانشگاه آزاد و غیرانتفاعی و پیام نور ... هیچ وقت شد باهاشون سرد بشم یا خودمو بگیرم و کلاس بذارم؟ بابا شما دختر تو خوب می شناسی ... همیشه خاکی بودم از این به بعدم خاکی می مونم ... خوب می دونم که دشمن و حسود زیاد پیدا می کنم همینطور که تا الان داشتیم ولی قسم می خورم که با اونا هم اینقدر خوب و مهربون باشم تا دلشون باهام مهربون بشه ... قول می دم بابا ...

بغض کردم و چونه ام شروع کرد به لرزیدن ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- می دونم دخترم می دونم ...

مامان داشت با گوشه شالی که روی سرش بود اشکاشو پاک می کرد ... آخه این چه شغلی بود که داشت اشک همه مون رو در می آورد؟ شیطونه می گفت بزنم زیر همه چی ... ولی ... برای فسخ قرارداد باید هزینه هنگفتی می دادم ... آخه از کجا؟ اصلا... اصلا فقط همین یہ

فیلمو بازی می کنم ... بعد دیگه بیخیال بازیگری میشم اما ... اگه بازم کار گیرم نیومد چی؟ حسابی گیج شده بودم ... از جابلند شدم ...
بابا که فکر کرد ناراحت شدم گفت:

- کجا می ری بابا؟

آهی کشیدم و گفتم:

- می رم دو رکعت نماز بخونم بابا ... بلکه دلم آروم بشه ... می خوام توکل کنم به خود خدا ...

بابا لبخندی زد و گفت:

- التماس دعا بابا ...

زمزمه کردم:

- محتاجیم به دعا ...

رفتم داخل خونه ... وضو گرفتم و سجاره امو پهن کردم ... زیاد نماز خون نبودم ... نه اینکه نخونم ... ولی همیشه یک درمیون می خوندم ...
بیشتر وقتی که کارم گیر می افتاد و ماه رمضان ... چادرمو سر کردم و نشستم سر جا نماز ... خیلی حرفا داشتم که با خدایم ... امیدم فقط
به اون بود ... اگه خدا نگاهشو به لحظه ازم می گرفت بدبخت می شدم ... حالا حالاها بهش نیاز داشتم ...

ماشینوتوی پارکینگ پارک کردم ... تا حالا تنها بهشت زهرا نیومده بودم ولی اینبار مجبور شدم ... خوبه بابا ماشینشو داد بهم ... شالم رو
توی آینه ماشین مرتب کردم کیفمو برداشتم و رفتم پایین ... اولین روز کاری! عوامل فیلمبرداری روراحت دیدم ... قطعه خیلی خلوتی بود
و اکثر قبرها تازه کنده شده و خالی بودن ... از بینشون رد شدم تا رسیدم به گروه ... اولین کسی که خودشو رسوند به من شهریار بود ... چه
تیپایی هم می زد. یه تی شرت مشکی تنش بود که روش چند بیت شعر از حافظ با رنگ سفید خطاطی شده بود و یه شلوار مشکی رنگ و
کفشای اسپرت ... با رویی گشاده ازم استقبال کرد و گفت:

- دقیقا سر وقت رسیدین خانوم مشرقی ... بفرمایید ... باید برین داخل اون ماشین برای تعویض لباس و گریم ... راستی دیگه مشکلی با
فیلمنامه ندارین؟! فیلمنامه نویس و بازیگردانمون می تونن همه جوهره ساپورتتون کنن اگه سوالی داشتین رودربایستی رو بذارین کنار ...
همین جور یه ریز فک می زد و با دستش منو راهنمایی می کرد به سمت ماشین هایی که یه کنار پارک شده بود ... وقتی حرفاش تموم شد
گفتم:

- نه مشکلی ندارم ... ممنون ... توی همون جلسات تمرین اشکالاتم رو رفع کردم ...

چندجلسه ای تمرین کرده بودیم با بقیه عوامل ... جلسات فیلمنامه خوانی و اینا ... که توی همون روزا ایرادهامو برطرف کرده بودم ...
درهایی رو باز کردم و رفتم بالا ... همون خانومی که روز تست دیده بودمش با یه آقا داخل ماشین بودن ... خانومه که تقریبا سی ساله می زد
با رویی گشوده گفت:

- سلام خانومی ... اومدی بالاخره؟ بیا ... بیا بشین که زیاد وقت نداریم ...

نشستم روی یکی از صندلی ها ... بیچاره ها از بی جایی مجبور بودن کجا کار کنن ... تند تند یه چیزایی رو که یا خنک بود یا زبر یا زیادی
نرم می کشید روی پوست صورت من ... مرده هم نظر می داد ... طاقت نیاوردم و گفتم:

- مگه قرار نبود من گریم نشم ...

زنہ لبخندی زد و در همون حال کہ کارشو می کرد گفت:

- منم گریمت نمی کنم عزیزم ... دارم متعادل سازی می کنم ...

متعادل سازی دیگہ چہ صیغہ ایه؟!؟! شاید از چشمم فہمید متوجہ نشدم کہ گفت:

- یعنی اینکہ فقط نواقص رو برطرف می کنم اگہ لکی چیزی هست از بین می برم ... چالہ چولہ ہا رو صاف می کنم ...

و!! انگار دارہ در مورد خیابون حرف می زنہ! چالہ چولہ کجا بود ... ادامہ داد:

- الان یعنی داری می ری سر خاک بابات ... باید رنگت پریدہ مایل بہ زرد باشہ ... چشمای بی روح. حال نزار ... من این چیزا رو تغییر می

دم وگرنہ مطمئن باش آقای صدری اصلا اجازہ تغییر چہرہ رو توی بازیگرا بہ ما نمی دہ ... میگہ ہمونی کہ هست باید بمونہ ... توام

صورتت خدا رو شکر مشکل زیادی ندارہ فقط چون ہوا گرمہ این پودرا رو می زنم کہ اگہ عرق کردی پوستت توی فیلم برق نزنہ ...

اونوقت انگار روی پوستت اکلیل ریختہ و خیلی مسخرہ می شہ ...

سرموتکون دادم ... اینبار دیگہ فہمیدم منظورش چیہ ... توی کمتر از نیم ساعت کارش تموم شد و رفت کہ برام لباس بیارہ ... یہ آینہ

کوچیک اونجا بود ... برش داشتم تا خودمو نگاہ کنم ... زیاد فرقی نکرده بودم ... انگار بار اول بود داشتم خودمو می دیدم ... یہ جفت چشم

مشکی کشیدہ ... چشمم درشت نبود ولی کشیدہ بود... با مژہ های پر پشت... یہ جفت ابروی کمونی و ہلالی شکل درست بالای چشم ہم

... مشکی مشکی ... مامانم بعضی وقتا دختر شرقی صدام می کرد ... چون چشم و ابروم و موہام زیادی مشکی بود ... پوستم نہ زیادسفید

بود نہ سبزہ ... گندمی مایل بہ سفید ... خدا رو شکر روشن بود ... از پوست تیرہ خوشم نمی یاد ... دماغ متناسب ولی سر بالا ... نہ بزرگ بود

نہ خیلی عروسکی و کوچیک ... لبام ہم معمولی بود ... حالت قشنگی داشتن ولی زیادی قلوہ ای نبودن ... صورتم تقریباً گرد بود و قشنگ

تر از ہمہ اینا موہام بودن ... حالت موہام فر درشت بود و رنگش پر کلاغی ... از بچگی ہم کوتاهش نکرده بودم چون بابا اجازہ نمی داد و

تا پایین تر از کمرم می رسید ... صورت قشنگی داشتم ... خاص و تو دل برو ... بابا حق داشت صدام کنہ خورشید ... چہرہ ام مینیاتوری بود

شبہ نقاشی های کہ از خورشید می کشن ... خب بسہ دیگہ زیادی از خودم تعریف کردم ... الانم کہ حسابی سفید شدہ بودم عین ماست!

درماشین باز شد و خانومہ اومد تو ... کاش می فہمیدم اسمش چیہ حداقل کہ ہی نخوام صداش کنم خانومہ ... ہمون جملہ معروف رو بہ

کار بردم و گفتم:

- خانوم ...

سریع گفت:

- مدیری ہستم ... ولی تو منو فریبا صدا کن ... دوست ندارم فامیلیمو بگی ... ہمہ خانوما اینجا منو فریبا صدا می کنن ...

- باشہ .. فریبا جون من باید چی پوشم؟

یہ دست مانتو شلوار تقریباً کهنہ گرفت بہ ستمم و گفت:

- بیا اینا رو پوش عزیزم

با حالت چندش گفتم:

- لباسای یہ نفر دیگہ رو؟

چند لحظہ نگام کرد و بعد غش غش خندید و گفت:

- نه بابا! اینا رو خیاط گروه برات طراحی کرده ... تازه دوخته شده ...

- پس چرا اینقدر کهنه است؟

و در همون حال مشغول زیر و رو کردن لباس شدم ... با لبخند گفت:

- لباسی که الان تنت می کنی باید کهنه باشه ... اینا اینجوری طراحی شده ... پارچه هاش چند بار شسته شده ...

- اندازه های منو از کجا می دونسته؟

- اندازه هاتو که نمی دونست ولی چون توی این سکانس زیاد مهم نبود چی می پوشی روی اندازه ها ظریف نشدیم ... همینجور با حدس و

گمان دوخته شد ولی انشالله از سکانسای بعدی اندازه هاتو می گیره که دیگه بدونه باید چی کار کنه ...

سری تکون دادم و وقتی اون رفت بیرون لباسا رو که یه مانتو شلوار و یه مقنعه بود پوشیدم ... اینقدر بی ریخت بود که خجالت می کشیدم

برم بیرون

دوباره فریبا اومد تو و نگاهی به سرتاپام کرد ... یهو دستشو آورد جلو و یه تیکه موهامو از مقنعه کشید بیرون و گفت:

- اینجوری بهتره ...

اعتراض کردم:

- یعنی بابام مرده!

- برای همین می گم اینجوری بهتره! تو که وقت درست کردن مقنعه اتو نداشتی ... یعنی خودش رفته عقب ... حیف این موهای خوشگلته!

صورتتو دو برابر جذاب میکنه ... بذار این یه تیکه کوچولو بیرون باشه ...

دوباره از توی آینه نگاهی به خودم انداختم ... بد نشده بود ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- اوکی ... بریم؟

- بریم که همه منتظر توان ...

دوتایی رفتیم بیرون اول از همه شهریارو دیدم ... نمی دونم چرا اینقدر به چشم من می یومد این بشر ... شاید چون از بقیه پسرای اونجا یه

سر و گردن سر بود... آقای صدری اومد طرفمون که سریع سلام کردم. جوابمو داد حالمو پرسید و گفت:

- آماده ای ...

چه جمعیتی اونجا بود ... کاش خراب نکنم ... سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

- بله آماده ام ...

تندتند مشغول توضیح دادن شد ... از کجاها باید حرکت کنم ... چه جوری باید راه برم ... کجا باید چی بگم ... تن صدامو کجا بالا ببرم کجا

پایین بیارم ... چه زمانی بیفتم روی قبر ... کی خاکارو مشت کنم ... کی بزنم تو سرم ... هی گفت و گفت و گفت ... و من موندم چرا اینقدر

زود حرفاشو می فهمیدم و تو ذهنم ثبت می شد ... انگار هوشم تو این مورد خیلی بالا بود ... حرفاش که تموم شدنم کرد و گفت:

- فهمیدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- کاملاً

با تعجب گفت:

- همه اشو متوجه شدی؟

- بله ...

با تردید گفت:

- می خوام یه بار تمرینی برو ... بعد فیلم می گیریم ...

- نه ... به نظر خودم که لازم نیست ... می دونم که می تونم ...

- باشه ... ببینم تو چند تا برداشت می تونی این سکانسو اونجوری که من می خوام درش بیاری.

سرموتکون دادم و اونجایی که باید شروع می کردم ایستادم ... با فریاد آقای صدری توی میکروفون همه رفتن سر جاهشون و آماده شدن

... شهریار روی یه صندلی کنار آقای صدری نشسته بود و داشت خودشو باد می زد ... تا متوجه نگام شد سری تکون داد و چشماشو باز و

بسته کرد ... وا! انگار من نیاز به تایید این داشتم ... چه کار!! آقای صدری توی میکروفون فریاد زد:

- صدا ...

یکی گفت:

- رفت ...

دوباره گفت:

- تصویر ...

یکی دیگه گفت:

- تصویرم رفت ...

یه دختره اومد جلوی دوربین و روی چیزی که دستش بود ضربه ای زد و گفت:

- برداشت اول ...

اینبار من آماده شدم و آقای صدری فریاد زد:

- حرکت ...

شروع کردم ... برام خیلی آسون بود ... به خصوص که اکثر دیالوگاش همونایی بود که موقع تست گفتم ... انگار خوششون اومده بود از

دیالوگای من در آوردی من که گنجونده بودنش توی فیلمنامه ... تغییراتشو همین حالا بهم اعلام کردن ... فرق داشت با اون چیزی که

خونده بودم ... همین بهم اعتماد به نفس می داد ... اینقدر راحت نقشو اجرا کردم که تا کارم تموم شد و آقای صدری فریاد زد:

- کات ...

صدای دست زدن همه بلند شد ... همه لباسام خاکی شده بود ... آقای صدری بهم نزدیک شد و با چشمای گشاد شده از حیرت گفت:

- دختر تو اعجوبه ای ...

کم بابا بهم اعتماد به نفس می داد حالا اینم اضافه شده بود ... لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ...

ولی خداییش خودمم تازه داشتم پی می بردم که تو اینکار عجیب استعداد دارم ... آقای صدری اعلام استراحت کرد تا بعدش بریم برای سکانس بعدی ... همه از جلوم که رد می شدن یا بهم لبخند می زدن یا خسته نباشید می گفتن ... منم جواب همه رو با روی باز می دادم ... اینا قرار بود بشن همکار من ... این فیلم یه پروسه ۶ ماهه داشت ... پس من شش ماه قرار بود هر روز اینا رو بینم ... باید بیشتر می شناختمشون ... فعلا که فقط آقای صدری و فریبا و شهریار رو میشناختم ... دوست داشتم یه جا پیدا کنم بشینم پاهام خسته شده بودن ... صدای شهریار از پشت سرم بلند شد:

- خانوم مشرقی عزیز ... خسته نباشین ... شاهکار کردین ...

برگشتم ... چشماش می درخشید ... سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون لطف دارین ...

دو تا صندلی تاشویی که دستش بود رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید بشینید ... سر پا خسته می شین ...

بعدم مشغول ریختن چایی از فلاسک کوچیکی که دستش بود شد ... یه لیوان یه بارمصرف رو پر از چایی کرد و با یه شکلات داد دستم ... گرفتم و تشکر کردم ... با اینکه هوا خیلی گرم بود ولی بدجور هوس چایی کرده بودم ... شهریار فلاسکو گذاشت کنار پاش و گفت:

- شما مطمئنی که قبلا جایی کلاس بازیگری نرفتی؟

این باز پسر خاله شد ... به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- نه ... انتظار داشتم شما برام کلاس بذارین که نداشتین ...

خندید و گفت:

- با مشورت گروه به این نتیجه رسیدیم که نیازی به کلاس ندارین ... نواقصتون خیلی کمه و می شه در حین کار برطرفش کرد ...

- آهان از اون لحاظ

با خنده زل زد بهم و گفت:

- خیلی جالبه که همکار شدیم ولی هیچی در مورد هم نمی دونیم ...

حرف دل منو می زد ... ادامه داد:

- من فقط می دونم شما خانوم توسکا مشرقی هستی ... بیست و دو سالته و تازه فارغ التحصیل شدی ... همین ...

جرعه ای چاییمو مزه مزه کردم و گفتم:

- همینم خلیه ...

باز شدم همون توسکای غد ... سری تکون داد و گفت:

- باشه پس من خودمو معرفی می کنم ...

وقتی سکوتمو دید و گفت:

- اسمم شهریاره ... فامیلم نیازی به ... فامیل منو فقط می تونی تیتراژ فیلما ببینی چون کسی منو به فامیل صدا نمی کنه به خواست خودم

همه به اسم صدام می زنن ...

تو ذهنم اومد مثل فریبا! چه اینجا همه با هم صمیمین ...

- فارغ التحصیل رشته مترجمی زبانم ولی خب اون کار راضیم نمی کرد برای همینم رو آوردم به تهیه کنندگی ... می تونم بازیگرم بشم ولی دوست ندارم ... همین که پشت صحنه باشم و تلاش بچه ها رو جلوی دوربین بینم برام بسه ... اون هیجانی که می خوام رو بهم می ده ... با صدای آقای صدری که بچه ها رو فرا می خوند مجبور شدیم بلند بشیم و حرفای شهریار هم نصفه کاره موند ... هر چند که نیازی به تعریف بقیه اش نبود ... اون چیزی که دو تا همکار باید از هم می دونستن رو دیگه می دونستیم ...

اون روز همه پلان ها و سکانسای بهشت زهرا گرفته شد که توی همه اش هم فقط من بودم و یکی دو تا بچه گل و گلاب فروش ... هیچ بازیگر دیگه ای ندیدم ... هوا داشت تاریک می شد که پایان کار اعلام شد و بعد از خداحافظی از بقیه رفتم به سمت خونه ... حسابی خسته شده بودم ...

**

برای مامان و بابا دستی تکان دادم و سوار پژو دویست و شش سفید رنگ شدم ... با آخرین چک از قرارداد این عروسکو برای خودم خریدم ... امروز روز اکران فیلم بود و قرار بود بازیگرا توی سالن اکران حضور داشته باشن ... توی این شش ماه خیلی سختی کشیدم ... از اون چیزی که فکر می کردم سخت تر بود ولی بالاخره تموم شد ... هر کاری کردم مامان بابا باهام نیومدن ... شاید دوست نداشتن دخترشون رو روی پرده سینما ببینن ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از جوابگویی به استقبال فراوان نگهبان پارکینگ رفتم به سمت سالن ... فکر کنم دیرتر از همه رسیدم ... مامور جلوی در با دیدن من سلامی کرد و از جلوی در رفت کنار ... دستی به پالتو و شالم کشیدم ... عالی بود ... همه رو تازه خریده بودم و می دونستم که فوق العاده ام ... در باز شد و رفتم تو ... خدای من! چه جمعیتی توی سالن موج می زد ... یه دفعه نوری روی من افتاد و صدای تشویقای کر کننده بالا رفت ... نور فلش دوربین ها داشت کورم می کرد ... خب دیگه! هم کر شدم هم کور ... این اولین بار بود که با چنین تشویقی روبرو می شدم ... تا حالا کسی نه منو شناخته بود و نه دیده بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این عکسا از فردا می رفت روی جلد مجله ها ... با لبخند راه افتادم به سمت جایگاه عوامل فیلم ... دستی برای مردم تکون دادم و نشستم روی صندلی ... شهریار با خنده کنار گوشم گفت:

- به به خانوم معروف شدن دیگه تحویل نمی گیرن ...

خیلی با هم صمیمی شده بودیم ... این گروه برام شده بود مثل خونواده ام ... خندیدم و گفتم:

۱- توام اینجایی؟

- ببخشید؟! می شه من نباشم؟

خندیدم و گفتم:

- نه ... یعنی منظورم اینه که کنار من نشستی ...

- اگه برات جا نگرفته بودم که الان باید کف زمین می شستی ...

اومدم جوابشو بدم که دوباره صدای دست و جیغ و سوت هوا رفت ... نگام کشیده شد به سمت در سالن ... احسان بود ... هم بازییم در طول این فیلم ... خداییش پسر فوق العاده ای بود ... اونم دستی برای جمعیت تکون داد و اومد سمت ما ... صندلی کناری من خالی بود نشست و نفسشو با صدا داد بیرون ... دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- سلام عرض شد آقای نیرومند ...

برگشت به طرفم و گفت:

- ا توسکا توام اینجایی ...

نگاهی به شهریار کردم ... دوتایی خندیدم و گفتم:

- ببخشید؟! می شد من نباشم؟

خنده شهریار بلند تر شد و گفت:

- به خدا اگه این مردم باور کنن این مریم توی فیلم به این شیطونی باشه ...

- همون بهتر که باور نکنن بذار یه جو آبرو برام بمونه ...

شهریار و احسان با هم دست دادن و احسان گفت:

- بذار بیان ازت مصاحبه کنن ... خودت خودتو لو می دی ... منم لوت می دم ... می گم که توی فیلمبرداری این فیلم اشک منو در آوردی ...

احسان اوایل کار خیلی جدی بود و من حس کردم خودشو برام می گیره ... برای همین هم اینقدر اذیتش کردم و با زبونم نیشش زدم تا

آدم شد ... یه جورایی جز شهریار با هیچ کس صمیمی نمی شد ... بعدها شهریار بهم گفت کلا با هر کارگردان و تهیه کننده ای قرار داد

نمی بنده و الان هم فقط به خاطر صمیمیتش با شهریار حاضر شده توی این فیلم بازی کنه ... اول ازش خوشم نیومد ولی کم کم فهمیدم چه

پسر خوبی و کلا دیر جوش بودن توی شخصیتشه ... با رفتن فیلم روی پرده دوباره صدای دست و سوت بالا رفت ... شهریار خواست حرفی

بزنه که دستمو گرفتم جلوی صورتش و گفتم:

- تو رو خدا هیچی نگو بذار فیلممو ببینم ...

با خنده گفت:

- خوبه خودت بازی کردی ...

- دیدنش یه مزه دیگه داره ... کاش یه ذره تخمه برای خودم آورده بودم ...

خندید ... ولی نه با مسخرگی ... یه جورایی با محبت ... سعی کردم نگاش نکنم و به فیلم نگاه کنم ... بلند شد و راه افتاد به سمت در

خروجی ... برام مهم نبود کجا می خواد بره ... وقتی خودم رو روی پرده دیدم اشکم داشت در می اومد ... باورم نمی شد! واقعا باورش برام

سخت بود ... یه کم که گذشت عین بقیه مردم محو فیلم و بازی خودم شدم ... اصلا انگار من نبودم و یه نفر دیگه داشت بازی می کرد ...

نمی دونم چقدر گذشت که شهریار برگشت نشست سر جاش و پاکتی رو گرفت به سمتم ... برگشتم با تعجب نگاش کردم. همینطور که

خیره بود روی پرده گفت:

- بگیر ... فقط حواست باشه عکاسا نبینن داری تخمه می شکنی که برات بد می شه ...

باورم نمی شد ... بی اراده پاکت رو از دستش گرفتم و گفتم:

- دیوونه!

زل زده بودم بهش ولی نگاه اون به روبرو بود ... زمزمه کرد:

- حالا مونده تا دیوونگی های منو ببینی ...

چی می گفت این؟! آه آب دهنمو قورت دادم ... سریع دستمو کردم داخل پاکت تخمه ... تخمه ژاپنی بود ... عاشقش بودم ... چند تا دونه

برداشتم ... می خواستم تخمه بخورم بلکه بهت و حیرتم از رفتار و حرف شهریار رو بتونم باهاش بدم پایین ...

احسان سرشو جلو آورد و گفت:

- چی می خوری؟

- تخمه ...

- چی؟!؟!!

- وا! برق گرفتی؟ می گم تخمه ...

یه دفعه منفجر شد ... سریع دستشو گرفت جلوی دهنش که صدای خنده اش عکاسا و فیلمبردارا رو نکشه این طرف ولی چنان رفته بود

روی و بیره که منم داشت خنده ام می گرفت ... گفتم:

- چته؟!؟! نمی ری!

از زور خنده حتی نمی تونست جواب منو بده ... خوب خندید و منم بیخیال به تخمه خوردنم ادامه دادم ... وقتی خنده اش ته کشید برگشت

به طرفم و گفت:

- به خدا خنده دارترین صحنه عمرمو دیدم ... یه بازیگر بشینه توی اولین اکران فیلمش پاش تخمه بشکنه ...

- چشه؟! این نشون می ده من مردمی هستم ... اهل کلاس گذاشتنم نیستم ...

دوباره رفت روی و بیره ... مثنی حواله بازویش کردم که سریع گفت:

- توسکا اینجا سر فیلمبرداری نیست ... صد تا خبرنگار این دور و اطرافن ... حواستو جمع کن که سوژه مجله هاشون نشیم ...

بی اراده صاف نشستم و شالمو کشیدم جلو ... خندید و گفت:

- گشت ارشاد که نیستن!

چشامو درشت کردم زل زم توی چشماش و گفتم:

- ببین ... خودت دنده ات می خاره که از من کتک بخوری ...

شهریار خودشو بهمون نزدیک کرد و گفت:

- چی شده بچه ها ... بذارین ببینیم چه گندی زدیم ...

تذکر شهریار باعث شد عین دو تا بچه تخس آروم بشینیم سر جامون و به پرده زل بزیم ... دیگه چیزی به آخر فیلم نمونده بود ... امشب

توی باغ شهریار مهمونی بود ... مهمونی به افتخار اتمام پروژه ... یه لباس مناسب تهیه کرده بودم و گذاشته بودم توی خونه ... باید زود می

رفتم خونه و کارامو می کردم ... با صدای شهریار کنار گوشم حواسم جمع شد:

- عاشق این سکانس از فیلمم ...

دوربین روی حالت کلوز آپ از صورت من بود و من داشتم به عشقم نسبت به احسان اعتراف می کردم ... البته قبلش احسان گفته بود و حالا منم داشتم از احساسم می گفتم ... اسم احسان توی فیلم ... شهریار بود! غرق اون صحنه شدم ... خداییش خیلی قشنگ بود ... چشمای لبالب پر از اشک من ... نگاه معصوم ... لحن حرف زدنم ...

فیلم که تموم شد چراغا روشن و صدای دست اوج گرفت... آب دهنمو قورت دادم و مثل بقیه ایستادم ... شهریار یه جور عجیبی نگام می کرد ... سیل جمعیت می یومد طرفمون ... همه امضا می خواستن و می خواستن عکس بگیرن ... اینکه اون شب چند تا پوستر فیلم امضا کردم و با چند صد نفر عکس گرفتم بماند! ولی هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی اینقدر راحت با افراد غریبه عکس بگیرم و از پخش شدنش هراسی نداشته باشم ... بعد از خالی شدن سالن از جمعیت ... شهریار دوباره قرار شب رو یادآوری کرد و همه رفتن تا حاضر بشن و بیان ... داشتم توی سالن با سرعت می رفتم سمت پارکینگ که کسی صدام زد ... برگشتم شهریار بود:

- توسکا ...

آب دهنمو قورت دادم چرا انقدر می ترسیدم؟! چون هیچ وقت با پسری برخورد اینطوری نداشتم حالا اینقدر وحشت زده بودم ... از عشق هراس داشتم ... نمی خواستم عاشق هیچ کس بشم ... شهریار اومد جلو و گفت:

- شب که می یای؟

سعی کردم خودم باشم ... گفتم:

- اگه بذاری برم خونه و حاضر بشم آره می یام ...

- باغ منو بلدی؟! اگه مشکلی برای اومدن داری بگو تا خودم پیام دنبالت ...

ای بابا! حالا می خواست ژان وال ژان بشه ... لابد منم کوز تم که دلش برام سوخته ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- نه مشکلی نیست خودم می یام ...

- مطمئن؟! ...

- شهریار حالت خوبه؟! می گم می یام دیگه ...

دستی توی موهای خرمایی روشنش فرو کرد ... لامصب موهاش خیلی خوش حالت بودن ... لخت و تکه تکه ... آهی کشید و گفت:

- باشه ... پس مواظب خودت باش ...

دستی تکون دادم و بدون اینکه حرفی بزنم رفتم بیرون ... سوار ماشین شدم و با سرعت رفتم سمت خونه نمی خواستم دیگه به رفتار عجیب شهریار فکر کنم...

ساعت سه بعد از ظهر بود که رسیدم خونه ... پنج شش ساعتی وقت داشتم واسه مهمونی ... باید یه کم استراحت می کردم ... در خونه رو باز کردم و رفتم تو ... اگه هوا سرد نبود حتما دست و صورتمو لب حوض می شستم ... همین که وارد خونه شدم از چیزی که دیدم سر جا خشک شدم ... خدای من!!! همه فامیل اونجا بودن ... عمو ... عمه ... دایی ... خاله ... با خانوما و شوهرها و بچه هاشون ... حالا خوبه از هر کدوم فقط یکی داشتم ... همه شروع کردن به دست زدن و جیغ کشیدن ... پس فهمیده بودن!!! قرار بود روز اکران فیلم خبرشون کنیم ... اصلا یادم نبود ... لبخند زدم ... نباید خستگیمو به پای کلاس می گذاشتن ... تک تک جلو می یومدن و می بوسیدنم ... همه هم شاد بودن ... هم

نبودن ... نگاه عمو و دایی مثل مامان بابا نگران بود ... نگاه دخترا پر از حسادت بود ... پسرا اما همه خوشحال بودن ... شادیشون هم واقعی بود به جز سام پسر عموم ... سام بیست و پنج سالش بود و توی یہ شرکت خصوصی کار می کرد ... توی دانشگاه نرم افزار خونده بود ... زن عموم راه می رفت می گفت:

- آقای مهندس اینجا نشین ... آقای مهندس دورت بگردم ... آقای مهندس فلان ... آقای مهندس بهمان ...

حالمو به هم می زد اینقدر که ازش تعریف می کرد ... خود سام پسر خوبی بود ولی اگه زن عمو می داشت ... می فهمیدم که سام هم از رفتار مامانش کلافه می شه ولی اینقدر مقید احترام به بزرگترا بود که صداش در نمی اومد ... سپهر پسر خاله نازی که بیست سالش بود با یکی از پوسترای فیلم اومد جلوم با ژست خنده داری زانو زد و گفت:

- سوپر استار آینده یہ امضا به این حقیر عطا می فرمایید؟

با خنده پوسترو از دستش گرفتم و پشتش نوشتم:

- با آرزوی آینده ای روشن برای تو سپهر جان ...

و امضاش کردم و دادم دستش ... سپهر پشتک زنان پوسترو گرفت و رفت ... اینقدر اداهش با مزه بود که همه رو به خنده انداخته بود ... رفتم بین بابا و عمو نشستم و دست بابا رو که روی دسته مبل بود گرفتم توی دستم ... بابا لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- چطور بود بابا؟

یہ بار پلک زدم و گفتم:

- خوب بود ... شما که افتخار ندادین ...

بابا آهی کشید و گفت:

- سخته برام بابا ... بهم فرصت بده ...

حق داشت ... سرمو انداختم زیر ... همه اش تقصیر من بود ... عمو دستشو گذاشت زیر چونه ام و گفت:

- راضی هستی عمو؟

توی چشمای عمو نگاه کردم ... یہ کم شبیه بابا بود ... ولی نہ زیاد ... مثل بابا مهربون بود ... ولی نہ بہ اندازه بابا ... سری تکون دادم و گفتم:

- شکر خدا خوبه عمو ...

- عمو حواست باشه ... بد چیزایی از دنیای بازیگرا می شنویم ...

بابا دخالت کرد و گفت:

- دختر من تا الان ثابت کرده که با همه فرق داره ...

شروع شد! گوشه و کنایه ... تو رو خدا بابامو عذاب ندین ... طاقت دیدن چهره سرخ شده بابا رو نداشتم. از جا بلند شدم و بہ بهونه کمک

به مامان رفتم توی آشپزخونه ... اصلا حواسم نبود که مامان توی پذیرایی نشسته کنار خاله و عمه ... رفتم سر یخچال تا یہ لیوان آب

بخورم ... گر گرفته بودم انگار ... آب رو که خوردم مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم ... صدای سام از پشت سرم بلند شد:

- تبریک می گم دختر عمو ...

سرمو آوردم بالا ... قدش یه سر و گردن ... شایدم بیشتر ... از من بلندتر بود ... شانه های پهن ... کمر باریک ... می شد بهش گفت خوش استیل ... چشمای نه چندان درشت مشکی رنگ داشت با فک مستطیلی ... پوستش هم گندمی و هم رنگ پوست خودم بود ... روی هم رفته قشنگ بود ... با صداش به خودم اومدم و خجالت کشیدم از اینکه اینجوری زل زدم بهش:

- حرف من جواب نداشت؟

- چرا ... چرا ... مرسی ممنون ... لطف داری ...

- چرا؟!؟!

با تعجب گفتم:

- چرا چی؟

- چرا با زندگی خودت این کارو کردی؟! می دونی که دیگه آزادی نداری؟!

نشستم روی یکی از صندلی های چوبی میز نهار خوری کوچیکمون ... لیوان آبم رو بین دستام فشردم و گفتم:

- عشق بازیگری که این چیزا حالیش نیست ...

پوزخندی زد و گفت :

- هر کی دیگه جای تو این حرفو زده بود باورم می شد ... ولی تو از خواننده ها و بازیگرای امروزی بدت می یومد ... یادته یه روز می

خواستیم بریم کنسرت نیومدی؟ هر وقت هم که می خواستیم بریم سینما یه جوری می پیچوندی ...

اخم کردم و گفتم:

- خب حالا که چی؟

- من فقط پرسیدم چرا؟

- دلیلش به خودم مربوطه ...

با صدایی ناله مانند گفت:

- توسکا ...

نفسم رو با صدا بیرون دادم. اون بیچاره چه گناهی داشت؟ من دلم از بقیه گرفته بود. گفتم:

- ببخشید ... ولی باور کن دلایل خودمو دارم ... کاملاً خصوصی ...

یه دفعه زن عمو اومد تو و گفت:

- ا مهندس اینجایی مامان؟ داشتم دنبالت می گشت قربون اون قد و بالات برم ...

بعد برگشت سمت من و گفت:

- خداییش توسکا ... پسر خوش قد و بالا نیست؟!؟! برای مدلینگ بهش پیشنهاد دادنا ولی زیر بار نرفت ...

سام با اعتراض گفت:

- مامان !!!!

پوزخندی زدم و گفتم:

- ا... چه خوب! خب قبول کن سام ... مدل ها راحت تر می تونن بازیگر بشن ...

زن عمو معنی حرفمو خوب فهمید ... پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- بریم بیرون سام ...

سام گفت:

- شما برو منم الان می یام ...

زن عمو غر غر کنان رفت بیرون ... عادت نداشتم ازش بخورم ... همه اش می خواست با بالا بردن پرسش منو تحقیر کنه ... حالا هم که من

معروف شده بودم بیشتر لجش گرفته بود ... نمی دونم چرا فقط با من اینقدر لج بود ... با بقیه دخترای فامیل خیلی هم خوب بود و حتی

باهاشون شوخی می کرد ... ولی من بدبخت اگه شانس داشتم! راهمو گرفتم که برم از آشپزخونه بیرون ... داشتم از کنارش رد می شدم که

گفت:

- از حرفای مامان که ناراحت نمی شی؟

نخیر بنده چوب خشکم! سرمو تکون دادم و گفتم:

- مهم نیست ...

دوباره خواستم برم که گفت:

- توسکا ...

ای بابا ... حالا اینم ول کن نیستا! گفتم:

- بله!؟

- خیلی چیزا می خواستم بهت بگم ... اما ... دیگه ... دیگه فکر نکنم بتونم بگم ... این حرفای نگفته دیوونه ام می کنه ...

بی توجه به منظورش گفتم:

- خب بگو ...

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- دیگه نمی شه ... خراب کردی همه چیو توسکا ... کاش حداقل قبلش به من می گفتی ...

- چی می گی سام؟ من چیو خراب کردم؟ اختیار زندگی خودمو هم ندارم؟

هر دو دستشو کشید توی موهایش و گفت:

- نمی دونم ... نمی دونم بهت چی بگم ... گفتم که خیلی چیزا ...

مینو اومد تو ... دختر عمه ام بود ... بیست و یک سالش بود و دانشجو ... با دیدن من و سام پوزخندی زد و گفت:

- ببخشید مثل اینکه مزاحم شدم ...

بعدم کینه توزانه ترین نگاهشو به من انداخت و رفت بیرون ... نمی دونم چرا دلم شکست ... نشستم روی صندلی ... بغضم گرفت ... چونه

ام شروع کرد به لرزیدن ... صدای سام بلند شد:

- توسکا ...

صورتمو گرفتم بین دستام ... بغض آلود نالیدم:

- خسته شدم سام ... چرا همه از من بدشون می یاد؟

-چی می گی تو؟ حسودی چهار تا دختر اشکتو در آورده؟ تو رو محکم تر از این حرفا می دونستم!

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- ولی هر آدمی تا یہ حد کشش داره ... چرا؟ چرا اینہمہ کینہ دارن ...

- چون تو از همه اشون بہتری ... و البتہ مینو یہ دلیل دیگہ ہم دارہ کہ بہترہ تو ندونی ...

می دونستم ... مینو بہ سام علاقہ داشت و اینو ہمہ می دونستن ... ولی بہ روی خودم نیاوردم و گفتم:

- کی گفته من از اونا بہترم!؟

- بیا از من پیرس ... تو از اونا قشنگ تری ... موفق تری ... تا ہمین الان بہ خاطر رشتہ ات دانشگات و یہ سری چیزای دیگہ چشم نداشتن

ببینت ... می خوام الان کہ با احسان نیرومند ہم بازی شدی قریبون صدقہ ات برن ؟

از طرز صحبت کردنش خندہ ام گرفت ... چند قطرہ اشکی کہ ریختہ بود روی صورتم رو پاک کردم ... گفت:

- خب حالا کہ خندیدی بگو ببینم ... قصدت واسہ آیندہ ات چیہ؟

آہی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم ... خودمم نمی دونم ...

- لابد می خوام با یہ بازیگر عین خودت ازدواج کنی دیگہ ... نہ؟

سریع سرمو آوردم بالا و نگاش کردم ... سرشو انداختہ بود پایین و مشغول بازی با نمکدون های روی میز بود ... این چش شدہ امروز؟!!!!

بالاخرہ باید یہ جوابی بہش می دادم دیگہ ... بذار اگہ فکر و خیالی پیش خودش کردہ دود بشہ برہ هوا ... درستہ کہ سام پسر خیلی خوبیہ

... درستہ کہ توقعات منم خیلی بالا نرفتہ کہ حالا دیگہ سام رو قبول نداشتہ باشم ... چہ بسا کہ اگہ روزی خواستم ازدواج کنم سعی می کنم

حتما با یہ پسر معمولی ازدواج می کنم ... اما قبول کردن زن عمو بہ عنوان مادر شوہر توی عقلم ہم نمی گنجید ... بمیرم بہترہ از این

خفت! زل زدم توی چشماش و قاطعانہ گفتم:

- کی گفته من اصلا می خوام ازدواج کنم؟!!!! وقتی وارد این حرفہ شدم ... وقتی قبول کردم بازیگر بشم دور ازدواجو واسہ ہمیشہ یہ خط

قرمز کشیدم ...

سام با چشمای گشاد شدہ گفت:

- جدی نمی گی!

- چرا اتفاقا خیلی ہم جدی دارم می گم ...

- ولی ... چرا؟!!!!

اہ! حالا امروز ہی چرا چرا می کنہ واسہ من! بیخیال شو دیگہ تا یہ جیغ بنفش نکشیدم ... گفتم:

- واسه اینکه شوهر بدبخت من حق داره یه زندگی آروم داشته باشه ... من دیگه نمی تونم زندگی آروم براش بسازم ... همه اش ممکنه توی سفر باشم ... برای فیلمبرداری به شهرهای مختلف برم ... یه شام ساده بخواد بیرون از خونه با من بخوره باید سه ساعت صبر کنه تا من امضا دادم تموم بشه ... وقت و بی وقت باید صدای زنگ خونه مون توسط طرفدارا به صدا در بیاد ... این یه زندگی عادی برای اون بنده خدا نیست ... بفهم سام!

اینو گفتم و بلند شدم رفتم بیرون از آشپزخونه ... حتی بهش مهلت دفاع هم ندادم ... ماما با دیدن من اومد سمتم و گفت:

- برای شام می خوام پلو مرغ با خورش فسنجون پیزم ... خوبه به نظرت ماما؟!!!

پیدا بود حال خوبی نداره ها وگرنه برای چنین مهمونی از صبح غذاهاش آماده روی گاز قل قل می کرد ... لپشو بوسیدم و گفتم:

- هر جور خودتون صلاح می دونین ... من که نیستم امشب ...

- وا خدا مرگم بده! کجایی?!!!

- ماما من! شما که خبر داشتین من امشب مهمونی دعوتم به مناسبت اکران فیلمون ...

- توسکا برو کنسلش کن خوب نیست جلوی عمو و داییت و بقیه برای شام از خونه بری بیرون ... اونا الان منتظرن تو یه کاری بکنی

پشت سرت حرف در بیارن ...

- خودم می دونم ماما ... ولی چی کار کنم؟! من قول دادم ... نمی شه نرم ...

- کار نشد نداره ...

بازوی ماما رو که می خواست بره سمت آشپزخونه کشیدم و یه جوری که توجه کسی جلب نشه در گوشش گفتم:

- ماما ... مجبورم که برم ... حرف پشت سر من همیشه هست ... وقتی این کارو قبول کردم پی همه چی رو به تنم مالیدم ... نگران من

نباشین ...

دیگه منتظر حرفی از جانب ماما نشدم و راه افتادم سمت اتاقم ... لباسا و وسایلم رو آماده گذاشتم و رفتم توی حمام ... خدا رو شکر

اینقدر حواس همه پرت بود که کسی کاری به کار من نداشت ... فقط سام بود که با نگاهش همراهیم می کرد ... از حموم که اومدم بیرون

ساعت پنج بود ... مهمونی ساعت هشت شروع می شد ... سه ساعت وقت داشتم ... ولی تا باغ شهریار نزدیک دو ساعت راه بود ... نشستم

جلوی آینه ... تند تند مشغول آرایش شدم ... یه آرایش کامل ولی ملایم ... حالت چشمام با مداد چشم و خط چشمو سایه دودی فوق العاده

شده بود ... وقتی به مژه های پر پشتیم ریمل زدم ... انگار که یه جنگل پشت پلکم رشد کرد ... گونه هام با رژ گونه آجری رنگ برجسته تر

شدن و لبام هم با رژ لب نارنجی کمرنگ فوق العاده شد ... لباسم رو تنم کردم ... یه مانتوی مجلسی بلند هم داشتم که روش پوشیدم ...

موهامو ژل زدم و بعدم با یه کلیپس بردم بالا محکم بستم ... شال حریر مشکی رنگ رو انداختم روی سرم کیف دستیمو برداشتم سوئیچو

موبایلم رو هم برداشتم و رفتم از اتاق بیرون ... همه داشتن حرف می زد ... ولی با دیدن من سکوت عذاب آوری اتاق رو پر کرد ... ماما

با رنگ پریده ملاقه به دست جلو در آشپزخونه ایستاده بود ... ولی بقیه نشسته زل زده بودن به من ... نگامو دوختم توی نگاه بابا ... حال

عجیبی داشت نگاهش ... دلخور نبود ولی خوشحال هم نبود ... سعی کردم لبخند بزنم و خودم سکوت رو بشکنم ...

- خیلی خیلی خوش اومدین ... ولی متاسفانه من امشب به خاطر اکران فیلمم به یه مهمونی دعوت شدم ... دوستای صمیمیم به افتخارم

جشن گرفتن که درست نیست شرکت نکنم ...

مگه جرات داشتم بگم با عوامل فیلم جشن داریم؟ همه شون با هم قورتم می دادن ... ای امان از این مملکت که یه دختر توش وقتی بخواد بره مهمونی باید صد تا دروغ به هم بیافه ... بعدم کلی تن و بدنش بلرزه تا بره و بیاد و اتفاقی هم براش نیفته ... عمو زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:

- عمو دیگه داره شب می شه ... بهتره زنگ بزنی کنسلش کنی ...

ای خدا! همینم مونده عمو هم به من امر و نهی کنه ... سریع گفتم:

- مهمونی واسه شامه عمو جون ... طبیعتا باید هم شب باشه ... مشکلی برام پیش نمی یاد ... مسیرش هم زیاد طولانی نیست

جون خودت توسکا خانوم ... زن عمو با غیض و غضب گفت:

- مگه نمی گی مهمونی دخترونه است؟ پس دخترارو هم با خودت ببر ... هر چند که بعید می دونم این همه بزرگ دوزک برای خاطر چهارتا دختر باشه ...

چقدر دوست داشتم برم جلو کردن زن عمو رو اینقدر فشار بدم تا جونش از توی چشماش بزنه بیرون ... ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- شک شما به خودتون مربوط می شه ... شاید زندگی و اطرافیانتون شکاکتون کرده باشن ... اما در هر صورت از بردن دخترا معذورم ... چون این مهمونی فقط مخصوص دوستانه نمی خوام معذب بشن ...

اینبار نوبت دایی بود ...

- پس برو یه کم اون ارایشتمو کم کن ... فکر نکن حالا که بازیگر شدی دیگه می تونی آزادانه بری و بیای و اینجا هم شده اروپا ...

دیگه داشت اشکم در می یومد ... می خواستم به بابا نگاه کنم و با نگاه ازش کمک بخوام ... چرا هیچی نمی گه؟ چرا می ذاره این قوم عجوج و مجوج اینقدر اذیتم کنن؟ هنوز نگاش نکرده بودم که صدایش بلند شد:

- توسکا بابا ... بهتره بری ... مهمونی شروع بشه تو نباشی زشته ... برو خیلی هم مواظب خودت باش ...

ای الهی قربون بابای خودم برم ... طلا بگیرن اون دهننتو بابا الهی ... من تو رو نداشتم باید می رفتم می مردم ... با اینکه می دونم از کارای من راضی نیست ولی باز دلش طاقت نمی یاره کسی بهم کمتر از گل بگه و اذیتم کنه ... با این حرفش یه جورایی در دهن همه شون رو برای همیشه بست ...

زیر لبی خداحافظی کرده و راه افتادم سمت در که سام از پشت سرم گفت:

- من می رسونمت توسکا ...

برگشتم طرفش ... توی نگاهش نگرانی موج می زد ... درست مثل بابا گفتم:

- ممنون سام ... ولی ماشین دارم ...

فکر کرد ماشین بابا رو می گم ... گفت:

- عمو شاید خودشون به ماشینشون نیاز داشته باشن ... من می برمت خودمم می یام برت می گردونم ...

حالا یکی بیاد به این حالی کنه! سعی کردم نرم برخورد کنم ... اون به خاطر محبتش داشت اینو می گفت پس باید خودمو کنترل می کردم که یهو برنگردم بهش بگم من وکیل وصی و قیم نمی خوام ... گفتم:

- سام ... ماشین بابا رو نمی گم ... خودم ماشین دارم ...

سام سر جاش خشک شد ... یهو سپهر و کامیار - پسر دایی - از جا پریدن و سپهر گفت:

- ایول بریم ماشین دختر خاله رو ببینیم ...

یکی دو تا از دخترا هم راه افتادن ... ولی اونایی که سن کمتری داشتن ... نفسمو با صدا دادم بیرون ... سام هنوز همون جا وایساده بود ... دستاشو مشت کرده و کنار پاش فشار می داد ... سرمو به نشانه متاسفم تکان دادم و رفتم بیرون ... سپهر و کامیار وسط کوچه اینطرف و اونطرف رو نگاه می کردن ... حق داشتن بنده خداها ... نمی دونستن که ماشین من چیه! با دزدگیر در ماشین رو زدم که نگاه جفتشون کشیده شد به سمت دویست و ششم ... سپهر گفت:

- ایول بابا! دویست شش صندوق دار ... بابا دختر خاله با ما به از این باش که با خلق جهانی ...

خندیدم و گفتم:

- قابل نداره سپهر جان ...

کامیار با مارمودی گفت:

- توسکا اگه داری پارتنی جایی می ری خدا وکیلی ما رو هم ببر ... به کسی نمی گیم ...

عجب وروجکایی بودن این دو تا ... ولی به ریسکش نمی ارزید ... گفتم:

- پارتنی کجا بود؟! دارم می رم مهمونی دخترونه ... شما رو اگه ببرم با تیپا پرتون می کنن بیرون ...

کامیار اخم کرد و گفت:

- خسیسا ... دلتون هم بخواد دو تا پسر بیان بینتون ...

سپهر گفت:

- اونم چه دو تا پسری!!!!

سوار شدم و با خنده گفتم:

- برین تو ... هوا سرده ...

- خوش بگذره دختر خاله ...

- به شما هم همینطور ...

بوقی زدم و راه افتادم ... می دونستم که الان به همه می گن ماشین من چیه ... اون تو چشمای خیلی ها در می یاد ... باید هم در بیاد ... اون روزی که بابا می خواست پراید بخره و برای پیش قسطش پول کم داشت کدومشون حاضر شدن چندرغاز به بابا کمک کنن؟ بابا با هزار بدبختی تونست پول جور کنه که دیگه اینقدر اسپر تاکسی و اتوبوس نباشیم ... حالا کم حرفی نبود ... من خودم به تنهایی ماشین خریدم بودم ... کاش می شد برگردم و چشمای ورقلمبیده زن عمو رو ببینم ... این جواب اون آهیه که یه بار سر حرف زن عمو کشیدم ... روزی که سام یه دویست شش بدون صندوق دست دوم خرید و زن عمو با آب و تاب به بابا گفت:

- مردم پنجاه سالشونه تو پیش قسط یه پراید می مونی ... حالا پسر من خودش دست تنها با پول بازوش یه دویست شیش خریده ...

چقدر این حرفش منو سوزوند ... بماند که بابا خندید ... بماند که عمو تشر زد بهش ... بماند که سام با قهر از خونه رفت بیرون ... ولی دل من سوخت و این الان جوابش بود ... خدایا چقدر تو بزرگی؟! خیلی دوست دارم خدا ... خیلی زیاد ...

پرسون پرسون بالاخره ساعت هشت و نیم رسیدم جلوی باغ شهریار ... علی بابا!!!! چه باغی هم بود ... دیوارای دورش یه چند کیلومتری بود ... از اول خیابون که وارد کوچه شدم شروع شد تا الان که کلی از کوچه رو اومدم و رسیدم به درش ... تازه یه عالمه دیگه هم هست ... چه خبره بابا!!!! چند تا بوق که زدم در توسط مردی با لباس فرم باز شد ... یارو تعظیمی کرد و کنار رفت ... پامو رو گاز فشار دادم و رفتم تو ... یه جاده سنگ ریزه ... از سنگ های سفید که کشیده می شد تا جلوی ساختمان بزرگی که وسط باغ بود و نمای سفید رنگی داشت ... یه جاده طولانی ... اطرافش چراغ های پایه بلند کار گذاشته شده بود که فضا را روشن روشن می کرد ... به آخر جاده که رسیدم ماشینم رو کنار بقیه ماشین ها پارک کردم و پیاده شدم ... همه داخل ساختمان بودن ولی یه سری میز و صندلی هم بیرون چیده شده بود ... مونده بودم که برم تو یا بیرون بمونم ... لباس مناسب نبود هوا هم حسابی سرد بود ... صدایی از پشت سرم بلند شد:

- بالاخره مهمون افتخاری من افتخار شرف یابی رو داد؟

برگشتم ... شهریار پشت سرم بود ... اولالا!!! یه دست کت شلوار خاکستری رنگ تنش بود با پیراهن همان رنگ و کروات باریک به همان رنگ ... کلا شده بود رنگ چشماش ... موهاشو تقریبا فشن زده بود ولی نه شبیه جوجه تیغی ... یه فشن نرمال و شیک ... سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام ... چه باغ قشنگی داری ...

- قابل نداره خانوم... چشمای تو قشنگ می بینه ...

نمی خواستم بیشتر از این با هم تنها بمونیم که به خودش اجازه بده هر حرفی رو بزنه ... از این رو گفتم:

- راهنمایی نمی کنی برم تو؟ نکنه باید بیرون بمونم؟

یه دفعه به خودش اومد و گفت:

- آهان ... چرا راستش مهمونی توی باغه ولی فعلا بچه ها برای پذیرایی رفتن داخل ...

- تو این سرما؟!!

- الان سرده ... یه کم تحرک که داشته باشی سرما یادت می ره ...

متوجه منظورش نشدم و گفتم:

- فعلا که حال ورزش کردن ندارم ... بریم تو که یخ زدم ...

با لحنی که توش خنده موج می زد گفت:

- بریم خانومی ...

سرعتمو بیشتر کردم که دستشو برداره ... از این تماسا خوشم نمی یومد ... حداقل با شهریار خوشم نمی یومد ...

وارد که شدم دیدم به به ! همه جمعن ! خیلی ها خونواده هاشون رو هم آورده بودن ... از جمله آقای صدری که یه پسر بیست و چهار پنج

ساله داشت با یه دختر شونزده هفده ساله ... دختره خوشگل نبود ولی مطمئن بودم در آینده بازیگر می شه ... چون یه جورایی با حسرت

با من حرف می زد و نگام می کرد ... باباش هم که می شد پارتیش پس دیگه چه مشکلی داشت؟! بی اراده آه کشیدم ... شهریار گفت:

- عزیزم مانتو تو در بیار بده به سلیمه خانوم ...

خانم مسنی آماده به رزم کنارمون ایستاده بود ... برای اینکه بتونم موهامو درست کنم گفتم:

- می شه اول به من یہ جایی رو نشون بدی کہ بتونم توش حاضر بشم ...

لبخندی زد و گفت:

- بله چرا کہ نہ؟ سلیمہ خانوم بیرشون توی اتاق خودم ...

سلیمہ خانوم ہم مثل من تعجب کرد ...

- اتاق خودتون آقا؟

شهریار اخم کرد و گفت:

- بله ... اتاق خودم ... برو توسکا رو سر پا نگہ ندار ...

بنده خدا راه افتاد و منم به دنبالش ... یعنی این ساختمان اتاق دیگہ ای نہ داشت؟ مطمئنم کہ دارہ پس چرا اتاق خودش؟ خیلی تابلو داشت

نخ می داد ... ولی من باید حواسمو جمع می کردم ... سلیمہ خانوم جلوی دری ایستاد و با لبخند گفت:

- اینجا اتاق آقااست ... ما حتی اجازہ نداریم برای نظافتش بریم داخل ... آقا غدقن کردن ... پیداست شما برا آقای خیلی عزیزین کہ

اتاقشونو در اختیارتون گذاشتن ...

امان از دست خدمتکارا ... الانہ کہ شایعہ درست بشہ ... سریع با اخم گفتم:

- اشتباه نکنین لطفا ... ما فقط همکاریم ...

بیچارہ از اخم من سکتہ کرد و گفت:

- بلہ خانوم ...

منم موندن رو دیگہ جایز ندونستم و پریدم توی اتاق و درو بستم ... اتاقش چی بود کہ نمی داشت کسی برہ توش؟ یہ اتاق بزرگ ... یہ

تخت دو نفرہ با چوب آبنوس ... کف پارکت ... یہ میز تحریر و یہ کتابخونہ و یہ میز توالتہم داشت عین اتاق تازہ عروس دومادا بود ...

چیز خاصی وجود نہ داشت کہ بخواد پنهانش کنہ ... ولی چقدر دلم می خواست در ہمہ کمداشو باز کنم و یہ تفحص جانانہ انجام بدم ... اما

می ترسیدم بفہمہ اونوقت خیلی بد می شد ... رفتم جلوی میز آرایشش شالمو برداشتم مانتومو ہم در آوردم و مشغول حالت دادن بہ

موہام شدم ... همینجور آزاد ولشون کردم دورم ... بہ خاطر حالت قشنگش باز کہ می داشتم بیشتر بہ چشم می اومد ... رژ لبمو ہم دوبارہ

زدم و وقتی از خودم مطمئن شدم رفتم بیرون ... ہمہ داشتن حسابی بہ خودشون می رسیدن و خبری از بزَن و برقص نبود ... ای بابا یہ بار

صابون بہ شیکمومون زدیم تو یہ مجلس قاطی پاطی یہ کم برقصیم ... فریبا اول از ہمہ منو دید ... سوتی زد و دوید طرفم :

- بابا چی شدی!!! گریم مریم من رفت تو قوطی

خندیدم و زدم سر شونہ اش و گفتم:

- پس اعتراف می کنی کہ هیچی حالیت نیست ...

جیغ زد:

- می کشمت توسکا!!!!

شوہرش با خندہ گفت:

- ا عزیزم ...

با شوهرش هم سلام احوالپرسی کردم که شهریار اومد طرفم ... یہ لیوان دستش بود کہ نمی دونم توش چی بود ولی نگاهش حسابی سوزنده بود ... یہ حس عجیبی بهم دست می داد با نگاهش ... عشق؟! نه بابا ... عشق نبود ... مطمئنم ... عشق حس قشنگیہ کہ بہ آدم آرامش می ده ... ولی حسی کہ نسبت بہ شهریار دارم یہ جور حس اضطراب آور بود.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- پذیرایی تموم نشده هنوز؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیا با خونواده ام آشنا شو ...

خونواده اش؟! هیچی در موردشون نمی دونستم ... منو بہ سمت یہ گروه سه نفره برد ... یہ خانوم تقریباً مسن شیک پوش ... یہ مرد مسن ولی جنتلمن ... و یہ دختر شونزده ہفده ساله خیلی خوشگل ... همه شون با دیدن من لبخند زدن و دخترہ بی ریا اومد طرفم و گفت:

- خدای من توسکا جون ...

و بی حرف منو در آغوش کشید ... حس خوبی بهم دست داد و فشارش دادم بہ خودم ... حس خواہرانہ نسبت بہش پیدا کردم ... شهریار گفت:

- شبناز خواہر کوچولوی منہ ...

از خودم جداش کردم و خوب نگاش کردم ... کپی شهریار بود ... چشمای خاکستری ... موہای بور ... صورت کشیدہ ... با لبخند گفتم:

- چه خواہر خوشگلی دارین ...

بی ارادہ جلوی مامان باباش لفظ قلم شدم ... مامانش دستمو فشرد و گفت:

- شهریار حق دارہ اینقدر از شما تعریف می کنہ دخترم ... خیلی از توی فیلمت ہم قشنگ تری ...

الان باید خجالت می کشیدم؟ فکر کنم! سرمو زیر انداختم و گفتم:

- لطف دارین ...

شهریار نداشت زیاد توی اون حالت بمونم و گفت:

- این خانوم کہ توی کلی رو دست ندارہ ... مامان شہربانوی منہ ... این آقا ہم کہ دست ہر چی مردہ از پشت بستہ پدر منہ ... آقای

شہرام نیازی بزرگ ... تاج سر بندہ ...

ای آب زیر کاه زبون باز ... لبخندی بہ نشونہ خوشوقتی زدم ... ولی چه خونوادہ شین شینی بودن ... یاد یہ آہنگ مسخرہ ای افتادم کہ یہ

مدت ورد زبون طنز شدہ بود ... حالم ازش بہم می خورد ولی اینقدر کہ اون خوند منم حفظ شدہ بودم ... شین و شین و شین و شین شینا

دامنای چین چینا ... داشت خندہ ام می گرفت بہ زور جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- آشنایی با شما مایہ مباحاتہ منہ ...

اوهو چه غلطاً!!! شبناز با ذوق گفت:

- بازی شما توی فیلم فوق العادہ بوددد ... یعنی چند جای فیلم اشکم در اومد ...

بہ خودم فشارش دادم و با عشق گفتم:

- تو لطف داری عزیزم

شهریار گفت:

- مامان بابا شبناز این سوپر استارو قرض بدین که امشب خیلی ها باهاش کار دارن ...

یا باب الحوائج! کیا با من کار دارن؟! بی انصافا چند نفر به یه نفر؟! شهریار منو برد کنار میزی که روش انواع و اقسام خوراکی ها قرار داشت ... عوامل فیلم خیلی صمیمی باهام سلام و احوالپرسی می کردن و خریدارانه سر تا پامو برانداز می کردن و می رفتن ... از جمله آقای صدری و خونواده اش ... شهریار بهم گفت:

- بردار هر چی که می خوای از خودت پذیرایی کن ... تعارف نکنیا ...

لبخندی زدم و گفتم:

- من و تعارف؟ نه بابا غریبه ایم با هم ...

یه بشقاب برداشتم و یه پرتغال گذاشتم توش و رفتم نشستم روی صندلی ... خدا رو شکر شهریار رفت تا به بقیه مهموناش برسه ... اصلا غریبی نمی کردم چون اکثر مهمونا رو می شناختم ... هنوز پرتغال رو نخورده بودم که یکی از پسرای تدارکات با صدای بلند گفت:

- شهریار ... گروه ارکستر هم اومدن ... تو باغن ...

شهریار نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- چه عجب بالاخره اومدن ... خیلی خب الان می یام ...

بعدم رو به مهمونا گفت:

- دوستان عزیز ... بفرمایید توی باغ که مهمونی شروع شد ...

موندم تو این که این خانوما با این لباسا چه جوری تو این هوا رفتن بیرون ... پرتغال که تموم شد بشقابش رو گذاشتم روی میز و بلند شدم به بقیه پیوستم ... داشتم یخ می زدم ... بخاری گازوئیلی های بزرگی گذاشته بودن توی محوطه که گرم بشیم ولی فقط به درد اونایی می خورد که کنارش نشسته باشن ... بلاتکلیف بالای پله ها ایستاده بودم که شهریار به طرفم اومد ... یه پله پایین تر از من ایستاد و گفت:

- چرا اینجا ایستادی بانو؟!

لبخندی زدم و گفتم:

- می شه من تو باشم؟ سردمه ...

دستمو کشید و گفت:

- نخیر نمی شه ... تشریف بیارین بشینین کنار بخاری ...

گروه ارکستر داشتن وسایلشون رو می چیدن و مرتب می کردن همراه شهریار رفتم سر میزی که احسان و فریبا و شوهرش نشسته بودن کنارشون هم یه بخاری قرار داشت و اونجا رو حسابی گرم می کرد ... تا نشستم لرزش دندونام متوقف شد ... احسان خندید و گفت:

- نگاش کن ... نوک دماغش سرخ شده!

فیر فیر کردم و گفتم:

- تو کجا بودی؟

- سلام عرض شد ...

- گیریم که علیک ..

شهریار اومد وسط حرفمون ...

- اگه گرم نشدی توسکا بگو تا یہ فکر دیگه برات بکنم ...

هوس کردم اذیتش کنم ... گفتم:

- گرم نشدم ...

قبل از اینکه بتونم جلوشو بگیرم کتشو در آورد و انداخت روش شونه هام و گفت:

- الان گرم گرم می شی

زل زدم توی چشماش ... مهربون بود ... دوست داشتنی بود ... ولی ... ولی نمی تونستم دوشش داشته باشم ... حس می کردم دوستم داره

ولی من ... صدای فریبا بلند شد ... رو به شوهرش گفت:

- بعضیا یاد بگیرن ... این توسکا چیش از من بیشتره مثلاً؟!!

چاقوی میوه خوری رو از روی میز برداشتم و گفتم:

- یہ کاری نکن سلاخیت کنما!!!

فریبا غش غش خندید و گفت:

- یہ بار احسانو سلاخی کردی بسہ ...

منم خنده ام گرفت ... یاد خاطره ای که داشتم افتادم ... یہ بار داشتیم سر صحنه میوه می خوردیم احسان یہ گوشه ایستاده بود با گوشیش

ور می رفت هر چی ہم که بهش گفتن بیا توام بخور خیلی سرد می گفت ممنون میل ندارم ... منم چاقو رو برداشتم با یہ نارنگی و رفتم

طرفش ... فکر می کردم غریبی می کنه می خواستم یعنی محبت کنم بهش ... بہ چند قدمیش کہ رسیدم یهو پام گیر کرد بہ یہ سنگ ...

پرت شدم طرفش بیچاره اومد منو بگیره کہ یهو چاقو رفت توی دستش ... دادش بلند شد ... بدجور دستش برید ... همه هول کردن و

ریختن دور و برش ... بعدم پزشک گروه تند تند دستشو پانسمان کرد ... ولی یہ جوری بہ من نگاه می کرد کہ انگار بہ خونم تشنه است

منم جلوی همه گفتم:

- هان چیه؟ آدم ندیدی؟

سرشو تکون داد و با غیض گفت:

- خیلی رو داری والا ...

- من؟

پا شد ایستاد ... صورتش صاف جلوی صورتم بود زمزمه وار طوری کہ فقط خودم بشنوم گفتم:

- کارت عمدی بود نه؟! می دونی کہ می تونم از دستت شکایت کنم!!!

یهو آمپر چسبید ... بهش گفتم:

- یه کلمه دیگه حرف بزنی چاقو رو می کنم توی چشمتا ...

اونم با پوزخند گفت:

- مال این حرفا نیستی ...

چاقو رو یه دفعه آوردم بالا و بردم سمت چشمتا ... آخه چاقو هنوز دستم بود ... یه قدم پرید عقب و دستشو گرفت جلوی چشمتا ...

غش غش خندیدم و گفتم:

- چته بابا؟! فقط خواستم بگم مژه ات افتاده روی صورتت برش دار ...

کارد می زدی خونش در نمی یومد ... پوفی کرد و رفت ... تا چند روزم سر و سنگین بود ولی کم کم آدم شد. با صدای احسان از یادآوری

خاطراتم خارج شدم ...

-پیا غرق نشی حالا ...

شهریار گفت:

- مواظب باش سرما نخوری خانومی ...

خانومی؟! ای بابا! این یه چیزیش بودا!!!! ... جلوی همه ... نگاه فریبا و شوهرش و احسان یه جور خاصی شده بود و داشتن نگام می کردن

... شهریار هم که انگار نه انگار ول کرد رفت ... سریع گفتم:

- اینم یه چیزیش می شه ها ...

صدای موسیقی منو از اون حال و هوا کشید بیرون ... ارکستر بالاخره شروع کردن ... احسان سریع از جا پرید و گفت:

- یالا ببینم ... یه بار سلاخیم کردی الان وقتشه که جبران کنی ...

با خنده دنبالش رفتم و شروع کردیم به رقصیدن ... شاید اولین زوجی که رفتن وسط ما دو تا بودیم ... همه شروع کردن به دست زدن ...

دو تا نقش اصلی فیلم حالا داشتن با هم می رقصیدن ... خوبه بلد بودم برقصم و گرنه آبرو برام نمی موند جلوی احسان! بی اراده با چشمام

دنبال شهریار گشتم ... زود پیداش کردم ... وا! این چرا میون زمین و هوا خشک شده بود؟ یه تنگ بلوری با یه لیوان دستش بود ... یه کم

هم خم بود روی یکی از میزها مشخص بود داشته برای شخصی که پشت میزه از داخل تنگ نوشیدنی می ریخته ... ولی حالا چشم تو چشم

من به همون حالت خشک شده بود ... لیوان دستش سر ریز شد و شخص پشت میز بهش اخطار داد ... سریع صاف شد ... نگاه از من گرفت

و لیوان رو داد به اون مرده و راهشو کشید با سرعت رفت ... چنان با خشم پاهاشو روی زمین می کوبید که من جای اون پا درد گرفتم ...

سعی کردم فراموشش کنم ... رو به احسان گفتم:

- تنها اومدی؟! ...

- پس باید با کی می یومدم؟

- همه با خونواده اومدن ...

- توام تنها اومدی ...

راست می گفت ... ولی من خونواده ام نخواستن که باهام بیان و گرنه من دعوتشون کردم ... سری تکون دادم و گفتم:

- من دلیل دارم ...

- من دلیلی ندارم ... اصولا توی این مهمونیا تنها می رم ... خواهرام کوچیکن زوده براشون پاشون اینجور جاها باز بشه ...
- آخی ... چه داداش خوبی!

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

تا آخر آهنگ با هم رقصیدیم و وقتی تموم شد در میان دست زدن بقیه نشستیم ... فریبا دستشو ها کرد و گفت:

- چطور دلتون اومد از این بخاری دل بکنین؟ من که دارم قندیل می بندم ...

احسان یه خیار از ظرف روی میز که معلوم بود تازه گذاشتن برداشت و گفت:

- توام یه کم بری اون وسط بتکونی و دست از سر مازیار برداری گرم میشی ...

مازیار خندید و فریبا آماده شد یه چیزی به احسان بگه که احسان گفت:

- راستی مازیار ... اون یارو ... آخر تیتراژ کدوم فیلمو خونند؟

مازیار با خنده گفت:

- اون یارو؟! تو چه پدر کشتگی باهاش داری ...

- والا هیچی ... اسمش سخته ... تا هم که مخفف اسمشو می گم بدش می یاد ...

مازیار خندید و گفت:

- با هیچ فیلمی کار نکرد ...

- چرا!?!?

- گفتم که اصولا اخلاق خاصی داره ... واسه هر فیلمی کار نمی کنه ... یعنی بیشتر شخصی می خونه ...

رفتن تو بحث خوانندگی ... منم که مشتاق!!!! داشت خوابم می برد که شهریار از پشت سر گفت:

- یه لحظه بیا توسکا ...

برگشتم ... درست پشت سرم ایستاده بود و چشماش یه جور عجیبی غمگین بودن انگار ... احسان و مازیار سخت مشغول صحبت بودن ...

مازیار تو کار موسیقی بود و احسانم انگار از این بحثا خوشش می یومد ... از جا بلند شدم ... فریبا هم حواسش نبود ... رفتم طرف شهریار و

گفتم:

- چیزی شده؟!!

- نه ... فقط می خواستم ... می خواستم ببینم چیزی کم و کسر نیست؟ راحتی!?

- آره ممنون همه چی خوبه ... راستی کنتو هم برات گذاشتم ... دیگه گرم شدم نیازی نیست ...

هنوز حرفی نزده بود که سهیل پسر آقای صدری اومد طرفم و گفت:

- توسکا خانوم افتخار می دین؟

خواستم به درخواستش جواب مثبت بدم که شهریار گفت:

- ببخش سهیل جان ... من قبل از تو پیشنهاد دادم ...

از حرکتش مات مونده بودم ... این کی به من پیشنهاد داد؟! مجبور شدم باهاش همراهی کنم ... در همون حالت گفتم:

- چرا بهو اینجوری کردی؟!

- توسکا ... دوست ندارم با کسی برقصی ...

و!! به تو چه! زود جلوی دهنمو گرفتم که این حرف نپره ازش بیرون ... بالاخره شهریار میزبان بود ... زشت بود پاچه شو بگیرم ... برای

همین هم هیچی نگفتم ... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- اخم نکن دیگه خانومی ... اصلاً بگو بینم ... کار بعدیت چیه؟

نتونستم جلوی خندیدنم رو بگیرم ... گفتم:

- والا هنوز که پیشنهادی بهم نشده ...

بازیگری به دهنم مزه کرده بود ... خودم می دونستم دیگه نمک گیرش شدم و نمی تونم ازش دل بکنم ... گفت:

- من برات یه پیشنهاد عالی دارم ...

به شوخی گفتم:

- بازم تو؟ نه ترجیح می دم با یه تهیه کننده جدید کار کنم ...

- اِ نه بابا!!! من خودم کشف کردم ... تا وقتی هم که اجازه ندنم نمی تونی با کس دیگه ای کار کنی ...

دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

- کی به تو این اطمینانو داده که می تونی آقا بالا سر من بشی؟ من هر کاری که دوست داشته باشم می کنم ...

دستشو آورد جلو که با خشم دستشو پس زدم و خواستم برم بشینم که به زور نگهم داشت ... از لای دندونام گفتم:

- ولم کن ...

- صبر کن توسکا ... بیا بشین اینجا بذار با هم حرف بزیم ... دارن نگامون می کنن ... خوب نیست این کارا ...

نگاه کردم دیدم توجه چند نفری به ما دو تاست ...

ناچاراً باهاش سر یه میز نشستیم و اون گفت:

- چرا ناراحت می شی؟ مگه من چی گفتم؟ فقط احساسمو گفتم ...

- نگهش دار برای خودت ...

- خیلی خب! بذار در مورد فیلم حرف بزیم ... این بحثو ول کن بعدا هم می شه در موردش صحبت کنیم ...

سکوت کردم و نشون دادم منتظر حرف بزنه ... گفت:

- این فیلم قراره ژانر تاریخی داشته باشه ... مال زمان پهلویه ... عکس تو رو که به کارگردان نشون دادم سریع قبولت کرد ... فیلمتو هم

دیده می دونه کارت بی نقصه ... باید نقش یه خانومو توی زمان پهلوی بازی کنی با گریم اون دوره ... چهره ات خیلی به این کار نزدیکه ...

- باید فیلمنامه اشو بخونم شاید خوشم نیاد ...

- حتما ... یہ نسخہ اشو برات می یارم بعدم کہ خوندی و انشالله خوشت اومد چند جلسہ تمرین داریم بعد می ری جلوی دوربین ... راستش ہمہ کارای فیلم اوکی شدہ ... فقط منتظر تو ہستیم ...
- تو خستہ نمی شی؟ تازہ این یکی کارت تموم شدہ ...
- این کارا منو خستہ نمی کنہ ...
- از جا بلند شدم و گفتم:
- اوکی ... پس منتظرت ہستم ...
- حالا کجا می ری؟
- می رم پیش فریبا ...
- خوب با ہم جور شدین ...
- تنها کسیہ کہ توی این گروہ بیشتر از ہمہ باہاش ارتباط داشتہم ... بعدشم احسانہ ... معلومہ کہ باہاشون راحتہم ...
- ولی درستش نیست با احسان زیاد صمیمی بشی ... جفتون بازیگرین ... اگہ با ہم بیننتون سہ سوت بازار شایعہ داغ می شہ ...
- در مورد شایعہ زیاد شنیدم ... می دونم کہ در آیندہ زیاد باہاش سر و کار خواہم داشت ... ولی برام مہم نیست ... طلا کہ پاکہ چہ منتش بہ خاکہ ...
- سیگاری از جیبش در آورد ... گذاشت کنار لبش و با فندک مارک دارش روشنش کرد و گفت:
- برات مہم می شہ ... خواہی نخواہی ...
- شونہ ای بالا انداختم و راہ افتادم سمت میز فریبا اینا ... فریبا با دیدن من اخمی کرد و گفت:
- تو چرا یہو غیب می شی؟
- نشستم روی صندلیم و گفتم:
- مگہ خبر نداری؟ من جادوگرم ...
- والا بعیدم نیست ...
- خندیدم و گفتم:
- پروژہ بعدیت چیہ پرو خانوم؟
- کار بعدی شہریار ...
- جدی؟! ...
- آره ... شہریار با من قرارداد بستہ ...
- مگہ نظر کارگردان دخیل نیست؟
- خب چرا ... ولی خوشبختانہ کارم خوبہ ... کسی ایرادی نگرفتہ تا حالا ...
- پس اگہ کار بعدی رو قبول می کردم با فریبا ہمکار می شدم چہ خوب! اما نہ ... این چیزا نباید روی تصمیم من تاثیر می داشت ... من باید کارامو حرفہ ای انتخاب می کردم تا ہمیشہ یہ بازیگر تاپ باقی بمونم ... دوست نداشتم تبدیل بہ بازیگری بشم کہ مردم تا عکسشو

سر در سینماها می بینن از فیلم فراری بشن ... دوست داشتم خاص بمونم ... باید یه منیجر داشته باشم ... خودم که تخصص زیادی ندارم تو این کارا ... باقی مهمونی از سر جام تکون نخوردم ... نه دیگه حال رقصیدن داشتم و نه حال غر غرهای شهریارو ... شام رو که خوردیم زودتر از همه خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشینم خیلی دیر شده بود ... شهریار دنبالم راه افتاد و گفت:

- سلام مخصوص منو خدمت بابات برسون ...

سوار شدم و گفتم:

- سلامت باشی ...

- توسکا مواظب خودت باش ... داری می ری تو جاده ... ساعتت نزدیک دوازدهه ...

- باشه حواسم هست ... خداحافظ ...

سری تکون داد و من با سرعت از باغش خارج شدم ...

**

فردای اون روز شهریار فیلمنامه رو آورد و دم خونه بهم تحویل داد ... من هنوز نه کارگردان رو دیده بودم نه عوامل فیلم رو اونا هم منو ندیده بودن ... معلوم نیست این شهریار چه جوری راضیشون کرده بود ... دو هفته ای طول کشید تا خوندم ... یه سریال سی قسمتی بود ... برام فرقی نمی کرد سینمایی باشه یا سریال فقط می خواستم قوی باشه ... اونم که به نظر قوی بود ... دادم بابا هم خوند ... خیلی خوشش اومد ... نثر جالبی داشت ... پایانش هم یه جورایی غم انگیز بود ولی اینقدر قشنگ بودم که آدم جذبش می شد ... بعد از دو هفته شهریار زنگ زد برای جواب که قبول کردم ... بازم با بابا رفتیم برای قرارداد ... بازم کارگردان یه آقای مسن بود ... پروسه کار یک ساله تعیین شد چون گفتن کار گریم و نوع فیلمبرداری و دکور و این چیزاش خیلی زمان بره ... مبلغ قراردادم هم تقریباً با قبلی یکی بود ... بالاخره اون سینمایی بود و این سریال ... فرق داشتن با هم ... ولی اینقدر ازش خوشم اومده بود که سخت نگرفتم ... چند روزی با عوامل تمرین کردیم ... هم بازییم هم زیاد شخص مطرحی نبود ... ولی استعداد داشت و اینقدر قشنگ توی نقشش فرو می رفت که منم احساس خوبی بهم دست می داد و بهتر بازی می کردم ... خیلی زود کار دکور و بقیه موارد هم درست شد و رفتیم سر صحنه ... هر روز بهتر از روز قبل فیلم داشت پیش می رفت و من حسابی راضی بودم تا اینکه ...

یه روز که توی یکی از خیابونای شمال تهران مشغول فیلمبرداری بودیم ... کارگردان دستور استراحت داد ... همه رفتن که استراحت کنن تا آخرین سکانس گرفته بشه ... دور تا دور محل فیلمبرداری غلغله بود با اینکه ساعت دو نصفه شب بود و طبیعتاً باید خلوت باشه ولی متأسفانه لوکیشن لو رفته بود و این جمعیت اونجا جمع شده بودن ... با اینکه بیچاره ها صدای آنچنانی هم نداشتن ولی شهریار چند تا نگهبان دور تا دور محل فیلمبرداری گذاشته بود که اجازه ندن کسی جلو بیاد یا صدایی ایجاد بشه ... رفتم داخل اتاق گریم ... عاشق گریم و لباسم بودم ... شده بودم یه زن پهلوی درست و حسابی ... کت و دامن شیک بادمجونی رنگ ... با یه کلاه بزرگ لبه دار بنفش ... که روش با گل و پر تزئین شده بود و موهامو هم حسابی زیرش پوشونده بودن ... نوع آرایش چشمم هم فوق العاده بود ... خودم از نگاه کردن خودم توی آینه سیر نمی شدم فریبا هم مدام مسخره ام می کرد ... شهریار لیوانی نسکافه برام آورد و گفت:

- خسته نباشی ... با اینکه اول کاره ولی همچین گل کاشتی که آقای ضیایی (کارگردان فیلم) کیف کرده ... می گه دوست داره توی کارای دیگه اش هم ازت استفاده کنه ...

همینطور که فریبا داشت رژ گونه مو تجدید می کرد گفتم:

- کارگردان برام اهمیتی نداره ... مهم نوع کاره ...

جرعه ای نسکافه اشو خورد و گفت:

- حرفه ای شدی ...

کار فریبا تموم شد ... نسکافه امو یه دفعه سر کشیدم ... از داغیش لذت بردم و گفتم:

- نمی شه که همه اش خنگ باشم ...

شهریار سری تکون داد و رو به فریبا گفت:

- شوهرت چی کار کرد این خواننده رو؟ می دونی که فیلم بدون موسیقی متن و تیتراژ روی آنتن نمی ره ...

فریبا شونه ای بالا انداخت و گفت:

- طبق معمول طرف زیر بار نمی ره که نمی ره ...

باز حرف از موسیقی شد ... حتی وقتی فیلم اکران شده خودمو هم دیدم توجهی به خواننده ای که براش می خوند نداشتم ... رفتم از اتاق بیرون ...

آقای ضیایی دستور داد برای گرفتن آخرین پلان حاضر باشیم ... توی محل فیلمبرداری ایستاده بودم و داشتم با هم بازی حرف می زدم که یه دفعه صدای داد و بی داد بلند شد ... برگشتم سمت جمعیت ببینم چه خبره که یهو همه مردم شروع کردن به جیغ زدن و جمعیت شکافته شد ... چشمام چهار تا شده بود ... یه ماشین آ او دی مشکی رنگ با سرعت بکسباد کرد و قبل از اینکه حتی بتونم جیغ بزنم اومد وسط صحنه فیلمبرداری و جلوی پام زد روی ترمز ... فک که چه عرض کنم ... کل وجودم پخش زمین شد ... مات شده بودم به ماشینه ... شیشه هاش دودی بود و نمی دونستم چه خری نشسته توش ... فشارم فکر کنم افتاده بود چون ایستادن روی پام برام سخت بود ... مرتب آب دهنمو قورت می دادم که پس نیفتم یه وقت ... فقط منتظر بودم هر خری هست بیاد پایین تا سر فحشو بکشم بهش ... بشورمش بندازمش روی بند دو تا گیره لباس هم بزنم بهش تا خشک بشه ... آقای ضیایی با خشم گفت:

- اینجا چه خبره؟! صحنه فیلمبرداریه یا طویله!

اون بیچاره هم بدتر از من همچین کپ کرده بود که دیگه عفت مَفَت کلام از یادش رفته بود ... فقط زوم کرده بودم روی ماشین تا ببینم چه گوساله ای می یاد پایین ... بالاخره در ماشین باز شد و گوساله تشریف آورد پایین ... اما چه گوساله ای!!!! تا باشه از این گوساله ها ... به خودم نهیب زدم:

- جمع کن خودتو توسکا خاک بر سرت کنم ...

همین که پاش رسید روی زمین صدای دست و هورای مردم بلند شد ... بله دیگه وقتی یه الاغ مثل ایشون اینجوری جلوی جمعیت با ماشین خوشگلش هنرنمایی کنه همینم می شه دیگه ... بی اراده دوباره نگاش کردم ... یه پسر ... حدودا سی ساله ... با موهای مشکی ... رنگ شب چشمای درشت مشکی ... پوست سفید ... رنگ مهتاب ... ابروهای گره شده در هم ... ایستاده بود روبروم ... چشماش چنان جدی بودن

کہ بی ارادہ ترسیدم ... یاد رفت می خواستم سرش داد و ہوار کنم ... قد بلند و خوش استیل بود ... یاد جرویس پندلتون افتادم ... جودی ابوت تنها کارتونی بود کہ توی بچگی دنبالش می کردم اونم فقط و فقط بہ خاطر جرویس پندلتون ... چقدر ہم خوش تیپ بود بد مصب ... روزای آخر سال بود و نزدیک عید بودیم ... ہوا ہنوز سوز داشت ... یہ پالتوی بلند مشکلی تنش بود ... یہ پیلور مشکلی ہم زیرش پوشیدہ بود ... شلوار پارچہ ای با جنس یہ کم براق ... کفش های مجلسی ... پلیورش از این مدل یقہ ہفتا بود ... آقای ضیایی کہ داشت با خشم اژدہا می رفت طرفش با دیدنش یہو سر جاش ایستاد و با لحنی کہ دیگہ خشن نبود و فقط پر از تعجب بود گفت:

- آرشاویر ... تو اینجا چی کار می کنی؟ این چہ وضعشہ؟!!!

چی؟!!! آرشاویر؟!!! چہ اسم عجیب غریبی ... فکر می کردم فقط اسم خودم عجب وجقہ ... این لابد اسم تک بوتہ ای وحشی در جنوبی ترین قسمت صحرای آفریقاست ... از فکر خودم خندہ ام گرفت و بی ارادہ پوزخند زد. آرشاویر با ہمون اخم بالاخرہ چشم از من برداشت و بہ آقای ضیایی نگاہ کرد ... دهن کہ باز کرد بیشتر کپ کردم ... چہ صدایی داشت!!! گیرا و بم:

- سلام آقای ضیایی ببخشید ... اصلا قصدم بہ ہم زدن صحنہ تون نبود ... ولی ہر کاری کردم نگہبانتون بہم اجازہ ورود نداد ... این شد کہ ...

سکوت کرد و دوبارہ بہ من نگاہ کرد ... داشتیم زیر نگاش ذوب می شدم ... چرا اینجوری نگام می کرد ... انگار دارہ بہ نادرترین سرویس جواہر جہان نگاہ می کنہ ... حس می کردم زیر نگاش ارزشم خیلی بالا رفتہ ... چون مثل یہ موجود بی ارزش نگام نمی کرد ... برعکس مثل یہ موجود کمیاب بسیار با ارزش داشت ارزیابی ام می کرد ... آقای ضیایی مثل بختک افتاد روی خیالاتم ...

- اینقدر کارت مہم بود کہ بزنی دم و دستگاہ ما رو پیادہ کنی؟! می تونستی صبر کنی تا کار گروہ تموم بشہ ... یا اینکہ زنگ می زدی روی موبایلم ...

سری تکان داد و گفت:

- نمی شد ...

آقای ضیایی ہم درست مثل من کلافہ شدہ بود ... گفت:

- خب بگو ببینم حالا کارت چیہ؟!

نمی دونم چرا اینقدر بد زل زدہ بود بہ من ... ہمونجوری با سرش اشارہ ای بہ من کرد و گفت:

- این خانوم گمشدہ منہ ...

جا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان؟!!!! قسم می خورم چشمام شدن اندازہ یہ توپ والیبال ... یا امام غریب! این چی دارہ می گہ؟ نکنہ خوابم؟!!!! سوال منو آقای ضیایی پرسید:

- یعنی چی آرشاویر؟ درست توضیح بدہ ...

بالاخرہ نگاہ از من گرفت و گفت:

- خالہ من خیلی سال پیش دخترشو گم کرد ... من عکس بچگی ہاش رو دارم ... مطمئنم کہ ہمین خانومہ ... شک ندارم ... خالہ ام از وقتی فیلمشونو دیدہ آروم و قرار ندارہ ... اومدم ببرمشون پیش خالہ ام ...

خدایا این چی داشت می گفت؟!!! تو این هیری ویری یاد کتاب رکسانا افتادم ... مطمئنم این کتابو خونده بود و الان جو گیر شده بود ... همونجا نشستم روی صندلی که پشت سرم بود ... دیگه پاهام جون نداشتن ... معلوم نیست شهریار کدوم گوری رفته بود ... حلالزاده پیداش شد ...

- آرشاویر؟!!!!

این چه خری بود که همه می شناختنش؟!!!! دستمو گذاشتم روی گوشم ... نمی خواستم چیزی بشنوم ... داشتم غش می کردم ... با صدای شهریار به خودم اومدم ...

- توسکا ... توسکا ... بیا این آب قندو بخور ... توسکا جان ...

ناچارا لیوان آب قند رو گرفتم و لاجرعه سر کشیدم ... حالم یه کم جا اومد ... شهریار دو زانو نشسته بود پیش من و اون پسره هم دست به سینه پشت سرش ایستاده بود ... مطمئنم که اشتباه نمی کنم ... چشماش پر از نگرانی بود ... حتی بیشتر از شهریار ... شهریار پرسید:

- خوبی؟

سرمو تکون دادم ... شهریار دوباره گفت:

- آرشاویر راست می گه؟

با بغض نالیدم:

- نه ... معلومه که نه ... من مامان دارم ... بابا دارم ... این آقا رو هم نمی شناسم ...

آرشاویر سریع اومد جلوم و گفت:

- خانوم مشرقی ... ولی شما باید با من بیاین ...

شهریار با اندکی خشونت گفت:

- شنیدی که چی گفت؟ اذیتش نکن ...

آرشاویر دستی سر شونه اش زد و گفت:

- اجازه بده چند لحظه باهش تنها باشم ... باید باهش حرف بزوم ...

شهریار اخم کرد و گفت:

- حرفات اذیتش می کنه ... می دونی اگه یه کلمه از حرفای تو به نشریات درز کنه چه بلبشویی می شه؟ همین الانش اومدنت وسط صحنه خالی از حرف نیست ...

- همه این چیزایی که می گی رو خودم می دونم خیلی هم بهتر از تو ... ولی حالا که این کارو کردم باید تا تهش برم ... برو بذار تنها باشیم ...

چنین تحکمی توی صدای آرشاویر بود که شهریار دیگه نتونست اعتراض کنه و بلند شد رفت ...

زل زدم توی چشمای سیاه و کشیده اش و گفتم:

- چی می خوای از جون من؟

زمزمه کرد:

- هیچی نمی خوام ... فقط با من بیا ...
- کجا بیام؟!!!! تو دیوونه ای خودتو به یه پزشک نشون بده ... اومدی وسط صحنه فیلمبرداری گند زدی به همه چی ... اراجیف تحویل همه دادی ... حالا هم می گی باهات بیام؟!!!!
- من فقط می رسونمت ... قول می دم هیچ جا نبرمت ... فقط به حرفام گوش بده ...
- انگشت اشاره امو به طرفش تکون دادم و گفتم:
- ببین ... کاری نکن بیخیال آبروم بشم و همین جا هر چی لایقته بارت کنم ... من بابا مامان دارم ...
- زمزمه کرد:
- می دونم ... می دونم ... فقط بیا ... دارم ازت خواهش می کنم دختر ...
- نگام افتاد توی چشمش ... چی داشت توی این چشمها؟ آهن ربا؟!!!! ادامه داد:
- اگه بیای همه این قال ها می خوابه ... ولی اگه نیای همه چی خراب می شه ...
- شاید بهتر بود منم آشنایی بدم ... خدا رو شکر اون شب هیچ خبر نگاری سر فیلمبرداری نبود و داشتم دعا می کردم کسی هم با موبایلش فیلم نگرفته باشه ... بعید می دونستم ... چون کار آرشاویر خیلی ناگهانی بود و کسی فرصت نکرد عکس العملی نشون بده ... چون آقای ضیایی و شهریار هم می شناختنش بعید می دونستم آدم خطرناکی باشه ... زمزمه کردم:
- ماشینمو دو تا کوچه پایین تر پارک کردم ... فقط تا دم ماشینم می یام ...
- سرشو تکون داد و گفت:
- باشه ... باشه ...
- بلند شدم ... سعی کردم لبخندی بزنم و رو به شهریار و آقای ضیایی که با تعجب نگاه می کردن گفتم:
- باهاشون می رم ... باید ببینم قضیه چیه!
- شهریار به قدم جلو اومد و گفت:
- مطمئنی؟
- فقط سرمو تکون دادم ... بچه ها داشتن وسایلو جمع می کردن ... پیدا بود آقای ضیایی دستور پایان کارو داده ... رفتم داخل اتاق گریم ... لباسمو تند تند عوض کردم ... اصلا نمی دونستم چرا اینجوری شده؟ هنوزم تو شوک بودم ... رفتم بیرون و سریع سوار ماشینم شدم ... حتی خداحافظی هم نکردم نمی خواستم کسی متوجه بشه ... آرشاویر هم پرید پشت فرمون و راه افتاد و با سرعت از صحنه رفت بیرون ...
- یه کم که دور شدیم گفتم :
- من پیاده می شم ...
- برگشت به طرفم ... سرعتشو کم کرد و گفت:
- توسکا ... بذار حرفمو بزنم ...
- توسکا؟!!!! مشرقی هستم آقا ...
- آب دهنشو قورت داد و گفت:

- بیخشید ... خانوم مشرقی ...

- چرا باید به حرفای شما گوش کنم مثلاً محترم؟! شما آبروی منو بردین ...

سرشو بین دستاش فشرد و گفت:

- باور کن چیز دیگه به ذهنم نرسید که به آقای ضیایی و شهریار بگم ...

چی؟! یعنی دروغ گفته بود؟! با صدایی پس رفته گفتم:

- دروغ گفتین؟!!

سرشو زیر انداخت ... گفت:

- کاش جای من بودی ... باور کن راه دیگه ای نبود ...

جیغ کشیدم:

- نگه دار ... نگه دار پیاده می شم ...

سعی کرد آرامم کنه ... گفت:

- ببین ...

- نمی خوام ببینم من کورم ... گفتم نگه دار ... شاید عوضی ...

زد روی ترمز و با خشم گفت:

- من نه دروغ گوئم نه شاید نه عوضی ...

- پس کی هستی?!!

با تعجب نگام کرد و گفت:

- من خودمم ... آرشاویر پارسیان ...

- هه هه هه شناختم!! خیلی خوشبختم آقای پارسیان ...

در ماشینو باز کردم و پریدم پایین ... اونم اومد پایین و در حالی که دنبالم می یومد گفت:

- توسکا ... توسکا ... خانوم مشرقی ...

بی توجه می دویدم ... داشتم ازش می ترسیدم ... بالاخره رسیدم به ماشین دستمو کردم توی کیفم و دنبال سوئیچ گشتم ... آرشاویر کنارم

ایستاد و گفت:

- د آخه بذار من حرف بزنم ...

سوئیچو پیدا کردم ... دزدگیرو زدم و پریدم بالا ... درو کویدم به هم و درارو از داخل قفل کردم ... آرشاویر هنوز داشت حرف می زد ... تا

دید ماشینو روشن کردم و اصلاً هم نمی خوام به حرفاش گوش کنم دوید سمت ماشینش سریع راه افتادم ... می خواستم فرار کنم ...

پامو تا ته روی گاز فشار دادم و از آینه پشت سرمو نگاه کردم لعنتی داشت پشت سرم می یومد ... دیر وقت بود نمی شد راهو غلط برم

تا گمش کنم ... با سرعت رفتم سمت خونه ... گوشیم داشت زنگ می زد ... همونطوری از توی کیفم درش آوردم ... شماره خونه بود ...

حتماً بابا نگرانم شده بود ... وقتی کارم طول می کشید بیدار می موند تا برم خونه ... سعی کردم صدام آرام باشه ... نمی خواستم بترسه ...

بہش گفتم تا چند دقیقہ دیگہ می رسم و قطع کردم ... هنوز داشت پشت سرم می یومد ... ہمہ چراغ قرمزا رو رد می کردم ... بالاخرہ رسیدم بہ کوچہ ... و پیچیدم داخل اونم اومد ... می ترسیدم ... می ترسیدم دوبارہ بخواد باہام حرف بزنیہ ... مطمئن بودم الان بابا توی حیاطہ ... صدای ماشینو کہ می شنید درو باز می کرد تا ماشینو ببرم تو ... نمی خواستم ببینتش ... ماشینو پارک کردم و با نگرانی خیرہ شدم بہش نشستہ بود توی ماشینش ... رفتم پایین ... در خونہ باز شد و بابا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام ... خستہ نباشی بابا ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- سلام بابای گلم ... درموندہ نباشی ...

خوبہ کوچہ تاریک بود و بابا رنگ پریدہ منو نمی دید ... اومد جلو و با محبت گفت:

- برو تو بابا ... خودم ماشینو می برم تو ...

دوبارہ نگاہ بہ یارو کردم ... هنوز نشستہ بود سر جاش ... عجیب بود! چرا نیومد پایین؟ این کہ اینقدر آتیشش تند بود ... بہ درک!!! رفتم تو ...

اون شب بدون اینکہ دلم بخواد ہمہ فکرم کشیدہ می شد سمت اون پسر ... چہ اسمی ہم داشت! آرشاویر ... چرا یهوپی پرید وسط صحنہ؟ چرا دروغ گفت؟ چرا بہ نظر آشفته بود ... چی می خواست بگہ کہ من نداشتم؟ چرا آقای ضیایی و شہریار می شناختنش؟ چرا اینقدر قیافہ اش خاص بود؟ چرا اون لحظہ کہ دیدمش دوست داشتیم ہی نگاش کنم؟ چرا اون بہ من زل زدہ بود؟ چی از جونم می خواست؟ نکنہ بلایی سرم بیارہ؟ نکنہ این شغل برام خطر ایجاد کنہ؟ اینقدر سر جام غلت زدم و فکر کردم تا بالاخرہ خوابم برد ... ساعت دو بعد از ظہر بود کہ با نوازش دست مامان بالاخرہ چشم باز کردم ... مامان با لبخند گفت:

- اینقدر خستہ بودی کہ خوابیدی تا الان؟!!! دو بعد از ظہرہ مادر ... مریض می شی!

نشستم روی تخت کش و قوسی بہ بدنم دادم و گفتم:

- اولاً سلام ... دوما ہر چی بیشتر بخوابم بہترہ ... می دونی کہ این فیلم فیلمبرداریاش ہمہ شبہ ... خیلی خستہ ام می کنہ ...

مامان کہ ہنوزم از کار من دل چرکین بود اخمی کرد و در حالی کہ بلند می شد تا از اتاق برہ بیرون گفت:

- مادر ول کن این کارو ... جونتم می خوامی بذاری پاش؟

ترجیح دادم ہیچی نگم ... ہر چی می گفتم تازہ آتیش مامان تند تر می شد ... رفتم بیرون ... بابا نشستہ بود روی مبل و روزنامہ می خوند ... ہمین کہ متوجہ ام شد سلام نظامی دادم و گفتم:

- سلام عرض شد سرورم ...

بابا روزنامہ رو تا کرد گذاشت روی میز ... عینکش رو از چشمش برداشت و گفت:

- سلام بہ روی ماہ نشستہ ات ...

پریدم سمت دستشویی و گفتم:

- الان می شورم...

رفتم توی دستشویی و چند مشت آب پاشیدم توی صورتم ... آرشاویر ... ای کوفت و آرشاویر ... درد و آرشاویر ... حالا اگه ول کرد! ولی راستی چرا دیشب دیگه از ماشینش پیاده نشد؟! سرمو تکون دادم ... این فکر می خواستن دیوونه ام کنن ... تا شب هر طور که بود خودمو سرگرم کردم تا فکر آرشاویر تو ذهنم نیاد ... ساعت یازده حاضر و آماده از خونه زدم بیرون ... خودم خنده ام می گرفت ... ساعت یازده که همه دخترا مقید بودن حتما تو خونه باشن من تازه می زدم از خونه بیرون ... بابام خیلی روشن فکرا نه عمل می کرد که چیزی نمی گفت خوبه داداش نداشتم ... ماشین بیرون پارک بود ... بازم بابا زحمت کشیده بود ... دستی برآش که تا دم در اومده بود تکون دادم و رفتم سمت ماشین ... نشستم پشت فرمون و استارت زدم ... لعنتی!!!! این اینجا چی کار می کرد دوباره!!!! آرشاویر علاف! تازه از یادم رفته بودی ... بدنم یخم کرد ... استرس داشت منو می کشت ... می ترسیدم این وقت شب بیچه جلوم بلایی سرم بیاره ... عرق سرد نشسته بود روی پیشونیم ... آب دهنمو قورت دادم ... چاره ای نبود ... پامو فشار دادم روی گاز ... ماشین از جا کنده شد ... با سرعت رفتم از کوچه بیرون ... داشت پشت سرم میومد ... من گاز می دادم تا بتونم گمش کنم ولی مگه می شد؟! اون با یه گاز کوچولو منو می داشت تو جیبش ... پشت سرم می یومد ... سعی کردم خونسرد باشم ... اگه زیادی می ترسیدم ممکن بود هول بشم و تصادف کنم ... به خودم دلداری دادم:

- لولو که نیست توسکا ... اینقدر نترس ... هیچ اتفاقی نمی افته ... نصف بیشتر راهو اومدی ... بقیه اشو هم می ری ... اگه می خواست کاری بکنه تا حالا کرده بود ...

واقعا هم اگه می خواست کاری بکنه تا حالا کرده بود ... می تونست بیچه جلوم و خیلی راحت راهمو سد کنه ... ولی این قصدو نداشتم ... فقط خیلی معمولی داشت همراهیم می کرد ... بالاخره رسیدم به محل فیلمبرداری ... طبق معمول ماشینمو باید چند کوچه پایین تر پارک می کردم ... حالا چه جوری پیاده می رفتم؟ به خودم توپیدم:

- محکم باش توسکا ... اگه یه ذره نشون بدی ترسیدی و اونم بفهمه کلاحت پس معرکه است ... شجاع باش و محکم ... حداقل نذار اون چیزی بفهمه ...

رفتم داخل کوچه ... ماشینو پارک کردم و پریدم پایین ... می خواستم تا محل فیلمبرداری رو بدوم ... خدا رو شکر داخل کوچه نیومده بود ... تا رفتم از کوچه بیرون دیدمش که سر کوچه ماشینشو پارک کرده و تکیه زده بهش ... شروع کردم به دویدن ... هر از گاهی هم پشت سرم رو نگاه می کردم ... می یومد ... ولی با قدم های آهسته ... هیچ عجله ای نداشتم ... سیگاری هم دستش بود و دود می کرد ... اون پک می زد و من می دویدم ... اون فوت می کرد و من می دویدم ... بالاخره رسیدم ... نگهبان با دیدن رنگ و روی من و نفس نفس زدنم گفت:

- طوری شده خانوم مشرقی؟

زدمش کنار و گفتم:

- نه ... کوچه تاریک بود ترسیدم دویدم ...

- خب از فردا شب به من خبر بدین می یام جلوتون ...

همین مونده بود این برای من خودشیرینی کنه ... به همه سلام کردم و رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا با دیدنم ایستاد و گفت:

- سلام ... وا چرا این شکلی شدی؟

سعی کردم لبخند بزنم ... دیگه به امنیت رسیده بودم ... گفتم:

- چه شکلی؟

- چه رنگ و رویه تو داری؟ عین جن زده ها شدی ...

جن زده؟!!!!! شاید آرشاور جن بود! وای نه ماما!!!! من از جن می ترسم از فکرای خودم خنده ام گرفت نشستم و خندیدم. فریبا هم فکر کرد جوابش فقط خنده بوده دیگه هیچی نگفت و مشغول گریم من شد ... بازم داشتم می شدم فرخ لقا ... این نقش بهم آرامش می داد ... پلان ها گرفته می شد ... همه در حد عالی ولی چرا من نگام همه اش تو جمعیت بود؟! دنبال کی می گشتم؟! چرا حس می کردم آرشاور به جایی این گوشه و کنار داره نگام می کنه؟!!!!! خدایا دارم دیوونه می شم به دادم برس ... داشتیم استراحت می کردیم که شهریار اومد طرفم و گفت:

- خوبی؟!!

- اوهوم ...

- حس می کنم خوب نیستی ...

شاید بهتر بود در مورد آرشاور از شهریار بپرسم ... ولی نه! اگه شر می شد چی؟! فقط کافی بود شهریار بفهمه آرشاور دیشب دروغ گفته و الانم دنبال منه دیگه هیچی! بیخیال شدم و گفتم:

- خوبم به کم خستم ...

- خوب استراحت نکردی؟!!

- چرا ... ولی هنوزم خسته ام ...

- دو تا سکانش دیگه بیشتر نمونده ... ولی اگه می دونی خسته ای تا تعطیلش کنم ...

شقیقه مو فشار دادم و گفتم:

- نه ادامه می دم ...

- اوکی ... توسکا خانومی ...

نگاش کردم ... چشمای خاکستریش پر از حرف بودن ولی فقط گفت:

- بیشتر مواظب خودت باش ...

سرمو تکون دادم ... بلند شدیم و دوباره رفتیم سر فیلمبرداری ... ساعت چهار صبح بود که بالاخره تموم شد ... لباسامو عوض کردم و با همه خداحافظی کردم ... کاش یکی با من می یومد ... می ترسیدم تنها برم تا دم ماشین ... ولی دوست نداشتم کسی فکر کنه لوسم ... مطمئناً آرشاور تا الان دیگه رفته ... این همه وقت بعید می دونم علاف شده باشه ... داشتم خودمو دلداری می دادم و می رفتم که سایه ای رو پشت سرم حس کردم ... قلبم شعبه زد توی دهنم ... با ترس برگشتم ... درست پشت سرم بود ... جیغی زدم و شروع کردم به دویدن ... ولی اون ندوید ... همینجور آروم دنبال می یومد ... قلبم مثل قلب یه بچه گنجشک می زد ... این چرا اینجوری می کرد؟ رسیدم به ماشین سوئیچ سوئیچ سوئیچ اه لعنتی پیداش کردم ... در ماشینو باز کردم و پریدم بالا و درو بستم ... اول درارو قفل کردم و بعدم با سرعت راه افتادم ... خدا خدا می کردم دنبال نیاد ... ولی پشت سرم بود این چی می خواست از جون من؟!!!!! کاش می فهمیدم ... این که مسیر تا خونه رو چه جوری طی کردم بماند ولی بالاخره رسیدم ... بازم بابا اومد دم در ... بازم برگشتم به طرف آرشاور ... یه دستش روی فرمون

بود و دست دیگہ رو بہ صورت قائم گذاشتم بود بہ پشتی صندلی بغلی و کف دستش ہم روی پیشونیش بود ... رفتم تو ... ہیچ کجا برام امن تر از خونہ نبود ...

وقتی شب بعد دقیقا همین اتفاقا تکرار شد و بازم آرشاویر بدون حرف منو ہمراہی کرد تا رفتم و برگشتم بہ این نتیجہ رسیدم کہ ترسیدن فایده ای ندارہ ... باید یہ فکر دیگہ میکردم ... می شد شکایت بکنم ... ولی بہ چہ جرمی؟!!!! نہ باید خودم سر از کارش در می آوردم ... حتما باید می فهمیدم چہ ریگی بہ کفششہ ... چرا دنبالم می یاد ... منو یاد بادیکاردها می انداخت ... بہ ہیکلش ہم می یاد.

شب دوم کہ بازم از فکرش بی خواب شدم تصمیم جدیدی گرفتم ... فردا باید عملیش می کردم ... حتما باید عملیش می کردم ... بسم اللہی گفتم و از در مغازہ رفتم تو ... یہ عینک گندہ زدہ بودم بہ چشمام کہ شناختہ نشم ... نمی خواستم بعداً برام دردسر بشہ ... صاحب مغازہ با دیدنم گفت:

- بفرمایید خانوم امرتون ...

لابد فکر می کرد کورم با اون عینک سیاہ و بزرگ کہ نصف بیشتر صورتمو گرفته بود ... مشغول تماشای ویتترین شدم ... انواع و اقسام چاقوها ... از ضامن دار گرفته تا قمہ ... یہ چاقوی کوچیک کہ روی بدنش تیغہ تیغہ بود چشممو گرفت ... دستہ اش ہم نقرہ ای بود و چند تا نگین سرخ روش کار شدہ بود ... دست گذاشتم روی همون ... مردہ از توی ویتترین درش آورد و گرفت جلوم ... گرفتمش توی دستم ... خوش دست و سبک بود ... وقت برای دست دست کردن نداشتم ... همونو برداشتم و سریع از مغازہ زدم بیرون ... دوبارہ نشستم توی ماشین ... برام عجیب بود کہ آرشاویر دنبالم نیست ... شاید چون صبح از خونہ زدہ بودم بیرون ... توی این دو شب، شبا دنبالم اومدہ بود و برگشتہ بود ... حتما صبح ها می گرفت می خوابید ... با سرعت رفتم خونہ ... باید استراحت می کردم ... امشب فیلمبرداری از ساعت دہ شروع می شد تا شش صبح ...

پنج شش ساعت خواب حسابی سر حالم کردہ بود ... یہ غذای حاضری سبک خوردم ... لباس پوشیدم و آماده رفتن شدم ... چاقو ہم توی کیفم بود ... بابا هنوز ہم با نگرانی بدرقہ ام می کرد ... بہ خصوص کہ امشب قرار بود دیرتر از ہمیشہ پیام ... بابا گفت:

- توسکا بابا می خوام پیام دنبالت؟

نہ ... اگہ بابا می یومد نقشہ ہم نقشہ بر آب می شد ... سریع گفتم:

- نہ بابا جون ... بچہ کہ نیستم ... دیگہ عادت کردم ... تازہ ساعت شش دیگہ صبح شدہ ... کمتر از شبای دیگہ خطر دارہ ... نگران نباشین ...

بابا بہ آسمون نگاه کرد و گفت:

- برو بہ خدا می سپارم ... مواظب خودت باش ...

گونہ اشو بوسیدم و گفتم:

- بہ روی چشمام ...

از در زدم بیرون ... اولین کاری کہ کردم بہ جایی نگاه کردم کہ ہمیشہ ماشینشو پارک می کرد ... دقیقا همونجا بود ... با اخم داشت نگام می کرد ... انگار اخم عضو ثابت صورتش بود ... یہ کم جلوی ماشینم صبر کردم ... بر و بر زل زدم توی چشماش ... الان وقتش نبود ... جلوی خودمو گرفتم چشم ازش برداشتم و سوار شدم ... پامو با غیض روی پدال گاز فشردم و با سرعت بہ سمت لوکیشن رفتم ...

**

- کات ...

با حرص نفسمو فوت کردم ... آقای ضیایی اومد جلو ... یہ جوری کہ کسی نشنوه گفت:

- چیزی شده توسکا؟ چته؟ چرا درست حس نمی گیری؟ خیلی داری مصنوعی کار می کنی ...

آرشاویر خدا خفه ات نکنه ... امشب شهریار در مورد آرشاویر ازم پرسید ... پرسید کہ ماجرام باہاش چی بوده و منم گفتم سو تفاهم بود ولی شهریار گفت کہ چند تا از مجله ها با آب و تاب در موردش توضیح دادن ... همین حرفش و کاری کہ می خواستم شب بکنم چنان اعصابمو بہ ہم ریخته بود کہ نمی تونستم بازی کنم ... بدون اینکه جواب آقای ضیایی رو بدم با بغض رفتم داخل اتاق گریم ... فریبا ہم سریع دنبالم اومد تو ... کلاه مشکی روی سرم بود و کت و دامنم ہم مشکی و طوسی بود ... تیپ امشبم ہم خیلی قشنگ بود ولی اینکه نمی تونستم درست بازی کنم دیوونه ام کرده بود ... فریبا دستشو گذاشت سر شونه ام و گفت:

- چی شده خانوم خوشگله؟؟

- فریبا بذار تنها باشم حالم هیچ خوب نیست ...

هنوز فریبا حرفی نزده بود کہ در باز شد و شهریار اومد تو ... اینو دیگه کجای دلم بذارم؟

- توسکا ... از حرفای من ناراحت شدی؟

آهی کشیدم و حرفی نزدم ... اشاره ای بہ فریبا کرد تا بره بیرون و بعد از رفتنش اومد سمتم و گفت:

- آگہ یہ خبر اینجوری بخواد بہ ہم بریزتت کہ کلات پس معرکہ است ... تو کہ می گفتی برات مهم نیست ... این چهار تا خبر ہم کسیو بی آبرو نمی کنه ... می دونی جالبی کار کجاست؟ اینجاست کہ خود خواننده های این مجله های صد رنگ ہم می دونن نصف چیزایی کہ می خونن شایعه است ... بشنو و باور نکنه ... پس الکی خودتو ناراحت نکن ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می شه بہ آقای ضیایی بگی کار امشبو تعطیل کنه؟

- دختر ... تازه ساعت دو شده ... چهار ساعت دیگہ مونده ... باید این پلانو تموم کنیم ...

دیدم راست می گہ و حق با اونه پس گفتم:

- باشه پس چند دقیقه بهم وقت بدین ...

اومد یہ چیز دیگہ بگہ کہ کسی بہ در زد و گفت:

- آقای نیازی ... یہ نفر باهاتون کار داره ...

حتما یکی از نگهبانا بود چون بقیه بہ شهریار آقای نیازی نمی گفتن ... شهریار ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت:

- یہ نفر!!! یعنی معلوم نیست این یہ نفر کیه؟؟

بعدم دیگہ چیزی نگفت و رفت بیرون ... منم یہ کم نشستم تا کم کم حالم بہتر شد و رفتم از اتاق بیرون ... همه منتظرم بودن ... آقای ضیایی اومد جلو و گفت:

- خوبی؟ می تونی ادامه بدی؟

سعی کردم لبخند بزنم ...

- بله ... بهترم ... ببخشید که کار عقب افتاد ...

- مهم نیست ... حالا که خوب شدی حسابی ازت کار می کشم ...

دو تایی خندیدیم و رفتیم سر صحنه ... این بار کمتر خراب کردم ولی بازم یه جاهایی کارم ایراد پیدا می کرد که با تذکرای به جای آقای

ضیایی رفعش می کردم ... ساعت شش و نیم و هوا روشن شده بود که کار تموم شد آقای ضیایی می خواست به همه صبحانه بده ولی من

چون می دونستم بابا منتظرمه و علاوه بر اون کار هم داشتم خداحافظی کردم که برم ... شهریار صدام کرد:

- توسکا ...

برگشتم و گفتم:

- بله ...

- داری می ری؟ مگه صبحانه نمی مونی؟

- نه ... بابا منتظرمه ...

- اوکی ... مواظب خودت باش ...

سری تکون دادم و اومدم برم که یاد یه چیزی افتادم ... گفتم:

- راستی شهریار ... فهمیدی اون یه نفر کی بود؟

شهریار اخماش در هم شد و گفت:

- نه ... هر چی هم گشتم کسی رو پیدا نکردم ...

- مگه نگهبان صدات نکرد؟ خب ازش می پرسیدی کی بوده که باهات کار داشته ...

- پرسیدم ... گفت یه دختره بوده ...

خندیدم و گفتم:

- آی آی آی ...

اومد بذاره دنبالم که سریع در رفتم ...

به ماشین که رسیدم منتظر بودم سر و کله آرشاویر هم پیدا بشه ... برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ... ماشینشو با فاصله چند تا ماشین از

من پارک کرده بود و داشت سوار ماشینش می شد ... سوار شدم و راه افتادم ... الان برای اجرای نقشه ام زود بود ... انداختم توی مسیری

که می دونستم خلوته و مشکلی پیش نمی یاد ... یه خیابون فرعی بود ... واقعا که انگار دل شیر پیدا کرده بودم ... زدم روی ترمز و

ایستادم... چاقو رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی جیبم ... رفتم از ماشین بیرون و اول لگدی زدم به لاستیک ... با فاصله از من توقف

کرده بود ... مطمئناً از اون فاصله نمی تونست متوجه بشه که من پنچر نکردم ... در صندوق عقب رو باز کردم ... صدای در ماشینش رو

شنیدم ... ایول ... اومد پایین ... رفتم پشت ماشین ... صداش بلند شد:

- خانوم مشرقی ... مشکلی پیش اومده ...

هیچی نگفتم تا خوب بیاد نزدیک ... دستم توی جیبم بود و چاقو رو فشار می دادم ... خدا شاهده فقط می خواستم بترسونمش ... رسید بهم و خم شد تا لاستیک زاپاسو ازم بگیره ... با یه حرکت سریع چرخیدم طرفش چاقو رو از توی جیبم در آوردم گوشه کت کوتاهشو گرفتم و چسبوندمش به ماشین بعدم چاقو رو گرفتم زیر گلوش ... ولی با فاصله که خدایی نکرده یه خش هم بهش نیفته ... خودم بیشتر می ترسیدم ... با صدایی خشمگین گفتم:

- چی از جون من می خوای؟!

اینقدر شوکه شده بود که هیچ کاری نمی کرد ... چشماشو چند لحظه بست و سپس گفت:

- برو کنار توسکا ... این کارا در شان تو نیست ...

جیغ کشیدم:

- در شان منه که یه آشغال مزاحم بشه و عین سایه تعقیب کنه!!؟ پرسیدم ازت چی از جونم می خوای؟

مطمئن بودم به خاطر خشم زیاد زورم بیشتر شده و می تونم از خودم دفاع کنم ... آرشاویر نفس عمیقی کشید و گفت:

- می خوام باهات صحبت کنم ... فقط یه وقت ملاقات ازت می خوام ... زیاده؟!

شدم همون توسکای چاله میدونی ... همون که بابا دوشش نداشت ... گفتم:

- می ری شرتو کم می کنی ... خوش ندارم دیگه دور و بر خودم بینمت ... می تونستم ازت شکایت کنم ولی نکردم ... سر آبروی خودم

بیشتر ترسیدم ولی اگه بازم این ورا بینمت قید آبرومو هم می زنم ... شیرفهم شد؟

قبل از اینکه بفهمم چی شده مچ دستم توی دست قویش اسیر شد و با یه حرکت محکم که به دستم داد چاقو داخل جوی آب افتاد ... خم

شد روی صورتم و گفت:

- تا وقتی بهم مهلت حرف زدن ندی ... من دور و برت هستم ... مطمئن باش ... شکایت می خوام بکنی بکن ... می خوام خونواده ات رو

بفرستی سر وقتم بفرست ... می خوام شکایتمو به خونواده ام بکنی بکن ... ولی من کوتاه نمی یام ...

داشت گریه ام می گرفت ... چه قدرتی داشت ... چه بوی خوبی می داد ... چه ... چه ... زهرمار توسکا ... گفتم:

- ولم کن ... دستم درد گرفت ...

از فشار دستاش کم کرد و گفت:

- توسکا فقط یه فرصت ...

زل زدم توی چشماش ... التماس توش موج می زد ... انگار چاره ای نبود ... شاید بهتر بود حرفاشو بشنوم ... حسابی کنجکاو شده بودم بینم

چی می خواد بگه ... چشم ازش برداشتم و گفتم:

- ساعت هشت شب ...

دستم رها شد ... حتی نگاهم نکردم ... از زیر دستاش رد شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ... تا رسیدم به خونه ساعت هفت و نیم بود

... پیاده که شدم با تعجب دیدمش که سر کوچه ایستاده ... دیگه برای چی دنبالم اومد؟! اون که به خواسته اش رسید ... رفتم داخل خونه ...

صحنه های بعدی قرار بود توی روز گرفته بشه ... برای همین هم اون شب می تونستم راحت بخوابم و خستگی زیادی نداشتم ... پس سعی کردم حاضر بشم واسه ساعت هشت شب ... نمی دونستم به بابا بگم یا نه ... می دونستم که مخالفتی نمی کنه ولی خیلی نگران می شد ... برای چی باید نگرانش می کردم ... نه همون بهتر که هیچی نگم ... ولی با عذاب وجدانم چی کار کنم!!!

- یعنی چی توسکا؟ مگه می خوای چی کار کنی؟! فقط می خوای بری ببینی این لندهور چی کارت داره ...

- ای بابا اگه بلایی سرت آورد چی؟

- نه اون هیچ کاری نمی کنه ... شهریار می شناستش ... آقای ضیایی هم می شناستش ... مگه می شه کاری بکنه؟! غیر ممکنه که اون آدم بدی باشه وگرنه شهریار بهم می گفت ...

- اصلاً چطوره با شهریار حرف بزنی ...

- با شهریار؟! بد فکریم نیست ...

یه کم فکر کردم و بعد گفتم:

- نه نمی شه ... ممکنه شهریار یه فکر دیگه در موردم بکنه ...

- پس می خوای چی کار کنی؟

- ریسک ...

- ای بری بمیری تا بفهمی هر ریسکی رو نباید کرد ...

ساعت هفت و نیم بود ... نیم ساعت دیگه می یومد ... باید آماده می شدم ... سعی کردم به صدای ذهنم بی توجه باشم ... اول یه دوش گرفتم و بعدم موهامو محکم از عقب بستم فقط یه تیکه از کنار گوشم ول کردم ... خط چشم باریکی دور تا دور چشمم کشیدم و یه کم هم ریمل زدم ... با رژ گونه نارنجی کمرنگ و رژ لب ستش همه چیز تکمیل شد ... شلوار مشکیمو پوشیدم ... یه مانتوی بلند مشکی هم روش پوشیدم ... یه شال مشکی و نقره ای هم سرم کردم ... نیم بوت های جلو باز مشکیمو هم پوشیدم ... تقریباً پاشنه ده سانتی بود ... همه چیز تکمیل شد کیف دستیمو هم برداشتم ... ساعت هشت و پنج دقیقه بود ... رفتم از اتاق بیرون ... اولین کسی که منو دید مامان بود که جلوی تلویزیون نشسته بود و داشته لپه پاک می کرد ... دست از کار کشید و با تعجب گفت:

- مگه نگفتی امشب فیلمبرداری نداری؟

- چرا مامانم ... ولی امشب با دوستم قرار دارم واسه شام ...

- ا داشتتم برات خورش قیمه می پختم ...

- قربونت برم ... فردا شب می خورمشون حتما ...

- با کدوم دوستت می ری حالا؟ تو که دوست نداشتی ...

متنفر بودم از دروغ گفتن ... اگه کسی به خودم دروغ می گفت دوست داشتم سرشو از تنش جدا کنم ... ولی چاره ای نبود ...

- تازه باهات آشنا شدم ... توی کار ... شما نمی شناسینش ...

زیادم دروغ نشد ... مامان گفت:

- اسمش چیه؟

ای بابا! این مامان ما هم گیر داده ها ... کمی پوست لبمو جویدم و گفتم:

- شیما ...

- باشه مامان ... برو مواظب خودت باش ...

- چشم ... بابا کجاست؟

- توی حیاط ... داره گلارو آب می ده ...

گونه مامانو بوسیدم و بعد از خداحافظی رفتم بیرون ...

بابا هم با دیدنم شلنگ آب رو انداخت توی باغچه و در حالی که دستاشو با حوله روی تخت خشک می کرد گفت:

- اوقور بخیر بابا ... کجا به سلامتی؟

- باباجان با دوستم می خوام شام برم بیرون ... اجازه هست؟

بابا اخمی کرد و گفت:

- آخه بابا با این وضعیت؟

یه لحظه وضعیتم رو از یاد بردم و گفتم:

- کدوم وضعیت؟

- بابا خودت که می دونی هر جا پا بذاری مردم یه لحظه هم تو رو به حال خودت نمی دارن ...

تازه یادم افتاد ... بابا راست می گفت ... مردم به کنار ... دیدن من و آرشاویر کنار هم ممکن بود انعکاس بدی روی رسانه ها بذاره ... باید

چیکار می کردم؟ شاید بهتر بود توی ماشین باهاش حرف بزنم ... شیشه های ماشینش دودی بود و کسی داخلشو نمی دید ... آره بهترین

راه همین بود ... بابا هنوز داشت با نگرانی نگام می کرد سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- نگران نباش بابایی ... جایی می ریم که خلوت باشه و مشکلی پیش نیاد ...

بابا آهی کشید و گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند ... ولی مواظب خودت باش ...

جلو رفتم و گفتم:

- چشم ... حتما ...

بابا سرمو بوسید و گفت:

- برو دیرت نشه ...

زیر لبی خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ... ساعت هشت و ربع بود ... نکنه رفته باشه؟ ولی نه سر کوچه توی ماشین نشسته بود ... با

قدم های آهسته راه افتادم طرفش ... دیگه چاقو هم دنبالم نبود که بتونم از خودم دفاع کنم ... توکل کردم به خدا ... رسیدم کنار ماشین

دست دراز کردم تا در ماشینو باز کنم که خودش از داخل درو باز کرد و من سوار شدم ... توی سلام پیش قدم شد ...

- سلام ...

نگاش کردم ... یہ کت طوسی اسپرت پوشیدہ بود با یہ شلوار جین ... بوی قہوہ پیچیدہ بود توی ماشینش ... فکر کنم بوی عطرش بود ...
 بالاخرہ لب باز کردم:
 - سلام ...
 راہ افتاد ...
 - ممنونم کہ اومدی ...
 اصلا تاخیرم رو بہ روم نیاورد ... سعی کردم جدی باشم ... گفتم:
 - زیاد وقت ندارم ... برو سر اصل مطلب ...
 - اصل مطلب خیلی مفصلہ ... بہترہ بریم یہ جایی کہ راحت بتونیم حرف بزیم ...
 - من زیاد نمی تونم جایی پیام کہ توی چشم باشم ...
 - می دونم ... نگران نباش ... حواسم هست ...
 چرا داشتم بہش اعتماد می کردم فقط خدا می دونہ ... در سکوت زل زدم بیرون ... اصلا نمی دونستم الان توی کدوم خیابونیم ... ناخنامو
 اینقدر توی کف دستم فرو کردم کہ جاش گزگز می کرد ... سکوتو شکست و گفت:
 - نمی خوام چیزی بگی؟
 با خشم گفتم:
 - من حرفی ندارم ... این شمایی کہ زندگی منو مختل کردی ...
 با لبخند گفت:
 - توی ہمین دو سہ روز؟
 - نخند! بلہ ... فشاری کہ توی ہمین دو سہ روز روی من بود پدرمو در آورده ... آخہ تو کی هستی ...
 اینقدر تو خودم فرو رفتہ بودم کہ نفہمیدہ بودم از شہر خارج شدہ ... قبل از اینکہ بتونہ در جواب جملہ قلبیم حرفی بزنی ... جیغ زدم:
 - کجا داری می ری؟!!!!
 سریع گفت:
 - یہ رستوران خارج از شہر ...
 - تو گفتی و منم باور کردم ... بزن کنار ...
 خم شد طرفم ... با ترس خودمو جمع کردم ... دستشو دراز کرد و از داخل داشبورت ماشین یہ کیف دستی کوچیک در آورد و گرفت
 سمتم ... وقتی دید با تعجب نگاش می کنم گفت:
 - بگیر ... ہمہ اش پیش تو باشہ تا وقتی کہ صحیح و سالم جلوی در خونہ تون پیادہ ات کردم ...
 نگاہی بہ کیف کردم و گفتم:
 - این چی هست؟!
 بدون اینکہ نگام کنہ گفت:

- ببین توشو ...

از خدا خواسته در کیفو باز کردم ... کیف مدارکش بود ... کارت ماشین ... گواهینامه ... بیمه ... کارت ملی ... شناسنامه ... پاسپورت و یه سری اسناد و مدارک که ازشون سر در نیاوردم. کارت ویزیتش هم بود ... کارت ویزیتشو برداشتم تا ببینم چی کاره است ... ولی هیچی روش نوشته نشده بود ... فقط به لاتین نوشته بود آرشایر پارسیان شماره موبایلش هم زیرش بود ... جلال خالق! این دیگه چه مدلش بود؟! با توقف ماشین حواسم جمع اطرافم شد ... جلوی در باغی ایستاده بود ... که اطرافش چراغ های پایه بلند شیکی کار گذاشته شده بود و سر درش هم بزرگ نوشته بود رستوران پارسیان ... با تعجب نگاه کردم ... لبخندی زد ... ماشینشو زیر یکی از سایه بان های جلوی در باغ پارک کرد و پیاده شد ... من هنوز سر جام نشسته بودم ... در طرف منو هم باز کرد و گفت:

- نمی خوای پیاده شی خانوم؟!

- اینجا ... اینجا کجاست؟

- یه رستوران ...

با عصبانیت گفتم:

- کور که نیستم! دارم می بینم ... ولی مگه من نگفتم دوست ندارم جایی پیام که تو چشم باشم؟!

با مهربانی گفت:

- قسم می خورم که اینجا هیچکس تو رو نبینه ... حالا بیا پایین ...

باز دوباره با اون صدایش معجزه کرد ... کیف مدارکشو گذاشتم روی صندلی و رفتم پایین ... در ماشینو بست و دو تایی رفتیم به سمت در بزرگ باغ که کامل باز بود ...

مردی که جلوی در ایستاده بود با دیدن آرشایر کامل خم شد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد آرشایر هم با مهربانی جوابشو داد و رفتیم تو ... اول یه جاده شنی بود که وقتی تا تهش می رفتی می رسیدی به یه محوطه گرد که دور تا دورش اتاقک اتاقک بود و داخل اتاقک ها تخت گذاشته بودن ... وسط اون محوطه گرد استخر کوچیکی بود که داخلش چند تا قوی سفید خوشگل شنا می کردن ... چراغ های پایه بلند و کوتاه هم با نورهای خوش رنگشون به زیبایی محیط افزوده بودن ... اومدم برم به اون سمت که آرشایر گفت:

- از این طرف لطفاً ...

برگشتم دیدم به مسیر فرعی باریکی اشاره می کنه که سمت راستمون قرار داره ... چرخیدم به اون سمت ... چه جاده خوشگلی بود!!!! اطرافش را درخت های بید مجنون احاطه کرده بودن ... برگهای درخت طوری در هم تنیده شده بودن که سقفی بالای سرمون درست کرده بودن ... پایین تر و نزدیک زمین بوته های گل به چشم می خوردن و چراغ های پایه کوتاه با نور صورتی کمرنگ ... اینقدر فضا رویایی و خوشبو بود که بی اراده چشمامو بستم و همراه با نفس عمیقی زمزمه وار گفتم:

- چقدر قشنگ و رویایی!

پشت سرم گفتم:

- درست مثل تو ...

سریع برگشتم و گفتم:

- بلہ؟!

- ہیچی ہیچی ... با خودم بودم ...

با خودم فکر کردم شاید اشتباه شنیدم ... جاده باریک چند تا پیچ خورد تا رسید به محوطه بسته و گردی که به بهشت گفته بود زکی! دستم را جلوی دهنم گرفتم و جلوی جیغ زدنم رو گرفتم ... دور تا دور اونجا به جای درخت بید مجنون درخت گل بود ... و آسمان پر ستاره درست بالای سرمون قرار داشت ... برکه کوچیکی وسطش قرار داشت و روی آب زلال و خوش رنگش دو تا نیلوفر آبی ... میز گردی کنار برکه بود همراه با دو صندلی ... چراغ های ریز کوچکی اطراف برکه و در بین شاخه های درختان قرار داشت و فضا را روشن می کرد. زیباتر از همه ماه توی آسمون بود که درست بالای سرمون قرار داشت ... آرشاویر که محو حرکات من بود یکی از صندلی ها رو عقب کشید و گفت:

- بفرمایید لطفاً ...

بی اختیار نشستم و محو اطرافم شدم ... همون لحظه دو نفر با لباس فرم به ما نزدیک شدن و تعظیمی کردند. آرشاویر منو رو از یکی از اونها گرفت و داد دست من و گفت:

- هر چی دوست داری سفارش بده ...

نمی دونم چرا دیگه نمی تونستم باهاش با تندی برخورد کنم. لبخندی زدم و گفتم:

- فکر می کنی با این همه شوکی که به من وارد کردی دیگه اشتہایی هم برام باقی مونده ...

اونم لبخند زد و گفت:

- پس دلیل بی اشتہایی من هم توی این روزا شوکیه که تو بهم وارد کردی ...

با تعجب گفتم:

- من؟! شوک؟!!

با همون لبخند جذابش گفت:

- سفارش بده ...

منو رو باز کردم ... انواع و اقسام غذاها توش بود ... ترجیح دادم میگو پفکی سفارش بدم ... آشاویر هم به تبعیت از من میگو پفکی سفارش داد و منو رو برگردوند ... اون دو نفر دوباره تعظیمی کردن و رفتن ... معلوم نیست چرا دوتایی اومدن خب منو رو به نفرشون هم می تونست بیاره دیگه ... عجب تشریفاتی بودن اینا! خیره شدم توی چشماش و گفتم:

- اینجا کجاست آقای پارسیان؟

با جدیت گفت:

- اولاً آقای پارسیان نه و آرشاویر ... دوماً اینجا هم یه گوشه از زمینه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شاید ... راستی ... آرشاویر یعنی چه؟

لبخند صورتشو مهربون تر کرد و گفت:

- می دونی تو چندمین نفری هستی که اینو ازم می پرسه؟! اما برعکس بقیه دوست دارم جواب تورو بدم ...

شونه بالا انداختم و گفتم:

- نخواستی هم نده ...

زیر لب گفتم:

- سرتق ...

خنده ام گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و آرشاویر گفتم:

- آرشاویر یعنی مرد مقدس ... اسم چهارمین پادشاه اشکانی هم هست ...

خوشم اومد ... حداقل مثل اسم من معنیش اجق و جق نیست ... ادامه داد:

- این اسم رو پدرم برام انتخاب کرد ... اسم خواهرم هم آرشینه ... اسم یکی از شاهدخت های هخامنشی ...

یه لحظه به خودم اومدم دیدم هنوز هیچی در مورد حرفاش نگفته ... دوباره توی قالب خشک خودم فرو رفتم و گفتم:

- نگفتی از جون من چی می خوای ؟

همون لحظه مردی با چرخه که غذاهامون رو حمل می کرد به ما نزدیک شد ... آرشاویر با اشاره سر به مرد اجازه داد غذاها رو روی میز

بچینه و سپس رو به من گفتم:

- بعد از غذا در موردش صحبت می کنیم ...

گارسون غذاها رو با سلیقه روی میز چید و بعد از گرفتن انعامش تنهامون گذاشت ... اینقدر غذاها اشتها برانگیز بودن که خودمم ترجیح

دادم بعد از خوردن غذا حرف بزنییم ... طعمش هم مثل قیافه اش فوق العاده بود ... باید ادرس اونجا رو ازش می گرفتم و بعدا خودم با

مامان بابا می اومدم ... غذاش معرکه بود ... محیطش هم که خیلی خیلی شاعرانه و خوشگل بود ... هر چند که نمی دونستم فقط اینجایی که

ما اومدیم اینجوریه یا بازم قسمتای این شکلی داره ... در سکوت غدامون رو خوردیم ... بعد از اینکه تموم شد آرشاویر زنگی رو فشار داد و

خیلی سریع دو نفر اومدن ... یه نفر چرخه رو که حاوی دسر بود رو حمل می کرد و اون یکی هم یه چرخه خالی آورده بود تا ظرفای خالی

غذا رو جمع کنه ... دو سه دقیقه ای کارشون طول کشید ولی تا رفتن میز پر از دسر های رنگ و وارنگ خوشمزه شده بود ... سعی کردم

نگامو ازشون بگیرم و گفتم:

- الان فقط می خوام حرفاتو بشنوم ...

آرشاویر دو فنجان قهوه ریخت و در حالی که یکی از اونا رو می داشت جلوی من گفتم:

- باشه چشم ...

صاف نشست ... از جیب کتش پیپی در آورد و گفتم:

- اجازه هست؟؟

بدم نمی یومد ... اصولا با دود میونه بدی نداشتم ... سرمو تکون دادم ... اول داخلش تنباکو ریخت ... بعد هم با فندکش روشنش کرد ...

اولین پک رو که زد بوی گسش همه جا پخش شد ... بوی خوبی داشت ... منتظر نگاش کردم ... نفس عمقی کشید و گفتم:

- اسمم آرشاویره پارسیانه ... می دونی ... ولی نمی دونم چقدر منو می شناسی ...

سریع گفتم:

- اصلا نمی شناسمت ...

لبخندی زد و گفت:

- یه کم عجیبه ... ولی خوبه ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چرا اسم تو با اسم این رستوران یکیه؟

سوالی بود که از همون لحظه ورود مثل موربانه داشت مغزم رو می جوید. پک محکمی به پیش زد و در حالی که دودش رو فوت می کرد گفت:

- چون صاحب این رستوران منم ...

اولا!!!! پس بگو!! طرف خر پوله! یعنی کل این باغ گنده مال خودشه؟! حتما دیگه ...

سکوتمو که دید ادامه داد:

- می گفتم ... من آرشاویر پارسیانم ... سی و یک سالمه ... فرزند ارشد خانواده ام هستم ... فوق لیسانس موسیقی دارم ... از دانشکده هنر

... شغلم هم ... خب هم این رستوران رو دارم ... هم معاون کارخونه پدرمم ... یه سری کار هم برای تفریح انجام می دم که مهم نیست ...

سکوت کرد و دوباره مشغول کشیدن پیش شد ... اه لعنتی! چرا لال شد؟! یه کم که گذشت ادامه داد:

- این در مورد شغلم ... و اما در مورد اینکه چی از جون تو می خوام ...

دوباره سکوت ... یه پک محکم ...

- راستش من تو سینمای ایران فقط کارای کارگردانای خاص و بزرگ رو دنبال می کنم ... زیاد بازیگرا رو نمی شناسم ... جز اونایی که پیر

این کار هستن ... خلاصه اینو بگم که زیاد با بازیگرای تازه کار آشنایی نداشتم ... تا اینکه ...

لال بشی من راحت بشم ... چرا سریالی حرف می زنی!؟

- ببین توسکا ... من دو سال ایتالیا بودم ... پیش آرشین خواهرم ... آرشین اونجا درس می خونه ... الان دانشجوی دکتراست ... ولی من

برای کارم رفتم ... توی اون مدت با دخترای ایتالیایی زیادی دوست بودم ... دوست که می گم نه به معنی دوست دختری که توی ایران

مرسومه بلکه به عنوان یه دوستی ساده و معمولی عین دو تا هم جنس ... متوجهی!؟

سرمو تکون دادم ... ادامه داد:

- با یکی از این دخترا به اسم گراتزیا رابطه ام صمیمی تر از بقیه شد و کم کم تبدیل شد به دوست داشتن ... ولی قسم می خورم که عشق

نبود ... اما ...

کم کم پکاش محکم تر می شدن ... دستشم مشت کرده بود ...

- اما ... خب نشد ... نشد که باهاش ازدواج کنم ... اوادم ایران ... نمی خواستم دیگه رم بمونم ... بعد از برگشتنم دنیای بدی داشتم ... هیچ

جذابیتی برام نداشت ... تا اینکه یکی از دوستانم نمایشگاه نقاشی زد ... کارش مینیاتور بود ... برای تنوع رفتم ... اما ... اون نمایشگاه منو زیر

و رو کرد ... تازه فهمیدم که چقدر عاشق چهره های شرقی هستم ... چشمای کشیده مشکی ... موهای فر درشت ... ابروهای کمونی ... پوست گندمگون ... اونجا بود که یه حسی بهم گفت یه نیمه گمشده دارم ... نیمه گمشده ای که باید بگردم و پیداش کنم ... اما ... هیچکس نیمه من نبود ... خیلی چهره های این سبکی دیدم اما اونی که من می خواستم نبود ... دلمو نمی لرزوند ... تا اینکه ...

باز سکوت ... و بازهم یک پک محکم ...

- اون شب که اومدم وسط صحنه فیلمبرداری رو یادته؟

اینقدر محو حرفاش شده بودم که فقط سرمو تکون دادم ... گفت:

- ساعت یازده شب بود که داشتم می رفتم خونه ... خسته و داغون بودم ... رفتم دم دکه روزنامه فروشی تا یه روزنامه بخرم قبل از خوابم بخونم ... داشتم روزنامه ها رو نگاه می کردم که یهو روی جلد یکی از مجله ها چهره تورو دیدم ... با گریم همین فیلمی که داری توش بازی می کنی ... یه زن اصیل ایرانی ... نمی دونم چقدر وقت مجله توی دستم بود و من خشک شده بودم ... فقط وقتی به خودم اومدم که صاحب دکه داشت می بست که بره ... پول مجله رو دادم ... پریدم تو ماشین و شروع کردم به ورق زدن مجله تا رسیدم به صفحه مربوط به تو ... یه بازیگر نو ظهور ... گمشده من ... اصلا نمی دونم اون دیوونه بازی ها رو چطور در آوردم ولی تا اومدم آدرس لوکیشنتون رو پیدا کنم ساعت شد یک و نیم ... خودمو رسوندم اونجا ... وقتی نگهبان گفت اجازه ورود ندارم ...

آهی کشید ... پیش رو خاموش کرد ... زل زد توی چشمم و گفت:

- بقیه اشو می دونی ...

نفس توی سینه ام گره خورده بود ... هر دو سکوت کرده بودیم ... دسته کیفمو اینقدر توی دستم فشار داده بودم که داشت له می شد ... منظورش از این حرفا این بود که ... نه خدای من! چرا من؟! چی بگم بهش؟ چند دقیقه نفس گیر طی شد تا بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

- همه اینا رو گفتین جز اینکه ... چی از جون من می خواین؟

نگام کرد و گفت:

- می خوام ... بذاری توی زندگیت باشم ... همین!

دیگه به معنای واقعی کلمه کپ کرده بودم ... با تته پته گفتم:

- منظورت چیه؟

با تردید دستشو آورد جلو ... آروم آروم دستشو روی میز کشید... آب دهنشو قورت داد و گفت:

- ببین توسکا ... مامانم رفته ایتالیا پیش آرشین ... دو سال بیشتر از درسش نمونده ... مامان رفته که این دوسال رو پیشش باشه ... بابا هم قراره هر سه ماه یک بار بره یک هفته بمونه و برگرده ... مامان دو ماهه که رفته ... می خوام اجازه بدی توی این دو سال ... بیشتر همو بشناسیم ...

با عصبانیت گفتم:

- پس بفرمایید می خواین من مامانتون باشم

گفت:

- باورت می شه اگه بگم من آرامشم کنار تو بیشتر از زمانیه که کنار مادرم هستم؟

ہنگ کردم ... این یعنی چی؟ یعنی اینقدر الکی عاشق شدہ؟ صدام شبیہ نالہ از گلوب خارج شد:

- آرشاویر ... من نمی فہمم ... تو قصدت چہ؟!!!!

چشماشو بست ... نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوبارہ بگو ... نشنیدم ...

با کلافگی بدون توجہ بہ منظورش گفتم:

- من نمی فہمم قصدت چہ!

چشماشو باز کرد و با اخم و دلخوری گفت:

- خیلی بی انصافی!

با تعجب گفتم:

- چرا؟

مثل پسر کوچولوہای تخس گفت:

- چون من می خواستم دوبارہ اسممو صدا بزنی ... نمی دونی چہ لذتی برام داشت!

بی ارادہ لبخند زدم ... بدون اینکہ بدونم چرا این پسر داشت خودشو توی دلم جا می کرد ...

پس از چند لحظہ سکوت گفت:

- می خوام این دو سال مثل نامزدی پنهان باشہ برای من و تو ... وقتی کہ مامان و آرشین اومدن رسماً ازت خواستگاری می کنم ...

با حیرت گفتم:

- می فہمی چی می گی؟!!!!

با اخم گفت:

- حرف بدی زدم؟!!

- فہمیدہ بودم عجولی ... ولی نہ تا این حد!!!

لبخندی زد و گفت:

- نہ من عجول نیستم ... وگرنہ می گفتم ہمین فردا باید با من ازدواج کنی ...

نتونستم جلو ی خندہ مو بگیرم ... غش غش خندیدم ... چرا این پسر اینجوری بود؟!!!! چہار روزہ وارد زندگی من شدہ شایدم کمتر ... دارہ

ازم خواستگاری می کنہ! با این صمیمیت دم از عشق می زنہ ... آرشاویر مشتاقانہ نگاہم می کرد ...

دستم رو بہ نرمی گرفت کہ سریع دستمو عقب کشیدم و از جا بلند شدم ... اونم از جا پرید و گفت:

- ببخشید ... ببخشید ... باور کن دست خودم نبود ...

با خشم نگاش کردم و گفتم:

- بہت خندیدم پرو نشو ...

با آرامش گفت:

- عذر خواهی کردم ...

آرامشش به منم منتقل شد. دوباره نشستم سر جام ... اونم نشست ... گفت:

- این مهلتو به خودم و خودت بده ...

همه مدل خواستگاری دیده بودم الا این مدلی ... ولی چرا ناراحت نبودم؟! چرا یکی نمی زدم زیر گوشش و برم؟ چرا دوست داشتم

بشینم...چرا با همه فرق داشت برام؟ زمزمه وار گفت:

- عشق تو یه نگاهو قبول داری؟!؟

قبول داشتم؟! نمی دونم! ادامه داد:

- بدجور دچارش شدم توسکا ...

نفسمو با صدا دادم بیرون و با بدجنسی گفتم:

- از کجا می دونی که من نامزد ندارم؟!؟

صاف نشست سر جاش ... رنگش روشن تر شده بود ... پوست سفیدش دیگه مهتابی مهتابی شده بود ... لبخند از لبش فرار کرد و با صدایی

که به سختی شنیدم گفت:

- داری؟!؟

بیچاره اینقدر هول هولی افتاده دنبال من که یه تحقیق نکرده ببینه چی به چیه؟! کاش خنده ام نگرفته بود تا بیشتر اذیتش می کردم ...

خندیدم و گفتم:

- نه ...

نفسش رو با صدا از سینه بیرون فرستاد و گفت:

- بدجنس!

نمی دونم چرا داشتم به همین راحتی بهش اعتماد می کردم ... آرشاویر با عجز گفت:

- این مهلت رو به من می دی؟

بالاخره ذهنم به کار افتاد و گفتم:

- از کجا بدونم راست می گی؟ اگه بعد از دو سال غیبت زد چی؟

چشمای درشتش از خشم درخشید و گفت:

- بیا برو در مورد تحقیق کن ببین آیا تا به حال یه دختر وارد زندگیم شده که بخوام اغفالش کنم؟ من اینقدر درگیر کار بودم که وقت

این کارا رو نداشتم ... البته به تو حق می دم که اعتماد نکنی ... تو یه بازیگر معروفی شاید خیلی ها تا به حال به خاطر نقشه کشیده باشن

ولی قسم می خورم که من جزوشون نیستم من تازه می خوام برات تکیه گاهی باشم که کسی نتونه به روح لطیفتم ضربه ای وارد کنه ...

از جا بلند شدم ... حق با اون بود ... باید تحقیق می کردم ... بی اراده گفتم:

- باید فکر کنم ...

برای خودمم عجیب بود ... کم پیش می یومد در مورد خواستگاری بخوام فکر کنم ...

- تا کی؟

- خبرت می کنم ... زمانشو خودمم نمی دونم ...

دیگه چیزی نگفت ... هر دو از راه باریکه گذشتیم و از در بزرگ باغ خارج شدیم ... در ماشین رو برام باز کرد و من سوار شدم در طول راه هیچ کدوم سکوت رو نشکستیم ... ساعت یازده بود که من رو جلوی خونه پیاده کرد ... شمارشو گرفتم که باهاش تماس بگیرم و بعد از یه خداحافظی معمولی رفتم توی خونه ...

تا خود صبح این دنده اون دنده شدم ... درک آرشاویر برام سخت بود ... توی این مدت خواستگار کم نداشتم اما هیچ کس برام مهم نبود ... خواستگارهای زیباتر ... پولدارتر ... و خیلی ترهای دیگه نسبت به آرشاویر ... اما هیچ کدوم حتی برای لحظه ای ذهن منو درگیر خودشون نکردن ... نمی دونستم باید با بابا در مورد آرشاویر صحبت کنم یا نه ... اما ... شاید اینجوری بی حرمتی به بابا بود ... باید به آرشاویر می گفتم به باباش بگه که بابا حرف بزنه ... بعدا نظر بابا رو می پرسیدم و خودم روش فکر می کردم ... آره اینجوری بهتره ... دوباره صدای درونم بلند شد:

- به به پس معلومه اینبار قصد نداری جواب منفی بدی ... وگرنه مثل خیلی های دیگه بدون اینکه به بابات بگی خودت ردش می کردی ...
- خب ... خب ... موقعیتش خوبه ...

- تو غلط کردی ... مگه موقعیت شهریار بده؟

- شهریار که از من خواستگاری نکرده ...

- فکر کن همین فردا ازت خواستگاری کنه ... به بابات می گی؟!

- ای بابا چه گیری دادیا ... حالا بعد از عمری من از یکی خوشم اومد ...

- پس اعتراف می کنی؟!

آیا حقیقت داشت؟ جدی من از آرشاویر خوشم اومده بود؟ اینقدر این دنده اون دنده شدم تا دم صبح خوابم برد ... ساعت هشت با صدای زنگ گوشی بیدار شدم ... تند تند آماده شدم و زدم از خونه بیرون ... امروز تا غروب فیلمبرداری داشتیم ... بدی این فیلم این بود که همزمان با فیلمبرداری روی آنتن می رفت و برای همین هم کار رو خیلی فشرده کرده بود ... خیلی هم برای بیرون رفتن از خونه مشکل پیدا کرده بودم چون سریاله عجیب گرفته بود و حسابی بیشتر از قبل معروف شده بودم دیگه کمتر کسی بود که منو نشناسه ... شیشه های ماشینمو دودی کرده بودم که راحت تر باشم ... چون اگه می خواستم تموم طول راه جواب طرفدارامو بدم هیچ وقت به فیلمبرداری نمی رسیدم ... توی راه چند بار پشت سرمو نگاه کردم خبری از آرشاویر نبود ... پیدا بود بهم مهلت داده که خوب فکر کنم ... نباید از روی احساس تصمیم می گرفتم ... با وجود ذهن مشغول اون روز کار خوب تموم شد ... هوا داشت تاریک می شد که لباسامو عوض کردم و راه افتادم سمت خونه ... توی راه یه دفعه متوجه آرشاویر شدم که دنبالم می یاد ... زدم کنار ... الان بهترین فرصت بود ... اونم پشت سرم ایستاد ... قبل از اینکه پیاده بشه رفتم نشستم کنارش ... لبخندی زد و گفت:

- سلام ... خسته نباشی ...

- سلام ممنون ... می تونم پیرسم چرا مثل سایه دنبال منی؟ اصلا از کجا ساعت کاری منو می دونی؟

با همون لبخندش گفت:

- بالاخره منم به جاهایی آشنا دارم که بهم ساعتاً رو گزارش کنه ... و اینکه چرا دنبالتم سوالیه که باید از دلم پرسى ...
- آخه مگه تو کار و زندگى نداری؟
- با دستش روی فرمون ضرب گرفت و گفت:
- چرا ... زیاد هم کار دارم ... اما هر چى به خودم مى یام مى بینم اینجام ... شاید ... شاید زیادى نگرانتم ...
- نگران من؟! ...
- اوھوم ... مطمئنم خيلى هاى ديگه مثل من ...
- پريدم وسط حرفش و گفتم:
- خيلى خب كاری به این حرفا ندارم مى خواستم راجع به پیشنهادت صحبت كنم ...
- مشتاقانه نگاه كرد ولي ته نگاهش مى شد نگرانی رو حس كرد ... گفتم:
- بهتره بدونى كه من بدون اجازه بابام آب هم نمى خورم ...
- با جدیت گفت:
- خب؟
- خب به جالتون ... باید با بابام صحبت كنى ... اگه بابا تايید كرد من روش فكر مى كنم ...
- بهترین كار رو مى كنى ... این چند وقته كه پدرت رو دیدم متوجه عشق زیادش نسبت به تو شدم ... تو يا باید تك فرزند باشى ... يا يکى يه دونه ... يا ته تغارى ...
- خنده ام گرفت و گفتم:
- يعنى بچه اگه بچه وسط باشه يا چه مى دونم خواهر برادرای زيادى داشته باشه واسه پدر مادرش عزيز نيست؟
- چرا ... معلومه كه هست ... اما من هنوزم معتقدم كه تو يکى از اون سه گزینه هستى
- تو هيچى در مورد من نمى دونى ... حتى نمى دونستى من نامزد يا شوهر دارم يا نه ... چطور عاشق من شدى؟
- پوزخندى زد و گفت:
- این سوالیه كه هر شب دارم از خودم مى پرسم ... من با این سنم ... درست عين يه پسر بچه هجده ساله عاشق عكس روى مجله يه هنر پيشه شدم و اتاقمو با عكساش پر كردم ...
- با تعجب گفتم:
- جدى اينكارو كردى؟
- سرشو تكون داد و خندید ... خودمم خنده ام گرفت و گفتم:
- خيلى ببخشيد ولي فكر كنم مشكل دارى تو ...
- آهى كشید و گفت:
- شايد ... بايد از قلبم پرسى كه مشكل از كجاست ...
- چقدر حرفاشو دوست داشتم ... سكوت كردم ... يه دفعه گفت:

- گفتی باید با بابات صحبت کنم ... می شه آدرس محل کارشو بهم بدی ...

- اینم یه چیز دیگه که خبر نداری ... بابای من بازنشسته است و اکثرا تو خونه است ...

بدون اینکه تغییری توی چهره اش ایجاد بشه گفت:

- خیلی خب ... پس یه شماره تماس ازشون بهم بده ...

شماره موبایل بابا رو گفتم و اون تند تند زد توی گوشیش ... برام خیلی عجیب بود که با وجود ثروتی که داره دست گذاشته روی من که یه

دختر معمولی هستم ... حالا درسته که آینده روشنی در انتظارمه و یه حساب چند میلیونی هم دارم ولی بازم یه ثروتمند اصیل و استخوان

دار مثل خودش نیستم ... یه تازه به دوران رسیده ... صداش زنجیر افکارمو پاره کرد:

- به بابام می گم که با پدرت تماس بگیره ... اگه خودم زنگ بزنم یه جورایی بی حرمتیه هم به تو ... هم به شخص پدرت ...

مات موندم ... عقیده اش عین خودم بود ... پیدا بود احترام سرش می شه ... بی اراده لبخند زدم و گفتم:

- خداحافظ ...

دستم رو بردم سمت دستگیره در که صدام کرد :

- توسکا ...

برگشتم ...

- چند درصد می تونم امید داشته باشم ...

- هیچی نمی تونم بگم ...

- دلمو خوش کنم یا نه آخه ...

بچه پرو! از عمد برای اینکه لجشو در بیارم گفتم:

- نه زیاد ...

بعدم موزیانه خندیدم و پیاده شدم ... سوار ماشین شدم و راه افتادم ... ولی آرشاویر دیگه دنبالم نبود ...

فردای اون روز بازم وقتی از سر فیلمبرداری بر می گشتم آرشاویر دنبالم بود ... جلوی در خونه که رسیدم چراغ زد و رفت ... یه جورایی

با وجودش احساس حمایت و امنیت بهم دست می داد ... هیچ وقت تا حالا نشده بود که شهریار نگرانم بشه و دنبالم بیاد ... حتی وقتی که

ساعت سه و چهار می خواستم برگردم فقط می گفتم مواظب خودت باش اما هیچ وقت ساپورت نکرد ... ماشینو جلوی در خونه پارک کردم

تا بابا بیارتش تو و خودم وارد خونه شدم ... مامان با دیدنم اومد جلو و گفت:

- بشین تا برات یه چایی بیارم خستگیت در بره مامان ...

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:

- چشم ... مرسی ...

بابا هم روزنامه اشو گذاشت روی میز عینکشم گذاشت روش و با لبخند گفت:

- لباساتو عوض کن بیا بشین پیش خودم بابا ...

رفتم توی اتاقم ... رفتارشون عجیب بود ... درست مثل وقتایی که خواستگار قرار بود باید ... چشمای مامان از زور خوشی برق می زد و بابا با مهر و اندکی نگرانی نگام می کرد ... خواستگار؟! یعنی آرشاویر؟! سریع لباس عوض کردم و رفتم خودمو انداختم کنار بابا ... بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- خسته نباشی بابا جون ...

- سلامت باشی بابا جونم ...

همون موقع مامان با سینی چایی از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- باید برات اسفند دود کنم مادر ... ماشالله هر شب که تو تلویزیون می بینمت خودم برات ضعف می کنم می ترسم چشمت بزوم ...

و!! این مامان بود که تا جایی که می تونست سعی می کرد سریال منو نبینه؟! البته بابا همه اشو می دید ولی مامان بغض می کرد نمی تونست ببینه ... با تعجب نگاهش کردم ... لبخندی بهم زد و نشست کنارم ... بابا گفت:

- کارا خوب پیش می ره دخترم؟

- آره شکر خدا ... هوا خوبه ما هم تند تند داریم می گیریم ... تا آخرای تیر ماه تموم می شه انشالله ... هرچند که پروسه اش تا آخر تابستون بود اما چون سریع گرفتیم زودتر تموم می شه ...

- خوب به سلامتی ... دیگه پیشنهاد نداشتی؟

- چرا اتفاقا شهریار به دو تا کار بهم پیشنهاد کرده که بهش گفتم فعلا قبول نمی کنم ... می خوام فعلا همه هم و غم رو بذارم روی این کار ... دوست ندارم ذهنم درگیر بشه ... حالا که فیلم اینقدر گل کرده باید بدون نقص درش بیارم ...

بابا چاییشو مزه کرد و گفت:

- آره بابا خوب می کنی ...

بعد از این حرف نفس عمیقی کشید ... مامان هی داشت به بابا با چشم و ابرو چیزی می گفت ... با تعجب گفتم:

- چیزی شده؟!

بابا لبخندی مهربان زد و گفت:

- خیره ...

- خوب خدا رو شکر ... حالا بگین ببینم چی شده ... کاملا مشخصه که به اتفاقی افتاده ...

بابا قندی توی دهنش گذاشت به قلب از چاییشو خورد و گفت:

- امروز به آقای باهام تماس گرفت ...

توی دلم گفتم:

- ای آرشاویر عجوووووووول!

سرمو انداختم زیر و مشغول بازی با ریشه های لباسم شدم ... بابا ادامه داد:

- برای امر خیر ...

سعی کردم خودمو نبازم ... گفتم:

- می شناختینشون؟
- نه ... اما به نظر آدم محترمی می یومد ...
- هیچی نگفتم ... شرم مانع می شد که حرفی بزنم ... خاک بر سرم که با وجود صمیمیت زیاد ولی بازم از بابا خجالت می کشیدم ... بابا هم منتظر حرف زدن من نبود ... خودش گفت:
- برای پس فردا شب بهشون وقت دادم که بیان آشنا بشیم ...
- سرمو آوردم بالا ... بالاخره باید یه چیزی می گفتم ...
- آخه کی هستن؟ چی کاره ان؟ از کجا ما رو می شناختن؟
- تو رو که دیگه کل ایران می شناسن بابا ... اینا هم مثل بقیه ... اینکه کی هستن هم بعداً مشخص می شه چون شناختی روشون نداریم
- چرا به خونه زنگ نزدن؟
- می گفت خانومش خارج از کشوره ... برای همینم با خودم مستقیماً تماس گرفتن
- حالا انگار من خودم اینا رو نمی دونستم که داشتم نطق می کردم! منم بد مارموز بودما! مامان سریع گفت:
- بابات می گه آدمای خوبین ... حالا بیان شاید شد ... هان؟
- الهی بمیرم می ترسه الان بگم نه نمی خوام ... هرچند که من اگه خبر اومدن خواستگار رو از مامان یا بابا می شنیدم نه نمی اوردم چون دیگه کار از کار گذشته بود ولی قبل از اون هر کاری می کردم تا خبرش به گوش مامان بابا نرسه ... بعد از اون دیگه کاری نمی تونستم بکنم ...
- لبخندی به صورت مهربون مامان زدم و گفتم:
- ازم خسته شدی مامانی؟
- مامان با نوک ناخنای کوتاهش گونه اشو چنگ زد و گفت:
- خدا مرگم بده ... من کی اینو گفتم؟ فقط میگم الان دیگه بیست و سه سالته ... وقتش شده که سامون بگیری مگه من و بابات تا کی می تونیم هواتو داشته باشیم؟ دختری ... سایه سر می خوای ... تکیه گاه می خوای ...
- خودمو چسبوندم به بابا و گفتم:
- خدا سایه شما رو رو سرم حفظ کنه همیشه ...
- بابا آروم مشغول نوازش موهام شد و مامان گفت:
- بالاخره که چی مادر؟!
- مامان من ... آخه کدوم مردی می تونه با من سر کنه؟ من اکثر شبا تا صبح نیستم ... روزا هم که خوابم ... کی می تونم به شوهرم برسم؟
- کی می تونم به وضع خونه ام برسم؟
- خب مادر وقتی شوهر کردی که دیگه لازم نیست کار کنی ...
- بابا نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه من بتونم اعتراض کنم گفت:
- به آقای پارسیان گفتم که دختر من شغلش ایجاب می کنه که مجرد بمونه ... گفت پسرم با علم به شغل دختر شما خواهانش شده و هیچ مشکلی با این مسئله نداره ...

خودم می دونستم ... همه چیز داشت به سمت مسیری می رفت که حتی فکرشو هم نمی کردم ... چرا نمی تونستم بگم نه؟ چرا نمی تونستم زیر همه چی بزنم؟ چرا دهنم بسته شده بود؟ یعنی قسمتی که می گفتن همین بود؟! کت شلوار خوش دوخت گلہبی رنگم رو تنم کرده بودم ... شلوارش پاچه گشاد بود کتتش هم بلند و تنگ ... مدلی قشنگی داشت به خصوص که پایین کتتش کج دوخته شده بود یعنی یہ طرفش بلند بود و یہ طرفش کوتاه تر آستیناشم سه ربعی بود و تا سر آرنجم می رسید ... موہامو بالای سرم جمع کردم و یہ چند تا تیکہ از اینور اونرم ول کردم ... آرایششم ملایم و ملیح بود ... مامان در اتاقو باز کرد و اومد تو ... یہ بلوز دامن مشکی با گلای ریز نارنجی تنش بود ... یہ چادر رنگی خوش رنگ هم کشیده بود روی سرش با دیدن من اشک توی چشمای جمع شد و گفت:

- الہی فدات بشم ... چه خانوم شدی!

با لبخند گفتم:

- مامان مگہ بار اولہ برای من خواستگار می یاد قربونت برم ...

اشک گوشہ چشمشو با دستہ روسریش پاک کرد و گفت:

- نہ ... ولی نمی دونم چرا امشب یہ حس عجیب غریب دارم ...

دلشورہ گرفتم ... پس مامانم با حس مادرانہ اش فهمیده بود کہ اوضاع یہ جوریه ... مامان کہ اخمای در ہم منو دید سریع گفت:

- خیرہ دیگہ مامان ... از فکر رفتن تو دلم می گیرہ ...

پیشو بوسیدم و گفتم:

- حالا کی گفته من می خوام برم؟

قبل از اینکہ مامان حرفی بز نہ صدای زنگ حیاط بلند شد ... مامان سریع گفت:

- وای خدا مرگم بدہ اومدن ...

خودمم استریش داشتم ولی گفتم:

- خدا نکنہ! این چه حرفیہ مامان جونم؟

مامان سریع نگاہی بہ سر تاپای من انداخت و گفت:

- قربون اون موہای خوشگلتم برم ... یہ چیزی بکش روی سرت ... خوبیت ندارہ ما کہ اینا رو نمی شناسیم ...

دیدم حق با مامانہ ... یہ شال سفید برداشتم سریع سرم کردم ... مامان لبخندی زد و رفت استقبال مهموناش ... منم آخرین نگاہو توی آینہ

بہ خودم انداختم و رفتم بیرون ... توی حال و مشغول خوش و بش با مامان و بابا بودن ... چه بابای خوش تیپی! آرشاویر کت شلوار سورمہ

ای پوشیده بود با پیراہن آبی کمرنگ و کروات سورمہ ای ... کفشاشو دم در آورده بود ... باباش ہم کت شلوار کرمی پوشیده بود با

پیرهن کرمی و کروات کرم قہوہ ای ... باباش دقیقاً کپی برابر اصل خودش بود ... با این تفاوت کہ موہاش جو گندمی شدہ و بہ جذابیئت

افزودہ بود ... سنگینی نگاشو بہ راحتی حس می کردم ... اینقدر نگاش سنگین بود کہ نفسو تو سینہ ام حبس می کرد ... باباش متوجہ نگام

شد برگشت و با لبخندی گشاد گفت:

- بہ بہ سلام دختر کلم ...

سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام خیلی خوش اومدین ...

باباش با تعارف بابا نشست روی مبل و در همون حال گفت:

- باورتون می شه بار اوله دارم یه بازیگرو از نزدیک می بینم ؟

با این حرفش همه مون خندیدیم ... سعی می کردم به آرشاویر نگاه نکنم... اونم نگاشو دوخته بود به گلای فرش ... باباش خیلی خاکی برخورد کرد ... خوشم اومد ... با خودم فکر می کردم الان باید کلی اخم و تخمشو تحمل کنم ... ولی از همون لحظه مشغول تعریف از حیاط کوچیکمون و محله دنجمون شد ... آرشاویر هم هیچی نمی گفت ... مامان موشکافانه نگاش می کرد ... ولی از نگاش معلوم بود حسابی خوشش اومده ازش ... یه کم که گذشت باباش منو مخاطب قرار داد و گفت:

- خب توسکا خانوم گل ... حالا نمی شه یه پارتی بازی بکنی و به ما بگی آخر این فیلمتون چی می شه؟ بدجوری ما رو گذاشته تو خماری ... لبخندی زد و گفتم:

- مزه اش به خماریشه ...

بالاخره آرشاویر هم لبخندی زد و مهربانانه نگام کرد ... بابای آرشاویر هم نگام کرد و با اخمی با مزه گفت:

- داشتیم؟ حالا یه پارتی بازی کوچولو هم نمی شد؟

دوباره همه خندیدیم و من سرتقانه ابرو بالا انداختم ... صدای خنده آرشاویر هم بلند شد ...

وقتی خنده هامون ته کشید صحبت ها رسمی شد ... آقای پارسیان درخواستشونو مطرح کرد ... دقیقا همون حرفایی که آرشاویر به من زده بود ... وقتی حرفاش تموم شد بابا یه کم فکر کرد و گفت:

- در مورد اون قضیه وقتی باید صحبت کنیم که دخترم نظر مثبتشو اعلام کنه ...

آقای پارسیان به من خیره شد و گفت:

- دخترم بهتره شما با پسرمن چند کلمه ای حرف بزنی ... منم با پدرت یه کم حرف دارم ...

با تعجب نگاش کردم ... با بابای من چه حرف خصوصی داشت؟ آرشاویر ایستاده بود ... بابا هم با نگاهش به من اشاره کرد که بلند بشم ...

چاره ای نبود ... بلند شدم و رفتم توی حیاط ... آخرای اسفند بود و هوا هنوز یه کم سرد بود ... ولی به روی خودم نیاوردم و رفتم نشستم لب تخت ... آرشاویر هم نشست کنارم و گفت:

- خوبی؟

- ممنون ... بابات با بابام چی کار داشت؟

لبخندی زد و گفت:

- شاید یه بهونه تراشید که من و تو راحت با هم حرف بزنینم ...

پیش خودم گفتم شاید! سرشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

- چقدر این رنگ بهت می یاد ...

- ممنون ...

- به سلیقه خودم آفرین می گم ...
- نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم ... ولی حرفاش خیلی بهم لذت می داد ... خیلی ها ازم تعریف می کردن اما تعریفای آرشاویر انگار برام
یه چیز دیگه بود ... خواست دستمو بگیره که دستمو کشیدم عقب ... نفس عمیقی کشید و گفت:
- حق با باباست ... چه حیاط با صفایی دارین ...
- ممنون ...
- خندید و گفت:
- جز ممنون چیز دیگه ای نمی تونی بگی؟
- چی بگم آخه؟
- چیزی نمی خوام پرسی از من؟ یعنی اومدم خواستگاریت
- مامانت ناراحت نمی شه که بدون حضور اون اومدی خواستگاری؟
- دیشب با مامان و آرشین صحبت کردم ... خیلی هم خوشحال شدن ... ولی ازم قول گرفتن همه مراسمات باشه واسه وقتی که اونا بر می
گردن ...
- چه خوش خیال!
- توسکا ... خوشت می یاد دل منو بلرزونی؟ چرا دوست داری اذیتم کنی؟
- واقعا چرا دوست داشتم اذیتش کنم؟ بی اختیار خنده ام گرفت ... اونم لبخندی زد و گفت:
- به این نتیجه رسیدم که بر خلاف ظاهر آرومت خیلی شیطونی ...
- باریکلا ... بالاخره یه چیزایی در مورد من فهمیدی ...
- بقیه اشو هم می فهمم ...
- و کم کم نظرت در موردم عوض می شه ...
- برعکس ... بیشتر ازت خوشم می یاد ... مثلا همین شیطننت ... اصلا دوست نداشتم همسر آینده ام آروم باشه ... یا مغرور بودنت ... باور
کن غرورت بیشتر منو شیفته ات کرده ...
- پوست لبمو جویدم ... گفت:
- می خوام بازم ادامه بدم؟ همین که پدرت خیلی برات اهمیت داره ... این که از موقعیتت سو استفاده نمی کنی آروم می یای آروم می ری
... اینکه می دونم چه پیشنهادایی بهت می شه ولی زیر بارش نمی ری ... همه و همه باعث شده توی تصمیمم مصمم تر بشم ...
- حرفاش داشت توی دلم می نشست و آرومم می کرد که یه دفعه صدای زنگ بلند شد ... یعنی کی بود؟! از جا پریدم ... آرشاویر هم پا
شد و گفت:
- مهمون دارین؟
- با نگرانی گفتم:
- نمی دونم ... من که از اوضاع این خونه دیگه خبر ندارم ...

رفتم سمت در ... در با تیکی باز شد ... احتمالا مامان از داخل در رو باز کرده بود ... در که کامل باز شد چشمم افتاد به عمو و زن عمو و سام ... وای خدای من!!!! همینو کم داشتم فقط !

همونجا خشکم زده بود ... برگشتم دیدم آرشاویر هم سر جاش ایستاده و زل زده به سام ... زن عمو با پوزخند گفت:

- سلام توسکا جون ... انگار مزاحم شدیم ...

و با همون پوزخند سری تکون داد ... سام خیره خیره داشت آرشاویر رو نگاه می کرد ... عمو هم نگاهش بین من و آرشاویر در نوسان بود ... در خونه باز شد و بابا و مامان اومدن بیرون ... از نگاه آشفته مامان می فهمیدم که چه حالی داره ... بابا هم نگران بود ... مامان گفت:

- سلام جلال خان .. سلام مهین جون ... بفرمایید تو ... سام پسر ...

بابا که دید اونا هر سه خشک شدن من و آرشاویر هم حسابی معذیم رفت سمت عمو تند تند یه چیزایی بهش گفت که نگاه عمو رنگ دیگه ای گرفت و گفت:

- پس ما بد موقع مزاحم شدیم داداش ... فکر کردیم تنهائین گفتیم یه سر بیایم ...

زن عمو هم که حرفای بابا رو شنیده بود گفت:

- از همون اول پیدا بود توسکا دنبال از ما بهتره ...

سام غرید:

- مامان!!!

زن عمو با غیض گفت:

- خب مگه بیراه می گم؟

بابا برای اینکه قائله رو ختم کنه گفت:

- بفرمایید بریم تو ... اینجا درست نیست حرف بزیم ...

سام با صدایی گرفته گفت:

- نه عمو ... بهتره ما ... یه روز دیگه خدمت برسیم ...

راه افتاد که بره بیرون ... زن عمو داشت با نگاهش آرشاویرو می خورد ... می دونم که چشمش داشت در می یومد ... دلم خنک شد ... بهتر که الان اومدن ... عمو هم پیچ پیچی در گوش بابا کرد که بابا سری تکون داد و گفت:

- باشه داداش ... قدمتون رو جفت چشمم ...

عمو رو به آرشاویر گفت:

- ببخشید آقا ... با اجازه ...

آرشاویر در حالی که هنوز داشت مرموزانه به سام که سرش رو زیر انداخته و منتظر پدر مادرش بود نگاه می کرد گفت:

- خواهش می کنم ...

زن عمو با غیض رو به مامان گفت:

- از تو انتظار نداشتم ریحانه ...

مامان چشماش گرد شد ولی قبل از اینکه بتونه چیزی بگه زن عمو و عمو از خونه رفته بودن بیرون ... سام هم راه افتاد بره بیرون که وسط راه انگار پیشمون شد ... برگشت سمت من و جلوم ایستاد ... زل زد توی چشمام و با چشمای غمگینش آتیش به دلم کشید ... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- از همین می ترسیدم ...

نوبت من بود که چشمام مثل چشمای مامان گرد بشه ... سام آب دهنشو با بغضی که توی گلوش بود انگار قورت داد و اینبار رو به آرشاویر گفت:

- از دیدنتون خوشحال شدم آقای ...

حرفشو ادامه نداد با سرعت سرشو تکون داد و از خونه پرید بیرون ... این چش شد یهو؟ وقتی در بسته شد مامان سریع رو به آرشاویر گفت:

- ببخش پسر ... بفرمایید ... راحت باشین ... الان براتون میوه می یارم ...

بعدم با سرعت رفت توی خونه ... بابا هم آه کشید ... موشکافانه آرشاویر رو برانداز کرد و گفت:

- راحت باش پسر ...

و به دنبال مامان رفت تو ... هنوز سر جام ایستاده بودم و به در بسته خیره شده بودم ... نمی دونم چقدر گذشت که آرشاویر ... صدام زد: - توسکا ...

نگاه از در گرفتم و چرخیدم ... درست پشت سرم ایستاده بود ... با ابروهای در هم گره شده ... اخمش خیلی ترسناک بود گفت: - اینا کی بودن؟

اینقدر صداش جدی و پر تحکم بود که مجبور به توضیح شدم:

- عموم و زن عموم ...

- اون پسر رو می گم ...

چقدر دوست داشتم بگم به تو ربطی نداره ... ولی نمی شد ... گفتم:

- پسر عموم ...

- دوستت داره؟! ...

جلل خالق! چرا این اینجوری شد یهو؟ چشونه اینا؟ با خنده ای زورکی گفتم:

- شاید ... من خبر ندارم ...

- یعنی می خوای بگی تا حالا چیزی بهت نگفته؟

نشستم لب تخت ... دیگه انرژی برای ایستادن نداشتم ... گفتم:

- نخیر ...

- ولی من می دونم دوستت داره ...

ایستاده بود بالای سرم و نگاش هنوزم ترسناک بود ... گفتم:

- حالا چت شد یهو؟ دوست داره که داشته باشه ... به خودش مربوطه ...

- به منم مربوطه ...

از صدای بلندش جا خوردم و گفتم:

- یعنی چی؟! شما هنوز کاره ای نیستی تو زندگی من ...

- می شم توسکا ... فهمیدی؟

باید ناراحت می شدم ولی نمی دونم چرا نشدم ... تازه خوشمم اومد ... سعی کردم لبخندمو پنهان کنم و گفتم:

- زیادی امیدواری ...

- نه ... تو نمی تونی به من جواب منفی بدی ... نمی دارم ... دست از سرت بر نمی دارم ...

- تو چرا اینقدر به من گیر دادی؟

نشست کنارم ... خواست پیشو روشن کنه که گفتم:

- بابام از دود خوشش نمی یاد ... کاری نکن که بندازت بیرون ...

پیو برگردوند سر جاش و گفت:

- احترام پدر زن واجبه ...

از گفتم:

- فکر کنم دیگه حرفی برای گفتن نداشته باشیم ... منم سردم شده ... می خوام برم داخل ...

خواستم برم که سنگینی چیزی روی شونه ام حواسمو جمع کرد ... کتشو انداخته بود سر شونه ام ... چه گرمای آرام بخشی داشت ... گفت:

- تو نمی تونی منو باور کنی ... ولی یه روزی می فهمی که هیچ کس تو این دنیا نمی تونه قد من ...

سریع پریدم وسط حرفش و گفتم:

- از حرفای اینجوری خوشم نمی یاد ...

نزدیک تر شد و گفت:

- باید خوشت بیاد ... من نمی تونم احساسمو مخفی کنم ...

خواستم حرفو عوض کنم ... چشم تو چشمش گفتم:

- بابای خوش تیپی داری!

اخم دوباره بین ابروهاشو خط انداخت و گفت:

- خوش تیپه که باشه ... مبارک مامانم باشه ...

با اخم گفتم:

- و!! مگه من می گم مبارک من باشه ...

سریع لبخند جای اخمشو گرفت و گفت:

- شوخی کردم عزیزم ... ممنون نظر لطفته ...

یه کم مشکوک می زد ... آهی کشیدم و گفتم:

- بهتره بریم داخل ...

به کت روی شونه ام اشاره کردم و گفتم:

- شما هم سردت می شه ...

لبخند زد ... گفت:

- کنار تو سرما معنی نداره ...

سکوت کردم ... زر می زدم می گفتم از این حرفا خوشم نمی یاد ... اگه خوشم نمی یومد برای چی اینجور دلم قیلی ویلی می رفت؟ دوباره

صداش بلند شد:

- توسکا جوابت چیه؟

نگاش کردم ...

- چرا تو اینقدر عجله داری؟

- شاید چون هفت ماهه دنیا اومدم ...

- جدی؟!

- آره ... از همون بچگی اینجوری بودم ...

- در هر صورت من نمی تونم فعلا چیزی بگم ...

- حداقل بگو چقدر باید صبر کنم ...

- آرشاویر!!!!

- جانم؟!

دلم لرزید با لبخند گفتم:

- خجالت می کشی خوشگل تر می شی ...

سریع گفتم:

- بریم تو ...

- بریم خانومم ...

هر دو شانه به شانه هم وارد خونه شدیم ...

مامان با بشقابی مملو از میوه های پوست گرفته پشت در بود ... قبل از اینکه متوجه ما بشه کت آرشاویر رو گذاشتم روی دستش و درو باز

کردم ... مامان ما رو دید و با لبخند گفتم:

- اومدین؟ داشتم براتون میوه می آوردم ...

- ممنون مامان ... حرفامون تموم شد ...

مامان با کنجکاوای به من نگاه کرد ... لبخندی بهش زدم و رفتم تو ... بابا و آقای پارسیان گرم صحبت بودن و چهره هر دو با اخمی تیره شده بود ... وقتی متوجه ما شدن هر دو لبخند زدن و آقای پارسیان گفت:

- به به بالاخره تشریف آوردین ...

آرشاویر گفت:

- با اجازه تون ...

بابا جایی کنار خودش برای آرشاویر باز کرد و گفت:

- بشین پسر ...

پسر؟! پس بابا حسابی آرشاویرو پسندیده ها! مامانم که کم مونده چشمش نورافکن بشه ... آرشاویر با خرسندی کنار بابا نشست ... منم نشستم کنار مامان ... آقای پارسیان گفت:

- خب دخترم ... نظرت چیه؟

به بابا نگاه کردم و بابا با چشم اشاره کرد نظرمو بگم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- والا آقای پارسیان ... این مسئله یه مسئله حیاتیه ... من باید بیشتر با ایشون آشنا بشم ... بیشتر فکر کنم ... تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم ...

آقای پارسیان پدرا نه سری تکان داد و گفت:

- حق با توئه دخترم ... عجله هم کار شیطونه ... حالا درسته که این پسر ما یه کم شیطونه ... ولی شیطنتش از نوعه خوبه نه بد!

لبخند زدم و به آرشاویر نگاه کردم ... اونم به من نگاه می کرد و چشمش از همیشه مهربون تر بود ... بابا گفت:

- خب اینم از نظر دختر ما ...

آرشاویر مداخله کرد و گفت:

- آقای مشرقی اگه شما صلاح بدونین رفت و اومد توسکا خانوم سر صحنه فیلمبرداری از این به بعد به عهده من باشه تا بهتر بتونیم همو بشناسیم ... از نظر شما ایرادی داره؟

- نه پسر ... چی از این بهتر؟ اما خب توسکای من اکثر مواقع فیلمبرداری هاش توی شبه ...

- بله بله خبر دارم ... اتفاقا اون موقع بهتره من باشم ... به صلاح نیست تنها باشن ...

بابا دیگه حسابی خوشش اومده بود ... با لبخندی روشن گفت:

- آره پسر اینجوری خیال منم راحت تره ...

بله دیگه! آقا رگ خواب ددی ما رو یافت و خودشو جا کرد حسابی! حالا اون به درک ... چه سرویس منم شد! الکی الکی زندگیم افتاد دستش ... آقای پارسیان که سکوت منو دید گفت:

- دخترم شما که مخالف نیستی؟

نبودم ... بهترین فرصت برای شناخت آرشاویر همین بود ... شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه ...

- خب به سلامتی ... امیدوارم هر چه زودتر هم بتونی به جواب قطعی به ما بدی ...

مامان گفت:

- انشالله

ذوق مامان رو درک می کردم ... اولین خواستگاری بود که می خواستم در موردش فکر کنم و حتی باهاش بیشتر رابطه داشته باشم ... بعد از اون آرشاویر و پدرش خداحافظی کردن و رفتن ... همونجا سر جام خشک شده بودم ... چرا اینجوری شده بود؟ چرا چشمای آرشاویر روی من نفوذ داشت؟ چرا در عین حال که ازش خوشم می یومدم منو می ترسوند؟ چرا حس می کردم به جوریه؟ حسابی تو فکر بودم که بابا نشست کنارم و گفت:

- خونواده خوبی بودن ...

مامان هم سریع اون طرفم نشست و گفت:

- خوب؟! ماه بودن! خیلی خوشم اومده بود ازشون ... حالا پسره ...

بابا پرید وسط حرف مامان و گفت:

- خانوم! شما به چیزی بده ما بخوریم ... مردم از گشنگی ...

مامان زیر لب چشمی گفت و بلند شد رفت توی آشپزخونه ... سریع گفتم:

- بابا ... انگار مامان به چیزی می خواست بگه ها!

بابا سری تکون داد و گفت:

- خب معلومه چی می خواست بگه بابا ... تعریف و تمجید ولی من ترجیح می دم تو خودت تصمیم بگیری و هیچ فشاری روت نباشه ...

پسره پسر خوبی بود ... اما باید در موردش تحقیق کنم ... ببینم به همون خوبی که نشون می ده هست یا نه ...

سرمو به نشونه تاکید تکون دادم ... الان بهترین کار تحقیق بود ... نفس عمیقی کشیدم و به دفعه چیزی به ذهنم رسید ... گفتم:

- بابا ... آقای پارسیان چی می خواست به شما بگه؟!

بابا سری تکون داد و گفت:

- چیز خاصی نبود ...

- ولی مشکوک بودین آخه ... حس می کنم به چیزی هست که من ازش خبر ندارم ...

- اگه چیزی باشه باید از زبون خود آرشاویر بشنوی ...

- بابا!!! پس به چیزی هست ... بگین خوب!

- نه ... چیز مهمی نیست ... اگه از نظر آرشاویر مهم باشه خودش بهت می گه ... اما ... پاپیچش نشو ... مطمئنم که خودش می گه ...

بعد از این حرف برای کمک به مامان رفت توی آشپزخونه ... حالا من موندم و به فکری که حسابی مشغول شده بود! می دونستم که بابا نم

پس نمی ده ... یعنی چی بود؟ نکنه زن داره ... نکنه جدا شده ولی بچه داره ... نکنه اصلا مامان نداره خالی بسته؟ نکنه بچه سر راهیه؟! هزار

فکر اومد تو ذهنم و رفت ولی خبر نداشتم که قضیه چیزی است که هرگز به ذهن من نخواهد رسید!

آرشاور ... هر روز يا هر شب مي يومد دنبال من و كمي دورتر از محل فيلمبرداری منو پياده مي كرد و مي رفت ... توي مسير از هر دری حرف مي زدیم ... كم كم بيشتري مي شناختمش ... پسری بود كه خیلی به پدر مادرش وابسته بود ... خواهرشو هم خیلی دوست داشت ... كلا خونواده وابسته و عاطفی بودن ... داشتم پی می بردم كه پسر خوبییه ... دیگه هم مورد مشکوکی ازش ندیده بودم ... سر وقت دنبال می یومد و هیچ وقت حتی ثانیه ای هم تاخیر نداشت ... هر از گاهی هم کارای با نمکی می كرد مثلا خریدن وقت و بی وقت گل ... هدیه های جور واجور بامزه ... بعضی وقتا هم كه وقت بود می رفتیم رستوران ... ولی برام عجیب بود كه فقط همون رستوران خودش رو انتخاب می كنه و جایی دیگه نمی رفتیم ... درسته كه نمی خواستم کسی ما رو با هم ببینه ولی خودمم یکی دو تا رستوران خوب و دنج سراغ داشتم كه برای مهمونای خاصش یه طبقه خاص داشت ... اونجا هیچ مشکلی به وجود نمی یومد ... اما آرشاور عجیب از جاهای دیگه پرهیز می كرد ... این تنها خواسته من بود كه ردش می كرد ... خیلی برام عجیب بود ... هر بار هم كه می پرسیدم طفره می رفت ... دو هفته به همین صورت گذشت ... آرشاور دیگه كم كم داشت به صرافت جواب من می افتاد و من هنوز يك دل نشده بودم ... هر چند كه اینقدر از این پسر کوچولوی عجول خوشم اومده بود كه حس می كردم اگه بهش جواب منفی بدم بعد تا مدت ها پشیمونم ... ولی هنوزم وابستگی خاصی نسبت بهش پیدا نكرده بودم ... تا اینکه ...

یه روز كه توی خونه بودم و كار به دلیل بارندگی تعطیل شده بود گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود ... با تعجب جواب دادم:

- الو ...

- سلام دخترم ...

صدارو تشخیص ندادم ... کی بود كه به من می گفت دخترم؟! با تعجب گفتم:

- شما؟

- پارسیان هستم عزیزم ... بابای آرشاور ...

سریع با لبخندی گشاد گفت:

- بله بله ... حال شما؟ خوب هستین؟

- ممنون دخترم ... تو خوبی؟ بابا مامان خوبین؟

- خیلی ممنون ... اونام خوبین ... سلام می رسونن خدمتتون ...

- سلامت باشن ... دخترم غرض از مزاحمت اینکه از آرشاور شنیدم امروز خونه ای ...

- بله ... امروز بارون شدت گرفت چون لوکیشن هم توی خیابون بود مجبور شدیم کارو تعطیل کنیم ...

- این بارونم شد بانی خیر كه من تورو ببینم و یه سری حرفا رو بهت بگم ...

رادارام روشن شد ... چی می خواست بهم بگه؟ همون حرفایی كه به بابا گفته؟ داشتم ذوق مرگ می شدم ... سریع گفتم:

- چه حرفایی؟

- باید ببینمت دخترم ...

- كجا؟ تشریف بیارین خونه ...

- نه عزیزم ... صلاح نیست توی خونه باشه ... چون توی خونه شما پدر مادرت متوجه می شن و توی خونه ما هم آرشاور ...

چی می خواست بگه که نمی خواست کسی بفهمه؟!؟! داشتتم شاخ در می اوردم ... با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- پس کجا؟

- بیا کارخونه من ... امروز آرشاویرو فرستادم دنبال نخود سیاه ...

اینقدر کنجکاو بودم که به دوری راه یک درصد هم فکر نکردم و سریع گفتم:

- باشه ... کجا باید پیام؟

- آدرسو یادداشت کن ...

آدرسو نوشتم و تند تند آماده شدم ... باید سر از زندگی آرشاویر در می آوردم ... برای مامان بابا طبق معمول یه چیزی سمبل کردم و زدم

از خونه بیرون ... مسیر خیلی طولانی بود ... سعی کردم زیاد به گاز فشار نیارم ... نمی خواستم برم زیر تریلی هایی که توی مسیر بود ... با

کارخونه فاصله چندانی نداشتیم که گوشیم زنگ زد ... انداخته بودمش روی صندلی بغلی ... با دیدن اسم آرشاویر نمی دونم چرا دلم یه

جوری شد ... گوشو سریع برداشتم ...

- الو ...

- سلام عزیز دلم ...

- سلام ... خوبی؟

- مردم و تو یه بار به من نگفتی عزیزم ...

- خب واسه اینکه هنوز عزیزم نشدی ...

آهی کشید و گفت:

- کجایی؟ صدای ماشین می یاد ...

- اومدم از خونه بیرون یه دوری بزنم

صدای فریادش پرده گوشمو لرزوند:

- دور بزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با این موقعیت؟ یعنی چی؟

- آرشاویر چرا داد می زنی؟ یعنی من حق ندارم واسه خودم یه کم بچرخم؟ خرید کنم؟ چون بازیگرم باید حبس شم توی خونه ...

- نخیر ولی نباید هم تنها بری بیرون ... کجایی؟ من الان می یام ...

لجم گرفت:

- مگه من بچه ام؟!؟!!

صداش ملایم تر شد ... انگار فهمید تند رفته ...

- خیلی خب عزیزم ... پس قول بده مواظب خودت باشی ... زود هم برگرد خونه ... ولی دلم برات تنگ شده بود کاش می داشتی پیام

بینمت ...

- آرشاویر!

- خیلی خب ... هر چی تو بگی ...

سکوت کردم ... صدام کرد:

- توسکا ...

- بله؟

- کی جواب منو می دی پس؟

یهو از دهنم پرید ...

- یہ هفته دیگہ ...

انگاز دنیا رو دادن بهش ...

- راست می گی؟!!!!

- آره ... دروغم چیه؟

- خیلی خب ... پس من خودمو واسه یہ هفته دیگہ آماده می کنم ...

فهمیدم زر بی جا زدم ولی نمی شد دیگہ کاریش کرد ... ناچارا گفتم:

- باشه ...

آروم گفتم:

- خانومم ...

صداش منو وارد یہ دنیای دیگہ می کرد:

- بله؟

- تو دنیای منی ... دنیامو خراب نکن ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آرشاویر دارم رانندگی می کنم ... تصادف می کنم می میرما!!!!

یهو داد کشید:

- حرف بیخود نزنننننننن ...

گوشیو از گوشم فاصله دادم ... خدایا چرا دادهاش هم برام شیرین بود؟! چرا وقتی دعوام می کرد لذت می بردم؟ چرا دوست داشتم که

اون منو دوست داشته باشه؟ با لبخند گفتم:

- خیلی خب حالا ... چرا می زنی منو؟

- من غلط بکنم خانوممو بزنم ... ولی تورو خدا ... تو رو جون بابات دیگہ حرف از مرگ نزن ... قول می دی توسکا؟ آره عزیزم؟ قول می

دی؟

چه التماسی تو صداس موج می زد ... بغض گلومو گرفت و گفتم:

- قول می دم ... حالا دیگہ باید خداحافظی کنم ... باور کن توی رانندگی نمی تونم ...

یہ دفعه اومد وسط حرفم:

- بغض کردی توسکا؟ آره ...

آب دهنمو با بغضم فرو دادم و گفتم:

- نه ... نه ...

با صدای لرزونی گفت:

- چرا ... من اگه صدای بغض آلود توسکامو تشخیص ندم که باید برم بمیرم ... توسکای من ... باور کن ... باور کن ...

بغض بهش اجازه نداد ادامه حرفشو بگه ... داشت اشکم در می یومد ... سریع گفتم:

- آرشاویر من دیگه نمی تونم حرف بزنی ... خداحافظ ...

منتظر حرفی از جانب اون نشدم و قطع کردم ... رسیده بودم به کارخونه عظیم باباش ... ماشینو جلوی نرده ها پارک کردم ... باید بغضمو خالی می کردم ... صدای پر از محبت و بغض آرشاویر ... التماس کودکانه اش قلبمو و دنیامو با هم زیر و رو کرده بود ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دل زار زدم ...

یه کم که گریه کردم بالاخره احساساتم تخلیه شد ... این پسر واقعا عجیب بود ... اینقدر از ته دل حرف می زد که به دل منم می نشست ... توی آینه صورتمو با دستمال تمیز کردم و وقتی مطمئن شدم همه چیزم خوبه راه افتادم ... نگهبان دم در جلومو گرفت و گفت:

- کجا خانوم ...

عینک آفتابیمو زده بودم به چشمام ... گفتم:

- با آقای پارسیان قرار دارم ...

- پارسیان بزرگ یا کوچیک؟

انگار داره در مورد حروف انگلیسی حرف می زنه ... جلوی خودمو گرفتم و گفتم:

- بزرگ ...

- چند لحظه اجازه بدید ...

بعد از این حرف راه افتاد سمت اتاقتش و با تلفنش با کسی تماس گرفت ... چند لحظه بعد سریع اومد بیرون و گفت:

- بفرمایید خانوم خیلی خوش اومدین ...

سری تکون دادم و گفتم:

- ممنون ... از کدوم طرف باید برم؟

- مستقیم برین ... آخر این جاده می رسیدن به ساختمون اداری ... وارد ساختمون که بشین از هر کسی پرسین دفتر آقای پارسیان رو بهتون نشون می ده ...

- بله ممنون ...

راه افتادم ... گوشه و کنار بنرها و تابلوهای کوچیک بزرگ بود که اسم کارخونه و تک تک محصولات رو نشون می دادن ... کارخونه لوازم بهداشتی ... اینقدر بزرگ بود که آدم مبهوت می شد ... ماشینمو زیر سایبون جلوی ساختمون اداری کنار دو سه تا ماشین مدل بالای دیگه پارک کردم و پیاده شدم ... وارد ساختمون که شدم نیازی به پرسیدن نبود با فلش دفتر رئیس کل رو نشون داده بودن ... طبقه دوم ... رفتم

طبقه دوم و در اتاقی که کنار درس رئیس کل نوشته شده بود رو گشودم ... وارد اتاق انتظار شدم که دور تا دورش مبل های چرمی سیاه رنگ چیده شده بود و آخر اتاق میز منشی قرار داشت ... منشی سرش توی دفتر و دستک خودش بود ... صدای پاشنه کفشامو که شنید سرشو بالا آورد و گفت:

- بفرمایید ...

رسیدم نزدیک میزش و اومدم دهن باز کنم بگم با کی کار دارم که عین جن دیده ها یهو از جاش پرید ... دستشو گرفت جلوی دهنش و گفت:

- خدای من! خانوم مشرقی!!!!

لبخند زدم ... دیدن این صحنه دیگه برام تکراری شده بود ... گفتم:

- سلام ... می تونم آقای پارسیان رو ببینم ...

هول و با تته پته گفت:

- بله ... بله خواهش می کنم ... فقط ...

همینطور که حرف می زد چیزای روی میزو هم به هم می ریخت ... آخر سر یه تیکه کاغذ سفید پیدا کرد ... با یه خودکار گرفت طرفم و گفت:

- می شه یه امضا به من بدین؟

کاغذو گرفتم گذاشتم روی میز و براش امضا کردم اسمشو هم با یه جمله قشنگ زیرش نوشتم و دادم بهش ... با ذوق کاغذو گرفت و من رفتم داخل اتاق آقای پارسیان ... با دیدنم از جا بلند شد و گل از گلش شکفت:

- سلام دختر گلم ... خیلی خوش اومدی ...

- سلام آقای پارسیان ...

- تور و خدا به من نگو آقای پارسیان ... یه کم صمیمی ترش کن ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- چی بگم مثلاً؟

- بگو بهادر ...

- وای نه! شما جای پدر منین ... من خجالت می کشم ...

- دختر! خجالت یعنی چی؟ راحت باش با من ... آرشین هم به من می گه بهادر جون ...

لبخند نشست روی لبم و گفتم:

- پدر جون بگم راحت ترم ...

- حالا باز این بهتره ...

به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین دخترم ...

نشستم ... اونم نشست دقیقا روبروم ... تازه یادم افتاد دست خالی رفتم ... خجالت کشیدم و با شرم گفتم:

- وای تورو خدا ببخشید من دست خالی اومدم ... اینقدر هول هولی شد که ...

پدر جون با اخم گفت:

- خجالت بکش! این چه حرفیه؟! تو خودت یه دنیا هدیه ای برای من و خونواده ام ...

با تعجب نگاه کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

- خیلی حرفا هست که باید بهت بزنم ... خیلی چیزا هست که باید بدونی ... شاید ... شاید آگه خانوم بود این مسئولیت رو به اون می

سپردم چون زدن این حرفا حداقل برای من خیلی سخته ... شاید شنیدنش هم برای تو سخت باشه و آگه از زبون هم جنست می شنیدی

راحت تر بودی اما چه کنم که راه دیگه ای باقی نمونده ... می خوام همه جوانب رو در نظر داشته باشی و بعد تصمیم درستی بگیری ...

داشتم سکتہ می کردم ... چی می خواست بگه؟! ای خدایا این مرد می خواد منو بکشه؟ د حرف بزن دیگه ...

آهی کشید و گفت:

- لابد الان توی ذهنت هزار جور فکر و خیال کردی ...

بدون اینکه پلک بزنم گفتم:

- راستشو بخواین بله ...

- الان همه چیزو می فهمی ... فقط قبلش به من بگو آیا تا به حال رفتار آرشاویر باهات طبیعی بوده؟!

هر چی هست بر می گرده به رفتار عجیب غریب آرشاویر ... با من من گفتم:

- خب راستش ... آرشاویر ... یه جوریه ... نوع ابراز علاقه اش ... بعضی وقتا گیر هایی که می ده ... عجول بودنش ... آگه از اینا فاکتور

بگیریم بقیه اش خوبه ...

سری تکون داد ... شقیقه اشو بین دستاش فشرد و گفت:

- آرشاویر بهترین و مهربون ترین و خوش قلب ترین پسر بود روی این کره خاکی ...

اینارو که می گفت صدایش می لرزید ... پیدا بود حالش داغونه ... منم کم از اون نبودم ... زل زده بودم بهش ... ادامه داد:

- اینقدر خوب بود که بعضی وقتا سرش می ترسیدم ... می ترسیدم کسی ازش سو استفاده کنه ... روحش اینقدر پاک بود که با هیچ زشتی

نمی تونست آلوده بشه ... مامانش رو می پرستید ... خواهرش رو روی چشمش می داشت و احترام منو هم همیشه نگه می داشت ... از

همون بچگی پی به استعداد خارق العاده اش توی موسیقی بردم و گذاشتمش هر سازی که دوست داره یاد بگیره ... الان برای خودش

استادیه ... لابد می دونی فوق لیسانس موسیقی داره ...

سرمو تند تکون دادم ... ادامه داد:

- فوقشو که گرفت برای آموزش یه سری ساز عجیب غریب که من اسمشونو هم نمی دونم رفت ایتالیا ... پیش آرشین ... هم دلش برای

آرشین تنگ شده بود هم دنبال پیشرفت بود ... اینو یادم رفت بهت بگم ... آرشاویر خیلی راحت وابسته می شه ... خیلی راحت به محبت

جذب می شه ... اون تشنه محبتہ ... هر کی بهش محبت کنه هزار برابر ارزش محبت می بینہ ... برای همین هم سعی می کرد نزدیک هیچ

دختری نشه ... همیشه می گفت بابا من اینقدر زود وابسته می شم که می دونم دختره از دستم عاصی می شه ولم می کنه می ره و من می

مومن و یه دنیای سیاه ... نمی خوام به هیچ دختری وابسته بشم ... برای همین هم تا وقتی ایران بود حتی یه دوست دختر هم نداشت ... همیشه فکر می کردم از اون دسته پسراییه که مامانشون براشون می رن خواستگاری و بعد از یکی دو جلسه صحبت به تفاهم می رسن و ازدواج می کنن ... اما ... سرنوشت این پسر انگار با سیاهی قرین شده بود ...

زل زدم توی دهن پدر جون ... دل از حلقم داشت بالا می یومد ...

- رفتن آرشاویر نفرین شده بود ...

اینو که گفت از جا بلند شد ... رفت سمت کشوی میز بزرگی که اون طرف اتاق بود از داخل کشو چیزی در آورد اومد سمت من ... گرفتش سمتم ... یه عکس بود ... گرفتم و نگاش کردم ... عکس یه دختر بود با موهای کوتاه مشکی ... لخت لخت صورت سفید کشیده ... گونه های برجسته ... چشم و ابروی کشیده سیاه رنگ ... دماغ قلمی و لب و دهن برجسته ... عجیب خوشگل بود ولی نمی دونم چرا اینقدر برام آشنا بود ... پدر جون آهی کشید و گفت:

- چطورره؟

زمزمه کردم:

- خیلی خوشگله ... ولی نمی دونم چرا اینقدر به نظرم آشنا می یاد ...

- چون ... چون چشم و ابروش فتوکپی چشم و ابروی خودته ... یعنی متوجه نشدی؟

دوباره و اینبار با بهت نگاش کردم ... راست می گفت ... چه شباهتی! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- این ... این کیه؟

- گراتزیا ...

چه اسمش آشنا بود ... این اسمو یه جایی شنیده بودم ... پدر جون نداشت زیاد به مغزم فشار بیارم و گفت:

- درسته که آرشاویر توی ایران با هیچ دختری دوست نشد اما توی ایتالیا با خیلی از دخترا طرح دوستی ریخت به قول خودش می خواست یه کم تمرین کنه که بلد باشه با یه خانوم باید چه طوری رفتار کنه ... اما حدسش هم در مورد خودش درست بود و وابسته یکی از دوستاش شد ... وابسته همین گراتزیا ... یه دختر ایتالیایی ... اینقدر از خوبیش تعریف می کرد که ما هم شیفته اش شدیم ... غافل از اینکه گراتزیا بیمار ...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بیمار؟ فوت شده؟

آهی کشید و گفت:

- بیماری گراتزیا یه بیماری روحی بود دخترم ... مازوخیسم

با وحشت جلوی دهنم رو گرفتم و پدر جون بدون اینکه توی چشمام نگاه کنه گفت:

آرشاویر خیلی کارا برای درمانش کرد ولی فایده ای نداشت و گراتزیا روز به روز بدتر شد آرشین تعریف می کرد که آرشاویر چندین و چند بار جسم نیمه جون گراتزیا رو از خونه های فساد کشیده بیرون ... خیلی سخت بود ... آرشاویر داغون شد ... فشار بدی روش بود ... برای آرشین قسم خورده بود که فقط به خاطر معصومیت چشمای گراتزیا هر کاری که بتونه و از دستش بر بیاد براش انجام می ده ...

آرشین از ش پرسیده بود خیلی دوش داری؟ و آرشاویر فقط گفته بود چشماش خاکسترم می کنه ... اما ... نشد ... آرشاویر نتونست کاری برای گراتزیا بکنه و بالاخره اون دختر بیچاره از دست رفت.

جلوی صورتمو گرفتم و از ته دل نالیدم:

- خدای من!

پدر جون هم اه عمیقی از اعماق سینه کشید و گفت:

- آرشاویر داغون شد ... حالا خدا رو شکر زیادم از لحاظ عاطفی به اون دختر وابسته نبود اما نسبت بهش احساس مسئولیت داشت ... عذاب وجدان گرفته بود ... فکر می کرد مقصر اونہ ...

به اینجا که رسید سکوت کرد ... تا اینجا که چیز بدی وجود نداشت ... آرشاویر که معمولی بود و به نظر زیاد هم غصه دار نمی یومد ... پدر جون بازم آهی کشید و گفت:

- ولی ما هیچ کدوم نمی دونستیم که این عذاب وجدان و ناراحتی یه مشکل خیلی کوچیکه و مشکل بزرگ تر توی راهه آرشاویر بزرگترین ضربه رو زمانی خورده بود که برای اولین بار گراتزیا رو تو خونه فساد می بینہ... اونم با چه وضعی ... اینا چیزائیہ که خودش بعدها توی هیپنوتیزم درمانی گفت ... اون لحظه چنان شوکی بهش وارد شده بود که روانشو به هم ریخته بود ... و بعد ... مرگ گراتزیا ضربه دوم رو بهش زد و باعث به وجود اومدن بیماری پارانویید توی اون شد ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- یعنی چی؟

- یعنی شک و بدبینی ... اونقدر زیاد که زندگی فرد رو مختل می کنه ... آرشین رو دیوونه کرد توی اون مدت ... به همه رفت و آمدش شک داشت ... همه کاراش رو کنترل می کرد ... هیچ کدوم از حرفاش رو قبول نمی کرد ... آرشین زنگ می زد به ما و از دستش گریه می کرد ... من خودمو رسوندم اونجا ... بالاخره پسر ضربه ای که نباید می خورد رو خورده بود و روح معصومش طاقت نیاورده بود ... همون موقع بردمش زیر نظر بهترین روانشناسا و روانپزشکای رم شش ماه تحت درمان و روانکاوای شدید بود ... تا اینکه بهتر شد ... اما به خاطر شدید بودن بیماری دکترا تایید کردن که اگه روزی به دختری وابسته بشه شاید دوباره این بیماری عود کنه ... اما نه به شدت سابق ... به صورت یه شک و بدبینی ساده که باید حتما کنترل بشه و اعتمادش جلب بشه ... اگه اعتمادش جلب بشه دیگه هیچ مشکلی به وجود نمی یاد ...

با ترس گفتم:

- ولی ... ولی چطور؟!

- بین دخترم ... نیازی نیست بترسی ... آرشاویر هنوز هم همون پسر معصومه ... همون پسری که وقتی یه بچه فقیر می بینہ اشک تو چشماش جمع می شه و تا ته کیفشو در می یاره می ده به اون بچه ... همون پسریه که تا ته قلبشو می تونی ببینی ... بیماری ترسناکی نداره ولی اگه یه کم فقط یه کم باهش مدارا کنی خود به خود دوباره طبیعی می شه ... اینا رو بهت گفتم که اگه حرفی بهت زد جلوش گارد نگیری چون باعث می شه حالش بدتر بشه ... درمانش فقط جلب اعتمادشه ...

- من ... من حسابی گیج شدم پدرجون ... آرشاویر منو به خاطر دختر دیگه ای می خواد؟

- فکر نمی کنم اینطور باشه ... چون جز چشمات هیچ کدوم از اجزای صورتت و هیچ کدوم از اخلاقیاتت شبیه گراتزیا نیست ... بین آرشاویر بعد از برگشت و درمانش با دیدن نمایشگاه نقاشی دوستش دیوونه چهره های شرقی شد ... شاید چون چشمای گراتزیا رو توی اون چهره ها یافته بود اما ... نه فقط چشم که بقیه چیزا رو هم می خواست ... موی بلند و فر ... پوست گندم گون ... هیکل توپر ... خلاصه همه چیزایی که تو داری ... من از حرفاش می ترسیدم دوست نداشتم دیگه به کسی وابسته بشه ... اما شد ... هزار برابر گراتزیا عاشق تو شده ...

با پوزخند گفتم:

- عاشق چهره من؟!!!!

- شاید تو نگاه اول آره ... اما کم کم شیفته منش تو شده ... خانومی و وقار تو ... چیزایی که گراتزیا نداشت ... گراتزیا از پدرش متنفر بود ... بارها اینو به آرشاویر گفته بود ... و بارها مادرشو به فساد متهم کرده بود ... اما تو چی؟ اون خونواده ای که تو داری ... وابستگی به اونا ... خونه با صفاتون ... گرمای وجودتون اینا چیزاییه که آرشاویر دنبالشون بود و حالا پیداشون کرده ... درکش کن توسکا ... آرشاویر چیز زیادی ازت نمی خواد دختر ... یه کم درک و یه کم صبر و یه کم محبت ...

- ولی پدر جون ... من چطور می تونم اعتماد کنم؟

- تو هیچ علاقه ای به آرشاویر نداری؟ اگه نه برو دنبال زندگیت ... من پسرمو راضی می کنم که دست از سرت برداره ... اگه بهش علاقه نداشته باشی بهش ظلم می کنی ... آرشاویر به اندازه کافی زجر کشیده ...

سرمو انداختم زیر ... آیا واقعا هیچ علاقه ای بهش نداشتم؟ یا داشتم؟ می تونستم فراموشش کنم ... محکم جواب خودمو دادم: نه ...

به خصوص الان که این چیزا رو فهمیده بودم منم نسبت به اون حس مسئولیت داشتم ... اگه چشمای من اونو آتیش می زد چشمای اونم منو دیوونه می کرد ... چشماش ... صداس ... پدر جون که سکوتمو دید از جا بلند شد ... عکسو از دستم گرفت رفت سمت همون کشو عکسو گذاشت سر جاش و یه پرونده خارج کرد ... اومد سمتم ... پرونده رو گرفت به طرفم و گفت:

- این پرونده پزشکی آرشاویره ... البته کیپی شه ... ببر پیش هر روانشناس یا روانپزشکی که می خوای اون شاید بتونه تردید رو ازت دور کنه ...

بدون فکر پرونده رو گرفتم ... حتما باید همین کارو می کردم ... یه حسی بهم می گفت باید به آرشاویر کمک کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... سریع پرسیدم:

- شب خواستگاری همین حرفا رو به بابام گفتین؟

سرشو تکون داد و گفت:

- نه ... اون چیز دیگه ایه

- دیگه چی؟!!!!

- اونو خود آرشاویر اگه بخواد بهت می گه ... من نمی تونم راجع به اون مسئله حرفی بزنم ...

ای بابا! زکی! بازم مسئله وجود داره؟ چه خبره؟!!!! پدرجون که چشمای اندازه نعلبکی منو دید گفت:

- چیز مهمی نیست ... مهم ترینش رو من برات گفتم ... اون اختلال به وجود نمی یاره ...

- آخه دیگه چیه؟

- باور کن چیز مهمی نیست ... دیدی که از نظر پدرت هم اهمیتی نداشت ... اما چون به آرشاور قول دادم حرفی در این مورد نمی زنم ...

یعنی چی بود؟! خب وقتی می گه مهم نیست لابد نیست دیگه ... مثلا شاید بچه می خواد صیغه ای چیزی توی این مدت محرمیت بخونه ...

روش نمی شه به خودم بگه ... باید یه همچین چیزی باشه که بابا هم حرفی نزده ...

با ذهنی مشغول و درگیر از پدرجون خداحافظی کردم و از کارخانه خارج شدم ... باید زودتر دست به کار می شدم وقت زیادی نداشتم ...

سریع گوشیمو برداشتم و شماره طناز رو گرفتم ... یادمه طناز اینا توی فامیلشون یه روانشناس خوب داشتن ... الان از اون وقتایی بود که

طناز حسابی به دردم می خورد ... با سومین بوق گوشی رو برداشت:

- خاک بر سر بیشعور بی معرفت کثافتت کنم الهی ... بگو آمین!

خنده ام گرفت و گفتم:

- ا بی تربیت!

- به خدا هر شب که تو تلویزیون می بینمت نفرینت می کنم ... ای جایگاه من بود تو غصب کردی ...

- طناززززز ...

- درد! مگه به تو نگفتم بازیگر شدی یه گلی هم واسه من تو سرت بگیر ...

- به خدا به فکرت هستم ...

- جون من؟! ...

- باور کن ...

- دستت درد نکنه ... خیلی گلی به خدا ...

ناراحتیم یادم رفت ... خندیدم و گفتم:

- دیوونه ای به خدا ...

اونم خندید و گفت:

- خب حالا بگو ببینم چی شده یاد فقیر فقرا کردی ...

دوباره یاد مشکلم افتادم ... آهی کشیدم و گفتم:

- طناز ... یه مشکلی برام پیش اومده ...

با نگرانی گفت:

- چی شده ...

- ببین ... نیاز به یه روانشناس خوب پیدا کردم ... اون فامیلتون بودا ... کیت می شد؟

سریع گفت:

- پسر داییم ...

- آره آره ... همون می تونی یه نوبت ازش برام بگیری؟

- خل شدی؟

- نه چرا؟

- پس واسه چی نیازت کشیده به دکتر دیوونه ها ...

بهتر بود طنز فعلا چیزی ندونه ...

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

- واسه خودم نمی خوام که احمق جون ... یه مشکل واسه یکی از دوستانم پیش اومده ...

- آهان ... باشه ... من الان زنگ می زنم و بعدش خبرت می کنم ...

- دستت درد نکنه ... پس منتظرم ...

گوشی رو قطع کردم و راه افتادم ... یعنی می شد کاری براش کرد؟ یعنی می تونستم با این شرایطش کنار بیام؟ اگه بدتر شد چی؟ اه اه اگه

دست بزن داشته باشه چی؟ بهتر نیست خودمو بکشم کنار؟ ولی نه ... از آرشاویر نمی شه گذشت ... توی همین مدت کوتاه شیفته محبتش

شدم ... خاک بر سرم! حالا خوبه کمبود محبت هم ندارم! ولی نمی دونم توی نگاه آرشاویر چیه که منو پابندش کرده و نمی تونم بیخیالش

بشم ... باید هر طور شده یه کاری براش بکنم ... اینقدر توی فکر بودم که نفهمیدم مسیر کی طی شد ... وقتی به خودم اومدم که داخل شهر

بودم ... گوشیم زنگ زد ... طنز بود ... سریع جواب دادم:

- الو ...

- سلام سوپر استار ...

- چی شد طنز؟

- نه بابا انگار وضع این دوستت زیادی وخیمه ...

زیر لب زمزمه کردم خدا نکنه! طنز هم منتظر جواب من نشد و گفت:

- پسر داییم به این راحتیا به کسی نوبت نمی ده ... به خصوص از وقتی بچه دار شده دیگه یه لحظه هم نمی تونه تو مطبش اضافه تر بمونه

... اما اینقدر که من التماسش کردم قبول کرد آخر وقت تو رو ببینه ... بدو برو که الانم دیره ...

با ذوق گفتم:

- وای طنزای عاشقتم ... آدرسو بگو ...

طنز آدرسو داد و من حفظ شدم ... خواستم خداحافظی کنم که گفت:

- او ای ... یه چیزی بهت بگما ...

- هان؟

- پسر داییم خیلی ماهه ... چشاتو درویش می کنیا ...

- وا! طنز؟!!!

- خب این زیادی ماهه ...

- مگه پیر نیست؟

غش غش خندید و گفت:

- پیر؟!!!! نه بابا ... سی و خورده ایشه ... زنم داره ... حواستو جمع کن

- جمع کن کاسه کوزه تو ... مگه من شوهر دزدم ...

- در هر صورت گفتم که بدونی ...

- مرض!

- خب بہت رو دادم پرو شدیا ... برو ... برو برس بہ درمون مرضت ...

- ولی خداییش گفتمی دکتر! داره فکر کردم پیره ... مطمئنی دکتر خوبیہ؟

- گمشوا! بیشعور ... توهین بہ پسر دایی من نکنا ...

- خب بابا انگار نوبرشو آورده ... فعلا خداحافظ ...

- خبرم کن چی شده ها ... من می میرم از فوضولی ... خداحافظ ...

خندہ ام گرفت ... گوشو قطع کردم و تخته گاز رفتم سمت مطب ... مطبش توی یکی از ساختمون های شیک بالا شهر بود ... خدا رو شکر

زود رسیدم ... ماشینمو جلوی ساختمون پارک کردم و رفتم پایین ... از روی تابلوها طبقه اشو پیدا کردم ... توکل بہ خدا کردم و رفتم بالا ...

ہمین کہ وارد مطب شدم هنگ کردم ... چہ دم و دستگاہی! چقدر شیک بود ... از اون مطبایی کہ آدم مریضیش یادش می رفت ... ہمہ

رنگ های شاد ... مبلمان راحت ... خلاصہ کہ اصلا یادم رفته واسہ چی رفتم اونجا ... صدای منشی منو بہ خودم آورد ...

- خانوم مشرقی؟!!!

بہ! باز شروع شد ... سعی کردم لبخند بزنم و سرمو تکون دادم ... دوبارہ بازار امضا و ہیجانان داغ شد ... امضاشو کہ گرفت با ذوق گفت:

- آقای دکتر گفتن شما می یاین ولی من باور نکردم ...

نگاہی بہ ساعتم کردم و گفتم:

-ہستن ایشون؟

ہول شد و گفت:

- بلہ بلہ ... منتظر شما ہستن ... بفرمایید داخل خواہش می کنم ...

نفس عمیقی کشیدم ... پروندہ آرشاویرو توی دستم فشار دادم و رفتم سمت در قہوہ ای رنگ ... کنارش یہ تابلو نصب شدہ بود :

- دکتر آرتان تهرانی ... دکترای روانشناسی بالینی

دستمو بردم سمت دستگیرہ با دست دیگہ ام ضربہ ای بہ در زدم و درو باز کردم رفتم داخل ... یہ میز بزرگ آخر اتاق قرار داشت ... عین

سالن انتظار یہ دست مبل با رنگ روشن ہم جلوش چیدہ شدہ بود ... دکتر پشت پنجرہ ایستادہ بود و داشت مناظر بیرون رو نگاہ می کرد

... طنز حق داشت اینقدر سفارش می کرد! عجب چیزی بود ... قد بلند و ہیکلی ... تقریباً مثل آرشاویر ... کت شلوار مشکی تنش بود و

موهاش هم قهوه ای تیره بود ... الان فقط همینو می تونستم ببینم ... فکر کنم متوجه ورود من نشده بود ... درو محکم کوییدم به هم ... یهو چرخید به سمتم ... او مای گاد!!! موهاشو هم یک طرفه ریخته بود توی صورتش ... کروات زرشکی و مشکی و پیرهن سفید و کفشای براق ورنی تپیشو درست عین یه جنتلمن واقعی کرده بود ... آب دهنمو قورت دادم ... قدمی اومد به سمتم و گفت:

- سلام خانوم مشرقی عزیز ... خیلی خوش اومدین ...

تازه یادم افتاد برای چی اونجا هستم ... سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه و گفتم:

- سلام آقای دکتر ... حال شما؟ ببخشید من بد موقع مزاحم شدم ...

- خواهش می کنم ... شما مراحمین .. بشینید تا بگم واسه تون قهوه بیارن ...

- نه نه ممنون میل ندارم ... نمی خوام زیاد وقتتون رو بگیرم ...

اینقدر که طنز گفت حتی یه لحظه اضافه بر تایمش توی مطب نمی مونه حالا انگار هول کرده بودم ... اونم متوجه شد و در حالی که روی مبل روبروم می نشست به منم اشاره کرد بشینم و گفت:

- چرا اینقدر استرس دارین؟ عجله دارید؟

- نه ... اصلا ...

- پس موضوع چیه؟ خواهشا راحت باشین ...

نشستم ... صداهش آرامم کرد ... هنوز داشتم پرونده رو توی دستم فشار می دادم ... با لبخند گفتم:

- من اینجا هستم که مشکل شما رو بشنوم و هر کاری که از دستم بر می یاد براتون انجام بدم ...

دوباره یاد آرشاویز افتادم ... یاد نگاهش ... یاد مهربونیاش ... بغض گلومو فشرد ... جلوی خودمو گرفتم و شمرده شمرده همه چیزو برای دکتر تعریف کردم ... اونم با خونسردی و آرامش همه حرفامو شنید و هر از گاهی هم بینش منو دعوت به آرامش می کرد چون صدام بدجور می لرزید ... وقتی حرفام تموم شد پرونده رو گرفتم به طرفش و خودمو روی مبل رها کردم ... دکتر پرونده رو گرفت و با تلفن روی میزش به منشیست دستور یه شربت قند برای من داد ... واقعا بهش نیاز داشتم ...

اون مشغول مطالعه پرونده شد و منم مشغول برانداز کردن در و دیوار اتاق ... یه عکس خیلی بزرگ روبروی میزش و نزدیک در اتاق زده شده بود به دیوار یه تابلوی بزرگ بود ... عکس یه بچه ... شاید هفت هشت ماهه ... فکر کنم دختر بود ... موهای بورشو دم موشی بسته بودن صورتش گرد بود و سفید ... چشمای درشت و عسلی با ته مایه های سبز ... چقدر خوشگل بود!!!! عین یه عروسک ... منشی وارد اتاق شد ... لیوان آب قند رو روی میز گذاشت و به من لبخند زد ... جواب لبخندشو دادم و لیوانو برداشتم ... جرعه ای که خوردم بهتر شدم ... منشی رو به دکتر گفت:

- آقای دکتر خانومتون تماس گرفتن گفتن تا یه ربع دیگه اینجا هستن که برین ...

دکتر سرشو تکون داد و گفت:

- بسیار خوب ... تا اومد بگید منتظر بمونه ...

- چشم ...

وقتی منشی رفت بیرون به من نگاه می کرد و گفت:

- مشکل این آقا اصلا حد نیست خانوم مشرقی ... راستش بیماری پارانوریا واقعا بیماری آزادهنده ای برای اطرافیان بیمار هست چون این افراد بسیار گوشه گیر هستن گاهی بدون علت خودشون رو توی مسائل بی ربط مقصر میدونن ... بعضی از اونها دچار هذیان می شن ... هذیان های بزرگ منشی ... یا حسادت ... و بدتر از اون هم هست ... اینکه دچار اختلال روان پریشی یا اسکیزوفرنیا بشن ... وارد مقوله های تخصصی نمی شم اما اینو باید بگم که این آقا تا همین پنج ماه پیش دارو مصرف می کرده و کم کم بیماری از وجودش ریشه کن شده ... اما ... به تشخیص پزشکای اون طرف و حتی خود من این بیماری ممکنه بازگشت هم داشته باشه ... البته نه به شدت قبل .. یعنی فقط نباید حس حسادتش تحریک بشه و اینکه باید باهاش مدارا کنین تا بتونه اعتماد کنه ... اون دیگه فقط و فقط نسبت به کسی که دوشش داره این حالتو خواهد داشت نه دیگران ... پس فقط شما می تونین کمکش کنین و نه هیچ کس دیگه ... نیازی به دارو هم نداره ...

- یعنی ... یعنی خطرناک نیست آقای دکتر؟

- تا وقتی که باهاش مدارا کنین و هر چیزی رو با مدرک و دلیل و برهان براش توضیح بدین و ثابت بکنین نه ... اما اگه بخواین با هم کل کل کنین ممکنه خطرناک هم بشه ..

- به نظر شما نباید تحت کنترل باشه؟

- فقط وقتی نیاز به کنترل و درمان پیدا می کنه که بیماری عود کنه ... اگه شما هواشو داشته باشین هیچ وقت نیاز به روانشناس پیدا نمی کنه ...

نفسی از سر آسودگی کشیدم ... خیالم راحت شد ... پس مشکل چندان بزرگ هم نبود ... حالا راحت تر می تونستم در موردش تصمیم بگیرم ... با آرامش گفتم:

- ممنونم آقای دکتر ... خیلی لطف کردین ... خیالم راحت شد ...

- خواهش می کنم ... اگه به هر مشکلی هم برخوردین من خودم در خدمتتون هستم ...

بازم تشکر کردم و از جا بلند شدم دیگه وقت رفتن بود ... بی اراده دوباره نگام کشیده شد به عکس روی دیوار ... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گفتم:

- چه دختر نازی!

دکتر از جا بلند شد ... مشغول خاموش کردن سیستم روی میزش شد و گفت:

- دختر نیست ... پسره ...

با تعجب گفتم:

- جدی؟!!!! ولی شبیه دختر است ...

- من اجازه نمی دم موهای پسر مو کوتاه کنن ... اینجوری بیشتر شبیه همسرم می شه

دلم می خواست بگم خوش به حال همسرتون ... ولی فقط لبخندی زدم و پرسیدم:

- اسم این عروسک چی هست؟

با عشق گفت:

- ترسا ...

تعجب کردم و با همون بہت تو صورتہم گفتم:

- ترسا کہ اسم دخترہ ...

انگار متوجہ اشتباہش شد و با خندہ گفت:

- فکر کردم ہمسرمو می گین! اسم پسرہم آترینہ ...

زمزمہ وار اسمشو تکرار کردم ... بہش می یومد ... ولی خداییش چہ ہمسر وفاداری بود ... تا گفتم عروسک عوض اینکہ ذہنش درگیر بچہ

اش بشہ رفت سمت ہمسرش ... خوش بہ حال این زن! یعنی آرشاویر ہم منو ہمینقدر دوست دارہ؟ ہر دو با ہم از اتاق خارج شدیم ...

ہنوز پامو کامل بیرون نذاشتہ بودم کہ صدای جیغی بلند شد:

- خانوم مشرقی!!!!!!

سہ متر پریدم بالا و بہ دختری کہ ورجہ وورجہ کنان می یومد ستم خیرہ شدم ... اصلا نتونستم درست قیافہ اشو ببینم ... یہو پرید توی

بغلم ... محکم گرفتمش کہ دوتایی نقش زمین نشیم ... دکتر با صدایی خندہ آلود گفت:

- ترسا عزیزم ...

بالاخرہ دخترہ کہ تازہ فہمیدم ہمون زن خوشبختہ خودشو ازم جدا کرد و من تونستم ببینمش ... نہ خداییش دکتر حق داشت! چہ

عروسکی بود! دستمو گرفت و رو بہ دکتر گفت:

- خیلی بدی آرتان ... بازیگر می یاد تو مطبت صداشو در نمی یاری؟ من الان از خانوم صولتی فہمیدم ...

دکتر با خندہ سری تکون داد و گفت:

- آترین کجاست عزیز دلم؟

- گذاشتمش پیش نیلی جون ...

بہ دنبال این حرف گوشیشو از توی کیفش در آورد گرفت بہ سمت منشی و گفت:

- خانوم صولتی یہ عکس شیک بگیر ببینم ... می خوام بہ شبہم و بنفشہ نشون بدم بمیرن از حسودی ...

دکتر با خندہ رفت سمت تلفن و گفت:

- تا تو عکس می گیری من یہ زنگ می زنم بہ نیلی جون حال آترین رو پپرسم ...

ترسا مثل بچہ ہا پاشو کوبید روی زمین و گفت:

- تو باز منو بہ اون فسقلی فروختی؟!

دکتر تلفن رو برگردوند سرجاش و گفت:

- روزی چند بار باید بگم نوکرتم خانومی؟ ہزار بار؟ دہ ہزار بار؟ می دونی کہ تو دنیای منی ... تو نباشی آترین ہم رنگی برام ندارہ ...

خداییش منم اگہ بہ بچہ ام یہ روزی حسادت کنم و شوہرم ہمچین حرفی تحویلہم بدہ ہمہ ناراحتی ہام یادم می رہ ... ترسا با عشق بہ

شوہرش خیرہ شد.

دکتر قدمی جلو اومد و گفت:

- بدو عکس بگیر بریم ... وقت خانوم مشرقی رو ہم نگیر ...

اینقدر از دست ترسا خنده ام گرفته بود که کم مونده بود غش غش بزنم زیر خنده ... با خنده سرکوب شده ام عکس رو گرفتیم و ترسا گفت:

- جون من یہ چیزى می گم نہ نگو ...

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- چی؟

- یہ روز بیا خونہ مون ... جـــــون من!!!! یہ مهمونی توپ بہ افتخارت می گیرم ...

خدای من! چی می گفت این دختر بچه شیطن؟ تعجبمو کہ دید گفت:

- ای بابا تا حالا مهمونی نرفتی؟ خوب اینم مثل بقیہ دیگہ ... بیـــــا!

شخصیت ترسا اینقدر با مزہ بود کہ دوست نداشتم از پیشش برم ... درست مثل بچہ ہا بود ... با تردید گفتم:

-والا چی بگم؟

- والا ہیچی نگو ... تو قبول کن ... واسہ اخر این ہفتہ

دوست داشتم برم ولی با آرشاویر چی کار می کردم؟

دکتر جلو اومد و گفت:

- اتفاقا اینجوری بہترہ خانوم مشرقی اگہ تونستین اون کیس رو ہم بیارین تا من از نزدیک باہاش آشنا بشم ...

چی بہتر از این؟! چشمام ستارہ زد و ترسا با ذوق گفت:

- قبول؟

لبخندی بہ صورت قشنگش زد و گفتم:

- قبول ...

اما آخر ہفتہ زود بود ... برای ہمین سریع گفتم:

- می شہ یہ روز دیگہ باشہ ...

ترسا سریع گفت:

- چہارشنبہ خوبہ؟

با خندہ گفتم:

- نہ ... یعنی دیرتر باشہ ...

- چرا؟

دکتر مداخلہ کرد و گفت:

- ہر روزی کہ خودتون راحت تر ہستین ...

- راستش آقای دکترم می خوام یہ کم قضیہ جدی تر بشہ بعد کنار ہم دیدہ بشیم ...

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باید بینمت ...

- الان می یام ...

- ایا وایسا ... کجا؟

- می یام دم خونه تون دنبالت خانومم ...

- خیلی خب ... یه کم دیر بیا تا من اماده بشم ...

- من همین الان راه می افتم ... تو هر موقع حاضر شدی بیا بیرون ...

- باشه ...

گوشیو قطع کردم و تند تند حاضر شدم ... می دونستم که با سرعت نور می یاد ... رفتم از اتاق بیرون و به مامان بابا گفتم آرشایر داره می یاد دنبالم ... گفتم که می خوام جواب مثبت بدم ... مامان یه دنیا شاد شد و بابا هم با مهر پیشونیمو بوسید ... خدا رو شکر که بالاخره خیالشون از جانب من راحت شد ... کفشامو پوشیدم و بعد از خداحافظی رفتم از در خونه بیرون ... آرشایر داخل آ او دی خوشگلش درست پشت در خونه منتظرم بود ... تا منو دید پرید پایین و لبخندی مهربون تحویل داد ... برای اینکه نقشه امو بی عیب و نقص در بیارم لبخند بی جونی بهش زدم که خنده اش محو شد ... سلام کردم و رفتم سوار شدم ... همونجا سر جاش خشک شده بود انگار چون با چند ثانیه تاخیر اومد سوار شد ... هر دو سکوت کرده بودیم ... نه من حرفی می زدم و نه اون ... بالاخره خودم حوصله ام سر رفت سکوتو شکستم و گفتم:

- نمی خوامی راه بیفتی؟

برگشت طرفم ... لحظاتی نگام کرد ... بالاخره دهن باز کرد و با صدایی لرزان گفت:

- پاهام می لرزه ... نمی تونم رانندگی کنم ...

خدایا!!!! اگه بگم حرفش قلبمو زیر و رو کرد دروغ نگفتم ... ولی زود بود که دستمو پیشش رو کنم ... لبخندی زدم و گفتم:

- چرا؟! چیزیت شده؟ من یعنی اومدم جوابتو بدم ...

نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم ... انگار عجله ای برای شنیدن نداشت ... زل زده بود به روبرو و حتی پلک هم نمی زد ... نفسمو با صدادادم بیرون و گفتم:

- برگردم برم توی خونه؟! ...

آهسته چرخیدم به طرفم ... لبخند تلخی زد و گفتم:

- جوابت اگه منفییه ... نمی خوام بشنوم ...

آه که زدم توی خال ... گفتم:

- چرا نمی خوامی بشنوی؟ این حق توه ... ولی خب در هر صورت درست حدس زدی ...

یہ دفعہ دستاشو گذاشت روی فرمون و سرشم گذاشت روی دستاش ... باورم نمی شد اینقدر ناراحت بشه ... دیگہ بسشہ! بچہ سکتہ کرد ... خواستم با خندہ بگم شوخی کردم کہ صدای حق هقش بلند شد ...

قلبم از کار ایستاد ... باورم نمی شد!!! آرشاویر داشت گریہ می کرد؟! اونم اینقدر شدید ... طاقت نیاوردم و یهو اشکم در اومد و از ماشین پریدم پایین ... هنوز چند قدم بیشتر از ماشین دور نشده بودم کہ در ماشین بہ ہم کوبیدہ شد. آرشاویر با چشمای سرخ و صورت خیس خیس زل زد توی چشمام.

- چرا ... چرا گریہ می کنی؟ نریز این اشکارو ... نریز اینا رو روی زمین ... عمر منہ ... عمرمو راحت ہدر نده ...
حق هق گریہ ام شدید شد و گفتم:

- آر ... شا ... ویر ...

اصلا برام مہم نبود کہ وسط کوچہ ایم ... اصلا برام مہم نبود کہ کسی بیستم ... زل زدہ بودیم توی چشمای ہم و گریہ می کردیم ... یہ دفعہ آرشاویر عقب عقب رفت سمت ماشینش و گفت:

- گریہ نکن ... گریہ نکن ... من می رم ... می رم ... فقط تو گریہ نکن ... جون بابات ...

از پشت خورد بہ ماشینش ... دستمو گرفتہ بودم جلوی دهنم تا صدای گریہ امو خفہ کنم ... همینطور کہ نگام می کرد در ماشینو باز کرد ... سری تکون داد و سوار شد ... می دونستم کہ نمی تونہ راندگی کنہ ... کجا می خواست برہ؟! حالا کہ فہمیدم دوشش دارم؟ ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... قبل از اینکہ ذہنم بہ کار بیفتہ پریدم جلوی ماشینش ... چون حال عادی نداشت اول خورد بہم بعد ترمز گرفت ... با اینکہ سرعتش هنوز زیاد نشدہ بود اما من محکم خوردم زمین ... چیزیم نشد خدا رو شکر ... قبل از اینکہ بتونم بلند بشم آرشاویر پرید پایین ... نشست کنارم ... دیگہ داشت مثل ابر بہاری زار می زد:

- توسکا ... توسکا جونم خوبی؟ توسکا... پاشو پاشو بیرمت بیمارستان ... خدایا منو بکش! چرا نتونستم ترمز بگیرم؟! توسکا جونم ...

از احساسات آرشاویر داشتیم زار می زدم ... باورم نمی شد این ہمہ احساس توی یہ پسر باشہ ... اونم پسری کہ ہجده سالش نیست! سوار ماشینم کرد. سریع ماشینو دور زد پرید پشت فرمون ... اصلا نمی تونستم بگم من خوبم! ماشینو روشن کرد و با سرعت راه افتاد ... نمی دونم با چہ جونی داشت راندگی می کرد ... در ہمون حال گفت:

- گریہ نکن عشق من ... زندگی من ... الان می برمت بیمارستان ... بہ خدا نمی ذارم یہ تار مو از سرت کم بشہ ... قسم می خورم ...
بہ زور صاف نشستیم و گفتم:

- من ... من ... خوبم ...

آرشاویر اشکاشو پاک کرد و گفت:

- باید بریم بیمارستان ...

یہ دستمال از جعبہ دستمال کاغذیش برداشتم و گفتم:

- بہ خدا خوبم ... من از گریہ تو اشکم در اومد ... از احساسات تو الان فقط می خوام باہات حرف بزئم ...
مصراہہ گفت:

- حرف باشہ واسہ بعد ... الان بیمارستان مہم ترہ ...

با جدیت گفتم:

- آرشاویر به جون بابام هیچیم نشد ... فقط خوردم زمین ...

چون گفتم به جون بابام باورش شد ... یه کم با تردید نگام کرد و گفت:

- مطمئن؟

پلک زدم و گفتم:

- مطمئن ...

پارک کرد گوشه خیابون ... کامل چرخید به سمتم و گفت:

- ببخش عزیزم ... باور کن نمی خواستم ...

سریع گفتم:

- تقصیره خودمه ... نباید اونجوری می پریدم جلوی ماشین ... اما خب حرفایی بود که باید می زدم ... ترسیدم بری ...

با تعجب نگام کرد ... توی نگاش هزار تا سوال بود ... اما هیچی نمی گفت ... لبخندی به چشماش زدم و گفتم:

- اون موقع داشتم باهات شوخی می کردم ... ولی اینقدر شلوغش کردی که نشد بگم همه اش شوخی بوده ...

نگاش گنگ تر شد ... پیدا بود حسابی گیج شده ... توی دلم گفتم:

- بههه! دو زاریشم تو مایه های در قابلمه است ... شایدم از شادی مخش قفل کرده ...

با خنده گفتم:

- چته؟!

- چیو ... چیو شوخی کردی؟

- جواب منفی رو دیگه آرشاویر ...

آب دهنشو چند بار پشت سر هم قورت داد و با صدایی که به زحمت می شنیدم گفت:

- یعنی؟

خنده ام شدت گرفت و گفتم:

- یعنی باهات ازدواج می کنم عزیزم ...

اولین بار بود که بهش می گفتم عزیزم ... همون شوک جواب مثبت بسش نبود که اینم بهش اضافه شد؟ ای من بمیرم اینقدر به پسر مردم

شوک وارد نکنم ... آرشاویر چند لحظه فقط نگام کرد ... بعد یه دفعه پرید بیرون و شروع کرد به داد کشیدن:

- خـدا ... بالاخره قبول کرد ... خداجوابمو دادی نوکرتم خـدا ... به خدا که پیاده می رم پابوس امام رضا ... خـدا

خـدا... خـدا

دوباره اشکم داشت در می یومد ... پریدم پایین ... باید جلوشو می گرفتم وگرنه حنجره اش پاره می شد ... بازوشو کشیدم سمت خودم ...

کنار اتوبان بودیم و مردم با تعجب نگامون می کردن ... خدا رو شکر چون همه با سرعت می رفتن کسی نمی تونست تشخیص بده من کی

هستم ... آرشاویر زل زد توی صورتم ... اشکاش توی چشمای قشنگش موج می زدن ... گفتم:

- بیا سوار شو دیوونه ...

صورتشو آورد دقیقا جلوی صورتم و گفت:

- آره ... من دیوونه ام ... دیوونه تو ... بذار همه بفہمن عاشق سوپر استارشون شدم ...

- آرشاویـــــر ... آبرو ریزی نکن ... بیا تو ماشین حرف می زنیم ...

با لبخند دست گذاشت روی چشماش و گفت:

- به روی چشم خانومم ...

قبل از اینکه سوار ماشین بشم آخرین نگاهو به آسمون انداخت و گفت:

- نوکرتم خدا ...

منم لبخندی رو به آسمون زدم و توی دلم گفتم:

- کمکم کن بتونم کمکش کنم خدا جون ...

وجدانم سرم داد زد:

- داشتی خلش می کردی! اینجوری می خوای کمکش کنی؟ دو بار دیگہ اینکارو باهاش بکنی کہ باید از تو تیمارستان جمعش کنی ...

از خودم دفاع کردم:

- این اخلاق همه دختراست ... خوب چی کار کنم؟! دوست داشتم ببینم اگہ جواب منفی بهش بدم چی کار می کنہ؟! ...

- بلہ دیگہ ناز می کنی اصلا ہم بہ پسر مردم فکر نمی کنی ...

صدای آرشاویـــــر منو از تو فکر در آورد:

- توسکا ...

برگشتم و با لبخند گفتم:

- جانم ...

سریع دستمو گرفت بوسید و گفت:

- جانت سلامت باشہ خانومم ...

لبخند زدم و گفتم:

- لوسم نکن ... حرفتو بزن ...

- لوس شدنت ہم عالمی دارہ ...

با خندہ گفتم:

- آرشاویـــــر

- جانم؟!!!!

- بگـــــو...

- چی می خواستم بگم؟

- دو تایی به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ... یهو وسط خنده آرشایر گفت:
- آهان یادم اومد ... می خواستم بگم ... باورم نمی شه ... یعنی تو جدی قبول کردی؟
- پشیمون شدی نکنه؟
- دیوونهه ... به بزرگترین آرزوم رسیدم ... این چه حرفیه؟ الان فقط یه ناراحتی دارم ...
- دیگه چیه؟
- کاش مامان بود ... من اینجوری نمی تونم ... می خوام زودتر تو رو ببرم توی خونه خودم ...
- توی تحقیقای که بابا در مورد آرشایر کرده بود فهمیده بودم که از خودش یه خونه داره ولی توی خونه ویلایی باباش زندگی می کنه ... همین به ارج و قربش پیش بابا اضافه کرده بود ... با لبخند گفتم:
- چشم به هم بزنی این دو سال هم گذشته ...
- من خیلی نگرانم توسکا ... بیشتر از اونچه که تو ذهن تو بگنجه ...
- نگرانیت بی دلیله عزیزم ... قول توسکا قوله ...
- ما شب می یایم خونه تون ...
- ولی من شب فیلمبرداری دارم ...
- تو ساعت یک فیلمبرداری داری ... ما ساعت هشت می یام ... باید پیام توسکا ... نگو نه ...
- خیلی خب باشه ... قدمتون روی چشم ...
- حالا خانومم افتخار می ده بریم رستوران با هم ناهار بخوریم؟
- نه عزیزم ... من می رم خونه که واسه شب حاضر بشم ...
- نگام کرد و گفت:
- می خوامی بری خوشگل کنی که منو از این چیزی که هستم دیوونه تر کنی؟
- همینجوری هم خوشگلم ...
- حواسش به کل معطوف من شد و گفت:
- عزیزم ... می ذاری رانندگی کنم یا نه؟
- خندیدم و گفتم:
- ببخشید ببخشید ...
- توسکا ... خیلی قشنگ می خندی ... دوست ندارم برای کسی اینجوری از ته دل بخندی ...
- حرفای دکتر تهرانی توی گوشم زنگ زد ... الان وقتش بود گفتم:
- باشه عزیزم ... خنده های من فقط مال توئه ...
- با تعجب نگاه کرد ... منم نگاهش کردم و شونه بالا انداختم ... زمزمه کرد:

- عاشقتم به خدا ...

- برو خونه کوچولو ... اینقدر هم زبون نریز ...

خندید و رفت به سمت خونه ...

شب خیلی زود از راه رسید و همه چیز زودتر از اون چیزی که فکر می کردم اوکی شد ... عمو اینا و دایی اینا هم بودن ... بماند که زن عمو چقدر چشم غره رفت بهم اما عمو با مهر منو بوسید و تبریک گفت. دایی و زندایی هم خوشحال بودن ... خاله نیومد و گفت خجالت می کشه توی اولین مراسم باشه ... ولی آرشاویر بازم فقط با باباش اومد و من تازه فهمیدم فامیل مادریش همه اروپا هستن ... فامیل پدری هم نداره چون پدرش تک فرزنده ... شب به خوبی گذشت ... قرار شد صبح روز بعد بریم آزمایشگاه ... بعد از گرفتن جواب آزمایش هم بریم محضر و یه صیغه دو ساله بخونیم تا توی این مدت مشکل نداشته باشیم ... آرشاویر سر از پا نمی شناخت ... با قضیه محرمیت به شدت موافق بود و وقتی بابا پیشنهادشو داد آرشاویر کم مونده بود پیره بابا رو ماچ کنه ... مهریه ام شد یه ویلای لواسون و دو هزار تا سکه که البته خود آرشاویر تعیینش کرد و من هیچ کاره بودم ... هر چی هم گفتم نمی خوام کسی زیر بار نرفت ... حتی آرشاویر هی بهم چشم غره می رفت ... خدا رو شکر سام نبود که آرشاویر زهرمارش بشه ... فقط بزرگترا اومده بودن ... وقتی همه خواستن برن زن عمو کنار گوشم مثل نیش زنبور گفت:

- اگه یه مو از سر پسر کم بشه من می دونم و تو ... اینقدر براش عشوہ ریختی تا دلشو باخت بعدم فروختیش به یه بهتر ... فقط برو دعا کن چیزیش نشه ...

نتونستم طاقت بیارم و عین خودش گفتم:

- حیف سام با اون دل مهربونش که مادرش شمایی ...

بعد هم کنارش نایستادم و سریع رفتم پیش آرشاویر که با نگرانی نگام می کرد ... اینکه همه جا حواسش بهم بود دلگرم می کرد ... قرار فردا رو با آرشاویر گذاشتم ... اون که یه دنیا عجله داشت ... منم شده بودم عین خودش ... تنها چیزی که داشت اذیتم می کرد قضیه پنهانی بودن نامزدی بود ... نه من و نه آرشاویر هیچ کدوم دوست نداشتیم قضیه به بیرون درز کنه دوست نداشتیم برام شایعه درست بشه ... دو سال زمان کمی نبود ... تازه بعد از اینکه همه رفتن فرصت کردم کمی استراحت کنم تا ساعت یک بتونم برم سر فیلمبرداری ... ساعت دوازده و نیم بود که از خونه زدم بیرون ... خدا می دونه که چقدر خوابم می یومد اما به زور جلوی بسته شدن پلکامو می گرفتم ... اصلا آماده نبودم و می دونستم که امشب حسابی از آقای ضیایی اخطار می گیرم ... امشب شب آخر فیلمبرداری قبل از عید بود ... بعد از اون تا روز سوم فروردین کار تعطیل بود ... کاش این شب آخر هم به خیر بگذره ... داشتم می رفتم سر ماشین که کسی برام چراغ زد ... سرمو آوردم بالا ... با دیدن آرشاویر خنده ام گرفت ... با خنده رفتم به سمت ماشینش و گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی؟ کی اومدی؟

- من اصلا نرفتم که بخوام پیام ...

با حیرت گفتم:

- چی؟!!!!

- عزیزم من از ساعت ده که از خونه تون اومدم بیرون تا حالا همین جا منتظرتم ...

- به خدا که تو خلی! خوب من خودم می تونم برم ...

- دوست دارم خودم برسونمت ... هیچی نگو فقط سوار شو ...

بدون حرف پریدم بالا و گفتم:

- خیلی خوابم می یاد آرشاویر ...

- پس کجا داری می ری؟!!!!! برو بگیر بخواب ...

- نه نمی شه ... امشب شب آخره ...

- آره می دونم ولی دلیل نمی شه خودتو اذیت کنی ...

- من اگه می دونستم تو این اطلاعاتو از کجا می یاری خیلی خوب می شد ...

لبخندی زد و موسیقی ملایمی گذاشت ... یه موسیقی بدون کلام ... همینجور که داشت خوابم می برد گفتم:

- چه خوبه که توام از این چرت و پرتای امروزی گوش نمی دی ...

نشیدم توی جوابم چی گفت ... چون خوابم برد ... با تکون ملایم دستش بیدار شدم و صاف نشستم و با استرس گفتم:

- چیه؟ چی شده؟

سریع دستاشو بالا آورد و گفت:

- هیچی ... هیچی نشده عزیزم ... رسیدیم ... نمی خواستم بیدارت کنم ... دلم نمی یومد ... ولی دیدم اگه بیدارت هم نکنم از دستم دلخور

می شی ...

پریدم از ماشین پایین و گفتم:

- مرسی لطف کردی ...

از پشت سر صدام کرد:

- توسکا ...

برگشتم:

- بله ...

- صبح همین جا منتظرتم اوکی؟

- باشه ...

دیگه نایستادم و با سرعت رفتم سر صحنه ... فریبا برای باز کردن چشمام صورتمو با کیسه یخ کمپرس کرد که کلا خواب از چشمام پرید

... بعد از گریم با وجود خستگی زیاد رفتم سر صحنه ... شهریار خواه ناخواه ازم فاصله گرفته بود ... می دونستم که به خاطر بر خوردای

اخیر خودمم هست ... اما اونم زیاد تلاشی برای نزدیک شدن بهم نمی کرد ... بهتر! اصلا دوست نداشتم چیزی رو برای کسی توضیح بدم ...

ساعت شش بود که بالاخره تموم شد ... خدا شاهده داشتم می مردم ... به زور تا سر قرارم با آرشاویر رفتم ... آرشاویر از دیدن چشمام به

حالم پی برد و گفت:

- گور بابای آزمایش ... می برمت خونه بگیر بخواب ...

سریع گفتم :

- نه ... بذار شرش کنده بشه ... برو همین الان ... بعدش می گیرم سه روز می خوابم ...

- نمی خوام اذیت بشی ...

- نمی شم .. برو ...

تا جلوی آزمایشگاه به زور جلوی خودمو گرفتم که خوابم نبره ...

اونجا هم از شانسمون زود نوبتم شد و رفتیم داخل ... بعد از گرفتن خون و بقیه کارا اومدیم بیرون ... سوار ماشین که شدیم با خنده گفتم:

- آرشاویر اگه گروه خونیمون به هم نخوره چی؟

- خب نخوره ...

- یعنی چی؟

- یعنی همین که شنیدی ... اگه می بینی اومدم آزمایش دادم و گذاشتم دست تو رو سوراخ کنن فقط به خاطر اینکه که بدون اون نمی

تونستیم محرم بشیم ...

لبخند زدم و گفتم:

- یعنی بچه برات مهم نیست؟

- عزیزم ... تو برای من قراره بشی همه کس ... می دونی همسر یعنی چی؟ یعنی همه چیز یه آدم تو دنیا ... تو می شی همه کسم ... بچه ام

... مامانم ... بابام ... خواهرم ... من فقط تو رو داشته باشم از همه بی نیاز می شم ...

قلبم دوباره داشت گرومب گرومب می کوبید ... سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی چشمامو بستم و فقط گفتم:

- امیدوارم هیچ وقت پشیمون نشی ...

- شاید از زندگی کردن پشیمون بشم ... اما از داشتن تو هرگز ...

سعی کردم بحثو عوض کنم:

- خوابت نمی یاد آرشاویر؟ فکر کنم توام مثل من دیشبو نخوابیدی!

- درسته ... منم پا به پای تو بیدار بودم و داشتم بازی قشنگتو نگاه می کردم ... ولی خب وقتی کنار توام خستگی معنا نداره کلم ... راستی ...

عجیبه دیگه شهریارو دور و برت نمی بینم ...

- گفتمی شهریار! ... یادم اومد ازت پیرسم آقای ضیایی و شهریار تو رو از کجا می شناسن؟

سرعتش رفت بالا تر و گفت:

- همین جوری ... توی اکران یکی از فیلماشون باهاشون آشنا شدم ...

- همین؟

- آره ...

- آخه انگار خیلی می شناختنت ...

یه کم خشن گفت:

- اشتباه می کنی ...

حس کردم که دست گذاشتم روی یکی از نقاط حساسش برای همین هم بیخیال ادامه بحث شدم و گفتم:

- من می خوابم ... تا رسیدیم بیدارم کن ...

چیزی طول نکشید که چشمم سنگین شدن ... دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم ... خواب منو به دنیای دیگه ای کشید ...

چشم که باز کردم به لحظه نمی دونستم کجام ... انگار قد دنیا خوابیده بودم ... صاف نشستم سر جام ... جلال خالق! اینجا کجا بود دیگه?!!!

یه اتاق خیلی بزرگ ... با دیوارای بادمجونی رنگ ... پرده های بادمجونی ... با یه میز آرایش بزرگ و یه آینه بزرگ تر ... تختی هم که من

روش نشسته بودم یه تخت دو نفره بود که از بالاش یه حریر بادمجونی رنگ آویزون شده بود ... سریع از تخت اومدم پایین ... هیچ کس

توی اون اتاق نبود ... داشت از زور ترس گریه ام می گرفت ... نکنه منو دزدیده بودن؟ دیگه رفتارم تحت کنترل خودم نبود ... جف کشیدم

و اولین اسمی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

- آرشاویـــــــر

چند لحظه بیشتر طول نکشید ... داشتم آماده می شدم دومین جیغ رو بکشم که در اتاق به شدت باز شد و آرشاویر با لباسای راحت پرید تو

... موهای ژولیده بود و چشمش سرخ سرخ ... با دیدنش بغضم ترکید ... نشستم وسط اتاق به اشک ریختن ... سریع اومدم طرفم و با بهت

گفت:

- چی شده?!!!! توسکا اعزیزم ————— خواب دیدی?!!!!

با حق هق گفتم:

- اینجا کجاست?!!!!

- اینجا خونه ماست عزیزم ...

- خونه شما؟ تو بابات؟

گریه ام بند نمی یومد ... بدجور ترسیده بودم ... آرشاویر که حسابی کلافه شده بود فقط سرشو تکون داد. با حق هق گفتم:

- پس من اینجا چه غلطی می کنم?!

- می شه گریه نکنی?!!!!

از صدای دادش جا خوردم و خود به خود گریه ام بند اومد ... همونطور داد کشید:

- جلوی من دیگه حق نداری گریه کنی فهمیدی?!!!! نمی تونم اشکاتو ببینم دختر ... نمی تونم ————— بفهم!

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... فکر کنم دلش واسه مظلومیتم سوخت ... نشست کنارم و گفت:

- ببخش عزیزم ... دست خودم نیست ... اشکات دیوونه ام می کنه ...

اشکامو پاک کردم و گفتم:

- مهم نیست ... فقط بگو من اینجا چی کار می کنم؟

- توی ماشین من خوابت برده بود ... باید بیدارت می کردم که دلم نمی یومد ...

با ترس گفتم:

- ولی ... ولی پدر و مادرم الان از نگرانی سکنه کردن!

- نه عزیزم ... همون موقع زنگ زدم بهشون و گفتم با من هستی ... فقط نگفتم می یارمت اینجا ... گفتم شاید دوست نداشته باشن ... تازه حواسم به خودم جمع شد ... هنوز همون لباس ها تنم بود و این نشون می داد آرشاور دست به لباسام نزده ... حتی شالم هنوز روی سرم بود!!! این کارش از نظرم فوق العاده بود و اعتمادم بهش هزار برابر شد ... گفتم:

- خودت خوابیدی؟

سرشو بین دستاش فشرد و گفت:

- تا همین نیم ساعت پیش بالای سرت نشسته بودم و نکات می کردم ... ولی دیگه خواب نداشت ادامه بدم ... رفتم توی اتاق خودم بخوابم که چیفت بلند شد ...

- وای ببخشید ...

- فدای سرت عزیزم ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- زنگ می زنی یه آژانس واسه من بیاد ... من می رم خونه توام به خوابت برسم ... به اندازه کافی مزاحم شدم ...

- کجا؟! شام باید پیش من و بابا باشی ...

صدامو پایین آوردم و گفتم:

- بابات هم خونه هستن؟

- نه ... بابا کارخونه است ... شب می یاد ...

- الان ساعت تازه ششه ... کو تا شب! بابام اینا گناه دارن ...

با حرص گفت:

- اینقدر نگو بابام ... بابام! الان من دارم ازت می خوام شام پیشمون بمونی ...

خدای من! یعنی روی بابای منم حساس بود؟ چقدر حیف بود که نمی شد باهاش اونطور که دوست دارم حرف بزنم ... الان مجبور بودم فقط کوتاه پیام ... ناچارا گفتم:

- باشه پس اجازه بده یه زنگ بزنم بهشون بگم ...

- باشه ... من می رم یک ساعتی بخوابم ... یه جوری خودتو سرگرم کن خانومم تا بیدار که شدم بریم رستوران ...

- اونجا واسه چی؟ همین جا یه چیزی می خوریم دیگه ...

- نه می ریم رستوران ... یه ساعت دیگه بیدارم کن ...

تحکم توی صداش در دهنمو بست ... اینم از اون رفتارای غیر طبیعیش بود دوباره ... سعی کردم به روی خودم نیارم .. با بابا تماس گرفتم و خبر دادم ... بابا اصلا ناراحت نشد ... خیلی هم خوشحال شد ... فقط سفارش کرد مواظب خودم باشم ... یک ساعت رو با تلویزیون و گشتن توی خونه درندشت آرشاور اینا سر کردم ... یک ساعت که شد رفتم دم اتاقش و پاورچین پاورچین رفتم داخل ... از چیزی که

دیدم مات موندم ... آرشاویر سی و یک ساله درست مثل یہ نوجوون ... تموم اتاقشو پر کرده بود از پوسترای من ... یہ سریش عکسای فوق العاده با کیفیت به شکل قاب شده بودن ... یہ کم که عکسا رو نگاه کردم دلم برای آرشاویر پر کشید ... نشستم لب تخت خوابش که از یہ نفره بزرگتر و از دو نفره کوچیکتر بود ... آروم صداسش کردم ... با چشمای بسته و تو همون حالت گفت:

- خوابم یا بیدارم؟! تو با منی با من ...

همراه و همسایه نزدیک تر از پیرهن

باور کنم یا نه هرم نفسهاتو

ایثار تن سوز نجیب دستاتو

خوابم یا بیدارم لمس تنت خواب نیست

این روشنی از توست بگو از آفتاب نیست

بگو که بیدارم بگو که رویا نیست

بگو که بعد از این جدایی با ما نیست

اگه این فقط یہ خوابه تا ابد بذار بخوابم

بذار آفتاب شم و تو خواب از تو چشم تو بتابم

بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره

عاشق مرگه که شاید توی دست تو بمیره

خوابم یا بیدارم ای اومده از خواب

آغوشتو وا کن قلب منو در یاب

برای خواب من ای بهترین تعبیر

با من مدارا کن ای عشق دامنگیر

من بی تو اندوه سرد زمستونم

پرنده ای زخمی اسیر بارونم

ای مثل من عاشق همتای من محجوب

بمون ، بمون با من ای بهترین ای خوب

خدای من!!!! چه صداییــــی!!!! صداسش توی حرف زدن هم فوق العاده بود ولی وقتی می خوند محشر می شد! باور نمی کردم همچین

صدایی داشته باشه

- عزیزم ... چه صدای فوق العاده ای داری!

چشماشو باز کرد ... نیم خیز شد و گفت:

- واقعاً؟

- باور کن!

از جا بلند شد و گفت:

- پس امیدوار می شم به خودم ... توسکا ... کاش همیشه با صدای تو از خواب بیدار می شدم ... باور کن هنوز فکر می کنم خوابم ...
- نه عزیزم ... تو بیداری ... بیدار بیدار! و چشم به هم بزنی این مدت گذشته و دیگه همیشه با جیغای خودم از خواب بیدار می شی ...
خندید و در حالی که می رفت سمت دستشویی گفت:

- حاضر شو عزیزم که دنبال بابا هم باید بریم ...

این که اینقدر حریم رو حفظ می کرد و پاشو از گلیمش درازتر نمی کرد منو خیلی مجذوبش می کرد ... الان توی خونه تنها بودیم ... می تونست خیلی راحت حریم رو بشکنه ... دیگه به پاکیش داشتم ایمان می اوردم ...

اون شب بازم رفتیم رستوران خود آرشاویر ... و در جوار پدرجون حسابی خوش گذشت ... از چشمش تشکر رو می تونستم بخونم ... اونم از شادی دردونه پسرش شاد بود ... آخر شب منو رسوندن خونه و آرشاویر قرار دیدارای بعدی رو گذاشت و بالاخره دل کند ... دوری ازش برای منم خیلی سخت بود ... به خصوص توی این مدت تعطیلی ... باید به برنامه درست و حسابی می ریختم که بتونم هی بینمش ...
دقیقا روز آخر سال بود که جواب آزمایشمون اومد ... خدا رو شکر مشکلی وجود نداشت ... بعد از اون بود که من تلفنی با مامان آرشاویر حرف زدم و فهمیدم چه زن نازنینیه! آرشین خواهرش هم چند لحظه باهام حرف زد و داداششو سپرد به من ... از صدای هر دو نفرشون نگرانی رو می شد خوند ... ولی من قول دادم که مراقبش باشم ... لحظه سال تحویل مامان بابا آرشاویر و باباشو هم دعوت کردن خونه مون و اونا هم خیلی راحت پذیرفتن ... اصلا براشون مهم نبود از اون قصر بزرگشون بیان توی خونه کوچیک ما انگار ... سفره هفت سینمون رو روی تخت توی حیاط پهن کردیم و تنگ ماهیمون هم شد حوض پر از ماهی خونه ... آرشاویر کنار من نشسته بود اما فاصله رو حفظ می کرد ... سال که تحویل شد همه دست و روبروسی کردیم ولی من و آرشاویر فقط با هم دست دادیم ... آرشاویر گفت:

- سال دیگه که نه ... ولی سال بعدش همین موقع ها توی خونه مون از خجالتت حسابی در میام ...

گونه هام رنگ گرفتن و بهش چشم غره رفتم ... هم بابا بهمون عیدی داد و هم پدر جون ... آرشاویر هم به من به دستبند خوشگل تفکیکی از طلای سفید و زرد هدیه داد ... همه چیز خیلی قشنگ و آروم پیش رفت ... بعد از تحویل سال هم من و آرشاویر با اجازه بابا رفتیم به دوری توی خیابونا زدیم و برگشتیم ... قرارمون روز پنجم عید بود ... بریم محضر و صیغه رو بخونیم ... بالاخره روز پنجم عید رسید ... به ماتنوی بلند دامنی سفید تم کردم با به شلوار سفید ... شال سفیدو هم روی سرم انداختم داشتم آرایش می کردم که مامان اومد تو گفت:

- مامان حاضری؟ آرشاویر و باباش اومدن ...

- الان می یام مامان ... فقط پنج دقیقه دیگه کار دارم ...

- بدو مامان زشته ...

- باشه باشه ...

مامان رفت بیرون و منم سرعتمو بیشتر کردم ... یهو در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... اونم مثل من لباسش یک دست سفید بود ...
شلوار کتون سفید ... با پیرهن اسپرت سفید رنگ ... به سوئی شرت سفید هم روی دستش انداخته بود ... صاف وایسادم سر جام و گفتم:

- سلام ...

لبخند مهربونی زد و گفت:

- سلام به روی ماہت سفید بر فی ... حاضر نیستی ہنوز؟

- فقط چند دقیقہ دیگر آرشاویر ...

سری تکون داد و رفت بہ سمت عکسای روی دیوار ... اون محو تماشای عکسا شد و من ہم تند تند بقیہ کارامو کردم ... کفشای پاشنہ بلند سفیدمو ہم پوشیدم و گفتم:

- من آمادہ ام بریم ...

نگاشو از روی عکسای روی دیوار برداشت ... سوئی شرتشو روی دستش جا بہ جا کرد و قدمی اومد سمتم ... دستشو آورد جلو ... شالمو بہ نرمی از روی سرم کشید ... با تعجب گفتم:

- چی کار می کنی آرشاویر؟

با دست بہ عکسا اشارہ کرد و گفت:

- نگفتہ بودی ہمچین موہایی داری ...

دستشو برد سمت کلیپسم کہ موہامو باز کنہ ... چند نفس عمیق کشید و یہ دفعہ دستاشو آورد جلو ... سریع دستشو پس زد و یہ قدم رفتم عقب و گفتم:

- آرشاویر ... فقط چند ساعت دیگر موندہ ...

ضرباتی بہ در خورد ... سریع گفتم:

- الان می یایم ...

آرشاویر ہم پشتشو کرد بہ من ... چند نفس عمیق کشید:

- می رم بیرون ... زود بیا ...

منتظر جوابم نشد و با سرعت از اتاقم رفت بیرون ... شالمو انداختم روی سرم و رفتم بیرون ... مامان و بابا و پدر جون ہم حاضر بودن ... ہمہ با خندہ و شادی راہ افتادیم سمت محضر ... من سوار ماشین بابا شدم ... انگار می خواستم آخرین لحظات مجردیمو پیش بابا بمونم ... آرشاویر مشخص بود ناراحت شدہ اما بہ روی خودش نمی آورد ... جلوی محضر کہ رسیدیم شالم رو مرتب کردیم و ہمہ با ہم وارد شدیم ... صیغہ بہ درخواست آرشاویر مادام العمر خونده شد ... نمی دونم چرا اینقدر نگران بود ... حتی حاضر نشد صیغہ دو سالہ باشہ ... وقتی بلہ رو گفتیم دستمو گرفت توی دستش ... نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- دیگرہ مال خودم شدی ...

آروم گفتم:

- مال تو بودم ...

با عشق حلقہ پر زرق و برقی دستم کرد و گفت:

- این فقط مال نامزدیہ ... حلقہ عقدمون رو خودت باید انتخاب کنی ... ببخش اگہ دوسش نداری ...

با عشق بہ حلقہ نگاہ کردم و گفتم:

- خیلی قشنگہ آرشاویر ... ممنونم ...

- قابل تو رو نداره خانومم ...

بابا هم از جانب من یه حلقه مردونه دست آرشاویر کرد که آرشاویر متواضعانه خواست دست بابا رو ببوسه ... اما بابا بلندش کرد و پیشونیشو بوسید و در گوشش چیزایی زمزمه کرد که آرشاویر فقط سرشو تکون داد ... فکر کنم بابا داشت منو می سپرد دستش ... از چشمای خیس بابام می فهمیدم چقدر حالش خرابه .. اگه به خودش بود دوست داشتم من همیشه دختر خونه اش بمونم ... پدر جون هم یه سرویس جواهر خیلی خیلی قشنگ بهم هدیه کرد که فکم افتاد و با علاقه بغلش کردم ... دیگه اونم محرم بود ... از محضر که رفتیم بیرون چشمای مامان بابا هنوز خیس بود و چشمای آرشاویر هنوز برق می زد ... کنار گوشم گفت:

- خب حالا کجا بریم؟

- من بگم؟

- بگو خانومم ...

- بیا بریم تا بگم ...

با طعنه گفت:

- قصد نداری با ماشین بابات بیای؟ اگه می خوای بیاها مسئله ای نیست ...

خندیدم و گفتم:

- بدجنس نشو ... بیا بریم ...

با مامان و بابا و پدرجون خداحافظی کردیم ... سوار ماشین آرشاویر شدیم و راه افتادیم ... یه نقشه خیلی قشنگ برای امشبمون داشتم ... یه کم که از مامان اینا فاصله گرفتیم گفتم:

- آرشاویر ...

- جـونم؟

- امروز بریم جایی که من می گم ...

- دستور بفرمایید ...

- ببین من یه رستوران می شناسم محیطش فوق العاده است ... البته بهتر از رستوران تو نیستا ... ولی برای تنوع بد نیست ... دوست دارم امروز بریم اونجا ... جون توسکا نگو نه

با کلافگی دستی توی موهایش فرو کرد و گفت:

- چرا جون خودتو قسم می دی؟!!!!

- آخه هر بار بهت می گم یه بهونه می یاری ... ببینم نکنه از دیدن طرفدارای من واهمه داری ؟

- نه ... این چه حرفیه؟ ولی ... ببین توسکا الان اگه ما رو با هم ببینن ...

- ای بابا ... یه کلمه می گم برادرمه ... چه می دونم پسر خاله امه ... کسی که تو رو نمی شناسه ...

- توسکا جان ...

- اذیت نکن آرشاویر ... امروز یعنی روز اول نامزدیمونه ... بذار رستورانشو من انتخاب کنم ... بقیه اش هم با تو... جون من ... نهارو اونجا می خوریم ... شام رو توی رستوران تو ...

- III باز جون خودتو واسه یه چیز مسخره قسم دادی؟

- قبول؟

- نمی شه ... بیخیالش بشی؟

با تعجب گفتم:

- دیگه دارم بهت شک می کنما ...

توی دلم فکر می کردم که آرشاویر از روبرو شدن با سیل طرفدارای من واهمه داره ... ولی آخرش که چی؟ حداقل باید در این مورد اعتمادشو جلب می کردم ... با خودم عهد کردم تموم لحظه کنارش بایستم و حتی یه لحظه هم از کنارش جم نخورم تا فکر نکنه فراموش کردم و اونو به بقیه فروختم ... مشتتو به نرمی کوبید روی فرمون و گفت:

- خیلی خب ... آدرس بده ...

با ذوق بالا پایین پریدم و آدرس رستوران مورد نظرم رو دادم ... آرشاویر در سکوت کامل رفت به اون سمت ... اخماش حسابی در هم بود و من نمی فهمیدم چشمه ... هر چی هم سعی کردم به حرف بیارمش فایده ای نداشت ناچاراً منم سکوت کردم ... کاملاً ازش مشخص بود که فکرش حسابی مشغوله ... جلوی رستوران که رسیدیم ... عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت:

- بریم ...

دو تایی با هم پیاده شدیم ... رفتم کنارش و دستشو گرفتم توی دستم ... دستش سرد سرد عین یه تیکه یخ بود ... نگاهش که کردم متوجه شدم رنگش هم پریده ... گفتم:

- آرشاویر ... چیزی شده؟ چرا یخ کردی؟

- نه ... نه ... بریم تو ...

رستورانش طوری بود که باید از بین میزای طبقه پایین رد می شدی تا بتونی به پله های طبقه دوم برسی ... می دونستم الان خیلی ها به سمت هجوم می یارن ... حدسم درست بود ... صدای اِ توسکا مشرقیه! از چند جا شنیده شد و بعد جمعیت بود که هجوم آورد ... همه یا امضا می خواستن یا می خواستن عکس بگیرن ... یه لحظه دست آرشاویر از دستم خارج شد و من محو آدمای دور و اطرافم شدم ... اصلاً دیگه حواسم به آرشاویر نبود ... اما یه صدا کنار گوشم منو به دنیا بر گردوند و محکم کوبید روی زمین:

- ببخشید خانوم مشرقی ... راسته که شما و آقای پارسیان قراره یه کار مشترک داشته باشین؟

با تعجب به پسری که این حرف رو زده بود خیره شدم ... آقای پارسیان؟! اون از کجا آرشاویرو می شناخت؟ برگشتم سمت آرشاویر ... اونم مثل من یه عده دورش رو گرفته بودن و داشتن عکس و امضا ازش می گرفتن ... آرشاویر ... شوهر من! کی بود؟ چرا من اینقدر ابله بودم ... آدمای دور و برم رو زدم کنار و رفتم سمت آرشاویر ... اونم چند قدم به من نزدیک شد و زمزمه وار با همون رنگ پریده اش گفت:

- توضیح می دم برات توسکا ...

بغض گلومو می فشرد ... یہ دختر جیغ جیغو کنار گوشم گفت:

- آرشاویر جون آلبوم قبلیت محشر بود ... پس کی این آلبوم جدیدتو می دی بیرون؟ دلمون آب شد به خدا ...

آلبوم؟!!!! آرشاویر خواننده بود؟!!! گارسنی اومد کنارم و گفت:

- خانوم مشرقی میزتون آماده است بفرمایید ما اجازه نمی دیم کسی بیاد بالا

نگاش کردم ... این چی می گفت این وسط ... صداهای همه تو سرم می پیچید ... گیج گیج بودم ... فقط گفتم:

- من باید برم ...

همه رو زدم کنار و از رستوران خارج شدم ... صدای همه تو ذهنم می یومد و می رفت ... تازه معنی حرفا رو درک می کرد ... سام گفت:

- از همین می ترسیدم ...

آره سام از این که من به آدمای معمولی دیگه رضایت ندم و دنبال یہ نفر مشهور مثل خودم باشم می ترسید ... اون فهمید و من خر نفهمیدم

...

دکتر تهرانی تا اسم آرشاویر رو خوند زیر لب گفت:

- این همون پارسیانه؟

و وقتی نگاه گنگ منو دید حرفشو ادامه نداد ... آقای ضیایی می شناختش ... شهریار می شناختش ... این همون خواننده ای بود که احسان

می گفت اسمش سخته و از مخفف اسمش بدش می یاد ... منم یہ بار صداش کردم آرش که گفت اسمشو کامل بگم ... کلاگی که خبر بهش

می رسوند فریبا بود ... این همون خواننده ایہ که دوست صمیمیه مازیاره ... مامان اون شب می خواست بگه حالا پسرہ خواننده هست که

باشه ... بابا گفت خودش بہت می گہ ... پدر جون گفت مهم نیست ... آرشاویر هیچ جای شلوگی داشتم دیوونه می شدم ... پشت سرم

داشت می یومد و با اصرار می خواست باہام حرف بزہ ولی فقط تکون خوردن لباسو می دیدم و هیچی نمی شنیدم ... چقدر منو احمق فرض

کرده بود؟!!!! لابد تو دلش کلی بہم خندیده بود ... جلوی اولین تاکسی دست گرفت ... آرشاویر بہ التماس افتاده بود ولی حتی نگاش

نکردم ... در ماشینو باز کردم ... سوار شدم و گفتم:

- برو ...

آرشاویر سعی کرد جلوی ماشینو بگیرہ ... ولی فایده ای نداشت ... ماشین از جا کنده شد و آرشاویر جا موند ... با ہر چی می تونستم کنار

بیام با دروغ نمی تونستم

اصلا نفہمیدم چه طوری آدرسو دادم بہ راننده و اصلا نفہمیدم کی رسیدم ... متوجہ نشدم راننده منو شناخت یا نہ؟ هیچی نفہمیدم فقط

کرایہ شو دادم و رفتم پایین ... پشت در خونہ کہ رسیدم انگار کوه کنده بودم ... دستمو گذاشتم روی زنگ ... صدای آرشاویر از پشت سرم

بلند شد:

- توسکا ... تو رو خدا ... بذار حرف بزیم ...

برگشتم ... پشت سرم بود ... رنگش بیشتر از قبل پریده بود ... جیغ زدم:

- چه حرفی؟ من حرفی با تو ندارم ... برو ... برو دیگہ نمی خوام ببینمت ...

انگار یادم رفته بود کہ باہاش صیغہ مادام العمر خوندم ... من الان زنش بودم ... چہ غلطی می خواستم بکنم؟! در مورد امشب چی فکر می کردم و چی شد! چہ کارا کہ می خواستم بکنم ... فقط چند ساعت از محرمیتمون گذشتہ بود ... آرشاویر دستمو گرفت و گفت:

- تو باید بہ حرفای من گوش کنی ... می فہمی؟ باید!

زل زدم توی چشماش و گفتم:

- بایدی وجود ندارہ جناب آقای پارسیان ... حرف اگہ می خواستی بزنی اون موقع کہ وقت داشتی می زدی ... الان دیگہ وقت حرف زدن تو نیست ... الان وقت جواب دادن منہ ...

در باز شد و بابا سراسیمہ اومد بیرون ... فکر کنم از نوع زنگ زدن من کہ دستمو گذاشتہ بودم روی زنگ وحشت کردہ بود ... با دیدن من با چشمای گریون و آرشاویر با حال زار و نزار بیشتر وحشت کرد ... از آرشاویر پرسید:

- چی شدہ پسر؟ تصادف کردین؟! آرشاویر ہم بہ بابا می گفت پدر جون ... گفت:

- نہ پدرجون! قضیہ رو فہمید ... می خوام برایش توضیح بدم ولی مہلت نمی دہ من حرف بزئم ... بابا فشار دستاشو دور من بیشتر کرد و گفت:

- برو پسر ... گفتم این کار درست نیست ... برو خودم باہاش حرف می زنم ... ولی آخہ ...

- ولی ندارہ دیگہ ... من دخترمو می شناختم ... برو از اینجا می بینی کہ حالش بدہ ... آرشاویر با صدای لرزونش گفت:

- باشہ ... باشہ من می رم ... ولی پدر جون تو رو خدا مواظبش باشین ... بابا با غیض نگاش کرد و گفت:

- مطمئن باش بیشتر از تو مواظبش ہستم ...

بعد از این حرف در رو باز کرد و منو برد تو ... دیگہ ہم منتظر رفتن آرشاویر نشد و در رو زد بہ ہم ... حالا وسط حیاط داشتم توی بغل بابا می لرزیدم و ہق ہق می کردم ... مامان از در اومد بیرون و با دیدن من گونه اشو طبق معمول چنگ زد و گفت:

- خدا مرگم بدہ! جہان ... این چش شدہ؟! !!! شوہرش کو؟ بابا دستشو بہ نشونہ سکوت بالا آورد و گفت:

- چیزی نشدہ خانوم ... تازہ فہمیدہ شوہرش چی کارس ... شوکہ شدہ ... بی زحمت یہ لیوان آب قند برایش بیار ... مامان بی توجہ بہ حرف بابا جلو اومد و گفت:

- اوہ ... مادرا! گفتم حالا چی شدہ!!! خوانندہ اس کہ باشہ ... خب توام بازیگری ... مگہ اون بہ تو حرفی زد؟ بابا با تحکم گفت:

- ریحانہ خانوم ... فعلا یہ لیوان اب قند بیار ... نمی بینی دارہ می لرزہ؟ مامان غرغر کنون رفت سمت در ...

- معلوم نیست با اون بیچاره چه کرده! بدون پسرہ رو شسته گذاشته کنار ...
وقتی رفت تو صداسش ہم قطع شد ... متاسفانه مامان از اون دستہ زنایی بود کہ دخترشو بہ راحتی بہ دامادش می فروخت ... پسر دوست بود
دیگہ! کاریشم نمی شد کرد ... بابا صورت منو گرفت بین دستاش ... زل زد توی چشمای اشکیم و گفت:
- قریبون اون چشمات برم توسکای من برای چی اینجوری داری بہشون فشار می یاری ...
ہق ہق کنون گفتم:
- خب بابا ...
بابا دستمو کشید و منو نشوند لب تخت ... خودشو نشست رویروم و دستامو گرفت توی دستش :
- بابا قریبونت برہ ... یہ سوال می پرسم راستشو بگو ... تو الان داری برای چی گریہ می کنی؟ از این ناراحتی کہ حقیقتو بہت نگفتیم؟ یا از
شغل آرشاویر ناراحتی؟
جدی از کدومش ناراحت بودم؟ خودمم نمی دونستم ... داشت وسط گریہ خندہ ام می گرفت ... ولی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:
- ہر دوش ..
- خب پس باید در موردش حسابی حرف بزیم ...
مامان از در با لیوان آب قند اوامد بیرون ... لیوانو داد دست بابا و با نگرانی گفت:
- مامان ... با شوہرت کہ بد حرف نزدی؟ حالا خوب بود بیکار باشہ؟ زشتہ مامان ... اگہ حرفی زد ی پاشو برو یہ زنگش بزن از دلش در
بیار ...
بہ مامان ما رو باش! بابا خیلی جدی گفت:
- خانوم ... توسکا مہم ترہ یا پسر مردم؟
- مرد! اون دامادمونہ ... احترامش واجبہ! اگہ من و تو یاد دخترمون ندیم باید با شوہرش چطور حرف بزنی کی یادش بدہ؟ دو روز دیگہ
مادر شوہرش می یاد بعد ...
بابا پرید وسط حرفش و گفت:
- خانوم برو بہ غذات برس ... الان وقت این حرفا نیست ...
- ا جہانگیر ...
- خانوم ... برو بذار من با دخترم حرف بزیم ...
مامان با قہر بلند شد رفت ... خوبہ من بابا رو داشتم ... وگرنہ صد در صد با مامان دعوا می شد ... بعد از رفتن مامان بابا گفت:
- ببین دخترم ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
- چرا بابا؟ چرا بہم نگفتین؟ چه دلیلی داشت کہ ہمہ تون بدونین جز منی کہ باید می دونستم؟ شما دیگہ چرا گذاشتین سر منو کلاہ
بذارن؟ ہمہ تون بہم دروغ گفتین! ولی چـــــرا؟!
بابا گفت :

- نه دخترم ... هیچ کس به تو دروغ نگفت ... ما همه گفتیم یہ چیزی هست کہ ما نمی تونیم بگیم ... خود آرشاویر باید یہ جوری بہت می گفت ...

- ولی آخہ چرا؟؟؟؟؟؟

- دلیلش رو از فریبا دوستت پیرس ...

با حیرت گفتم:

- فریبا!!!!

- آره ...

- یعنی چی؟ به ... به فریبا چه؟ اصلا اون کہ خبر نداره از قضیہ من و آرشاویر ...

- دخترم ... شوهر فریبا یکی از آہنگسازای اصلی کارای آرشاویرہ ... و بہ همین دلیل با ہم دوست صمیمی ہستیم ... اون شبی کہ آرشاویر تو رو دیدہ ... فہمیدہ کہ تو چیزی در مورد خوانندہ بودنش نمی دونی و شناختیش ... تعجب می کنہ ... اما خوشحال ہم می شہ ... چون نمی خواستہ دختری اونو بہ صرف شہرتش بخواد ... اولین دلیلش کہ بہت نگفتہ این بودہ ... تصمیم داشتہ بلافاصلہ بعد از اینکہ جواب مثبتتو گرفت بہت بگہ ... اما ... اما فریبا کہ از طریق مازیار قضیہ رو فہمیدہ بودہ بہش می گہ نذارہ تو بفہمی چون تو از خوانندہ ہا بیزاری و شاید بہ خاطر ہمین جریان دست رد بزنی بہ سینہ اش ... برای ہمین ہم دیگہ می ترسہ و کلا حرفی نمی زنہ ...

سرمو گرفتم بین دستام و نالیدم:

- خدایا!!!!

بابا ہم آہی کشید و دیگہ حرفی نزد ... یہ کم سکوت کردم و بعد یہو گفتم:

- یعنی چی بابا؟ مگہ من با خوانندہ ہا پدر کشتگی دارم آخہ؟ من فقط می گفتم ہیچ کدوم صدا ندارن شعراشون ہم محتوا ندارہ ... با شخصشون کہ مشکل نداشتیم آخہ ... امان از دست فریبا ... شما دیگہ چرا ہیچی نگفتین؟

- شب خواستگاری پدر آرشاویر ہمہ چیزو برا من گفت ... ولی گفت خوانندگی شغل اصلی پسرش نیست و یہ تفریحہ برایش ... از من خواست فعلا در این مورد بہ تو چیزی نگم تا خود آرشاویر بہت بگہ ... از نظر اون این قضیہ یہ چیز پیش پا افتادہ بود ... از نظر منم همینطور ... با این حال گفتم بہت بگن ... فردای اون روز آرشاویر اومد و حرفای فریبا و ترس خودشو برام گفت ... باور کن از چشماش عشقی کہ نسبت بہت داشت رو درک می کردم ... بہ این نتیجہ رسیدم کہ تنها کسیہ کہ می تونم تو رو بسپرم دستش و خیالم راحت باشہ ... اون قسم خورد کہ حتی اگہ تو دوست نداشتہ باشی خوانندگی رو برای ہمیشہ می ذارہ کنار ... منم حرفاش باورم شد ... می دونستم ناراحت میشی .. اما ...

دوبارہ ہر دو سکوت کردیم ... واقعا نمی دونستم باید چی بگم! بالاخرہ بابا سکوتو شکست و گفت:

- حالا تصمیمت چیہ بابا؟ ہر تصمیمی تو بگیری من قبول دارم ...

آہی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم بابا ... بذارین ... بذارین چند روز فکر کنم ... مغزم ہنگ کردہ ...

- من می گم بہترہ ببخشیش ... پسر خوبیہ ...

- به این راحتی ها نمی تونم ببخشمش ... اون به شعور من توهین کرده ... من باید خودم تصمیم می گرفتم ولی اون با پروگی جای من هم تصمیم گرفته ...

- خیلی خب ... من زورت نمی کنم ... برو خوب فکر کن بین تصمیمت چیه ...

از جا بلند شدم و در حالی که می رفتم سمت اتاقم گفتم:

- بابا خواهش می کنم اجازه ندین مامان به پر و پام بیچیه ... آرشاویر هم اگه اومد اینجا یا زنگ زد به جوری ردش کنین ...

- فیلمبرداریتو چی کار می کنی؟ نمی تونی که خودتو توی خونه حبس کنی ...

با غیض گفتم:

- یه خاکی تو سرم می کنم بالاخره ...

دیگه منتظر حرفی از جانب بابا نشدم و رفتم توی اتاقم ... روی گوشیم ده تا اس ام اس اومده بود ... همه از آرشاویر ... همه حرفای بابا رو از زبون خودش گفته بود و در آخر عاجزانه تقاضا کرده بود ببخشمش ... اما من نمی تونستم به خاطر اینکه آرشاویر بیماره از همه حق و حقوق خودم بگذرم و تبدیل بشم به یه زن تو سری خور ... من جایی که حس کنم حقم داره پایمال می شه دیوونه می شم ... مثل الان ... آرشاویر رو باید تنبیه می کردم ... حتی اگه شده با جدایی ... من آینده مو هرگز تباہ نمی کنم ... احساسم به آرشاویر هنوز اینقدر شدید نشده که دوریش داغونم کنه ... باید یه کاری می کردم ...

تا شب آرشاویر بارها زنگ زد ولی من راحت خوابیدم تا شب بتونم سر حال برم سر صحنه فیلمبرداری ... حتی مامان با حرص می گفت چند بار تا پشت در خونه اومده اما بابا راهش نداده ... مامان کلی حرص خورد و آخر سر هم با من و بابا قهر کرد شب بعد از خوردن شام حاضر شدم که برم ... می دونستم الان باهاش روبرو می شم ... باید از موضع قدرت برخوردار میگردم نه ضعف ... بابا با نگرانی گفت :

- می خوای باهات پیام؟

- نه بابا ... از پشش بر می یام ...

- پس مراقب خودت باش ... اگه هم اتفاقی افتاد حتما خبرم کن ...

- چشم ...

بابا رو بوسیدم و خواستم برم که بابا با چشم به مامان اشاره کرد ... با خنده رفتم طرفش و با وجود ممانعتش محکم بوسیدمش و خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون ... به! اینو باش! پرو پرو تکیه داده بود به ماشینم اونم دست به سینه ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... رفتم سمت ماشین و خیلی خشک گفتم:

- برید کنار بی زحمت ... من عجله دارم

با تعجب گفت:

- برید کنار؟!!!! دیگه من شدم شما!؟!

- بله ... بفرمایید اون طرف ...

- توسکا ...

چشمامو کوبوندم تو چشماشو گفتم:

- بله؟ حرفی دارید؟

- آره حرف زیاد دارم ... ولی تو گوش شنوا نداری ...

- نه که ندارم ... لطفا مزاحم من نشو ...

- توسکا ... می فهمی داری با کی حرف می زنی؟ من شوهرتم!

پوزخندی زد و گفت:

- شوهر! هه ... مسخره است!

هلش دادم اونطرف در ماشینو باز کردم و خواستم سوار بشم ... درو گرفت و با صدای بلند گفت:

- کجا؟ اصلا مگه من چی کار کردم؟! جرمه خوانندگی؟ یا مشهور بودن؟

نشستم تو ... درو محکم از دستش کشیدم بیرون و کوبیدمش به هم ... آرشاویر محکم کوبید به شیشه ولی توجهی نکردم پامو گذاشتم روی گاز و تخته گاز رفتم حالا حالا ها برایش داشتم دلم از دستش اونقدر گرفته بود که دیگه عود کردن بیماریش هم برام مهم نبود انگار ... اصلا ... اصلا این کارا چه ربطی به بیماریش داشت ... من که کار شک بر انگیز نمی کردم فقط می خواستم انتقام پنهان کاریشو بگیرم ازش ... اگه دلم باهاش یه دل شد می بخشمش اگه نه بیخیالش می شم ... آره ... همین کارو می کنم ... هر چقدرم طول کشید بکشه ... به درک ... چشمش کور دنده اش نرم صبر کنه

دوباره همه راهو دنبالم اومد ولی انگار می دونست دوست ندارم جلوی عوامل فیلمبرداری بیاد جلو ماشینو پارک کردم و رفتم سمت اتاق گریم فریبا با خنده گفت:

- به به خانوم! سلام عرض شد ...

با غیض نشستم رو صندلی و گفتم:

- فریبا توام؟

فریبا سر جا خشک شد و با بهت گفت:

- چی؟!

- توام با اونا هم کاسه بودی؟ نمی شد حداقل تو یه ندا به من بدی؟

چشمای فریبا گشاد شده بود و به من خیره مونده بود ... دیگه تحمل نکردم و داد زدم:

- تو بهشون گفתי حرفی به من نزنن؟ فکر می کردم دوستتم ...

به اینجا که رسید بغضم شکست این بغض شکسته به خاطر دلم بود ... شاید بابا رو می تونستم ببخشم شاید حتی آرشاویر و فریبا رو هم می تونستم ببخشم ... اما دلم بد شکسته بود فریبا سریع اومد طرفم و بدون حرف بغلم کرد ... چند دقیقه ای توی بغل فریبا زار زدم نمی دونم چرا چشمای آرشاویر ... التماس نگاهش ... حتی تحکمش ... آتیشم می زد ... انگار سر پسرم داد زده بودم و الان عذاب وجدان داشتم ... فریبا منو مثل گهواره تو بغلش تکون تکون داد تا بالاخره آرام شدم ... منو نشوند و یه لیوان آب برام ریخت داد دستم ... چشمای خودشم قرمز بود و معلوم بود بغض کرده آبو که خوردم هق هقم هم قطع شد و زل زدم به فریبا ... فریبا به میز تکیه داد و گفت:

- قضیہ مربوط بہ آرشاویرہ ... درستہ؟

فقط سرمو تکون دادم ... فریبا گفت:

- حق با توئہ ... این حق تو بود کہ بدونی ... اما با چیزایی کہ مازیار از آرشاویر برای من تعریف کرد دلم بر اش سوخت ... نخواستم اینبارم شکست بخورہ ...

- آخہ مگہ من با خوانندہ ہا پدر کشتگی داشتیم؟

- پس اگہ پدر کشتگی نداری دلیل ناراحتی الانت چیہ؟

- این کہ احمق فرض شدم ...

- نہ عزیزم اینطور فکر نکن ... تو فقط معشوقہ فرض شدی ...

- یعنی چی؟

- آرشاویر دیوونہ توئہ ... البتہ حقم دارہ منم کہ دخترم نگاہ تو چشمای تو کہ می کنم ...

- فریبا طفرہ نرو!

- خوب بابا! چرا گاز می گیری؟ من دیدم اون اینقدر دوستت دارہ و اینقدر موقعیتش عالی ہست کہ تو بتونی باہاش خوشبخت بشی ...

آرشاویر میخواد بہ خاطر تو از خوانندگی استعفا بدہ ... اونم کی؟ دقیقا وقتی کہ کارای آلبومش تموم شدہ و قرار بود راہی بازار بشہ ...

ضرر بزرگی می کنہ ولی بہ خاطر تو می خواست اینکارو بکنہ ...

- کاش بہ جای اینکارا فقط دوزار برام اہمیت قائل شدہ بود و ...

- اہمیت؟! پچہ نباش توسکا ... ارزش کار آرشاویر خیلی زیادہ ... من الان بہ مازیار بگم یا کارت یا من می گہ کارم ... با اینکہ بہ قول

خودش عاشق منہ ... اما آرشاویر بہ خاطر توئی کہ چند روزہ دیدت می خواد این کارو بکنہ قدر بدون ...

- تو ... در مورد ... اون دخترہ ...

- گراتزیا! آرہ می دونم ... پس توام می دونی ...

فقط سرمو تکون دادم ... گفت:

- آرشاویر خیلی ماہہ بہ خدا ... دوست چندین و چند سالہ مازیارہ ... حتی وقتی من نبودم ... مازیار از داداش بیشتر دوشش دارہ رو

سرش قسم می خورہ ...

- اینا رو ... واسہ چی بہ من می گی فریبا ...

- خواستم یہ موقع این موقعیتو حروم نکنی ... پسر خوبیہ ... شنیدم جواب مثبت دادی بہش ... من دهنم قرصہ ... ولی خرابش نکن ...

هنوز جوابی ندادہ بودم کہ در باز شد و شہریار اومد تو ... تند تند اشکامو پاک کردم اما دیر شدہ بود و اون دید ... بدون خجالت از حضور

فریبا جلو اومد و گفت:

- گریہ می کردی توسکا؟ چیز شدہ؟ برای پدرت اتفاقی افتادہ ...

فاصہ اش باہام خیلی کم بود ... احساس گناہ می کردم ... درست مثل زنی شوہر دار کہ دوست ندارہ ہیچ مرد دیگہ پا بہ حریمش بذارہ

.... یہ قدم رفتم عقب و گفتم:

- چیزی نیست ... من الان می یام ...
شهریار پوزخندی زد و گفت:
- منو باش اومدم بهتون خبر خوش بدم ...
همراه با فریبا با تعجب نگاش کردیم ... اخماش بدجور در هم بود و داشت منو خیره خیره نگاه می کرد ... ای بابا اینم گیر داده بود حالا
به من! فریبا پیش دستی کرد و گفت:
- دلش گرفته بود شهریار گیر نده دیگه ... خبر تو بگو ...
- نه! چند وقتیه اینجا یه خبرائیه ... چته تو توسکا؟ آروم می یای آروم می ری ... قبلاها بیشتر تحویلومون می گرفتی ...
خاک بر سرم یعنی اینقدر تابلو شدم؟ شونه ای بالا اندختم و در حالی که سعی می کردم خودمو نبازم گفتم:
- به نظر خودم که چیزی عوض نشده ... فریبا انگار شهریار نمی خواد خبرشو بگه ... بی زحمت تو گریمتو بکن من برم ... کار دارم ...
شهریار پوفی کرد و گفت:
- به درخواست صدا سیما و وزیر ارشاد یه قسمتی از فیلمنامه کوتاه شد ... دقیقا همون قسمتی که توام باهاش مشکل داشتی توسکا و می
گفتی اضافه است ... برای همین هم کار فیلمبرداری تا اوایل اردیبهشت تموم می شه ...
زیاد خوشحال نشدم ... به این پروژه عادت کرده بودم ... شهریار که دمغ شدنم رو حس کرد گفت:
- آقای شہسواری یه فیلم می خواد کلید بزنه ... توپ! همه فیلمبرداریش توی شماله ... نقش اولشو گذاشته برای تو ... من تا الان بهت
نگفته بودم ... تهیه کننده گیش هم کار مشترک من با احسانه ...
با تعجب گفت:
- احسان؟! احسان خودمون؟!
- آره ... پروژه دو ماهه است ... همه اش هم توی رامسر ... عالی می شه ... کل گروه رو دو ماه باید ببریم اونجا ... واسه روحیه ات عالیہ کہ
دیگه اینجوری آبغوره نگیری ...
با اخم گفتم:
- از کجا معلوم من این کارو قبول کنم؟
- حیفه اگه قبول نکنی ... این بهترین فیلمیه کہ تو عمرم دارم تهیه کنندگیشو انجام می دم ... دستمزدت هم دوبرابره این دفعه است ...
دست و دلباز شدی!
- از اینن فیلم بیشتر از اینا هم در میاد ...
با خنده اضافه کرد:
- وگرنه من جایی نمی خوابم کہ زیرم آب بره حالا فریبا زودتر گریمش کن کہ این کار باید هر چه زودتر تموم بشه ...
حسابی رفته بودم تو فکر ... شمال! دو ماه! بد فکری هم نبود ... یه آب و هوایی هم عوض می کردم فیلمشم مطمئنا خوب بود ... محال
بود شهریار بگه خوبه و خوب نباشه ... از الان می دونستم کہ قبولش می کنم ... باید از آرشاور دور می شدم ... باید احساس خودمو درک
می کرد ... هنوز نمی فهمیدم دوسش دارم یا دلم براش سوخته ... باید بفهمم می تونم با همه این قضایا کنار بیام یا نه؟ با بیماریش کنار

اومدم ... اما برای چی؟ برای دلسوزی؟ زندگی با دلسوزی به درد نمی خوره ... می رم تا بفهمم دوشش دارم یا نه ... اگه دوشش داشته باشم می بخشمش و اصلا هم به روش نمی یارم ... اما اگه دیدیم حسم فقط دلسوزیه صیغه رو فسخ می کنم ... این اتفاق انگار منو از خواب غفلت بیدار کرد ... باید زودتر از اینا به فکر محک زدن احساسم می افتادم ... اون روز کار به خوبی و خوشی تموم شد و نزدیک صبح با اسکورت آرشاویر رفتم خونه ... شده بود عین روزای اول ... بدون حرف فقط اسکورتم می کرد ... تا رسیدم جلوی در خونه ... پیچید جلوم ... از ماشینش اومد پایین ... ایستاد جلوم ... چشماش دو کاسه خون بود ... اگه کسی ازم در مورد چهره آرشاویر می پرسید فقط میتونستم چشمای درشت و کشیده مشکیشو توصیف کنم ... انگار دیگه هیچی نمی دیدم ... اونم زل زده بود به چشمای من ... بعد از اینکه یه کم گذشت گفت:

- نمی خوای حرفامو بشنوی؟

- تو اس ام اس حرفاتو گفتی ... نگفتی؟

- توسکا ...

- بله؟

- از دستت نمی دم ... حالا هر کاری میخوای بکن ... آره کارم اشتباه بود ... ولی به خداوندی خدا قسم می خورم کارمو بذارم کنار ...

- اگه اینکارو بکنی دیگه هیچ وقت اسمتو هم نمی یارم ... من می خوام شوهر کنم نمی خوام که زن بگیرم ... از مرد تو سری خور هم بدم می یاد

- من تو سری خور نیستم ولی نمی خوام ...

پریدم وسط حرفش ...

- بهم مهلت بده ... مهلت بده تا خودمو و تورو بشناسم ... بعد بهت می گم تصمیمم در این مورد چیه ...

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- به جدایی فکر نکن توسکا ...

- من فقط گفتم مهلت می خوام ...

- باشه ... هر چی تو بگی ...

- توی این مدت ... نمی خوام مزاحم بشی ... یا سر راهم سبز بشی ... برو یاد بگیر مرد باشی ... بهم ثابت کن مردی ... آرشاویر من مرد می خوام ... اینو بکن توی سرت ...

آرشاویر با تعجب نگام می کرد ... خودمم از حرفای خودم متعجب بودم ... سرمو انداختم زیر و رفتم تو خونه ... لحظه آخر نگاهی به سمتش کردم زل زده بود به جای خالی من ... آهی کشیدم و در رو زدم به هم ...

طرفای عصر بود که از خواب بیدار شدم ... این کار هم خواب منو کامل برعکس کرده بود ... مامان بابا در حال خوردن عصرونه بودن که رفتم پیششون ... بابا جایی کنار خودش برام باز کرد و گفت:

- دختر گلم چطورره؟

- خوبم بابا ممنون ...

- چه خبر از کار؟
- تا آخر فروردین و اولای اردیبهشت تموم می شه ...
- جدی؟!!!!
- بله ...
- ولی قرار بود تا تیرماه باشه که ...
- درسته ... اما مثل اینکه زیادی کش اومده صدای همه در اومده
- خب پس زودتر از اونچه که فکر می کردم بی کار می شی ...
- نه پیشنهاد یه کار جدید دارم به محض تموم شدن اون شروع می شه اما ...
- چه خوب! اما چی؟!
- بابا هم دیگه راحت با کار من کنار اومده بود ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- باید برم شمال ... واسه دو ماه ... البته حدودا ...
- قبل از اینکه بابا حرفی بزنه مامان گفت:
- توسکا! تو دیگه دختر خونه بابات نیستیا! یعنی چی برم دو ماه شمال؟ همین دیر اومدناات دل منو آشوب می کرد دیگه چه برسه به اینکه بخوای بری یه شهر دیگه ... شوهرت راضیه؟ باهاش حرف زدی؟
- آخ که دوست داشتم بزنم تو سر خودم ... بابا چپ چپی به مامان نگاه کرد و گفت:
- خانوم ... درسته که توسکا محرم آرشاویره ... ولی عقد دائمش هم که بشه بازم دختر خونه باباشه! این چه حرفی بود؟
- مامان با اخم گفت:
- جهان! این دختر لج کرده داره دستی دستی آتیش می زنه به زندگیش توام هیچی بهش نمی گی؟
- دیگه طاقت نیاوردم و گفتم:
- مامان خانوم! من و آرشاویر فقط یک روزه که محرم شدیم ... من چی کار کردم؟ حق ندارم به قول شما با شوهرم!!!! دو روز قهر کنم؟ این مسئله از نظر من مهم بوده ... نمی خوام زندگیمو خراب کنم ... اما شما هم دارین شورش می کنین ... به خدا اگه زن عقدیشم بودم ... الانم توی خونه اش بودم بازم یه سری حقوقی داشتم ... دیگه چه برسه به الان که این صیغه فقط جهت محرمیت خونده شده نه چیز دیگه و نامزدی ما فقط برای آشنایی بیشتره ... مامان خانوم وقتی این آقا از همین اول کار از من پنهان کاری کرده من چطور می تونم بگذرم؟
- بابا اومد وسط حرفم و گفت:
- توسکا بابا ... تو از کجا فهمیدی؟
- سرمو انداختم زیر و گفتم:
- رفتیم رستوران ... یهو طرفداراش اومدن به طرفش ... اینقدر جا خورده بودم که نگو و نپرس
- بابا با حیرت گفت:
- یعنی اینقدر معروفه؟!!!!

- مگہ ... مگہ شما نمی دونستین؟
- نه والا! به من گفتن فقط یہ شغل تفریحی ہم داره که اصلا شغل اصلیش نیست و چیز مهمی ہم نیست ... گفتن یہ خواننده ای که چند تا آلبوم داده بیرون و یہ نیمچه شهرتی داره ... ولی نگفتن اینقدر زیاده!
- بله بابا جان ... با این حرفا شما رو ہم خام کردن ...
- مامان دوباره رفت روی نرو:
- دختر خام چیه؟ اونا هیچی رو قایم نکردن ... همه چی رو ہم گفتن ...
- به همه! جز اصل کاری!
- بابا مامانو به بهونه نخود سیاه فرستاد توی آشپزخونه ... چون می دونست الان با ہم بحثمون می شه ... بعد از رفتن مامان با شرمندگی گفت:
- باور کن دخترم من اگہ می دونستم این قضیه اینقدر جدیه حتما بہت می گفتم ...
- می دونم بابا ... آخہ شماہم یکی مثل من ... خواننده ها رو از کجا باید می شناختین؟
- بابا آہی کشید و گفت:
- حالا تصمیمیتو گرفتی؟ تو معروف ... اونم معروف ... زندگی سختی پیش روتونہ ها ...
- نمی دونم بابا ... خیلی فکر کردم ... اما دیوونگیہ اگہ به ہمین راحتی ببرم از همه چی ... باید یہ فرصت بدم ... ہم به اون ہم به خودم ...
- اما نہ حالا ... وقتی کہ با احساسم یہ دل بشم ... وقتی بفہمم تہ دلم چی می گذرہ ... من هنوز نمی دونم حسی کہ بہش دارم چیه؟
- بابا سری به نشانه تفہیم تکون داد و گفت:
- آره دخترم ... اون بنده خدا ہم با امید پا پیش گذاشته ... اگہ دیدی حسی نداری تمومش کن ... هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ... شاید اگہ عقد کرده بودین ہر طور کہ بود راضیت می کردم تا ببخشی ... اما حالا ... از قدیم گفتن جلوی ضررو از ہر جا بگیری منفعتہ ... ہر چی ہم زودتر بہتر!
- باشہ بابایی ... انشااللہ بعد از سفر شمالم تصمیممو می گیرم
- حالا جدی جدی می خوامی بری؟
- نیاز دارم بہش ... ہم خیلی خستہ شدم اینجا ... و سر این پروژہ ... ہم این یکی دو ماہہ فشار زیادی سر جریان آرشاویر روم بوده ...
- بابا آہ کشید و گفت:
- روز بہ روز داری از ما دورتر می شی ...
- بابایی!!!!
- صدای قلبش آرومم می کرد ... یہو صدای مامان بلند شد:
- خوب خدا رو شکر کہ دختر و پدر با ہم بہ توافق رسیدین ... مرد پاشو ... پاشو حاضر شو یہ سر بریم خونہ برادرت ...
- بابا زیر لب لا الہ الا الہی گفت. با تعجب گفتم:

- مگہ عمو اینا دیدن ما اومدن کہ می خواين برين بازديد؟

مامان نشست روی ميل و گفت:

- نخير ... زن عموت قهر کرده ... نہ خودش می یاد نہ می ذارہ شوهر و بچہ ہاش بيان ... عموت زنگ زدہ عذر خواهی کرده ...

- چرا؟!!

- والا چی بگم؟ می گہ پسر مو دیوونہ کردین ...

- سام؟!!!!!

- آره ديگہ ... حالا انگار ما خبر داشتيم سام خاطر تو رو می خواد ...

بابا سرفہ ای کرد و گفت:

- گذشته ها گذشته ... ما می ريم تا کدورتا برطرف بشہ ...

ای خدا سخت تر از این کاری توی دنیا وجود داشت؟! به ناچار حاضر شدم ... ديگہ حتی حوصلہ دید و بازديدای عيد رو ہم نداشتم ... خدا

رو شکر کہ بيشتروشو سر کار بودم و چیزی نمی فهميدم ...

خونہ عمو ہم با همه ناراحتيش طی شد ... زن عمو کہ بہ خودش زحمت نداد يہ چایی جلو ما بگيرہ فقط ہم بہ من چشم غره رفت و یکی

دوبارم از مامانم سراغ دامادشو گرفت ... بيچارہ سام! يہ گوشہ نشسته بود هي رنگ بہ رنگ می شد ... این مادر فولادزره اش ہم بہ خودش

زحمت نمی داد بہ خاطر این پسر در دهنشو چفت و بست بز نہ ... بابا وقتی متوجہ ناراحتی سام و عمو شد خیلی زود از جا بلند شد ...

خداحافظی کرديم و از خونہ زدیم بيرون ... واقعا نداشتم بعضی فامیلا بہ داشتنشون می ارزہ ... کاش همين چہار تا فامیلو ہم نداشتم ...

منی کہ از اول عيد سرم گرم کار خودم بود فقط تونستم خونہ چہارتا فامیل نزدیک رو برم اونا ہم اينقدر تیکہ بارم کردن کہ پشيمون شدم

... امان از حسادت!

روز بعد بابای آرشاوير زنگ زد خونہ ... از شانس بدم خودم جواب دادم ... البته يہ کم ہم نگران آرشاوير بودم چون شب برای

فیلمبرداری دنبالم نیومد ... گوشيو برداشتم و گفتم:

- الو ...

- توسکا جان؟

- بلہ بفرماييد ...

- بہادرم ... بابای آرشاوير ...

قلبم فرو ريخت و گفتم:

- سلام پدر جون ... خوبين؟

- خوبم دخترم ممنون ... بابا اینا خوب هستن؟

- سلام دارن خدمتتون ...

- دختر گل ... چہ خبر شده؟ باز این پسر از خواب و خوراک افتاده کہ ...

و با این حرف خنديد ... از خندہ اش احساس بدم پر زد و منم خنديدم:

- والا باید از خودش پیرسین ...
- خودش؟! هر چی می رم دم اتاقش می گم چی شده؟ فقط برام ورد گرفته می گه فهمید ... فهمید ...
- از لحن پدر جون خنده ام گرفت و با صدا خندیدم ... اونم با خنده گفت:
- چپو فهمیدی دختر گل؟
- همون قضیه رو دیگه پدرجون ...
- بگو خودت بینم ... یه وقت من یه چیز دیگه رو اشتباه نگم ...
- جفت غش غش خندیدیم و گفتم:
- مگه چیز دیگه ای هم هست؟
- خنده اشو خورد و جدی گفت:
- نه عزیزم ... همین دو تا بود که یکیشو من بهت گفتم یکیشو هم خودش ...
- خودش نگفت ... خودم فهمیدم تازه پدرجون قضه گراتزیا رو هم خودش بهم نگفت ... دوست داشتیم خودش هم اشاره ای بکنه ...
- نه دخترم ... البته حق با توئه ... ولی نخواه که خودش بگه ... نابودش می کنه اون جریان ... به سختی فراموش کرده ...
- حالا اون هیچی ... چرا خواندگیشو پنهان کرد؟
- منم بهش گفتم باید بهت بگه ... چون این کار همه علاقه اونہ ... گفتم تو که این کارو اینقدر دوست داری پس پنهانش هم نکن ... اما زل زده توی چشمم می گه علاقه ام نسبت به کارم بیشتر از علاقه ام به توسکا نیست ...
- لبخند نشست روی لبم ... این پسر خیلی دوست داشتنی بود برام ... پدر جون گفت:
- حالا می خوای چه جوری تنبیهش کنی؟
- نمی دونم ... ولی فعلا نمی تونم قبولش کنم ...
- برای همیشه که ...
- نه فکر نکنم ... اما خواهشا چیزی بهش نگین ...
- ای دختره خبیث! گناه داره این پسر ... اگه ببینیش! می فهمی من چی می گم ...
- پدر جون آخه من اگه از الان هی کوتاه پیام که بعدا کلاهم پس معرکه است ...
- پدرجون خندید و گفت:
- هی هی هی! روزگار ... می گن پسر کو ندارد نشان از پدر ... منم از همون اول جلوی حجله جای گربه ها کشته شدم ... توام می خوای پسرمو بکشی ... زن ذلیلی تو خونواده ما ارثیه ...
- دوتایی خندیدیم و پدر جون دوباره جدی شد و گفت:
- ولی توسکا جون ... آرشاویر دنیای محبته ... مطمئن باش اگه یه قدم براش برداری هزار قدم می یاد به سمتت ...
- پدر جون حق با شماست ... اما آرشاویر زیادی داره خودشو جلوی من ول می کنه ... می خوام فقط محکم بشه ...
- صدای پدرجون ته مایه های خنده داشت:

- گفتم که ارثیه ...

با خنده گفتم:

- پدرجون!!!!

- باشه دخترم ... تو کار خودتو بکن ... من هواشو دارم ... الان که برج زهرمار شده ... مخ منو سوراخ کرده از بس هر بار یه ساز دستشه

داره دلنگ دلنگ می کنه ... یهو می ره تو فاز سنتی و شعرای حافظ و سعدی و مولانا ... یهو هم می ره توی کار پاپ و دیوونه ام می کنه ...

پوزخندی زد و گفتم:

- داره از خوندن انتقام می گیره ...

اونم آهی کشید و گفت:

- شاید ...

چند دقیقه دیگه هم با پدرجون صحبت کردم و بالاخره قطع کردم ... دیگه بیشتر مطمئن شده بودم بابت تصمیم ... الان فقط مامان باهام

مخالف بود و گرنه بقیه درک کرده بودن و چیزی نمی گفتن ...

اون شب سر فیلمبرداری حاضر شدم ... موقع رفتن از آرشاور خبری نشد ولی توی راه برگشت دنبالم اومد تا دم خونه ... پیاده که شدم

منتظر بودم بازم بیاد خواهش و التماس کنه ... اما هیچی نگفت ... فقط چراغی زد با یه تک بوق و رفت ... نه بابا! انگار یه تغییری کرده بود

... بی اراده لبخند زد و رفتم توی خونه ...

با چشمای گشاد شده گفتم:

- راست می گی شهریار؟!

- باور کن ...

با حرص پشتمو کردم بهش ... نمی خواستم ببینم دارم حرص می خورم ... تازه قرارداد فیلم جدیدو بسته بودم ... کارم سر این فیلم تموم

شده بود ... حالا داشتیم بار و بندیل رو می بستیم که همه با هم بریم رامسر ... اما این خبر آرشاور!!!! ای بمیرین با این خلایقاتون!!! چند تا

خبر با هم داشت دیوونه ام می کرد ... اول فریبا اومد گفت آرشاور کار تیتراژ این فیلمو قبول کرده ... حتی خودش پیشنهادشو داده ... که

این کارش همه رو شوک زده کرد و بیشتر از همه منو ... اما بدتر از اون ... خدای من! احسان پیشنهاد داده بود تیتراژ پایانی فیلم یه کلیپ

باشه ... که خود خواننده هم توش شرکت داشته باشه به همراه دو نفر نقش اول فیلم ... یه کلیپ توی جنگل های شمال ... برای همین هم

تصمیم بر این شده بود که آهنگ رو توی یکی از استودیو های شمال پر کنن ... حالا آرشاور هم داشت همراه گروه می یومد ... ای خدا!!!!

من باید چی کار می کردم حالا؟؟!! من داشتم می رفتم که یه مدت این نگهبانو نبینم ولی حالا اونم با هزار ترفند خودشو کرده بود توی

گروه ... منو باش چی فکر می کردم چی شد! طناز هم قرار بود توی این کار همراهمون بیاد ... یه بازیگر نقش مکمل کم بود منم از خدا

خواستنه طنازو معرفی کردم ... چند تا تست ازش گرفته شد که چون قبلش من حسابی روش کار کرده بودم تستش خوب در اومد و قبول

شد ... سر از پا نمی شناخت ... منم خوشحال بودم ... بالاخره من از صدقه سر اون بازیگر شده بودم ... ولی حالا همه خوشی هام پریده بود

... هی چپ و راست می رفتم حرص می خوردم ... اما چی کار می تونستم بکنم؟ کاش می شد قراردادو فسخ کنم اما نمی شد! انگار چاره ای

نہ بود ... فقط امیدوار بودم توی دست و پای من نیچہ ... واقعا نیاز بہ آرامش داشتم ... از دفتر شہریار کہ رفتم بیرون آرشاویرو بہ ہمراہ آقای شہسواری دیدم ... بدون اینکه بہ روی خودم بیارم از آقای شہسواری خداحافظی کردم و رفتم بیرون ...

- فریبا مطمئنی نیاز نیست من ماشین بیارم؟ اصلا این سرویس کوفتی چی شد؟

- دختر چند بار بہت بگم؟ دقیقا ہمین امروز زنگ زد گفت ماشینم خراب شدہ ... دیگہ چارہ ای نیست! مجبوریم با ماشینای خودمون بریم ...

- اہ ... ہمہ اش بد بیاری ... خب منم ماشینو می یارم دیگہ ...

- لازم نیست گلم ... ماشین زیادہ ... با ماشین یکیشون می ریم دیگہ ...

- خیلی خب ... کلا قرارہ این سفر من معذب بشم ...

- معذب واسہ چی!!!

- دوست ندارم ہی از این ماشین برم تو اون ماشین ...

- غصہ نخور تو رو تو ہر ماشینیی کہ بکنم دیگہ ہمونجا جاتہ ...

خندیدم و گفتم:

- اوکی پس من الان با آژانس می یام ...

بعد از قطع کردن، با مامان بابا ہم خداحافظی کردم ... از وقتی خبردار شدہ بودن آرشاویر ہم ہست خیالشون راحت تر شدہ بود ... البتہ مامان علنی بیان می کرد ولی بابا رو از چشماش می فہمیدم ... بعد از وداع اعصاب خورد کنمون کہ با اشکای مامان ہمراہ شد با آژانس رفتم سر قراریی کہ با گروہ داشتم ...

تا رسیدم ہمہ آمادہ بودن و داشتن وسایل رو بہ سختی عقب ماشین ہا جا می دادن ... بی ارادہ با نگاہ دنبال آرشاویر گشتم ... بہ ماشینش تکیہ دادہ بود و مشغول صحبت با مازیار بود ... خدا رو شکر اصلا متوجہ من نشد ... یہ تی شرت خاکستری پوشیدہ بود با شلوار کتون مشکی و کفش اسپرت ... سریع نگامو دزدیدم و رفتم پیش فریبا اینا ... فریبا خیلی خوشحال بود و با خوشحالیش ہمہ رو شاد می کرد ... اولین کارش بود کہ شوہرش ہم ہمراہیش می کرد ... حق داشت شاد باشہ ... طنز ہم اومد و ہمہ تقسیم شدیم کہ بریم می دونستم اگہ آرشاویر منو ببینہ ہر طور شدہ منو سوار ماشین خودش می کنہ ... سعی کردم خودمو ازش قایم کنم ... وقتی شہریار دستور رفتن رو صادر کرد تازہ بہ صرافت افتاد بفہمہ من کجام و چرا نیومدم اما من بازم خودمو قایم کردم ... شہریار اومد سمت من کہ پشت یکی از ماشینا بودم و گفتم:

- اینجا وایسادی واسہ چی؟

- خب منتظرم ببینم باید کجا سوار شم ...

- تو ماشین من ... با دوستت طنز و دو تا از بچہ های فیلمبرداری ...

وای جلوی چشمای آرشاویر! چہ شود ... سری تکون دادم و گفتم:

- باشہ ... تو برو منم میام ...

بعد از رفتن شهریار یواشکی سرک کشیدم و دیدم آرشاویر هم ماشینشو پر کرده ... فریبا و مازیار و منشی صحنه و یکی از دخترایی که دستیار فریبا واسه گریم بود ... فریبا و اون دو تا دختر نشستہ بودن عقب ... مازیار ہم جلو ... خب دیگہ الان امن و امان بود ... می تونستم خودمو نشون بدم ... بی ام و سفید شهریار دقیقا جلوی ماشین آرشاویر پارک شدہ بود ... خرامان خرامان راه افتادم سمت ماشینش ... طناز عقب نشستہ بود ... از جلوی آرشاویر کاملا بی تفاوت رد شدم و رفتم سمت در جلوی ماشین ... چون عقب پر شدہ بود ... درو کہ باز کردم از گوشہ چشم بہ سمت آرشاویر نگاہ کردم ... بیچارہ خشک شدہ بود! در ماشینش باز بود ... معلوم بود داشتہ سوار می شدہ ... یہ پاش بالای ماشین بود و یہ دستش روی سقف ... زل زدہ توی چشمام سر جاش موندہ بود ... بہت از چشماش می ریخت ... نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار بشم کہ عین قرقی در ماشینو کوبید بہ ہم و پرید سمت من ... با ترس اینور اونورو نگاہ کردم ... خدا رو شکر کسی حواسش بہ ما نبود ... شهریار ہم کہ کلا معلوم نبود کجاست ...

اومد ایستاد کنارم ... زل زدم توی چشماش ... اما فقط چند ثانیه ... نمی تونستم زیاد نگاہ کنم ... با صدای خشنی گفت:

- تو مگہ خودت ماشین نداری؟!

این آرشاویر بود؟! چه خشن! خودمو نباختم و گفتم:

- چرا دارم ... برای چی؟

- پس واسہ چی می خوای سوار ماشین این یارو بشی؟! اونم جلو!

- فکر نکنم بہ شما مربوط باشہ ... شهریار تہیہ کنندہ فیلم منہ ...

- توسکا ... ماشین نیاوردی؟!

- نوچ ...

- پس صبر کن ... ماشینو خالی می کنم بیا سوار شو ...

- لازم نکردہ ... من ہمین جا راحت ترم ...

سرشو آورد جلو ... از لای دندونای بہ ہم فشرده اش گفت:

- جدی؟!!

- اوہوم ...

پوزخند زد ... خودشو کشید کنار ... چند نفس عمیق پی در پی کشید و یہ دفعہ انگار تو قالب یہ نفر دیگہ فرو رفت. سری بہ نشانہ تاسف تکون داد و گفت:

- پس راحت باشین خانوم مشرقی عزیز ...

بعدم عقب گرد کرد و رفت سوار ماشین خودش شد ... حالا من موندہ بودم و یہ دهن کہ اندازہ یہ گاراژ باز موندہ بود ... شهریار بالاخرہ اومد و گفت:

- سوار شو ہمہ راه افتادن ...

سوار شدم ... اما هنوز تو شوک بودم ... چقدر دوست داشتم ازم خواهش کنہ لجبازی نکنم و برم سوار ماشینش بشم ... اما ... اما اون ... ماشین راه افتاد ... بی ارادہ نگاہ کردم بہ پشت سر ... با چشم دنبال ماشین آرشاویر گشتم ... اما پشت سرمون نبود از کنارمون سبقت

گرفت و بدون اینکه نیم نگاهی به سمت من بندازه رفت جلو ... شهریار هم با فاصله سه تا ماشین داشت پشت سرشون می رفت ... اونا که پشت سرمون نشسته بودن مشغول صحبت بودن حسابی ... طنز با ذوق سوال می پرسید و اونا هم جواب می دادن ... تحمل شهریار تموم شد و گفت:

- توسکا ... چرا ساکتی؟

- چی بگم؟

- یہ چیزی بگو خوب ... ساکت بودن بهت نمی یاد ...

- همه صبحانه خوردن؟

- نه ... قراره یہ رستوران سر راهی وایسیم بریم یہ چیزی بخوریم ...

- اوکی ... لوکیشن کجاست؟

- وای گفتی! لوکیشن وسط بهشته ...

- یعنی چی؟

- ببین لوکیشن یہ ویلاست روی کوه های نزدیک جواهر ده ... یعنی دور تا دور جنگله یهو وسط یہ عالمه دره و سرسبزی یہ ویلا سبز شده ... فوق العاده است ... طبیعتش بکره بکره ... اما یہ کم خطرناکه امیدوارم کوهنوردیت خوب باشه ...

- یعنی برای رفتن توی ویلا باید کوهنوردی کنیم؟

- نه اون که راه ماشین رو داره و مشکلی نیست برای صحنه هایی که می خوایم توی جنگل بگیریم یہ لوکیشن عاشقانه عالی پیدا کردیم که محشره اما رفتن به اونجا یہ کم سخته ...

- عاشقانه؟! ولی ژانر فیلم که ترسناکه ... نیست؟!

- چرا ... این واسه کلیپه ... صحنه های ترسناکو همون اطراف ویلا می گیریم ...
نفسمو با صدا بیرون فرستادم و گفتم:

- من موندم فیلم ترسناک کلیپ عاشقانه می خواد چی کار!!!!

- نکته همین جاست ... کلیپ هم یہ جورایی استرس زاست ... فقط لوکیشنش عاشقانه است ...

- خوب خواننده می خواد چی کار ...

- گیر دادی توسکا ها! اینم یہ ایده است مطمئنم طرفدار پیدا می کنه ...

- تو آخرم منو به کشتن می دی ... کوهنوردیم صفره!

- ای بابا ... حالا نگران نباش ... همه هستیم کمکت می کنیم ...

- امیدوارم به خیر و خوشی بگذره ...

ماشین های جلویی راهنما زدن و کنار یہ رستوران نگه داشتن ... شهریار هم به تبعیت از اونا ایستاد ... همه پیاده شدیم ... طنز با ذوق اومد کنارم و گفت:

- وای چقدر اینجا خوشگله توسکا ...

- وا! اینجا کجاش خوشگله؟! ذوق مر گیا!

- خیلی...

- خب بسه خله ... حالا همه می فهمن آبرومون می ره ...

- می گما توسکا ... من نمی دونستم این خواننده هه هم باهامون می یاد ... تا دیدمش فکم افتاد ... می یای بریم پیشش من یه عکس باهاش بندازم؟! ...

دندون قورچه ای رفتم و گفتم:

- طناز خانوم ... شما قراره بازیگر بشیا! باهاش عکس بندازم یعنی چه؟! خجالتم خوب چیزیه ...

- ای بمیری ... عین این حاج خانوم کوکومه ای ها هی غر بزن ... کنیز مطبخی!

خنده ام گرفت و زدم زیر خنده ... یهو طناز گفت:

- اه اه عکس نخواستیم بابا بچه که زدن نداره!

با تعجب نگاه کردم که گفت:

- همچین چپ چپ نگامون کرد!

سریع نگاه کردم ... اما آرشاویر مشغول گپ زدن با مازیار بود ... هیچ کسو انگار جز مازیار قبول نداشت ... فریبا ورجه وورجه کنون اومد سمتون و با مشت کوبید توی شونه من ...

- بیشعور می خواستی ما رو به کشتن بدی؟! ...

با تعجب گفتم:

- هان؟! ...!!!

با چشم و ابرو به طناز اشاره کرد که یعنی فعلا نمی شه چیزی بگه ... گفت:

- یه تار مو از سر من کم بشه روحمو می فرستم کچلت کنه ... فهمیدی؟

خندیدم و گفتم:

- باشه بابا ...

طناز گفت:

- بچه ها اشاره می کنن بریم داخل ... من رفتم ...

با رفتن طناز فریبا سریع گفت:

- چی گفتی به این آرشاویر?! ...!!!

- وا! هیچی ... اون فوضولی می کنه ...

- باورت نمی شه سوار ماشین شد همچین چند تا مشت کوبید رو فرمون که من اون عقب سکنه کردم ... اون دو تا دخترم مات مونده بودن ...

بیچاره ها به شکماشون صابون زده بودن حسابی حال کنن با آرشاویر تا رامسر ... مازیار بهش گفت:

- چته پسر؟

آرشاویر ہم با غیض شروع کرد به پچ پچ کردن با مازیار کہ نفہمیدم چی می گہ ... اما مازیار ہم ہی تایید می کرد ... الانم کہ رفتم ازش پرسیدم می گہ مردونہ بود! بچہ پرو!!! ولی خب اینا ہمہ اش بہ کنار سرعتش ہم بہ کنار ... سکتہ کردم تا اینجا!

پس ہمچین بی تفاوتم نبودہ انگار! برای اینکہ چیزی گفتہ باشم گفتم:

- بمیرم ... می خوای بیای پیش من؟!

- آخہ ماشین شہریار کہ جا ندارہ ... بعدش ہم با مازیار چہ کنم؟!

- جا رو کہ می شه باز کرد ... بعدش ہم مازیار کہ با آرشاویر خوشہ ... توام بیا پیش من ...

بی توجہ بہ حرف های من گفت:

- بسشہ توسکا ... گناہ دارہ ... بگذر ازش ...

با ناز گفتم:

- فکر می کنم در موردش ...

دوبارہ مشتی حوالہ شانہ ام کرد و گفت:

- بچہ پرو ...

شونہ امو گرفتم و خواستم جوابشو بدم کہ شہریار صدامون کرد:

- توسکا ... فریبا ... بیاین تو دیگہ ... ما از جانب شما ہم سفارش دادیم ...

با نگاہ دنبال آرشاویر گشتم ... نبود! یعنی بی توجہ بہ من رفتہ بود تو؟ چرا این اینجوری شدہ بود؟! دنبال فریبا راہ افتادم ... ہمہ دور تا دور دو تا میز بزرگ نشستہ بودن ... جای ما سر همون میزی بود کہ آرشاویر و مازیار و احسان و شہریار ہم بودن ... فریبا چپید کنار مازیار ... منم ناچارا نشستم کنار دستش ... آرشاویر بی توجہ بہ من غرق صحبت بود ... حتی سرشو نیاورد بالا نگاہ کنہ ببینہ کجا نشستم ... روبروم شہریار و احسان بودن ... اونا ہم با ہم حرف می زدن ... فقط من و فریبا ساکت بودیم فکر کنم ... صبحونہ رو آوردن اما از دیدن نیمرو آہم بلند شد ... متنفر بودم از نیمرو ... خیلی ہم گرسنہ بودم ... حالا باید چہ خاکی تو سرم می کردم؟! ہمہ مشغول خوردن بودن فقط من نگاہ می کردم ... فریبا کہ دید فقط دارم نگاہ می کنم بلند پرسید:

- چرا نمی خوری؟!

نگاہ مازیار و آرشاویر و احسان و شہریار چرخید روی من ... مطمئن بودم اگہ بگم دوست ندارم آرشاویر می رہ برام عوضش می کنہ ... برای ہمینم لبخندی زد و گفتم:

- متنفرم از نیمرو ...

شہریار سریع گفت:

- ای بابا ... من ہمہ پرسى کردم ... خودتون نبودین خوب!

احسان ہم گفت:

- خب حالا عوضش کن ... اشکال ندارہ کہ ...

- می دونم ... اما ...

از گوشه چشم به آرشاویر نگاه کردم ... خونسردانه داشت نیمرو شو می خورد ... انگار به پارچ آب یخ ریختن روی سرم ... خیر سرم یعنی نامزدش بودم!!! چه مرگش شده بود؟! قهر کرده بود باهام؟! فریبا هم متوجه شد و سری تکون داد ... حرصم گرفته بود و اشتہام کور شد ... نمی دونم چرا اینقدر توجه آرشاویر برام مهم بود ... شهریار از جا بلند شد ظرف نیمروی منو هم برداشت تا بره عوضش کنه اما من دیگه میلی نداشتم ... فریبا در گوشم گفت:

- چیزیتون شد دوباره؟

همینطور که با ناخانم بازی می کردم گفتم:

- نه ...

- پس این چشه؟ همیچن دم از عشق می زد که من گفتم جونش واسه تو در می ره ...

- اینا همه اش فیلمه ... پسرا همشون همینطورن ...

با غیض به آرشاویر نگاه کرد و در جواب من گفت:

- وا

شهریار با یه سینی پر و پیمون برگشت ... خامه عسل کره مربا نون تست خامه شکلاتی چایی پنیر ... خلاصه همه چی! بازم به شهریار ... سینی رو گذاشت جلوم و گفت:

- هر کدومو که دوست داری بخور ...

دوباه زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... دست از خوردن برداشته بود و داشت به شهریار نگاه می کرد ... نگاهش عین نگاه مار به طعمه اش بود ... فکر کنم داشت نقشه قتلشو می کشید ... لبخند نشست روی لبم ... از همین توجه اندکش هم شاد شدم ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... من به حمایتای آرشاویر خو گرفته بودم ... بهش نیاز داشتم ... اما حالا ... آهی کشیدم و به زور چند لقمه خوردم ... فریبا هم کمکم کرد چون حسابی چشمش صبحونه منو گرفته بود ... وقت تموم شد از جا بلند شدیم که راه بیفتیم ... داشتم می رفتم سمت ماشین شهریار که گوشیم زنگ زد ... نگاه کردم دیدم شماره ناشناسه ... اصولا شماره های ناشناس روی گوشی من افراد خاصی بودن ... تجربه ثابت کرده بود ... گوشی رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم:

- بله ...

صدای ناز دختری با هیجان توی گوشی پیچید:

- خانوم مشرقی؟!!

با تعجب گفتم:

- بله خودم هستم ... شما؟

هجان صداسش بالاتر رفت و گفت:

- توسکا جون خیلی بی معرفتی به خدا ... منم ترسا ...

زیر لب تکرار کردم:

- ترسا؟!!

با غیض نفسشو داد بیرون و گفت:

- خانوم دکتر تهرانی ... پسر دایی دوستت طنز ...

تازه یادم افتاد و با شادی گفتم:

- ترسا جـــــون چطوری تو دختر؟! خوبی؟ دکتر خوبین؟

- مرسی ... از احوالپرسی های شما خانوم! آرتانم خوبه سلام می رسونه ...

- سلامت باشن ... چه عجب یادی از ما کردی؟

- تو رفتی حاجی حاجی مکه ... انگار قرار مهمونی داشتیم!

- ببخش ترسا جون ... سرم خیلی شلوغ بود ... این روزا کارم زیاده ...

- من سرم نمی شه .. باید یه روز بیای خونه ما ...

- آخه الان که دیگه نمی شه با گروه داریم می ریم رامسر ... تا حدود دو ماه دیگه ...

- دو ماه؟! فیلمبرداری دارین؟!!

- آره ... یه پروژه جدیده ...

- ای جـــــان!!!! می شه من و آرتانم بیایم؟ قرار بود یه سفر بریم رشت ... حالا می یایم رامسر ... البته اگه ایرادی نداشته باشه ...

- نه عزیزم ... از نظر من که ایرادی نداره ... خوشحالم می شم ...

- پس حتما دوباره بهت زنگ می زنم آدرس می گیرم ... بازیگرای فیلمتون کیان؟

از شیطنت صدایش خنده ام می گرفت ... با خنده اسم بردم ... حتی اسم آرشاویرو هم گفتم ... چه جیغ جیغی راه انداخت بماند ... بعد هم

قرار شد حتما دوباره زنگ بزنه و خداحافظی کرد ... دیدن دوباره اشو دوست داشتم ... یه دفعه یاد طنز افتادم و آهم بلند شد! خدای من!

شاید طنز دوست نداشته باشه کسی اونو سر فیلمبرداری ببینه ... نکنه حالا ناراحت بشه!!! سریع طنز و پیدا کردم و جریانو براش گفتم ... با

خنده دست زد سر شونه ام و گفت:

- بیخیال بابا ... ترسا از خودمونه ... آرتان هم که کلا بیخیاله ... غمت نباشه ... همه فامیل می دونن من می خوام بازیگر بشم ... من چیزی رو

از کسی قایم نکردم ...

خیالم راحت شد. به سمت ماشین آرشاویر نگاه کردم ... اراده نگاهم دیگه دست خودم نبود ... سرکش شده بود و مدام دور و بر آرشاویر

می پلکید ... کسی هنوز سوار ماشینش نشده بود ... سرکی کشیدم تا ببینم کی کجاست! دیدمش ... جلوی پای یه دختر کوچولو با لباسای

پاره پوره زده بود ... دستای دختره تو دستاش بود و با علاقه داشت به حرفاش گوش می کرد ... نا خود آگاه چند قدم رفتم جلو تر ...

وقتی حرفای دختر تموم شد اونو چسبوند به سینه اش با مهر گونه اشو بوسید و یه بسته اسکناس از داخل کیفش در آورد گذاشت توی

کیف کوچولویی که رو شونه دختره بود ... بعدم با مهر دستی رو موهای دختره کشید و بلند شد. دختره چیزی گفت که باعث شد آرشاویر

دوباره ببوستش ... ولی بعد از اون دیگه مکث نکرد و با سرعت از دختره فاصله گرفت ... از کنار من رد شد و رفت سمت ماشینش ... نمی

دونم چرا اما حس کردم چشماش سرخ بودن ... یعنی به خاطر دختره گریه کرده؟ دختره هنوز سر جاش ایستاده بود و داشت به پولای

توی کیفش نگاه می کرد ... رفتم طرفش .. با دیدن من لبخند زد ... خم شدم و بوسیدمش ... چشماش اینقدر معصوم بود و لبخندش اینقدر زیبا که بی اراده آدمو محو می کرد و تسلیم می شدی که ببوسیش ... دو زانو نشستم کنارش ... گفت:

- شما هم با اون عمو مهربونه دوستی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خانوم خوشگله چی به اون عمو مهربونه می گفتی؟

- هیچی به خدا ...

- آخه دیدم داشت تو رو می بوسید فهمیدم داشتی براش شیرین زبونی می کردی ...

- نه ... من فقط براش تعریف کردم ...

- چی براش تعریف کردی؟ برای منم می گی؟

- باشه ... شما هم بهم جایزه می دی؟

- بله که می دم ...

- داشتم می گفتم مامانم می گه بابام وقتی می خواسته برای سفره مون نون بیاره ... توی دریا غرق شده ... مامانم هم یه بار که داشت گریه می کرد و با خدا حرف می زد همه اش می گفت خدایا نون آور سفره مو بردی ... حالا مجبورم هر بار یه تیکه از بدنمو حراج کنم ... خاله ... من از عمو پرسیدم حراج یعنی چی ... ولی برام نگفت ... شما می دونی یعنی چی؟

قلبم تو سینه داشت تند تند می کوبید ... خدای من! خدایا!!!! بغض گلومو می فشرد ... وقتی دید هیچی نمی گم گفت:

- دیشب یه آقای با مامانم اومد خونه ... دوشش ندارم ... تا منو دید گفت این توله رو بنداز بیرون ... خاله این یعنی چی؟

دوست داشتم بمیرم ... باید در جواب این بچه چی می گفتم ... بغضمو قورت دادم و گفتم:

- خونه تون کجاست عزیزم!؟

با دستش یه جایی پشت رستوران رو نشون داد ... گفتم:

- تو اینجا چی کار می کنی!؟

- مامانم هر روز بهم می گه برو بازی تا خودم پیام دنبالت ... منم می یام اینجا تا با بچه های مسافرا بازی کنم ... آخه هیچ کدوم از بچه های همسایه هامون اجازه ندارن با من بازی کنن ... نمی دونم چرا هیشکی منو دوست نداره ...

ناخود آگاه کشیدمش توی بغلم و هق هق گریه ام اوج گرفت ... خدایا خدایا!!!! دوست داشتم داد بزمن ... دختره با ترس گفت:

- چی شدی خاله؟ من حرف بدی زدم!؟!

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

- نه نه خاله من دلم برای مامانم تنگ شد ... حالا بگو ببینم عمو چی بهت داد؟

دسته اسکناسو از تو کیفش کشید بیرون و نشونم داد ... همه اش تراول بود ... پول کمی نبود اما با این حال منم دست کردم توی کیفم هیچی پول نقد همراهم نبود همه اش داخل عابر بانکم بود به ناچار دسته چکمو برداشتم و یه مبلغی که کم هم نبود نوشتم امضا کردم و دادم دستش گفتم:

- خاله ... اینا رو بده به مامانت بگو این راهش نیست ... اما خدا صداتو شنیده ...

گرفت و سرشو تکون داد ... دیگه نتونستم بمونم ... گونه اشو محکم بوسیدم و راه افتادم سمت ماشین شهریار ... فقط یه لحظه چشمم به آرشاویر افتاد که کنار ماشینش ایستاده بود ... زل زده بود به من و پک پک سیگار می کشید ... حس کردم بهش افتخار می کنم! با همه وجودم ... چطور هیچ کدوم از ما متوجه این دختر کوچولو نشده بودم!!

نگامو دزدیدم و سوار شدم ... بالاخره همه جمع شدن و راه افتادیم ... اینبار ماشین شهریار جلو می رفت و بقیه از پشت سر می یومدن ... سه نفری که عقب نشسته بودن خوابیده بودن ... منم هم سرم درد می کرد هم حسابی خوابم گرفته بود ... هر چی می خواستم به آرشاویر فکر نکنم نمی شد ... به قلب مهربونش ... به دست خیرش ... به چشمای اشکیش ... به عشقش ... به دیوونه بازیاش ... آرشاویر داشت همه فکرمو از آن خودش می کرد ... هر از گاهی هم گوشه ذهنم کشیده می شد سمت اون دختر کوچولو که حتی اسمشو نپرسیده بودم ... صدای موذی مغزم میگفت:

- الان فقط به شوهرت فکر کن ...

تصور اینکه آرشاویر مال منه خوشحالم کرد ... با یاد مهربونیش یه لبخند نشست روی لبم ولی یهو لبخندم پر زد ... نکنه منو دیگه نخواد؟! آخه اینکاراش واسه چیه؟ چرا اینقدر بی تفاوت شده ...

صدای شهریار منو از فکر کشید بیرون:

- خوابت می یاد؟

درست نبود کسی که کنار دست راننده می شینه بخوابه ... برای همین هم گفتم:

- نه ... هنوز خیلی شدت نگرفته ...

- تعارف نکنیا ...

- نه بابا ... راحتم ...

- خیلی خب ... پس بیا حرف بزنیم ...

- چی بگیم!؟

- توسکا چرا چند وقته عوض شدی؟

پوزخندی زد و گفتم:

- یه سری مشکلات داشتم ...

- حل شدنی هستن؟ اگه می شه کمکت کنم بهم بگو ... من دوست ندارم تو رو گوشه گیر بینم ...

- حل می شه انشالله ...

- خودتو دست کم نگیر هیچ وقت ... تو در اوجی ... هیچی نباید تو رو بکشه پایین ...

یعنی چیزی می دونست؟ نه! محاله اون چیزی بدونه ... گفتم:

- نگران نباش ... همه چی خوبه ...

- امیدوارم ... ولی اینو بدون من همیشه پشتت هستم ... اگه مشکلی واست پیش اومد می تونی روی من حساب باز کنی ...

با همه وجودم گفتم:

- ممنونم شهریار ... تو خیلی خوبی!

- خواهش می کنم ... حالا دختر خوبی باش و بگیر بخواب ...

واقعا خوابم می یومد پس تعارف رو کنار گذاشتم و چشمامو بستم ... از تکون های شدید ماشین با ترس چشم باز کردم و نشستم سر جام

... شهریار سریع گفت:

- نترس ... جاده خرابه!

تکیه دادم به صندلی و نفسمو با صدا دادم بیرون ... عقبی ها هم بیدار شده بودن ... نگاهی به بیرون انداختم ... توی یه جاده خاکی نم دار پیش می رفتیم ... دور تا دورمون کوه های سر به فلک کشیده بودن ... سبز سبز ... اما هر از گاهی اون دور دورا می شد لای سبزی ها یه تک درخت قرمز یا نارنجی هم دید ... چه طبیعت بکری! مه همه جا رو گرفته بود و جاده سر بلایی بود ... با سرعت کم پیش می رفتیم اما بازم ماشین تکون های بدی می خورد ... یه عالمه رفته بودیم بالا ... دیگه رسیدیم به ابرا که از یه جاده فرعی رفتیم توی یه سرایشی ... سرایشی رو که کمی رفتیم پایین بالاخره رسیدیم به در عریض و بزرگ ویلا ... شهریار پیاده شد و با کلید درو باز کرد و بعد وارد شدیم ... عجب ویلایی بود!!! یه جاده شنی کشیده شده تا ساختمون بزرگ ویلا ... کناره های این جاده شنی تا ناکجا آباد درخت بود ... جاده رو با نرده های چوبی پایه کوتاه و چراغ های پایه بلند از درخت ها جدا کرده بودن ... ماشین ها رو توی محوطه باز و وسیع جلوی ساختمون پارک کردن و همه ریختیم پایین ... ویوی اطراف فوق العاده بود به هر طرف که نگاه می کردی سبز بود ... یه ویلای خوشگل تو دل جنگل! کسایی که ویلا رو ندیده بودن هیجان زده داشتن از زیباییش تعریف می کردن و من و طناز هم از این قاعده مستثنی نبودیم ... فریبا غر کرد:

- خوشگله ولی ویلای بدون دریا به درد نمی خوره ...

- گمشو! اینقدر دریا دیدیم ... به این می کن طبیعت!

طناز با خنده گفت:

- من که تازه کارم و نمی شه ... اما تو هی خراب بازی کن تا کات بخوره کار طولانی بشه یه چهار پنج ماهی اینجا تلمپ شیم ...

با خنده گفتم:

- بد فکریم نیست ...

وسایل رو همه با هم بردیم داخل ساختمون ... داخلش هم شیک و مدرن بود ... پنج تا اتاقی که وجود داشت بین بچه ها تقسیم شد و من و فریبا و طناز و دو تا دیگه از دخترا افتادیم توی یه اتاق ... آرشاویر هم با شهریار و مازیار و احسان و آقای شهسواری رفتن توی یه اتاق ... وقتی همه چیز سر جای خودش قرار گرفت همه گروه دسته دسته از ویلا رفتیم بیرون تا با راهنمایی شهریار و آقا شهسواری لوکیشنو دقیق ارزیابی کنیم ... آرشاویر هم همراه ما می یومد ... اما کنار مازیار بود ... فریبا سریع خودشو چسبوند به من و منو یه کم کشید عقب ... فهمیدم حرف داره ... سرعتمو کم کردم و گفتم:

- چی شده؟!

- آرشاویر دیوونه شده ...

- چرا؟! باز چی شده؟

- مازیار بهش گفت می خوام من برم با توسکا حرف بزنم؟ یه دفعه مثل سگ پاچه مازیار رو گرفت و گفت می شه هی توسکا توسکا نکنی؟ بیا در مورد چیزای بهتر حرف بزنیم ...

یهو سر جام خشک شدم ... چی می گفت این؟! این همون آرشاویر عاشق بود؟! نگاه کردم ... داشت غش غش می خندید ... لباسشو عوض کرده بود ... یه شلوار جین آبی تیره با یه تی شرت ننگ خاکی رنگ پوشیده بود. چرا هر چی نگاهش می کردم بیشتر دلم می لرزید؟ دستی توی موهاش کرد و با یه حرکت موهاشو کشید سمت عقب ... حس کردم چنگ زد روی دل من ... داشتم دیوونه می شدم یعنی جدی جدی توسکا براش مرد؟ با حس چیز نرمی سرمو پایین آوردم ... یه موجود نرم کوچیک داشت بین پاهام وول می خورد ... از ترس سکنه کردم! چشمامو بستم و جیغی کشیدم بنفششششششش ... همه نگاه ها چرخید به سمت من و اون موجود ناشناخته پا گذاشت به فرار ... همین که اومد از جلوی آرشاویر رد بشه آرشاویر پاشو آورد بالا و چنان لگدی بهش زد که شوت شد بین درختچه های اون طرفی ... همه یه نگاه به من کردن ... یه نگاه به آرشاویر یه نگاه به موجود پشمالوی کوچولوی بیچاره که دیگه معلوم نبود چه بلایی سرش اومده و یهو همه با هم زدن زیر خنده ... خودمم با وجود اینکه بدجور ترسیده بودم ولی خنده ام گرفت ... این حرکت آرشاویر برام خیلی معنی ها داشت ... شهریار بین خنده اش گفت:

- آرشاویر بیچاره رو با توپ فوتبال اشتباه گرفتی؟

آرشاویر هم با لبخند دستی توی موهاش کشید و به راهش ادامه داد ... فریبا دستمو گرفت و گفت:

- خوبی؟

دوست داشتم این سوالو آرشاویر پرسه ولی اون عین خیالش هم نبود ... شاید اون حرکتو هم نا خودآگاه انجام داده ... سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره ... زنده ام هنوز ...

- خیلی بامزه بود!!! این آرشاویر هم معلوم نیست چشه ها!

پوزخندی زدم و حرفی نزدم ... همه مکان های فیلمبرداری رو دیدیم ... خداییش بهترین ها انتخاب شده بود ... فقط محل فیلمبرداری

کیلپ موند که شهریار موكولش کرد برای زمانی که می خوایم کلیپ رو پر کنیم ... می گفت به ریسکش نمی ارزه چند بار بریم ...

بعد از اینکه همه جا رو دیدم برگشتیم ویلا ... قرار شد مردا جوجه کباب درست کنن ... ای خدا بگم منو چی کار کنه! من جوجه هم دوست

نداشتم ... اما اینبار نمی خواستم بازم بگم که آرشاویر کاری نکنه و ضایع بشم ... باید هر جور بود می خوردم ... وظیفه درست کردنش با

مردا بود ... شهریار گفت یه آشپز گرفته که از فردا می یاد ولی امروز باید خودمون ناهار و شام رو درست کنیم ... مردا مشغول درست

کردن ایتیش شدن و ماها مشغول سیخ زدن جوجه ها ... فریبا کنار گوشم گفت:

- اوی مواظب دستت باشا ... زنی خودتو ناکار کنیا ... حال و حوصله دادای آرشاویر رو ندارم ...

با پوزخند گفتم:

- حالا نیست که اونم خیلی نگران منه ... می بینی که داره چی کار می کنه؟

- ولش کن بابا ... این مردا رو فقط خالقشون می شناسه ...

- پس حرف بیخود نزن ...

شهریار برای سرکشی به خانوما اومد. آرشاویر و احسان هم پشت سرش بودن ... گفت:

- خسته نباشین خانوما ... اون جوجه تنها رو سیخ کردین؟

جوجه ها رو دو مدل درست کرده بودن ... به مقدارشو با لفل زیاد و زعفران دو بل ... به مقدارشو معمولی ... فریبا سریع گفت:

- تندارو توسکا داره سیخ می کنه ... آخراشه دیگه فکر کنم ...

آرشاویر بقیه سیخا جوجه رو برداشت و از کنارم رد شد ... لحظه آخر فقط برگشت و به دستام که پر از مایه جوجه ها بود خیره شد و بعدم رفت ... ای بگم خدا چی کارت کنه! اون نگاهت چی شد آخه؟!!!!! دلم برایش تنگ شده ... آخه لعنتی چرا داری مجازاتم می کنی؟ آهی کشیدم و آخرین جوجه ها روهم به سیخ زدم و گرفتم جلوی شهریار ... شهریار سینی رو گرفت و تشکر کرد ... منم رفتم دستامو شستم ... سه ربع بعد همه سر سفره نشستند و جوجه ها حاضر و آماده وسط سفره چشمک می زدن ... یاد سیزده به در افتادم که همه اش جوجه درست می کردن و من به زور می خوردم ... بابا می گفت یه روز هزار روز نمی شه زشته تو تافته جدا بافته بشی و چیز دیگه بخوری ... یاد حرف بابا افتادم و با بی میلی مشغول خوردن یه تیکه بال شدم ... شهریار سینی جوجه رو از وسط سفره برداشت و گرفت جلوی آرشاویر ...

- بخور پسر جون داشته باشی آهنگ ما رو با اون صدای منحصر به فردت عالی در بیاری ...

آرشاویر لبخند زد و گفت:

- ممنون ... راستش من فقط از این تنها می خورم ...

- آخه اونام ممکنه واسه صدات بد باشه ...

- نه مشکلی نیست ...

نگاش کردم ... اونم داشت نگاه می کرد ... تا نگاهمو دید نگاهشو دزدید. این چه رسمی بود؟ اومدم اینجا راحت باشم و با فکر آزاد در موردش تصمیم بگیرم ... خبر نداشتم می یام اینجا عاشقش می شم! عاشق؟! نه ... شاید هم یه وابستگی کوچیک بود ... صدای طناز کنار گوشم بلند شد:

- من یا باید این شهریارو تور کنم یا آرشاویرو یا احسانو ... می میرم به خدا!

با خنده گفتم:

- طناز!

- زهرمار!

سرمو انداختم زیر و ریز ریز خندیدم ... حق داشت بنده خدا ... ادامه داد:

- ولی اگه بخوام الویت بندی کنم اول می گم آرشاویر ...

تند نگاهش کردم ... حیف که دوستم بود وگرنه چشاشو در می آوردم ... بی توجه به من زل زده بود به آرشاویر و گفت:

- ماشالله! خوشگل ... خوش هیکل ... خوش تیپ ... اصلا همه اینا به درک! خوش صدا

نفسمو مثل آہ دادم بیرون ... تصور اینکه اون منو نخواد دیگہ حس بدی برام بہ وجد می آورد ... یہ حس خیلی بد کہ حتی می تونست اشکمو در بیارہ ...

بعد از خوردن ناهار و جمع کردن بساط از وسط ویلا قرار شد یکی دو ساعتی استراحت کنیم و بعدم بریم واسہ فیلمبرداری ... چند تا صحنہ عصر داشتیم و بقیہ اکثرًا توی شب و توی جنگل بود ... فکرشم منو می ترسوند ... بیچارہ کسایی کہ می خواستن این فیلمو ببینن! استراحت دو ساعتہ حسابی سر حالم آورد ... رفتم زیر دست فریبا برای گریم ... گریم مال سکانس های وسط فیلم بود ... یہ دختر رنگ و رو پریدہ با موهای آشفته دور صورتش ... یہ دختری کہ نگاش می کردی فکر می کردی سکتہ کردہ ... طنز ہم گریمش مشابہ من بود ... ما دو تا شدہ بودیم دو تا دوست کہ اومدیم شمال توی ویلای بابای من ... اما متاسفانہ گیر یہ سری روح سرگردون توی جنگل می افتیم ... تا رفتم بیرون دیدم ہمہ چیز آمادہ است ... بازیگرای اصلی این فیلم من و طنز بودیم ... یہ بازیگر مرد معروف ہم داشتیم کہ بعدا می یومد و فقط چند تا سکانس قرار بود بازی کنہ ... یہ جورایی می شد ناجی من و طنز ... و عاشق من! رفتیم توی جنگل ... ہمہ جا تاریک شدہ بود ... صدای هوهوی باد فضا رو ترسناک تر کردہ بود ... آرشاویر لب تراس ایستادہ بود و داشت نگامون می کرد ... مازیارم کنارش تند تند یہ چیزایی رو توضیح می داد و اونم سر تکون می داد فکر کنم داشت راجع بہ فیلم برایش می گفت ... با دستور آقای شہسواری رفتیم سر صحنہ ... با اینکه بچہ ها ہمہ بودن اما من واقعا ترسیدہ بودم ... بعد از شنیدن سہ دو یک حرکت ہر دو شروع کردیم بہ دویدن ... با تموم وجود می دویدیم و دوربین ہم بہ دنبالمون ... طنز خورد زمین ... نشستم کنارش ہر دو نفس نفس می زدیم ... جیغ زد:

- پاشو ... الان می رسن ...

طنز با بغض و عجز گفت:

- نمی تونم ...

سعی کردم بلندش کنم کہ صدای خش خش اومد ... سکتہ رو زدم قشنگ ... ہر دو برگشتیم بہ سمتی کہ صدای خش خش می یومد ... یہو یہ آدم با موهای ژولیدہ و بلند از لای بوتہ ها اومد بیرون ... داشت روی زمین خودشو می کشید ... یعنی اون لحظہ جیغم واقعی و از تہ دل بود ... طنز ہم بدتر از من ... جفتمون عقب عقب خودمون رو می کشیدیم روی زمین و جیغ می زدیم ... اون موجود عجیب ہم کہ البتہ می دونستم یکی از بچہ های پشت صحنہ است داشت دنبالمون می یومد ... این صحنہ رو توی فیلمنامہ خونده بودم اما فکرشم نمی کردم گریم این یارو اینقدر ترسناک باشہ! بالاخرہ طنز و کشیدم از روی زمین بالا و دوتایی پا گذاشتیم بہ فرار ... صدای کات آقای شہسواری بلند شد ... ہمزمان صدای دست و ہورا ہم بلند شد ... اینقدر واقعی ترسیدہ بودم کہ ہمہ حال کردہ بودن! اما خبر نداشتن من تا مرز سکتہ رفتم! فریبا کہ حسمو فہمیدہ بود خودشو رسوند بہ من دستمو گرفت و گفت:

- خوبی؟

آب دهنمو قورت دادم و سرمو تکون دادم ... گفت:

- می خوام برات آب قند بیارم؟

- نہ بابا ... آبروم می رہ ...

- تابلو بود واقعا ترسیدی ... منم ترسیدہ بودم ...

- نہ بیخیال ... خوبم ...

- باشه ... پس مواظب خودت باش ...

بعد از اون دو پلان دیگه هم گرفته شد ... درصد ترسم هی داشت بالاتر می رفت ولی به روی خودم نیاوردم تا بالاخره تموم شد و همه رفتیم داخل ویلا ... بعد از خوردن شام که اینبار کباب بود رفتیم که بخوابیم ... حس می کردم تب دارم ... اما می دونستم به خاطر ترس زیاد درجه حرارت بدنم رفته بالا ... اون لحظه اصلا آرشاویر رو نمی دیدم ... وقتی داشتیم می رفتیم بخوابیم فریبا گفت:

- نمردیدم امروز یه بخاری از این یارو دیدیم ...

- یارو؟

- آرشاویر دیگه ...

کنجکاوانه گفتم:

- چی کار کرد مگه؟!

- نگرانت شده بود ... سر سفره همه حواسش به تو بود ...

- وا مگه من چمه؟

- شاید اونم فهمیده ترسیدی ...

- عمراً! توام چون منو خوب می شناسی فهمیدی و گرنه بقیه فکر کردن دارم بازی می کنم ...

- نمی دونم ... ولی اینو می دونم که نگرانت بود ...

توی دلم گفتم امیدوارم! اما به اون فقط گفتم شب بخیر و رفتم توی تختم ...

داشت بهم نزدیک می شد ... هر چی خودمو می کشیدم عقب فایده ای نداشت ... یه ذره دیگه بیشتر باهام فاصله نداشتم ... یهو پامو چنگ زد ... چشمامو بستم و از اعماق وجودم جیغ کشیدم ... از صدای جیغ خودم از خواب پریدم و صاف نشستم سر جام ... همه تنم عرق کرده بود ... چراغ اتاق روشن شد و طناز و فریبا و اون دو تا دختر بیچاره هجوم آوردن طرفم ... فریبا سریع بغلم کرد ... سرمو توی بغلش قایم کردم و هق هق کردم ... چه خواب وحشتناکی بود از بس امشب ترسیدم این بلا سرم اومد ... فریبا آروم می گفت:

- هیچی نیست عزیزم ... خواب بود ... هیچی نیست آروم باش ..

چند ضربه به در خورد ... و دنبال اون صدای مازیار اومد:

- فریبا ... خانومی بیداری؟ کی بود جیغ زد؟!

فریبا منو انداخت تو بغل طناز و رفت جلوی در اول شالشو انداخت روی سرش بعدم درو باز کرد و رفت بیرون ... صداشونو به خوبی می شنیدم ...

- چیزی نیست ... توسکا خواب بد دیده بود ...

مازیار گفت:

- آرشاویر همه اش تقصیر توئه ... از بس نفوس بد زدی ... اینقدر گفتمی اون واقعا ترسیده واقعا ترسیده که بلا سرش اومد ...

آرشاویر بی توجه به مازیار گفت:

- حالش خوبه فریبا خانوم؟!

- آره بیدار شده ... خوبه ...
 - صدای ... صدای گریه توسکاست؟!
 - یه کم گریه کنه خوب می شه ... ترسیده خوب ...
 - لازم نیست ببریمش درمونها؟
 - درمونها؟ نوک این کوه؟ وسط جنگل؟ بیخیال! نه بابا چیزیش نیست ...
 - خوب می ببریمش شهر ... کاری نداره که ...
 فریبا خندید و گفت:
 - نگران نباشین ... به خدا هیچیش نیست ... یه خواب بوده دیگه ...
 مازیار گفت:
 - باشه خانوم برو پیشش ... تنهات نذارین ... ما هم می ریم بخوایم ... هر چند که این آقا از سر شب تا حالا بیداره ... بیشتر از اینکه از صدای جیغ توسکا از خواب پرم از صدای بلند شدن این از روی تخت و شیرجه رفتنش توی در بیدار شدم ... نشسته بود روی تختش تا همین حالا ...

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

صداشون کم کم ضعیف شد و فریبا اومد تو ... با دیدن من توی بغل طناز لبخندی زد و گفت:
 - چه طوری؟! نصف عمرمون کردی دختر این جیغ از بنفش رد شده بود تو مایه های زرشکی بود!
 همه خندیدیم و من گفتم:
 - ببخشید بیدارتون کردم ... خواب بدی بود ...
 - فدای سرت عزیزم ... حالا بهتری؟
 با شنیدن حرفای آرشاویر معلومه که بهترم! اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم:
 - آره خوبم ... بخوایین تو رو خدا ... همه اش تقصیر من شد ...
 فریبا هلم داد روی تخت و گفت:
 - گمشو بکپ! ما خوابمون می بره راحت و آسوده ...
 طناز چراغ رو خاموش کرد و اومد بخوابه ... فریبا کنار گوشم گفت:
 - بیچاره رنگ به روش نبود ... دعا کن اونم بخوابه ...
 و من دعا کردم ... کاش راحت ترین خواب دنیا رو بکنه ... عشق مهربون و مغرور من!
 صبح که بیدار شدم همه بیدار شده بودن ولی توی اتاق بودن و داشتن آماده می شدن ... فریبا با دیدن من گفت:
 - پاشو دیگه تنبل خان ... می خوایم بریم شهر خرید کنیم ...

نشستم سر جام و گفتم:

- خرید؟ چی می خوایم بخریم؟

- نمی دونم ... گفتن حاضر شین تا بریم خرید ...

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- شماها چه سحر خیز شدین ...

طناز گفت:

- همچین سحر خیزم نیستیم ساعت نه و نیمه ...

- من که سرم درد می کنه ولم می کردین تا عصر می خوابیدم ... دیشبم که نتونستیم بخوابیم!

- راستی دیشب چه خوابی دیدی؟

الکی گفتم یادم نیست دوست نداشتم برام دست بگیرن ... من خودم از فیلمای ترسناک همیشه فراری بودم! حالا شده بازیگر یه فیلم

ترسناک ... خدا بخیر بگذرونه با بقیه فیلم ... بچه ها حاضر شدن و رفتن بیرون فقط فریبا موند ... گفتم:

- فریبا من نمی یام ...

- وا! نمی شه باید بیای هیشکی اینجا نمی مونه ... تنها تو این ویلا سکنه می کنی توام که مستعدی!

خندیدم و گفتم:

- گمشو ...

- پاشو ... پاشو حاضر شو بچه ها دارن صبحونه رو حاضر می کنن ...

به ناچار بلند شدم و رفتم جلوی آینه ... چشمام حساسی پف کرده بود ... یه مداد چشم برداشتم و کشیدم توی چشمم ... یه رژ هم مالیدم

روی لبم و بعد از عوض کردن لباسم با فریبا رفتیم بیرون ... بچه ها تند تند داشتن سفره رو پهن می کردن ... همه اش می ترسیدم کسی به

غیر از هم اتاقی هام و آرشاویر و مازیار هم از صدای جیغم بیدار شده باشن ... دوست نداشتم مسخره ام کنن ... ولی خدا رو شکر انگار

کسی نفهمیده بود چون چیزی نگفتم ... آرشاویر هم همراه بقیه داشت کمک می کرد ... یه پسر مغرور خاکی! بی اراده داشتم با لبخند

نگاش می کردم که فریبا زد سر شونه ام و گفت:

- نیشتو ببیند تابلو ...

خنده امو خوردم و اخم کردم ... یه دفعه آرشاویر برگشت سمت من ... قلبم ریخت ... یه نگاه عمیق بهم کرد و نگاشو برگردوند ... آهم

بلند شد ... دیگه همه اش نگاشو می دزدید ... این همون پسریه که دیشب نگران من شده بود؟! همه نشستیم سر سفره و با هر هر خنده

های پسرا و جوابای بامزه دخترا صبحونه رو خوردیم ... بعدش همه برگشتیم توی اتاقامون که حاضر بشیم و بریم خرید ... خیلی زود همه

حاضر و آماده رفتیم بیرون ... بازم من سوار ماشین شهریار شدم و این بار آرشاویر حتی بهم تعارف هم نکرد که برم توی ماشینش ... لجم

از این می گرفت که عقب ماشینشو پر از دختر میکرد ... حالا باز خوبه که مازیار می شینه کنار دستش و گرنه من از حسودی دق می کردم

... عقب نشستم و فریبا رو هم به زور آوردم پیش خودم ... فریبا با هیاهو گفت:

- کجا می ریم شهریار؟

- می ریم شهر ...

- بابا این همه آدم معروفو می خوی ببری تو بازار؟

- اونجا هماهنگ کردیم ... چند نفر مامور دنبالمون می یان تا با خیال راحت بریم و برگردیم ...

- امیدوارم لوکیشن لو نره ...

آینه اش رو روی من تنظیم کرد و گفت:

- نه ... حواسمون هست ... بعدم اینجا ملک شخصیه ... کسی نمی تونه نزدیکش بشه ...

شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم ... شهریار بزم تو آینه اش نگاه کرد اما اینبار نه به من ... به پشت سرمون و گفت:

- فریبا این دوست شوهرت چیزیشه؟

- کی؟! ...

- آرشاویر پارسیان دیگه ...

- نه! ... چطور مگه؟

منم با کنجکاوای بهش نگاه کردم ... پوزخندی زد و گفت:

- بدجور به من نگاه می کنه ... انگار ارث باباشو طلبکاره ...

فریبا گفت:

- نه بابا ... کلا نگاهاش خشنه ... مشکلی نیست ... به خودت نگیر ...

بعد در گوش من پچ پچ کرد:

- بچه پرو زن مردمو سوار ماشینش می کنه هی برای من بغ بغو هم می کنه ... خل دیوونه!

خنده ام گرفت و لبمو گاز گرفتم ... ماشین راه افتاد و همه دنبال هم راه افتادیم سمت شهر ... دوباره اون جاده پر پیچ و خم و سنگلاخی را طی کردیم تا بالاخره بعد از چهل و پنج دقیقه رسیدیم به مسیر آسفالت و رفتیم سمت شهر ... به بازار که رسیدیم صبر کردیم تا به قول فریبا بادیکاردا بیان و بعد پیاده بشیم ... خیلی زود رسیدن و همه پیاده شدیم ... همین که وارد بازار بزرگ شهر شدیم توجه همه به سمتمون جلب شد و سیل جمعیت اومد طرفمون ... اول یه کم وقتمون به امضا دادن و عکس گرفتن گذشت تا اینکه بالاخره مامورا تونستن مردم رو متفرق کنن و ماها رفتیم دنبال خریدمون ... هر چند که خرید واسه آدمای معروف خیلی سختی ها داره ... قیمت ها رو دو برابر می کن ... صد تا جنس غیر از اون چیزی که خریدی می خوان بهت بچسبونن و هزار تا مشکل دیگه ... یه عالمه خوراکی واسه ویلا خریدیم با یه مقدار وسیله که بچه ها برای فیلمبرداری می خواستن ... وقتی همه خریدا انجام شد تصمیم گرفتیم برگردیم ... تو راه برگشت ... توی یکی از مغازه ها چشمم یه جفت صندل خوشگل رو گرفت و بی اراده رفتم سمت ویتترین ... زل زده بودم بهش ... یه دست کت شلوار خوش دوخت داشتم که این صندل ها خیلی بهش می خوردن ... رفتم داخل مغازه ... فروشنده یه پسر قد بلند بود ... موهای بوری داشت و سنش می خورد بیست و دو سه ساله باشه ... قیافه خوبی داشت ... ولی نگاه عسلیش اصلا به دل نمی نشست ... به پشت سرم نگاه کردم ... هیچ کس دنبالم نیومده بود تو! پس فریبا کجا بود!!! دیگه نمی شد برم بیرون تصمیم گرفتم سریع صندل ها رو بخرم و برم ... پسره با نیش گشاد گفت:

- خیلی خوش اومدین خانوم مشرقی ... خبر اومدنتون تو بازار ما مثل بمب ترکیده ...
خیلی جدی گفتم:

- ممنون ... می شه لطف کنین اون صندلی مشکیه توی ویتترین رو برام بیارین ...

- خواهش می کنم! مغازه متعلق به شماست ... چه سایزی!؟

- سی و هشت ...

سریع صندل رو آورد و گذاشت روبروم ... خودش هم نشست روی صندلی کنارم و گفت:

- مطمئنم خیلی به پاتون می یاد ...

توجهی به حرفش نکردم ... کفش اسپرتمو در آوردم و صندلو پام کردم ... با سنگینی نگاهش سرمو بالا اوردم ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- قیمتشون چقدره؟

لبخندی پلید زد و گفت:

- قابل شما رو نداره ... ارزش شما کل این مغازه است ... یه جفت صندل که چیزی نیست ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بفرمایید لطفا ...

فکر کنم ترسید چون سریع قیمت رو گفت ... بعدم رفت دم در و در حالی که به بیرون سرک می کشید گفت:

- فکر کنم گروهتون همه رفتن ...

اون یکی صندل رو هم پام کردم ... رفتم جلوی آینه که ببینم به پام می یاد یا نه تا سریع بخرم و برم بیرون ... دیگه داشتم نگران می شدم

... خداییش توی پام خیلی قشنگ بود ... دوباره نشستم روی زمین و خم شدم تا بند صندل رو از دور مچ پام باز کنم که اونم زانو زد جلوی

پام ... دستشو آورد جلو و گفت:

- اجازه بدین کمکتون کنم ...

اینقدر شوکه شدم که دستم همونجا خشک شد و زل زدم بهش ... قبل از اینکه دستش برسه به مچ پام صدایی بلند شد:

- شاید بهتر باشه من به شما کمک کنم تا از جلوی پای این خانوم متشخص بلند بشی و دستتو هم تا نشکسته بکشی عقب ...

چنان با عشق به آرشاویر نگاه کردم که به بابام تا حالا اونطوری نگاه نکرده بودم ... پسره شوکه شد ... آب دهنشو قورت داد ... آروم از جا

بلند شد و گفت:

- سلام آقای پارسیان ... خیلی خوش اومدین ... من قصد جسارت ...

- دهننتو ببند!

پسره خفه شد ... آرشاویر با نگاه خشنش به من خیره شد و گفت:

- این صندل ها رو می خوای؟

فقط سرمو تکون دادم ... آرشاویر رفت جلوی پسره و گفت:

- قیمت اینا چقدره؟

پسره مرز سکتہ بود ... گفت:

- قابل ...

- قیمت؟!!!!

منم ترسیدم ... دیگہ اون بدبخت کہ خطا ہم کردہ بود ہیچی! قیمتو گفت ... صندل ها رو بردم گذاشتم روی میز تا برام بذارہ توی جعبہ ... پسره سریع صندل ها رو گذاشت تو جعبہ و بعدم داخل نایلون و داد دستم. نابلون رو گرفتم و بہ آرشاویر خیرہ شدم ... آرشاویر ہم یہ تراول در آورد گذاشت روی میزش و گفت:

- بقیہ اش ہم باشہ واسہ خودت ... بہترہ بری پیش چشم پزشک تا چشماتو یہ چک آپ بکنہ ... یہ کم زیادی می دوه ... دوست دختر بازیگر داشتن با کلاس هست! اما خیلی خیلی گندہ تر از دہنتہ جوجہ!

لال شدہ بودم بہ معنی واقعی کلمہ ... اینو کہ گفت دست منو گرفت و کشید بہ سمت بیرون ... ہیچی نمی تونستم بگم ... اول تصمیم داشتم پول صندل های رو بہش بدم اما پشیمون شدم ... یہ یادگاری داشتن از آرشاویر لذتش بیشتر بود ... بذار فکر کنہ من پروام! تا اومدیم بیرون گفت:

- همینجور سرتو می ندازی زیر از گروه فاصلہ می گیری؟! نمی فہمی موقعیتت طبیعی نیست؟ این ہمہ مامور دنبال ما راہ افتادن کہ تو واسہ خودت سرخود راہ بیفتی بری؟ خیلی بچہ ای! یہ جفت صندل حواستو پرت کرد؟

داشت منو سرزنش می کرد؟! اخم کردم و گفتم:

- اونقدر بزرگ شدم کہ بتونم از خودم دفاع کنم ...

پوزخندی زد و گفت:

- آره دیدم ...

ہر کس کہ می خواست بیاد طرفمون آرشاویر با جملہ ببخشید عجلہ داریم دکش می کرد و با سرعت منو دنبال خودش می کشید ... بغض کردہ بودم طاقت نداشتم باہام اونجوری حرف بزنیہ ... دستم داشت تو دستش لہ می شد ... دیگہ طاقت نیاوردم و گفتم:

- تو چت شدہ؟! چرا اینجوری می کنی!؟

با پوزخند گفت:

- چیہ؟ ناراحت شدی؟ خودت خواستی ... نخواستی؟ پس دیگہ غر نزن ... بدو تا ہمہ نگران نشدن ...

- تو .. تو برای چی دنبال من بودی؟

- دنبال تو نبودم ... فقط یہ لحظہ متوجہ شدم رفتی تو مغارہ ... بعدم ہمہ رفتن این بود کہ من اومدم دنبالت ... حوصلہ نداشتم گم بشی و گروه رو یہ روز معطل کنی ...

- تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی ... اصلا تو کی هستی؟

با غیض زل زد توی چشمام و گفت:

- آرشاویر پارسیان ...

صدای شهریار نداشت دو تا داد دیگہ سرش بکشم تا خالی بشم:

- کجایین شما دو تا؟ فکر کردم گم شدین ...

آرشاویر با سرعت راه افتاد سمت ماشینش و گفت:

- خانوم مشرقی خرید داشتن ...

شهریار اومد سمتم و گفت:

- چرا نگفتی تا همه وایسیم؟

- حواسم نبود ...

- خیلی خب حالا برو سوار شو ... بیشتر از این جایز نیست بمونیم ... بازارو به هم ریختیم ...

بغضمو فرو دادم و سوار شدم ... فریبا مشغول حرف زدن با طناز بود و ماشین رو گذاشته بودن روی سرشون ... ولی من ساکت و بغ کرده

به بیرون خیره شدم تا رسیدیم ... دلم گرفته بود ... دلم محبت آرشاویر رو می خواست ... دلم عشق پاکشو می خواست ... خدایا غلط کردم

گفتم نمی خوام ... ببخشید ... با خودم بودم ... اما انگار دیگہ خیلی دیر شده بود ... نه نمی دارم دیر بشه ... باید بهش حالی کنم پشیمونم ...

باید بهش بفهمونم منم دوشش دارم ... اون دل منو برده ... الان دیگہ محتاج محبتشم ... محتاج عشقشم ...

با توقف ماشین تازه متوجه شدم رسیدیم و رفتم پایین ... کمک بچه ها چند تا تیکه وسیله رو بردم تو ... آشپز هم اومده بود و برامون یه

غذای شمالی خوش آب رنگ درست کرده بود ... همه حسابی گرسنه بودیم ... البته من با وجود گرسنگی زیاد چند لقمه بیشتر نتونستم

بخورم ... هر وقت به آرشاویر نگاه می کردم اونو متوجه هر جایی می دیدم جز خودم ... داشتم عذاب می کشیدم ... وقتی خواستیم سفره

رو جمع کنیم سریع رفتم کنارش و دستم رو دراز کردم تا بشقابایی که تو دستش بود رو بگیرم و گفتم:

- بده به من ... دیگہ از امروز آقایون لازم نیست کار کنن ...

یه تای ابروشو پروند بالا و گفت:

- خودم می تونم ... نیازی به کمک نیست ...

بعدم از کنارم گذشت و رفت ... بغضم شدت گرفت ... سریع قبل از اینکه کسی متوجه دگرگونی حالم بشه زدم از ویلا بیرون ... جنگل های

اطراف می تونستن آروم کنن ... باید خودمو آروم می کردم نمی خواستم هیچ کس اشکمو ببینه ...

از ویلا رفتم بیرون و آروم آروم راه جنگل رو پیش گرفتم ... از بالا بلندی ها رد می شدم و اشک صورتمو خیس می کرد ... دلم خیلی

گرفته بود ... آرشاویر نامرد دست پیشو گرفته بود ... عوض اینکه من برای اون طاقچه بالا بذارم و حرصش بدم اون داشت این کارو می

کرد ... باید یه روش دیگہ در پیش می گرفتم ... من با دیدن مهربونی ها و توجه های خاص آرشاویر داشتم کم کم وابسته اش می شدم ...

اولین بار بود که یه مرد اینجوری وارد زندگیم شده بود و حالا می خواست بشه عشق اولم ولی محال بود بهش اجازه بدم از سو استفاده

کنه ... از احساسم ... از محبتم ... احساس من عین یه بچه نوپاست ... نمی دارم جون نگرفته بال و پرش رو بشکنن ... همینجور که از بین

درخت ها می رفتم با خودم حرف می زدم:

- هی می گن مراعاتشو بکن ... هواسو داشته باش! حسادتشو تحریک نکن ... د آخه کجایین که ببینین اون داره چی کار می کنه؟!!

همینجور که می رفتم حواسم هم بود که مسیر رو گم نکنم ... صدای چهچهه پرنده ها داشت آروم می کرد ... واقعا جنگل آرامش عجیبی داشت ... رسیدم به یه جایی که جلوی روم رو دیواری از درخت ها و خزه ها گرفته بود ... یه روزنه باریک فقط وجود داشت که به زور ازش رد شدم و از چیزی که اونطرف دیوار دیدم بی اراده جیغ کشیدم یه چشمه بود ... گرد و بزرگ... با آب شفاف ... تا تهش پیدا بود ... همه سنگ ریزه های کفشو می شد با چشم دید ... ماهی های ریز و درشت توش در حال شنا بودن و یه رود باریک ازش جدا می شد و توی دل درختا از نظر غایب می شد ... خشک شده بودم سر جام و داشتم به این منظره بدیع نگاه می کردم ... مهی که اطراف رو گرفته بود صحنه رو رویایی تر کرده بود ... آروم آروم به چشمه نزدیک شدم ... آب از دل زمین قل می زد ... اینقدر این آب شفاف بود که بی اراده کفشامو از پام در آوردم ... انگار همه غصه هام یادم رفته بود ... نشستم لب چشمه روی چمن ها و پاهامو آروم کردم داخل آب ... عجیب بود! آبش خیلی سرد هم نبود! جون می داد برای شنا ... از صدای خش خش برگ های پشت سرم سریع برگشتم ... از فکر اینکه یه جونوری چیزی باشه قلبم داشت تند تند می زد ... قامت آرشاویر که از دیوار خزه ها رد شد نفس حبس شده مو آزاد کرد ... تا حالا دقت نکرده بود چقدر قد بلنده! پیش گوشه لبش بود ... آروم بهم نزدیک شد و با بهت گفت:

- این بهشتو از کجا پیدا کردی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- می بینی چقدر قشنگه؟! هنوز باورم نمی شه بیدارم ... خدا چه مناظر زیبایی دور از چشم بشر خلق کرده! تازه این یکیشه ... بین چند صد هزارتای دیگه هم هست ...

زل زد به آب و گفت:

- فوق العاده است ...

- تو از کجا اینجا رو پیدا کردی؟

انگار مسخ شده بود ... چون همونطور که خیره به آب مونده بود پیشو از دهنش در آورد و گفت:

- فقط من دیدم از ویلا زدی بیرون ... حس کردم حالت خوب نیست ... اومدم دنبالت ... یه ساعت دیگه فیلمبرداریه ...

پامو از آب در آوردم و گفتم:

- پس برگردیم ... نگران می شن بچه ها ...

چشم از آب گرفت و گفت:

- یادم باشه دوربین بیارم چند تا عکس فوق العاده از اینجا بگیرم ... منظره اش منحصر به فرده ...

- آره خیلی قشنگه ...

دوتایی از دیوار سبز عبور کردیم و آرشاویر گفت:

- نترسیدی این همه راهو تنها اومدی؟ نگفتی گم می شی؟!

- نه .. حواسم بود ... مسیرو حفظ کردم ...

- یعنی اگه من دنبالت نمی یومدم خودت راهو پیدا می کردی؟

الکی خندیدم و گفتم:

- وای نگو... اگہ تو نمی یومدی من اینجا اینقدر می موندم تا استخونامم پودر بشہ ... خیلی رو داریا! کسی دنبالت نفرستاده بود ... می تونی بری ... ببینم اصلا تو مگہ نیومدی اینجا بری استودیو آہنگتو پر کنی؟ تو کہ دم بہ ساعت تو ویلایی ... کار و زندگی نداری؟
این من بودم؟! اہ اہ من دوبارہ آمپر چسبوندم! الان می زنہ تو جنگل منو می کشہ بعدم ہمین وسط چالم می کنہ ... نگاہش پر از تعجب بود ... فکر کنم دلش برای این توسکای وحشی تنگ شدہ بود ... پوزخندی نشست گوشہ لبش و گفت:
- فکر نکنم جای تو رو تنگ کردہ باشم ... تو دوست نداری منو ببینی خیلی های دیگہ دوست دارن ببینن ... دلیل نمی بینم دل اونا رو بشکنم ...

اییی پـــرو!!!! راست می گفت خب ... خیلی از دخترا چشمشون دنبالش بود ... اینم پرو! چہ قشنگ بہ روم می آورد ... سرعت قدمامو بیشتر کردم ... از پشت سر گفت:

- ہان چپہ؟ فهمیدی اشتباہ کردی؟! خب عذر خواهی کن تا ببخشم ... حسودی ندارہ کہ دیگہ ...
دلو زدم بہ دریا ... برگشتم طرفش ... پوزخندی زدم و گفتم:

- حسودی؟! نہ اصلا ... می خوام زودتر برگردم کہ اگہ احسان و شہریار بفہمن من نیستم خیلی بد می شہ ... راہ می افتن دنبالم ... نگران می شن ...

از لای دندونای بہ ہم چسبیدہ اش غرید:

- اگہ برای حرص دادن من بخوای دور و بر اینا پیلکی نابودت می کنم توسکا ... نمی ذارم استخونات ہم نصیب این لاشخورا بشہ ...
داشتم با ترس نگاش می کردم کہ یہ دفعہ نعرہ کشید:

- فهمیدی?!?!

پردہ گوش من کہ پارہ شد ہیچی ... ہمہ پرندہ ہا ہم خفہ خون گرفتن ... اینم از عکس العمل های ہیستریک ... با ترس سرمو تکون دادم ... صورتش سرخ شدہ بود و رگ پیشونی و گردنش زدہ بود بالا ... ہنوز آرام نشدہ بود ... ادامہ داد:

- اگہ دستشون بہت برسہ ... اگہ فقط نوک انگشتشون بخورہ بہت ... ہیچ کدومتون رو زندہ نمی ذارم ... اینو بکن تو کلہ ات ... می کشمت توسکا ... بہ خداوندی خدا می کشمت ...

توی چشماش حقیقت فریاد می کشید ... ازش نمی ترسیدم اما خیلی نگرانش بودم فقط گفتم:

- نگران نباش ... مقید تر از این حرفام ... تا وقتی این صیغہ هست ...

غرید:

- این صیغہ تا ابد هست ...

جلوی من راہ افتاد ... با لب و لوچہ آویزون دنبالش راہ افتادم ... حرکتش خوشحالم کردہ بود ولی! این نشون می داد ہنوز امید هست ... ولی خداییش بازی با غیرتش خیلی خطرناک بود ... دوتایی برگشتیم بہ ویلا ... خدا رو شکر کسی متوجہ غیبتمون نشدہ بود ... آرشاویر از

ہمون لحظہ با مازیار راہ افتادن سمت شہر کہ توی استودیوی شہر آہنگش رو تنظیم کنن ... ما ہم آمادہ فیلمبرداری پلان های روز شدیم

...

پنج روز بود آرشاویرو ندیده بودم ... صبح زود می رفتن استودیو شب که همه خواب بودن بر می گشتن ... ما هم توی این مدت همه پلان های روزو گرفتیم و دوباره نوبت پلان های شب رسیده بود ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... حس های عجیب غریبی داشتم این مدت نسبت بهش پیدا می کردم ... دل تنگ؟! اونم برای یه پسر؟! یه کم عجیب بود ... به خودم توپیدم:

- این عجیبه که تو دلت براش تنگ نشه ... خیر سرت شوهر ته ... محرمته ... واسه خودتم کلاس می ذاری اوسکول؟
با این هشدار آروم تر شدم انگار ... روز ششم بود ... ساعت سه بعد از ظهر بود و همه بچه ها خوابیده بودن تا شب بتونن تا نزدیک صبح بیدار باشن ... منم توی چرت بودم که صدای گوشیم بلند شد ... سریع بدون نگاه کردن به شماره چنگش زدم ... نمی خواستم کسی بیدار بشه ...

- الو ...

- توسکا جونم سلام ...

اینبار شناختمش:

- سلام به روی ماهت ترسا خانوم!

- خوبی؟! دختر عمه عیال ما خوبه؟

با خنده گفتم:

- عیال؟!

- آره دیگه ... آرتان عیالمه ...

- آره اونم خوبه سلام می رسونه بهتون ...

- سلامت باشه توسکا جون غرض از مزاحمت اینکه آدرسو بده ما داریم می رسیم ...

سیخ نشستم سر جام و گفتم:

- جدی نمی گی!

از تعجبم طور دیگه ای برداشت کرد و گفت:

- ناراحت شدی؟ ولی تو خودت گفت ایرادی نداره ...

- نه نه عزیزم ... خیلی هم خوشحال شدم فقط یه کم شوکه شدم ...

- آهان ... گفتم اگه ناراحت شدی برگردیما ...

- نه عزیزم ... خیلی خوش اومدین ... کجا هستین حالا؟

- تازه وارد رامسر شدیم ... زنگ زدم آدرس بگیرم بیایم پیشتون ...

حقیقتا از اومدنشون خوشحال شدم و آدرسو طوری که بفهمن براشون توضیح دادم ... بعدش هم بلند شدم و دستی به سر و صورتم کشیدم ... به خدمتکارمون دستور چایی تازه دم با کیک دادم و خودم هم رفتم توی باغ ویلا منتظر شدم تا بیان ... یه بلوز گشاد ولی کوتاه به رنگ سبز ارتشی تنم بود با یه شلوار لی مشکی ... صندل هایی که خریده بودمو هم پوشیده بودم یه شال حریر مشکی هم انداخته بودم روی موهام ... یه کم که قدم زدم رسیدن ... باغبون ویلا درو روشن باز کرد ... این باغبون رو هم شهریار استخدام کرده بود که تا وقتی اینجاییم

گلا و درختا خراب نشن ... فراری قرمز رنگی وارد شد و تا جلوی پای من پیش او مد ... دکتر تهرانی با ژست مخصوص خودش پشت فرمون نشسته بود و ترسا ہم کنار دستش بود ... یہ بچہ کوچولوی تپل میل ہم توی بغل ترسا بود و معلوم بود دارہ شیر می خورہ ... تا ماشین ایستاد سریع درو باز کردم و گفتم:

- سلام ماماں کوچولو ...

ترسا ہم با خندہ سرشو یہ کم کشید طرفم و گفت:

- سلام بازیگر ... معروف ... مشهور ... سوپر استار ... باقلا ... لواشک ...

با خندہ بوسیدمش و خوش آمد گفتم ... دکتر تهرانی ہم پیادہ شد و گفت:

- سلام ... خستہ نباشین ...

صاف ایستادم و گفتم:

- سلام دکتر ... شما خستہ نباشین ... این ہمہ راہو راندگی کردین ...

- نہ بابا چہ خستگی؟ مگہ کسی کنار تری خستہ ہم می شہ ...

دکتر گفت:

- باید ببخشید کہ ما مزاحم کارتون ہم شدیم ... ولی این خانوم من تا گیر می دہ دیگہ ول نمی کنہ ...

- نہ بابا چہ مزاحمتی؟ مگہ توی دست و پای ما هستین؟ اتفاقا خوشحالم شدم ... کمک شما خیلی بہ کارم می یاد ...

- اتفاقی افتادہ؟

ماشینو دور زدم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم:

- دکتر ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- می شہ منو دکتر صدا نکنی؟ معذب می شم اینطوری ...

- پس چی بگم؟

- آرتان ... خیلی صمیمی ...

- ولی آخہ ...

- بین توسکا ... من ہمیشہ با مراجعہم راحتہم ... اونا اکثرا منو بہ اسم کوچیک صدا می کنن.

- اوکی ... بین آرتان ... آرشاویر اینجاست ...

- خب؟ این کہ خیلی خوبہ ...

- قضیہ داریم آخہ ...

- یعنی چی؟

- آرشاویر از این رو بہ اون رو شدہ ...

تند تند شروع کردم به توضیح دادن قضایا ... می خواستم تا کسی نیست همه چیزو تعریف کنم ... آرتان هم موشکافانه همه حرفامو گوش کرد ... و هیچی نگفت ... وقتی حرفام تموم شد گفت:

- تو جدا نمی دونستی خواننده است؟ من همون روز که اسمشو روی پرونده اش دیدم شک کردم ...

- نه به خدا ... من خواننده ها رو نمی شناسم آخه ...

- خیلی خب ... حالا لج کرده؟

- نمی دونم لج یا هر چیزی ... ولی داره با رفتاراش اذیتم می کنه ... هم غیرت داره و نمی ذاره یه قدم کج بردارم ... هم کم محلی می کنه و جوری نشون می ده که انگار من اصلا براش مهم نیستم ...

- تو کدومو بیشتر می پسندی؟

- من عاشق بودنشو در عین اقتدار می پسندم ...

ترسا از تو ماشین داد زد:

- منظورش یکی مثل توئه آرتان ...

آرتان با اخم گفت:

- تری ... تو به حرفای ما گوش می کردی؟

- و! خب بلند حرف زدین ... به من چه؟

به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده ... گوله نمک بود این دختر ... آرتان گفت:

- آترین هنوز سیر نشده؟

- نه بابا ...

لبخند آرتان پر رنگ تر شد و رو به من گفت:

- باید ببینمش ... از نزدیک باهاش برخورد کنم ... باید ببینم اینم یکی از رفتارای هیستیریکش هست یا فقط واسه جلب توجه تو داره اینجوری رفتار میکنه ...

- دیگه دست خودتو می بوسه ...

- باشه ... هر کار از دستم بر بیاد انجام می دم ...

با محبت نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که ماشین آرشاویر از ته جاده نمایان شد ... خیره موندم به ماشین ... بالاخره بعد از شش روز اومد ... چقدر دلم براش تنگ شده بود!

ماشین آرشاویر آروم آروم اومد و کنار ماشین آرتان پارک کرد ... داشت مثل میر غضب نگامون می کرد ... چند لحظه به من و چند لحظه به آرتان ... آرتان خونسردانه دست به سینه به ماشینش تکیه داد و رو به من گفت:

- طبیعی باش ...

ترسا از تو ماشین گفت:

- کیه؟ آرتان برو اونور ... نمی بینم ...

آهسته گفت:

- ترسا چند لحظه هیچی نگو ... سر جات هم بمون ...

ترسا ساکت شد و من هم به تبعیت از آرتان خونسردانه ایستادم ... آرشاویر از ماشین پیاده شد و در حالی که چپ چپ نگاه می کرد گفت:

- معرفی نمی کنی توسکا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- یکی از دوستانم ... آرتان ...

نمی شد بگم آرتان روانشناسه ... نمی خواستم حس بدی نسبت بهش پیدا کنم ... آرشاویر با چشمای بیرون پریده گفت:

- دوستت؟!!!

آرتان قدمی جلو رفت و گفت:

- خوشبختم آقای پارسیان ... دیدن شما افتخاری بود واسه من ...

آرشاویر به ناچار باهاش دست داد و بازم با نگاهی پر از سوال به من خیره شد ... منم بی خیال به اونطرف نگاه کردم ... آرتان گفت:

- توسکا جان ... این ویلا فوق العاده است ... بهتره این دور و اطراف رو به من نشون بدی ...

وای! این آرتان چرا همچین کرد؟ آرشاویر با رگی بیرون پریده گفت:

- خیلی ببخشید ولی زن من لیدر کسی نیست ...

زن من؟!!! |||| مگه نامزدی ما پنهانی نبود؟ چرا لو داد؟ لابد فکر کرد اینا غریبه ان! آرتان خیلی خونسردانه به طوری که نشون بده قضیه

محرم بودن ما رو می دونه گفت:

- آقای پارسیان ... من که نمی خوام توسکا رو بدزدم ...

- خیلی ببخشید ... ولی چه دلیلی داره که شما زن منو به اسم کوچیک صدا می کنین؟ اینجا چه خبره؟ اصلا شما کدوم دوستش هستین که

من نمی شناسمتون؟

آرشاویر داشت از کوره در می رفت ... من داشتم می ترسیدم اما آرتان هنوز هم خونسرد بود ... گفت:

- خب شاید شما همه دوستای توسکا رو نمی شناسین ... هیچ دوستی دوستشو به اسم فامیل صدا نمی زنه ...

- یعنی چی؟ توسکا ...

من که از صدای بلند آرشاویر جا خورده بودم گفتم:

- آرتان ...

آرشاویر قدمی جلو اومد و با داد گفت:

- آرتانو کوفت ... آرتانو زهرمار ... بیا برو سوار ماشین شو ببینم ...

قلبم مثل یه بچه گنجیشک می زد ... آرتان هم که فهمید من ترسیدم از جلوی ماشین کنار رفت و گفت:

- ترسا ... خانومم ... آرتینو بده به من دیگه ... بسشه ... خودت هم بیا پایین ... یکی از خواننده های مورد علاقه ات اینجاست ...

آرشاویر مات مونده بود روی ترسا و آترین ... آرتان با یک دست آترین رو کشید توی بغلش ... آترین کوچولو شست دستش رو کرده بود توی دهنش و داشت می مکید ... دلم براش ضعف رفت چقدر دوست داشتم برم بغلش کنم ... اما الان وقتش نبود ... ترسا خانوم وار پیاده شد و به دور از شلوغ بازی با لبخند گفت:

- آقای پارسیان! خلی از دیدنتون خوشحالم ... من ترسا هستم ... دوست توسکا ... و خانوم آرتان ...
آرشاویر واقعا لال شده بود ... آب دهنشو قورت داد و گفت:
- خوشبختم ...

داشتم از خنده می ترکیدم ... ترسا خودشو چسبوند به من و گفت:

- عزیزم دلم برات یه ذره شده بود ... بیا بریم یه دوری بزیم من درست و حسابی بینمت ...

برای این که از اون وضع خلاص بشم راه افتادم به سمت پشت ویلا ... ترسا هم کنارم می یومد و غر می کرد:

- بیا! به من می گه گوش نکن ... اگه گوش نکرده بودم که الان نمی دونستم باید جلوی هیجانمو بگیرم و این آقای غیرتی رو بشونم سر جاش ... می پریدم وسط و می گفتم وای آرشاویر من عاشق صداتم ... نوکرتم بیا یه امضا بده ... نه امضا کمه بیا یه عکس عشقولی با هم بگیریم ...

خندیدم و گفتم:

- ترسا بیش فعالیا!

خندید و گفت:

- آره آرتانم همینو می گه ...

- پسرت چه ماهه!

- دست رو دلم نذار که خونه ... عشق باباشه! از حسودی بعضی وقتا می خوام بمیرم ...

- ا چرا؟ اون که پیداست واسه تو می میره ...

- آره خداییش ... ولی خب بعضی وقتا حسودیم می شه ... خودم کردم که لعنت بر خودم باد ...

با خنده گفتم:

- خودت بچه خواستی؟!

- آره بابا ... به خاطرش افسردگی گرفتم یه مدت ...

- جدی؟!

- آره ... ماجراها داره برای خودش ...

- تعریف کن برام تا برخورد این پسره یادم بره ... این منو دیوونه نکنه خلیه ...

- وا این بدبخت چی کار کرد مگه؟! همه مردا همینطورن ... آرتان همچین غیرتی می شد قبلنا که من خودمو خیس می کردم ...

- جدی می گی؟ یعنی طبیعیه؟

- من نمی تونم عین آرتان نظر کارشناسانه بدم ... اما اگه نظر شخصیمو بخوای می گم طبیعیه بود ... خب تو زنشی ... جدی زنشی؟!!!!!

از حالتش خندہ ام گرفت و گفت:

- ماجراش مفصلہ ... تو ماجرای بچہ تو بگو ...

- ہان! جونم براتون بگہ ... من و آرتان سر یہ سر یہ مسائلی یہ کم دیر رفتیم ماہ عسل ...

- خب ...

- وقتی رفتیم من حاملہ بودم ...

- آخی نازی ...

- آره ... یک ماہ تموم اونجا بودیم... وقتی بر می گشتیم من دو ماہم بود ... جا دشمنت خالی توی فرودگاہ تہران کہ می خواستیم فرود

بیایم ... هواپیما خیلی بد فرود اومد ... تقریباً ہمہ سکتہ کردن! منم مثل بقیہ ... آرتانو گرفته بودم جیغ می کشیدم ... بعدم تکونای خیلی

خیلی بدی خورد هواپیما ... ہیچی دیگہ دردسرت ندم ... بچہ سقط شد رفت پی کارش ...

صدای آہم نا خود آگاہ بلند شد ...

- وای!

- آره ... منو رسوندن از فرودگاہ بیمارستان و با ہزار درد سقط کردم ... آرتان بیچارہ سکتہ رو زد ... من درد می کشید زار می زدم آرتان

داد می زد و فحش و بد و بیراہ نثار خلبانہ و شرکت هواپیمایی و کانادا و ماہ عسلو بچہ و خودشو شایانو خلاصہ ہمہ کرد ... بالاخرہ بعد از

یہ ہفتہ من مرخص شدم اما افسردہ ... دلم بچہ مو می خواست ... آرتان ہی می گفت بابا بہ خدا ما وقت زیاد داریم برا بچہ دار شدن ...

فایدہ نداشت ... خل شدہ بودم! الان کہ فکر می کنم می بینم عجب دیوونہ ای بودما! اما خوب حرف تو مخم نمی رفت کہ نمی رفت ...

زل زدم توی چشماشو سرمو تکون دادم ... خندیدم و گونہ اشو کشیدم ... درست عین بچہ ہا تخس بود ...

صدای آرتان از پشت سرمون بلند شد:

- بہ چی می خندی؟

ترسا خندہ اشو خورد و گفت:

- زنونہ بود عزیزم ...

آرتان ہم با لبخندی مودی سرشو تکون داد و رو بہ من گفت:

- توسکا ... مشکلش خیلی ہم حاد نیست ...

- یعنی چی؟

- یعنی یہ کم زیادی غیرتی شد ... ولی غیر طبیعی نبود ... ہر مردی جای اون بود و یہ مرد غریبہ رو توی ویلای شخصیشون کنار زنش می

دید ہمین کارو می کرد ... تازہ زنہ ہم برگردہ بہش بگہ دوستمہ ...

ترسا با خندہ گفت:

- وای من آگہ جا تو بودم ... این آرتان تیکہ تیکہ ام می کرد ... این بیچارہ کہ فقط دو تا داد زد ...

آرتان ہم لبخندی نثار ترسا کرد و بہ من گفت:

- الان کہ چیزی از بیماری درش نیست ... اما در آیندہ ... نمی دونم ... شاید ہم نگرانی ما بی علتہ ...

- پس دلیل این رفتاری اخیرش چی می تونه باشه؟

- اینو باید کم کم بفهمم ... هر چند که الان این برام مشخص شد اون دیوونه توئه ... مردا فقط برای کسی که دوشش دارن و برایشون مهمه غیرتی می شن ...

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- امیدوارم ...

آخرین تو بغل آرتان به قان و قون کردن افتاد ... ای جانمم ... تازه وقت کردم درست حسابی این بچه رو ببینم ... یه سر همی لی به رنگ سورمه ای تنش کرده بودن ... شلوارش پاچه کوتاه بود تا سر زانوهایش ... یه جفت جوراب هم پوشیده بود که یه کم بالاتر از مچ پاش می یومد ... با کفشای کوچولوی آل استار سورمه ای و سفید ... موهای بلندش باز ریخته بود دور و برش ... پوست سفیدش عین برگ گل بود ... از نزدیک چشمش بیشتر عسلی می زد ... دستاشو می کشید تا بره بغل مامانش ... ترسا غر غر کرد:

- سنگینی آترین ... یه ذره بغل بابات بمون ... رفتیم تو می گیرمت ...

بچه غر می زد ... ترسا هم با غر جوابشو می داد ... مرده بودم از دستشون از خنده ... آرتان که منو دید خنده اش گرفت و گفت:

- می بینی؟ این نی نی خودش حالا حالا باید بزرگ می شد ... ترسا! بچه خودشو کشت!

رفتم جلو و با یه حرکت کشیدمش تو بغل خودم ... موهای لختش ریخت روی صورتش ... با یه حرکت بامزه سرشو تکون داد تا موهایش برن عقب و بتونه منو ببینه ... یه ذره منو نگاه کرد ... یه دفعه لب برجید ... دهنشو باز کرد اندازه دهن اسب آبی و شروع کرد با جیغ به گریه کردن ... تا زبون کوچیکه ته حلقشو هم دیدم ... با ترس گرفتمش سمت ترسا و گفت:

- ووی مال خودت ... بیا بگیرش نخواستم ...

ترسا در حالی که آترین رو بغل می گرفت با تمام عشقی که یک زن می تونه نسبت به شوهرش داشته باشه به آرتان خیره شد ... لبخندی زدم و خواستم ازشون فاصله بگیرم که ترسا سریع گفت:

- توسکا می ری تو؟

- آره عزیزم ...

- ما هم می یایم ... اینجا کسی ما رو نمی شناسه یه وقت مثل آرشاویر پاچه مونو می گیرن ...

من خندیدم و آرتان با چشم غره گفت:

- ترسا!

همه با هم رفتیم داخل ... بچه ها تک و توک بیدار شده بودن ... ترسا و آرتان رو به عنوان دوست خونوادگی معرفی کردم و بعدم ترسا رو بردم توی اتاق خودم ... آرتان هم به خواست خودش با آرشاویر و بقیه هم اتاق شد ... آرشاویر تموم مدت جاگیر شدن آرتان اینا یه گوشه نشسته بود و موشکافانه ما رو زیر نظر گرفته بود ... منم هی از جلوش رد شدم و پشت چشم برایش نازک کردم ... خیلی عجیب بود با آرتان گرم گرفته بود ... چه عجب ... جز مازیار یکی دیگه رو هم داخل آدم حساب کرد ... البته با همه خوب بود ... ولی صمیمی نه! شاید

الان چون مازیار نبود و استودیو موندہ بود برای اینکه حوصلہ اش سر نہرہ با آرتان سرگرم شدہ بود ... آترین بیچارہ مدام دست بہ دست می شد و نمی دونست بخندہ یا گریہ کنہ ... خداییش بچہ خیلی خوشگلی بود و ہمہ رو عاشق خودش کردہ بود ... ترسا نشست کنار من و گفت:

- تو یہ مجلہ خوندم لیسانس داری ... درستہ؟

با لبخند گفتم:

- آره ...

- چہ رشتہ ای؟

- مدیریت صنعتی ...

- خوش بہ حالت راحت شدی!

- تو دانشجویی مگہ؟

- آره ... الانم مرخصی گرفتم اومدم یہ نفس بکشم ... کارای آترین و خونہ داری و درس با ہم ... خیلی سختہ بہ خدا!

- آره واقعا ... خدا صبرت بدہ ... چہ رشتہ ای می خونی؟

- پزشکی ...

با حیرت گفتم:

- واقعا!!!!

- آره ... با کمک ہمین آرتان قبول شدم ... وگرنہ می خواستم برم کانادا ...

- بابا ارادہ! بابا خانوم دکتر ...

خندید و گفت:

- آگہ این آترین بذارہ من درس بخونم! ہمہ کتابامو پارہ می کنہ ... ہر وقت می بینہ نشستم پای درس جیغ می کشہ بنفش ... شبہ کہ

آرتان می یاد خونہ می دمش دست آرتان می رم توی اتاق مطالعہ ام می شینم تازہ بہ درس خوندن ... اونم با وجود اون ہمہ خستگی ...

- چرا پرستار برایش نمی گیری؟

- پرستار جوون کہ خطرناک و دردسر سازہ ... با اینکه از آرتان مطمئن ولی از مکر دخترا می ترسم ... بہ خصوص از وقتی کتاب الہہ ناز

رو خوندم ... خوندی؟

خندیدم و سر تکون دادم ... گفت:

- آره والا چشم ترس شدم ... پرستار مسن ہم از پس این وروجک بر نمی یاد ... حالا قرارہ یہ خدمتکار بگیریم کہ من حداقل کارای خونہ

رو نداشته باشم بکنم ... کہ البتہ بازم آرتان غر می زنہ می گہ من دستپخت کسیو بہ جز تو نمی خورم ...

- امان از این مردای شکم پرست ...

- ہمینو بگو ... خلاصہ کہ تا این درس من بیاد تموم بشہ و من یہ نفس راحت بکشم شش بار جون می دم ...

- نہ عزیزم انشاءلہ بہ خوبی و خوش تموم می شہ ...

- انشالله!

طناز اومد خودشو انداخت کنارمون و گفت:

- خب عروس دایی! تعریف کن ببینم ... چه خبرا اومدین اینوری؟

- تو بگو ... دختر عمه آرتان ... خوبی؟ عمه خوبه؟

- همه خوبن ... سلام می رسونن ... شنیدم قراره بیان شمال ... اما فکر کردم با خاله اینای آرتان می رین ...

- آره قرار بود با طرلان و نیما بریم که ما تصمیم گرفتیم بیایم پیش شما ... اونا هم دیگه انصراف دادن ... چون پسر من کوچیکه ... هنوز

خیلی شیطون نشده ... اما پسر نیمایی و طرلان زلزله است به معنای واقعی! می یومد اینجا رو به گند می کشید ...

- ای جانم! من فقط یکی دوبار دیدمش ... اسمش اگه اشتباه نکنم نیاوش بود ...

- درسته ... نیاوش ... ورپریده! هر بار می یاد خونه مون من عزا می گیرم ...

دیدم اون دو تا سرگرم حرفای خونوادگی شدن که من ازش سر در نمی یارم پس بلند شدم که جایی سر خودمو گرم کنم ... ترجیح می

دادم فیلمنامه پر استرس امشبو به بار دیگه مرور کنم ...

غرق مطالعه بودم که شهریار نشست کنارم و گفت:

- مگه حفظ نیستی؟

بدون اینکه چشم از نوشته ها بردارم گفتم:

- چرا ... دارم مرور می کنم ...

- باریکلا ... ولی اینو ول کن ... به خبر برات دارم ...

کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- از فردا برنامه عوض می شه ...

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه شروین سالار فردا می یاد ... باید پلان های مخصوص اونو زودتر بگیریم چون دو هفته بیشتر فرصت نداره ...

- جدی؟!!!!

- آره ...

آرشاویر اومد و خیلی بی توجه به ما نشست روی مبل کناری شهریار و مشغول پوست گرفتن پرتغالی که تو دستش بود شد ... می دونستم

از فوضولی اومده نشسته اینجا ... بی توجه بهش گفتم:

- پس باید قسمتای مخصوص به اونو بخونم ... کلیپ چی می شه؟

- همه پلان هاشو که گرفتیم می ریم واسه کلیپ ...

- با این حساب دو هفته پر فشاری داریم ...

- آره می دونم توی این دو هفته گروه خیلی خسته می شن ...

- امشب کجا رو می گیریم؟
- همون پلان های فرارو ...
- اه ... بدم می یاد!
- چون بدت می یاد اینقدر قشنگ بازی می کنی خانوم قشنگ؟
- یه دفعه آرشاویر گفت:
- راستی شهریار ...
- شهریار نگاهش کرد و گفت:
- بله؟
- کمی من و من کرد و گفت:
- هیچی ...
- از اولش هم معلوم بود هیچی نداره بگه ... فقط یه لحظه نتونست جلوی خودشو بگیره ... لال شی توام شهریار! خانوم قشنگ چی بود این وسط؟ آرتان که کمی دورتر از ما نشسته بود هم پوزخند زد ... اونم شنیده بود فکر کنم شهریار یه دفعه بدون مقدمه گفت:
- آرشاویر ... گیتارت رو آوردی؟
- آرشاویر هم بدون مکث گفت:
- همیشه همراهه ...
- پس بدو بیار یه آهنگ برامون بزن ... تا شارژ شیم بریم سر فیلمبرداری
- آرشاویر اخمی کرد و گفت:
- می دونی که اهل اجرای زنده نیستم ...
- خواهش بابا ... کلاس نذار جون من ... یه آهنگ فقط ... خسته شدیم این چند وقته ...
- منم با نگاه یه جورایی داشتم التماسشو می کردم ... دوست داشتم بخونه ... دوست داشتم استعداد همسر آینده امو به چشم بینم ...
- آرشاویر سنگینی نگامو حس کرد ... سرشو بالا آورد و نگاه کرد ... التماس نگامو دید ... سریع از جا بلند شد و گفت:
- اوکی ... ولی فقط یه آهنگ ...
- همه اونایی که دور و اطراف بودن با شادی دست زدن و منم لبخندی به وسعت همه علاقه ام بهش زدم
- رفتن و برگشتنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید ... گیتار مشکی رنگشو از توی کاورش کشید بیرون ... ترسا شیرجه زد روی مبل کناری
- من و گفت:
- آخ جون اجرای زنده داریم؟
- سرمو تکون دادم و گفتم:
- فکر کنم ...

خدمتکار داشت بین همه کاپوچینو پخش می کرد ... چه فضایی شده بود ... هوای دم غروب ... نم نم بارون که داشت می بارید ... کاپوچینو و یہ موسیقی زنده از طرف کسی که دوستش داشتم ... آرشاویر گیتارشو گرفت توی بغلش و رو به جمعیت مشتاق گفت:

- یہ آہنگ زبون اصلی می خونم ... ایرادی کہ نداره ؟

صدا از کسی در نیومد ... انگار برای کسی مهم نبود چی می خونه ... مهم فقط خوندنش بود ... ترسا پچ پچ کرد:

- جون من واقعا شوهرتہ؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- آره ولی ہیچی نگو ... حتی طنز ہم نمی دونه ...

- ولی آخہ چرا؟!

- بعدا برات می گم ...

- من می میرم از فوضولی ...

ریز خندیدم و گفتم:

- تری!

اونم خندید و گفت:

- زیانت خوبہ؟!

- ای بد نیست ... ولی خیلی ہم خوب نیست ...

- یعنی الان هر چی بخونه می تونی بفہمی؟

- فکر نکنم ...

- پس برات ترجمہ می کنم ... شاید می خواد واسہ تو بخونه ...

با قدردانی نگاش کردم ... بالاخرہ صدای سیم های گیتار بلند شد و پچ پچ ما ہم در دم خفہ شد ... با همه وجودم گوش شدہ و با چشمام خیرہ شدہ بودم بہ دستاش کہ با ناخانای بلندش آروم آروم با سیمای گیتار بازی می کرد ...

تا شروع کرد بہ خوندن حس کردم لال شدم ... ترسا بیت بہ بیت کنار گوشم ترجمہ می کرد

Once upon a time somebody ran

- روزی روزگاری یکی فرار کرد

-Somebody ran away saying fast as I can

- یکی با تمام توانش فرار کرد و گفت

-I've got to go... got to go

- من باید برم ... باید برم

Once upon a time we fell apart

- روزی روزگاری ما از ہم جدا شدیم

You're holding in your hands the two Halves of my heart

- تو دوتکہ از قلبم و تو دستات گرفتی

!Ohhhhh, ohhhhh

...Ohhhhh

Once upon a time, we burn bright

- یہ زمانی شدیدا عاشق بودیم

Now all we ever seem to do is fight

- و حالا تنها کاری کہ میکنیم دعوائہ

On and on

- کہ همچنان ادامہ دارہ

And on and on and on

- و همچنان ادامه داره

Once upon a time on the same side

- روزی روزگاری در همین اوضاع

Once upon a time on the same side, the same Day

- روزی روزگاری در همین اوضاع و در همین روز

And why'd you have to go have to go and throw it all on my fame

- چرا باید می رفتی و همه رو انداختی گردن شهرت من؟

I could've been a Princess, You'd be a King

- من میتونستم یه پرنسس بشم و تو یه پادشاه

Could've had a castle, and wore a ring

- میتونستم یه قلعه داشته باشم و یه حلقه

But noooooo, you let me gooooooo

- اما نه، تو من و ول کردی

I could've been a Princess, You'd be a king

Could've had a castle, and wore a ring

!But noooooo, you let me gooooooo

And stole my star

- و تو ستاره ام رو دزدیدی

La, la, la, la, la, la, la, la
 You stole my star la, la la la laaaaaa

Oooooooooh-oh oh oooooooooh oh oh oh ohhhhhhhhh
 Oooooooooh-oh oh oooooooooh oh oh oh ohhhhhhhhh

Cause you really hurt me

- چون تو واقعا بهم صدمه زد

No you really hurt me

- نه تو واقعا بهم صدمه زد

Cause you really hurt me

No you really hurt me

Cause you really hurt me

Ooooooooooh no you really hurt me

Cause you really hurt me

...Ooooooooooh no you really hurt me

اون می خوند و من اشکم داشت کم کم سرازیر می شد ... خدایا! واقعا داشت واسه من می خوند ... چه صدایی داشت! آرشاویر با این استعدادی که تو توی وجودش گذاشتی خدا جون اگه خواننده نمی شد جای حرف داشت! الان بهترین کارو کرده ... منم اصلا ناراحت نیستم پس فکر نکن که دارم ناشکری می کنم ... وقتی آهنگش تموم شد همه شروع کردن به دست زدن ... ولی من اینقدر مسخ شده بودم که دست زدن هم از یادم رفت ... ترسا در گوشم دوباره پیچ کرد:

- واسه تو خوند؟

فقط سرمو تکون دادم ... از جا بلند شد و دستمو کشید:

- پاشو ببینم ...

- چی کار کنم؟

- پاشو بریم یه جای خلوت برام تعریف کن ... دارم می میرم از فوضولی ...

ناراحتی هام از یادم رفت ... خنده ام گرفت و دنبالش رفتم ... یه گوشه دنج سالن نشست و گفت:

- همه اینا به کنار ... چه بد نگامون کرد آقاتون!

- جدی؟!

- آره والا انگار دارم زنشو می دزدم ازش ... راستی تو چرا دست نزدی براش ؟ بدجور با حسرت نگات می کرد ... انگار دوست داشت فقط

تو ازش تشکر کنی ... توام که قربونت برم بی احساس!!!

خندیدم و گفتم:

- نخیر من بی احساس نیستم ... اینقدر مسخ صداسش شده بودم که یادم رفت باید دست بزنم ...

- باشه بابا قبول ... حالا تعریف می کنی یا نه؟

آهی کشیدم و ماجرا رو از اول براش با طمانینه تعریف کردم ... وقتی تموم شد آهی کشید و گفت:

- ای بابا! توام برای خودت فیلمیا! زندگی نامه تو بده فیلم کنن ... ماجراهایی می شه واسه خودش ...

- آره دقیقا ...

- هر چی فکر می کنم فقط یه جمله به ذهنم می رسه ... عجب!!!

- واقعا هم که عجب!

با دستور شهریار همه رفتیم سر سفره ... بعد از شام باید می رفتیم واسه فیلمبرداری ... شام رو که یه غذای ساده و سبک بود همه با هم

خوردیم و رفتیم واسه گریم ... فریبا و ترسا خیلی زود با هم دوست جون جونی شدن ... جفتشون شیطون بودن و روحیاتشون با هم خوب

جور می شد ... ترسا اینقدر کرم ریخت و از سر و کول فریبا بالا رفت تا تونست اونو راضی کنه تا کاری رو که می خواست انجام بده ... من

هر کاری کردم نتونستم بفهمم می خوان چی کار کنن ... فریبا بعد از یه کم کار کردن روی صورت من گفت:

- پاشو عزیزم حاضره ...

بلند شدم و رفتم سمت آینه ... ولی از چیزی که دیدم نمی دونستم باید بخندم یا گریه کنم؟! عجب!!! حالا می فهمیدم نقشه ترسا چی بوده! فریبا

منو درست شبیه یه گربه نقاشی کرده بود ... جیغ کشیدم:

- می کشمت به خدا ترسا ...

ترسا با غش غش خنده دور اتاق می دوید و منم به دنبالش ... فریبا هم یه گوشه نشسته بود می خندید ... دست آخر به زور منو گرفت

دوباره نشوند روی صندلی و خواست گریم رو پاک کنه که در اتاق باز شد و آرشاویر اومد تو ... حالا هیشکی هم نه و آرشاویر! من اگه

شانس داشتم اسممو می داشتن شانس الدوله! من موندم این بشر توی اتاق چی می خواست ... با دیدن من اول سر جاش خشک شد ولی یه

دفعه زد زیر خنده ... حالا نخند کی بخند ... فریبا و ترسا هم نگاهی به هم کردن و دوباره مشغول هر هر خندیدن شدن ... با حرص بلند

شدم یه دستمال کاغذی برداشتم و خواستم همه اشو به زور پاک کنم که آرشاویر سریع اومد جلو دستمالو از دستم کشید بیرون و گفت:

- اینحوری نه ... پوستت داغون می شه ... هر کی این بلا رو سرت آورده خودشم خوب می تونه پاکش کنه ...

فریبا با خنده اومد جلو و گفت:

- بشین تا آماده ات کنم دیر شد ...

دوباره نشستم و گفتم:

- به وقتش جفتونو آدم می کنم ...

- تو اول خودتو آدم کن گر به خانوم ...

- ترسا

- جون دلم ...

حتی آرشاویر هم از دست ترسا خنده اش گرفته بود ... اینقدر غر غر کردم تا فریبا همه رو پاک کرد و مشغول گریم اصلی صورتم شد ... آرشاویر هم بعد از انجام دادن کارش که فکر کنم فقط فوضولی بود از اتاق خارج شد ...

اون شب در حین بازی هر چه نگام تو چشمای آرشاویر می افتاد می دیدم که چشماش داره می خنده ... همین خنده ها قبل از فیلمبرداری باعث شده بود که زیاد نترسم ... و هر بار بین هر سکانس دوباره ترسا خودشو به من می رسوند و هر هر خنده رو راه می انداخت ... آرتان هم اکثرا کنار مازیار و آرشاویر بود و آترین هم تو بغلش ... این بچه هم پا به پای ما بیدار بود ... تا ساعت شش صبح که هوا داشت گرگ و میش میشد چند پلانی رو گرفتیم و بعد با خستگی زیاد همه به هم خسته نباشید گفتیم و رفتیم که بخوابیم ... واقعا خسته شده بودیم ...

صبح روز بعد بالاخره بازیگر نقش مقابل من هم اومد ... طرفای عصر بود و همه تازه بیدار شده بودیم که اومد ... شروین سالار ... تاحالا باهاش بازی نکرده بودم اما بازیشو خیلی دوست داشتم ... اول از همه با شهریار و آقای شهسواری سلام و احوالپرسی کرد و بعد تک تک با بقیه ... جلوی من که رسید لبخندی زد و دستشو به سمتم دراز کرد.

- سلام رسیدن به خیر ...

یه لحظه از گوشه چشم نگام افتاد به آرشاویر ... همچین نگام کرد که یاد نگاه یه گرگ گرسنه به طعمه اش افتادم ... بقیه حرفاشو به خشکی جواب دادم ... دست خودم نبود ... وقتی آرشاویر ناراحت یا عصبی می شد حس بدی بهم دست می داد ... بعد از خوردن عصرانه به جای ناهار همه رفتیم سر فیلمبرداری ... چند تا سکانس عصر داشتیم که باید با شروین می گرفتیم ... وقت واقعا کم بود ... از همون لحظه باید شروع می کردیم تا برسیم توی دو هفته تمومش کنیم ... به کل از یاد نگاه خصمانه آرشاویر خارج شدم ...

ساعت دوازده بود که آقای شهسواری استراحت داد و رفتیم برای خوردن شام ... داشتم برای خودم غذا می کشیدم که حضور کسی رو کنارم حس کردم ... نگاه که کردم آرشاویرو دیدم ... متوجه نگاهم که شد پوزخندی زد و گفت:

- همیشه ترس و عشق رو اینقدر طبیعی بازی می کنی؟

چپ چپ نگاه کردم و گفتم:

- من بازیگرم ... اسمش روشه ها! یا شاید باید براتون معنیش کنم ...

- بهت گفتم خوش ندارم دست کسی بهت بخوره ...

- چرا اونوقت؟

- با اعصاب من بازی نکن توسکا ... صاحب تو منم ...

- اسیر نگرفتی! بعدشم چیزی ازت ندیدم که بخوام حس کنم مال توام ...

با غیض گفت:

- یعنی چی؟

بشقابمو برداشتم ... راه افتادم سمت کاناپه وسط پذیرایی و گفتم:

- یعنی همین که شنیدی ...

به سرعت خودشو رسوند به من و گفت:

- توسکا ... کاری نکن که به همه بگم تو مال منی!

- اگه جرئتتو داشتی از همون اول می گفتمی ...

- جرئت؟! یعنی تو جدی جدی فکر کردی من ترسیدم از بیان این موضوع؟

- بله که همین فکرو کردم وگرنه چه دلیلی داشت؟

- هزار تا دلیل داشت که ترس جزوشون نبود ...

- می شه چند تا از این دلایل رو من بدونم؟

- بله که می شه ... این حق توئه ... اولین دلیلش این بود که مامانم می خواست توی همه مراسمای من باشه و من هم دلم نمی یومد بدون

هیچ مراسمی به همه بگم تو نامزدمی ... لیاقت تو بیشتر از این حرفاست ...

- این دلیل قبول نیست ... من نیاز به جشن نداشتم ... بعدی ...

- دلیل بعدیش شرایط من و تو و به خصوص توئه!

- چه شرایطی ... اینهمه آدمای معروف با هم ازدواج می کنن ... هیچ اتفاقی هم نمی افته ... کسی حرفی براشون درست می کنه؟

- نه ... اما هیچ کدوم از اونا دو سال با هم نامزد نمی مونن ... می دونی این خودش چقدر حرف توشه؟!

- تو اگه ریگی به کفشت نباشه نباید هیچ کدوم از این حرفا برات مهم نیست ...

- ریگ؟! توسکا این چه حرفیه؟

- حقیقت تلخه ...

- حالا که اینطور شد مطمئن باش در اولین فرصت قضیه رو علنی می کنم ...

داشتن توی دلم قند آب می کردن ولی با این وجود گفتم:

- از کجا معلوم من دیگه بخوام؟

اینبار صداش بالا رفت:

- یعنی چی؟! مگه دست خودته که نخوای؟!

- آروم باش! می خوای آبروی منو ببری؟

صداشو کمی پایین آورد و گفت:

- این حرفت چه معنی داشت؟

- یعنی اینکه از کجا معلوم من بازم بخوام با تو ازدواج کنم ...

چنان نگام کرد که به قول ترسا خودمو خیس کردم ... بعدم از جا بلند شد بشقاب غذاشو که دست نخورده بود ول کرد روی میز و راه افتاد سمت در ... ولی وسط راه انگار پشیمون شد ... عقب گرد کرد ... اومد روبروم ایستاد و خم شد زل زد توی چشمام ... منم همونطور خشک شده زل زده بودم بهش ... نفسشو با صدا داد بیرون و گفت:

- موهای سیاهت ... اگه رنگ سفیدی چشمات هم بشه ... باز روزی رو بدون آرشاویر تو زندگیت نخواهی دید ... حتی اگه آرشاویر هیچ کاره ات باشه ...

بعد از این حرف دوباره صاف شد و رفت سمت در ... نه بابا! کلا آرشاویر تو همه چی سیم آخر بود! ولی الان می فهمیدم که واقعا دوش دارم ... تحکمش ... عشقش ... مهربونیش ... بداخلاقیش ... اخمش ... قهرش ... غرورش ... خاکی بودنش ... صداس همه و همه برام زیباترین بودن ... دیگه به این نتیجه رسیدم که برای من آرشاویر یه شانس بوده توی زندگیم ... رفته رفته یه لبخند نشست روی صورتم ... آرتان اومد کنارم و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟ حس کردم آرشاویر عصبیه ...

- یه کم سر به سرش گذاشتم ...

- دختر! من چند بار بهت بگم اینکارو نکن؟

خندیدم و گفتم:

- فعلا که طوری نشده آرتان ...

- از کجا می دونی که قطره قطره دریا نمی شه؟ یه موقع اینا رفته رفته روی هم جمع بشه و بعد یهو بترکه ...

- به نظر من که اگه چیزی بود از همین الان خودشو نشون می داد ...

- میل خودته ... من نظر خودمو گفتم ... فقط حواست باشه که تلنگر نهایی رو وارد نکنی ...

- آرتان تو با این حرفات منو می ترسونی ...

- دارم فقط بهت هشدار می دم ... تو الان زوده که بخوای از جانبش مطمئن بشی ... وقتی می تونی مطمئن بشی که چند سال باهانش زندگی کرده باشی و چیزی ندیده باشی ...

راست می گفت ... من که دوشش داشتم ... اونم که منو دوست داشت ... پس بهتر بود تمومش کنیم ... ولی کاش خود آرشاویر زودتر تمومش کنه ... برای من سخت بود که برم بهش بگم آرشاویر همه چیزو فراموش کن ... بیا با هم خوب باشیم ... آخه لعنتی یعنی من و تو

نامزدیم ... اما کجامون به نامزد می خوره؟ این جنگل ... این هوا ... اون چشمه می تونه برای من و تو دنیای فوق العاده ای بسازه ... اما من و تو ... آه کشیدم ... سرمو گرفتم بالا که در جواب آرتان چیزی بگم ... ولی نبود ... اونم منو گذاشته بود به حال خودم تا حسابی فکر کنم ...

- بچه ها کفش اسپرت بپوشین ... شروین اون کت شلوار سفیده که گذاشتم تو اتاقت رو بپوش ... کروات زن ... توسکا کفش پاشنه بلندتو بیار ... اونجا عوض کن ...

شروین گفت:

- بابا مگه تو نمی گی مسیرش خطرناکه؟ اگه لباسامون رو بپوشیم که هم چروک می شه هم کثیف ... می یاریم اونجا لای درختا عوض می کنیم دیگه ...

احسان گفت:

- آره شهریار راست می گه ... هم توسکا هم شروین بهتره همونجا لباسشونو عوض کنن چون سفیده حتی من می گم آرشاویر هم همونجا لباس عوض کنه ...

- لباس اون که دیگه مشکیه ...

- خب خاکی می شه توی این کوه نوردی ...

- خیلی خب باشه ... لباساتون رو بردارین بیارین اونجا پوشین ...

لباس ها رو داخل کاور کردیم و دادیم به یکی از بچه ها که مسئول شد تا بالا بیاره ... کفشای اسپرتم رو پوشیدم و کفش پاشنه دار هامو گذاشتم داخل کوله ام ... بیشتر بچه ها توی ویلا می موندن ... حتی ترسا و آرتان هم به خاطر آترین تصمیم گرفتن که بمونن ... حدود پونزده نفر داشتیم می رفتیم ... از اینکه نه فریبا همراهم بود و نه ترسا و نه طناز دلم گرفت ... اونا منو شاد می کردن و باعث می شدن شاداب تر به کارم ادامه بدم ولی حالا داشتم با یه اکیپ کاملا مردونه می رفتم ... گرمیم هم همینجا انجام شده بود ... بالاخره همه با هم راه افتادیم ... نمی دونم چرا استرس داشتم... شیطونه می گفت چشمه رو بهشون معرفی کنم تا به کل بیخیال اون فضای شاعرونه شون بشن ها! انگار مجبور بودیم این همه راهو با این همه سختی بریم ... اما خب نمی شد حرفی زد ... اوایل مسیر ساده بود اما وقتی قرار شد کوه رو دور بزیم سخت شد مسیر هایی که از زور باریکی نصف بدنمون هم توش جا نمی شد ... و مجبور بودیم محکم خزه ها و درخت ها رو بچسبیم که یه وقت نیفتیم ته دره ... همه سختیش دور زدن کوه بود ... همه جا رو مه گرفته بود و جلومون رو درست نمی دیدیم ... اگه هم به پایین نگاه می کردیم بی برو برگرد سرمون گیج می رفت و سقوط می کردیم ته دره ... چه مرگ در آوری! همه مردها می خواستن به نوعی هوای منو داشته باشن ... آرشاویر اما از همه نگران تر بود ... همه اش می گفت:

- جا قحطه آخه؟ با یه کم گشتن می شد جاهای قشنگ تر هم پیدا کرد ...

می دونم که اونم مثل من حواسش به چشمه بود ... اما اونم انگار مثل من دلش نمی یومد جای چشمه رو لو بده ... چند بار پام لیز خورد که هر بار با عکس العمل سریع یکی از بچه ها به خیر گذشت و نفس حبس شده من و آرشاویر از تو سینه خارج شد ... واقعا ترسیده بودم ... اما بالاخره کوه رو دور زدیم ... حالا باید می رفتیم از کوه پایین ... جایی که شهریار می گفت پایین دره بود ... پایین رفتن از دور زدن راحت تر بود ... اما همینطور که می رفتم پایین همه اش به بالا رفتن و برگشتن از این مسیر صعب العبور فکر می کردم ... پایین که رسیدیم تازه لوکیشن عاشقانه مون رو دیدم یه چیز تو مایه های چشمه اکتشافی خودم بود ... فقط اینجا چند تا آبشار هم داشت خداییش قشنگ بود ... کمی خستگی در کردیم و خدا رو برای این سلامت رسیدنمون شکر گفتیم و بعدش رفتیم برای تعویض لباس ... لباس من یه لباس شب بلند سفید بود ... با آستین های بلند و یقه بسته ... با یه شال سفید ساده که همینجور انداختمش روی سرم و دسته هاشو از اینور و اونور ول کردم چند تا طره از موهامو هم ول کردم دور صورتم ... خداییش رنگ سفید خیلی بهم می یومد ... خودم می دونستم ... تا رفتم سر صحنه شروین و آرشاویر هم اومدن ... آرشاویر یه دست لباس اسپرت مشکی رنگ پوشیده بود ... مشکیه به پوست سفیدش فوق العاده می یومد و دیوونه کننده اش می کرد چند لحظه بی حرف زل زدم بهش ... اونم سر جاش خشک شده بود و داشت به من نگاه می کرد ... با تذکر شهریار به خودم اومدم و رفتم جایی که شهریار گفته بود ایستادم ... شروین هم با اون کت شلوار سفیدش یه طرف دیگه ایستاد ... کارگردان این کلیپ مازیار بود و داشت به آرشاویر می گفت کجاها قدم بزنه ... چه جوری راه بره ... دستاشو چی کار

کنه و خلاصه همه چی! اما حواس من و آرشاویر انگار گیج هم بود ... آخر سر هم مازیار عصبی شد ... چپ چپی به من و چپ چپی هم به آرشاویر نگاه کرد که هر دو خنده مون گرفت ... بالاخره تونستن توی مخ ما دو نفر بکنن که باید چی کار کنیم ... یہ بار امتحانی انجام دادیم که من گند زدم ... دست خودم نبود ... بیشتر از شروین حواسم می رفت به ارشاویر و حواس اونو هم پرت می کردم ... مازیار صدام زد یہ کنار و گفت:

- توسکا به خدا اگه قرار بود این کلیپو از تو و آرشاویر بگیرم تا الان پر شده بود رفته بود پی کارش! به خدا آرشاویرو قرار نیست دزد بیره ... حواستو بده به شروین...

خندیدم و گفتم:

- باشه ... سعی می کنم ...

- دختر خوب با این نگاهات حواس اونو هم پرت می کنی ... یهو می بینی پرت شده توی چشمه ها!

- ا خدا نکنه ...

- نترس شناس خوبه ...

به دنبال این حرف خندید و رفت ... منم رفتم و به خودم قول دادم کمتر ندید بدید بازی در بیارم ... بالاخره بعد از چند بار غر و تهدید و تذکر کلیپ گرفته شد و خیلی هم قشنگ در اومد ... هوا داشت کم کم تاریک می شد ... یک ساعت وقت داشتیم که خودمون رو به ویلا برسونیم و گرنه هوا تاریک می شد و گیر می افتادیم توی تاریکی مطلق جنگل ... تند تند وسایل رو جمع کردیم و راه افتادیم ... آرشاویر از جلو با مازیار می رفتن و داشتن در مورد کار صحبت می کردن ... منم همه اش تو فکر آرشاویر بودم که چند بار چون در حین خوندن نگاش افتاد به من کات گرفت ... به این می گفتم جدایی اجباری ... جفتمون رو تشنه تر کرده بود نسبت به هم ... با بدبختی از کوه می رفتم بالا ... واقعا خسته شده بودم ... حتی وقت نکردیم لباس عوض کنیم ... فقط کفشامو عوض کردم ... به بالای کوه که رسیدیم دوباره نوبت دور زدن کوه رسید ... همه تمرکز رو گذاشته بودم روی قدام که جای اشتباه قدم نذارم ... شهریار در همون حالت اومد کنارم و گفت:

- کلا برای جلوی دوربین استعدادت خوبه توسکا ... هم فیلم ... هم کلیپ ... تو آینده خیلی خوبی داری ... حتی می تونی بری هالیوود ... از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

- بس کن شهریار ...

اونم خندید و گفت:

- به خدا جدی می گم ... راستی یہ چیز دیگه ...

- دیگه چیه؟! ...

- رنگ سفید محشرت می کنه ... درست عین فرشته ها!

ناخودآگاه نگاهم افتاد به آرشاویر ... سر جاش خشک شده بود و داشت به ما نگاه می کرد ... حتما خنده هامون رو دیده ... حالا پیش خودش چی فکر کرده؟ آب دهنمو قورت دادم ... شهریار گفت:

- تاره خجالت که می کشی دیگه دیوونه کننده می شی ...

این چی می گفت این وسط خداجون؟! نزدیک بود سخته کنم ... نگام دوباره افتاد به آرشاویر ... خیز گرفت که بدووه به طرفمون ... مازیار گرفتش ... داشت باهش حرف می زد اما از چشمای آرشاویر خون می بارید ... شهریار گفت:

- توسکا ... می خوام یه چیزی بهت بگم ... فکر کنم الان بهترین وقته ...

وای نه ... نه الان بدترین وقته ... دوباره سعی کردم دستمو از دستش در بیارم ... نگام فقط روی آرشاویر بود ... نگاه او به ما...شهریار که تقلائی منو دید گفت:

- بذار کمکت کنم عزیزم ... اینجا خطرناکه ...

آرشاویر با یه حرکت مازیار رو هل داد ... دوید به طرفمون ... خدایا نه ... نه اینجا جای دعوا نیست ... باید خودم آرومش کنم ... شهریارو هلش دادم ... ولی اون محکم بود ... از جاش تکون نخورد ... این فشار فقط باعث شد خودم تعادلمو از دست بدم ... قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم ... صدای جیغم توی نعره آرشاویر گم شد ...

ذهنم قفل کرد ... داشتم سقوط می کردم که یهو گیر کردم و حس کردم دارم خفه می شم ... دستمو گرفتم به شالم ... پیچیده بود دور گردنم و داشت خفه ام می کرد ... صدای نعره های بچه ها رو از بالای سرم می شنیدم ... اما فقط فکرم به این بود که شالو از دور گردنم باز کنم ... دستمو کشیدم بالا ... یه شاخه کلفت بالای سرم بود ... دستمو محکم گرفتم بهش و با دست دیگه ام به سختی شالو از دور سرم باز کردم ... اشکم سرازیر شد ... بالای یه دره عمیق آویزون بودم ... شالم هم که نجاتم داده بود افتاد ته دره ... الان وقت گریه نبود ... به بالا نگاه کردم ... شاید چهار پنج متر اومده بودم پایین ... ولی بچه ها رو نمی تونستم ببینم ... صدای ضجه هاشون رو می شنیدم ... بیشتر از همه صدای عربده های آرشاویر می یومد ... تموم توانم رو جمع کردم ... دستم درد گرفته بود باید بهشون می فهموندم زنده ام تا کمکم کنن وگرنه پرت می شدم پایین ... دستام قدرت زیادی نداشتن ... با تموم وجودم جیغ کشیدم:

- کمک!!

صداها کمتر شد ... دوباره جیغ زدم:

- کمک!!

اینبار صدای همههه اشون بلند شد ... صدای داد آرشاویر بلند شد:

- توسکا ... توسکا عزیزم کجایی؟

- اینجا چند متر اومدم پایین ... به یه شاخه گیر کردم ... آرشاویر دارم می افتم
شهریار گفت:

- مسعود برو کمک بیار ... طناب نداریم که بتونیم بکشیمش بالا ... بدو ... گوشه لعنتی خط نمی ده ...

صدای مازیار اومد:

- چی کار می کنی آرشاویر؟

صدای شهریار اومد:

- این دیوونگیه ... نکن این کارو! الان مسعود با طناب می یاد ...

صدای نعره آرشاویر لرزه به تنم انداخت:

- تو خفه شو عوضی! حسابمو با تو یکی بعدا تصفیہ می کنم ...

مازیار گفت:

- نرو آرشاور ... به خدا این خودکشیه ... می یاریمش بالا ...

صدای آرشاور اومد:

- توسکا ... توسکا جان ... کجایی عزیزم ... می تونی خودتو به من نشون بدی؟

بغضم ترکید ... خدایا تو این بدبختی و این جای خطرناکی که من گیر کردم فقط آرشاور راضی شد بیاد کمکم ... آخ خدا دارم می میرم ...

اصلا کاش بمیرم ... من چرا زودتر عشق اونو درک نکردم؟ فقط دوست داشتم زودتر برسم بهش ... با حق حق گفتم:

- نمی تونم تکون بخورم آرشاور ... دارم می افتم ...

- الان می یام پیشت عزیزم ... فقط یه ذره دیگه تحمل کن ...

با همه توانم چنگ زدم به درخت ... الان وقت مردن نبود ... پهاشو دیدم با کمک درختایی که به دیواره کوه روئیده بود داشت می یومد

پایین ... تا دیدمش جیغ زدم:

- آرشاور ...

یه دفعه سر خورد و حدود یه متر اومد پایین تر اما سریع دستشو بند کرد و برگشت به پایین نگاه کرد درست بالای سرم بود ... با دیدن

من نفس عمیقی کشید و با بغض گفت:

- دختر تو که منو نصف عمر کردی!

- خوبی آرشاور؟ چرا سر خوردی؟ سالمی؟

- خوبم ... تا اونجوری صدام کردی سکنه کردم عزیز دلم ... ترسیدم افتاده باشی ...

با بغض گفتم:

- آرشاور منو ببر بالا ... دستم دیگه جون نداره ...

- الان ... الان خانومم ... فقط یه دقیقه دیگه پیشتم ...

با بدختی خودشو کشوند کنار من ... دستشو گرفت به همون شاخه ای که من گرفته بودم ... پاشو هم گذاشت روی شاخه پایینی ... من چون

قدم کوتاه تر بود پام به شاخه پایینی نمی رسید و آویزون مونده بودم ... حالا درست روبروم بود و صورتش صاف جلوی صورتم قرار داشت

... خدا رو شکر درختا قطور بودن و می تونستن نگهمن دارن ... صدای داد شهریار از بالا اومد:

- آرشاور رسیدی بهش؟ سالمین؟!

آرشاور خودشو به من نزدیک تر کرد ... سینه اش بالا و پایین می رفت ... صورتش خراش کوچیکی برداشته بود ... زیر لب گفت:

- به تو ربطی نداره ...

توی اون وضعیت هم این حرفش برام خیلی شیرین بود و بی اراده لبخند زدم ... یکی از دستاشو از تنه درخت جدا کرد ... آرام منو کشید

سمت خودش ... تند تند آب دهنم رو قورت می دادم ... سرمو گرفتم بالا و زل زدم به صورتش ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... صدای

داد مازیار بلند شد:

- توسکا ... آرشایر ... سالمین؟ جواب بدین تو رو خدا ...

آرشایر داد کشید:

- آره ...

ولی دیگه حرفی نزد ... هر دو داشتیم گریه می کردیم ... زمزمه کردم:

- آرشایر ...

- هیچی نگو ... الان می ریم بالا ...

فکر کرد می خوام اعتراض کنم؟! ولی من فقط می خواستم بگم دوستت دارم ... باشه اشکال نداره رفتیم بالا حتما بهش می گم ... با داد سوم

مازیار آرشایر بالاخره منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خوبی؟! ...

- دستم درد می کنه ...

اینبار با قدرت بیشتر و منو از درخت کند ... جیغ کشید چون گفتم محاله بتونه هر دومون رو نگه داره ... اما تونست ... شاخه بالاتری رو

گرفت و با پاش رفت روی یه شاخه دیگه ... گفتم:

- می افتیم آرشایر ... وایسیم طناب می یارن ... دستت خسته می شه ... من سنگینم ...

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- چند کیلویی؟

منم خیلی جدی گفتم:

- پنجاه ...

اینبار خندید و گفت:

- می دونی شوهرت چند کیلوئه؟

- نه ... چند کیلوئه؟! ...

دستشو به یه شاخه دیگه بند کرد و جفتمون رو کمی کشید بالاتر ... با نفس نفس گفت:

- هشتاد و هفت کیلو ...

انگار جفتمون از یاد برده بودیم داریم می افتیم ... داشتیم صمیمیانه با هم حرف می زدیم ... با حیرت گفتم:

- هشتاد و هفت؟! چه خبره؟! ...

پوزخندی زد و گفت:

- شهریار از من لاغرتره ...

ناراحت شدم و دلم گرفت ... پیش خودش چه فکری کرده بود؟ هیچی نتونستم بگم ... بازم رفتیم بالاتر ... حالا می تونستم بچه ها رو بینم

که همه خم شده بودن ... مازیار با دیدن ما سریع گفت:

- آرشایر ... یه کم بیارش بالاتر من می گیرمش ...

آرشاوير هم بي هيچ حرفى منو از خودش جدا كرد و با قدرت منو برد بالا ... عين يه عروسك ... مازيار خم شد و شهريار مازيار رو گرفت ... همين كه پام رسيد به لب صخره نفس راحتى از ته دل كشيدم و خدا رو شكر كردم كه به خير گذشت ... سريع نگاه كردم بينم ارشاوير كجاست ... اونم با كمك يكي ديگه از بچه ها اومد بالا و درخواست اب كرد ... اصلا حواسش به من نبود انگار ... شهريار نشست کنارم و گفت:

- خوبى؟! جايت درد نمى كنه؟! ...

- نه خوبم ...

- برسيم ويلا مى برمت دكتر ... صورتت خراش برداشته ... گردنت هم كبوده ...

دستى كشيدم روى گردنم ... شالم نجاتم داده بود ... لبخندى زدم و گفتم:

- نه چيزى نيست ... شالم پيچيد دور گردنم ... زود بازش كردم وگرنه خفه ام كرده بود ...

-اوه خداى من! ببخش توسكا ... همه اش تقصير من شد ... من ترسوندمت ...

نگام افتاد به آرشاوير ... داشت به ما نگاه مى كرد ... ليوان آبي كه گرفته بودن طرفش رو با غيض پس زد و از جا بلند شد ... راه افتاد كه بره ... لعنت به تو شهريار! با غضب برگشتم نگاهش كردم و گفتم:

- مرده بودم هم فقط مى گفتى ببخشيد؟! اون چه حركتى بود كه تو انجام دادى؟

شوكه شد ...

- من ... من ...

- تو چى؟! جلوى چشم اون همه آدم مى خواستى چى بگى به من؟ هان؟! ...

- تو چت شد يه دفعه؟ من كه كارى نكردم!

- كارى نكردى؟ ديگه مى خواستى چى كار كنى؟ اگه اگه ...

خواستم بگم اگه بلايى سر رابطه من و آرشاوير بياد پدرتو در مى يارم اما هيچى نتونستم بگم ... از جا بلند شدم ... مازيار ليوانى آب برام آورد و گفت:

- بد كردى توسكا ...

با بغض گفتم:

- من نه ... مازيار به خدا همه اش تقصير شهرياره هي مى چسبه به من ... آرشاوير هم مى بينه ...

- تو اگه يه بار با تندى باهانش برخورد كنى ديگه اينكارو نمى كنه ... نبودى حال آرشاويرو ببينى كه ... تا افتادى داشت جون از تنش مى

رفت بيرون ... كم مونده بود اونم پيره پايين ... به زور نگاهش داشته بودم ... تا اينكه صدات اومد ... اولين نفر بود كه اومد براى كمكت

بدون اينكه فكر كنه اين راه چقدر خطرناكه ... ارزششو داره به خاطرش دو تا داد بزنى سر شهريار ...

- حالا بايد چى كار كنم مازيار؟

- فعلا هيچى ... بذار به حال خودش باشه ... بايد آروم بشه ...

- ولى ...

- راهش همینہ فقط ...

ساکت شدم ... همه وسایلا رو دوباره جمع کردن ... دیگہ جون توی تن کسی نمونده بود ... همه با ہم راه افتادیم ... آرشاویر خیلی زودتر از ما رفته بود من فقط دعا می کردم زود برسه و اتفاقی براش نیفته ...

بقیہ راه بہ خوبی طی شد و بالاخرہ رسیدیم ... اخمای ہمہ مون در ہم بود ... بہ محض رسیدن با نگاہ دنبال آرشاویر گشتم ... نبود ... ماشینش ہم نبود ... پریدم سمت مازیار و گفتم:

- آرشاویر ...

- چی شدہ؟

- نیست ... ماشینش ہم نیست ...

با خونسردی گفتم:

- نگران نباش ... جای دوری نمی رہ ... بر می گردہ ...

- مطمئنی؟

- آره می شناسمش ...

همہ رفتیم تو ... بچہ ہا با ہیجان اومدن طرفمون ... ولی من بی حوصلہ تر از اون بودم کہ بتونم حرفی بزنم ... بہ خصوص وقتی فہمیدن چی شدہ ہمہ با ہم ریختن روی سرم ... یکی برام آب قند می آورد ... یکی آب طلا ... یکی یخ می آورد بذارہ روی صورتم ... یکی اصرار می کرد ببرتم دکتر ... دست آخر از جا بلند شدم و گفتم:

-ولم کنین بابا ...

بعد ہم رفتم توی اتاق و در اتاق رو بستم ... نمی خواستم کسی رو ببینم ... گوشیمو برداشتم و شماره آرشاویر و گرفتم ... خیلی نگرانش بودم ... اما خاموش بود! با حرص گوشیمو کویدم روی تخت ... لبمو می جویدم تا اشکم سرازیر نشہ ... اگہ شہریار می یومد جلوی چشمم حتما می کشتمش ... خروس بی محل! دیگہ کسی سراغم نیومد ... یعنی کسی جرئت نداشت طرفم بیاد ... فکر کنم ہمہ فہمیدہ بودن یہ چیزی بین من و آرشاویر هست ... احمق کہ نبودن ... اون از اونطرفی رفته بود و منم اینجا عین سگ پاچہ می گرفتم ... اون موقع ہم کہ افتادم آرشاویر بدجور خودشو لو داد ... نمی دونم چند ساعت گذشت کہ طاقت نیاوردم و رفتم از اتاق بیرون ... ہمہ یہ جور خاصی نگام می کردن ... شروین رفته بود ... حتی جرئت نکرده بود بیاد از من خداحافظی کنہ ... رفتم سمت فریبا و گفتم:

- مازیار کجاست؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- رفته بیرون ...

- کجا رفته!!!

- نمی دونم ...

- کی رفت؟

- یک ساعتی می شہ ...

نزدیک بود جیغ بزنم کہ در باز شد و مازیار اومد تو ... دویدم بہ سمتش ...

- مازیار ...

دستشو آورد بالا و گفت:

- آروم باش ...

- کجاست؟ گوشیش خاموشہ ...

رفت از در بیرون و گفت:

- همه دارن نگاه می کنن ... بیا بیرون حرف می زنیم ...

دوتایی رفتیم از ویلا بیرون ... مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نمی دونم این چه رسمیه کہ تو اینجا داری زجر می کنی و اونم اونجا ... حالش خیلی خرابہ ... هر چی می گم بیا بریم ویلا می گہ نمی

یاد ... کارش تموم شده ... ولش می کردم بر می گشت تہران ...

- مازیار تو رو خدا ...

- آروم باش توسکا ... کسی نباید فعلا بفہمہ چی شدہ ...

- آخہ چیزی کہ نشدہ ... چرا آرشاویر اینجوری می کنہ؟

- نمی تونہ بہ عشق تو مطمئن باشہ ... مدام فکر می کنہ اونو بہ دیگران می فروشی ...

- بہ خدا اینطور نیست ...

- من می دونم ... چون دارم حال تو رو می بینم ... اما اون باور نمی کنہ ...

- باید چی کار کنم؟

- فعلا چند روز نگہش داشتم ...

- کجاست الان؟

- رفتہ هتل ...

- آخہ چرا هتل؟

- اینجا داشت عذاب می کشید ... هر بار کہ نگاه می کرد یا نگاه شہریار روی تو بود یا خودش کنارت ایستادہ بود ... رفت کہ نبینہ ... وقتی

ہم کہ می دید تو عین خیالت نیست بیشتر اذیت می شد ...

- بر می گردہ؟ بہ خدا اگہ برگردہ جبران می کنم ...

- بر می گردہ ... تا چند روز دیگہ ... ولی خواهشا از این بدترش نکن ...

- دیگہ چہ جوری قرارہ از این بدتر بشہ؟

- لازم نیست تو ہی بری طرفش کہ فکر کنہ داری بہش ترحم می کنی ... بذار وقتی اون اومد طرفت تو با سر ازش استقبال کن ...

- خیلی سخته ...

- خیلی ہم سخت نیست ... چون تنها راهہ ... حالا بریم تو کہ بچہ ہا حسابی کنجاو شدن ... شما دو تا باید یہ شیرینی بدین بہ بچہ ہا ...
 ہمہ شون دیگہ فہمیدن یہ خبری شدہ ...

- ہمہ چی اوکی بشہ شیرینیش با من ...
 لبخندی بہم زد و دو تایی رفتیم تو ...

چہار روز طول کشید ... بیشتر صحنہ ہا گرفتہ شدہ بود ... ولی من دیگہ اون توسکا نبودم حس می کردم یہ چیزی گم کردم ... ہر بار کہ بچہ ہا کلیپ رو می داشتن و نگاہ می کردن با دیدن آرشاویر و شنیدن صداس داغ دلم تازہ می شد ... خوب یادمہ یہ روز شہریار اومد طرفم ... اول می خواستم چشماشو در بیارم ولی بعد دیدم اینجوری نمی شہ ... باید باہاش حرف می زدم ... پس گذاشتم بیاد ... می خواست بازم عذرخواہی کنہ فکر می کرد دلیل افسردگی و ناراحتی من حرکت اون روز اونہ ... گذاشتم خوب حرفاشو بز نہ ... وقتی تموم شد توی چند جملہ بہش گفتم با آرشاویر نامزد کردم ... دهنش اندازہ غار باز موندہ بود ... باورش نمی شد ... ہمہ چیزو مجبور شدم براش بگم تا باور کرد ... حالش خیلی خراب شد ... ہی می خواست حرف بز نہ اما نمی تونست آخر ہم ہیچی نگفت و پا شد رفت ... وقتی رفت نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- آخی راحت شدم!

البتہ شہریار بیچارہ داغون شد ... همون روز آرشاویر برگشت ... وسط حیاط ویلا با ترسا داشتیم با آترین بازی می کردیم کہ اومد ... با دیدن ماشینش سر جا خشک شدم ... ترسا ہلم داد و گفت:

- ہوی بہ روی خودت نیار ... طبیعی باش ...
 - آخہ ...

- دیوونہ نشو ... بہت می گم بازیتو بکن ... بہ چہ حقی ۴ روز تو رو گذاشت و رفت ... می گم کارتو بکن ...
 صدای مازیار ہم توی گوشم زنگ زد :

- بذار اون بیاد طرفت ... تو فقط ہلش بدہ ...
 - چہ جوری ہلش بدم؟
 ترسا گفت:

- ہان؟ چیو چہ جوری ہلش بدی؟
 لبخندی زدم و گفتم:

- ہیچی ... بازیتو بکن ...

بازی می کردیم اما ہمہ حواسم بہ آرشاویر بود ... از ماشین اومد پایین ... کمی این پا و اون پا کرد بلکہ ما بریم طرفش ولی دید خبری نیست ... راہ افتاد سمت ویلا ... ترسا داد زد:

- سلام آقای پارسیان ... رسیدن بہ خیر ...
 آرشاویر ایستاد .. برگشت بہ طرفمون و گفت:

- سلام ...

منم زیر لبی گفتم:

- سلام ...

قدمی اومد جلو ... انگار می خواست چیزی بگه ... اما نگفت ... دوباره رفت عقب و گفت:

- سلام ...

و با سرعت رفت داخل ویلا ... با بغض گفتم:

- دیدی ترسا؟!

- چی چیو؟ صداتو برای من نلرزون یکی می زنم تو سر خودم یکی تو سر این پسره ها! بابا این عاشق ... تو عاشق ... دیگه دردت چیه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خودمم نمی دونم ...

هر دو رفتیم داخل ... اینجور که آقای شہسواری می گفت یہ هفته دیگہ بیشتر اونجا نبودیم ... توی کمتر از دو ماه پروژہ تموم شد ... امروز رو کلا استراحت داد ... بچہ ہا واقعا خستہ شدہ بودن کار خیلی فشرده بود تا حالا فیلم دو ماہہ بازی نکرده بودم ... تصمیم گرفتیم بریم توی جنگل تفریح کنیم یہ کم ... بند و بساط رو جمع کردیم و زدیم بیرون ... ہمہ شاد بودن ... می گفتن می خندیدن ... فقط من و آرشاویر و شہریار بیچارہ لال شدہ بودیم انگار ... ترسا و فریبا سعی داشتن منو بخندونن ولی فایده ای نداشت ... مازیار ہم سر بہ سر آرشاویر می داشت ... اما ہر بار از قبل نا امیدتر می شد ... یہ کم کہ گذشت بچہ ہا یہ آتیش بزرگ درست کردن و ہمہ حلقہ زدیم دورش ... آرتان نشست کنار آرشاویر و آروم آروم باہاش مشغول حرف زدن شد ... می دیدم کہ یخ آرشاویر دارہ کم کم باز می شہ و ہر چی بیشتر می گذشت انگار داشت آروم تر می شد ... حتی یکی دوبار دیدم خندید ... داشتم با حسرت نگاہ می کردم ... چقدر دلم می خواست برم کنارش بشینم ... سرمو بذارم روی شونہ اش و ازش بخوام برام بخونہ ... درخواست منو یکی دیگہ از بچہ ہا اعلام کرد ...

- آرشاویر جون ... دم غروبہ و ماہ ہم امشب کاملہ و امشب شب استراحتہ و فقط صدای محشر تو رو این وسط کم داریم ... افتخار بدہ یکی دو تا آہنگ برامون بخون ...

آرشاویر با خندہ گفت:

- ہمچین ازم تعریف کردی کہ نتونم بگم نہ؟

ہمہ خندیدن و آرشاویر رفت تا گیتارشو بیارہ ... ترسا در گوشم گفت:

- حرفای آرتان معجزہ کرد ... بچہ از این رو بہ اون شد!

لبخند زدم و گفتم:

- بہ شوہرت بگو مدیونشم ...

- می گم حتماً

ہر دو خندیدیم ... از شادی آرشاویر منم شاد شدہ بودم ... لحظاتی بعد آرشاویر با گیتارش برگشت ... نشست کنار آرتان ... گیتارشو بغل

گرفت و گفت:

- خب چی بخونم؟!

یکی از پسر گفت:

- یہ چیزی بخون که از ته دل بیاد و بره ته دل بشینه ...

آرشاویر سری تکون داد و گفت:

- حالا اگه ته دل من به ته دل شما نشست چی؟

همه خندیدن و یکی دیگه از پسر گفت:

- صدای تو هر چی بخونه به دل می شینه ... بخون بابا! هر چی عشقته بخون ... اصلا از کارای آلبوم جدیدت یکی رو کن ...

- نه دیگه! اونا سورپرایزه ... یہ آهنگ می خونم ... ولی وسطش رپ داره ها از من انتظار نداشته باشین پا شم این وسط براتون رپ بخونم

...

باز صدای خنده بالا رفت ... تصور آرشاویر در حالت رپ خوندن خیلی بامزه بود ... یکی از پسر گفت:

- به خدا که این صدای بم تو جون می ده واسه رپ خوندن ...

آرشاویر چشم غره ای بهش رفت و دست کشید روی سیمای گیتارش ... همه صداها خوابید و اون شروع کرد ... بازم صداش لرزه به

وجودم انداخت ...

- روزایی که بودی می ترسیدم از نبودت که آخرم اومد

نمی دونم دلت بی وفا شد یا من از عشق بدم اومدم؟

واسه دلتنگیات برگرد که بی تو این حسم تلف می شه

تو نبودی ببینی بی تو من چه بلایی سرم اومد

بیا برگرد هنوز خیس چشمات برگرد نگو کی کشش داد

بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد

برگرد هوز خیس چشمات برگرد نگو کی کشش داد

بیا تا این رابطه نمرده هنوزم عشقو می شه بش داد

یہ نفر که دیگه نیست و رفت و بود کلی دلم خوش بش

یہ در که دیگه بسته شد و دو تا چشمامو کرد خشکش

هر شب خیره می شم به این در که شاید بازم واشه

همون در که می بندی رومو با اشک و سر می خورم پشتش

همه رفته بودیم تو حس آهنگ و من زل زده بودم به آرشاویر ولی اون همه حواسش به گیتارش بود ... چقدر قشنگ و با التماس می گفت

بیا برگرد! مازیار خم شد در گوشش یہ چیزی گفت که اونم همینطور که داشت آهنگشو می زد با خنده سرشو تکون داد ... همه زل زده

بودیم به اون دو تا که یہ دفعه مازیار بلند شد و شروع کرد به خوندن رپش ... اول همه تو شوک بودیم ولی یهو زدیم زیر خنده ... به

خصوص که اومده بود وایساده بود جلوی فریبا و داشت برای اون می خوند ... وای که وقتی نگام می افتاد به ادا اطواری مازیار از خنده دل

درد می گرفتیم ... از همه خنده دار تر قیافه فریبا بود که با چشمای از حدقه در اومده داشت به مازیار نگاه می کرد ... همه ولو شده بودن

روی زمین و ریسہ رفتہ بودن ... خود آرشاویر ہم غش کردہ بود از خندہ ... ترسا کہ کنار من مردہ بود! ولی خدایی مازیار ہم صدای قشنگی داشت ...

- هوا آروم آروم دارہ می شہ تیرہ منم دلم بدجوری پیشش گیرہ

چشممام تو چشماش خیرہ دستمام تو موہاش می رہ

لالایی می خونم براش تا کہ بیاد خوابش

دستم زیر سرش ہمیشہ جا بالش

چشا خماری کہ می یاد بہ دنبالش

شبا عادت کردہ بودم من بہ این کارش

بوس آرومی کہ می یاد می دہ با عشق

و اون موہای مشکلی با اون پیچ و تابش

با اینکہ من اونو می بینم تو خوابم

اما اون منو ہر رزو می بینہ تو فالش

نیست می شم باز می بندم

چشمامو خیس می شم باز و می خندم

ہہ بہ دروغایی کہ گفتن ہمہ

نگو چشمای توام اینقدر بی رحمن

وقتی رفت نشست دیگہ ہمہ رو بہ موت بودن ... واقعا سورپرایز جالبی بود ... ادامہ آہنگو خود آرشاویر خونند ...

- بیا برگرد ہنوز خیسہ چشمات برگرد نگو کی کشش داد

بیا تا این رابطہ نمردہ ہنوزم عشقو می شہ بش داد

برگرد ہوز خیس چشمات برگرد نگو کی کشش داد

بیا تا این رابطہ نمردہ ہنوزم عشقو می شہ بش داد

وقتی تموم شد صدای دست و سوتا کر کنندہ بود ... و ہنوز بعضیا داشتن غش غش می خندیدن ... فریبا بلند شد با کفشش افتاد دنبال

مازیار ... اما من ہمہ حواسم دنبال یہ جملہ بود ...

- بیا برگرد ... نگو کی کشش داد؟

زل زدم بہ آرشاویر اونم داشت نگام می کرد ... با حرکت لبش گفت:

- بیا برگرد ...

قلبم فرو ریخت ... قبل از اینکہ بتونم کاری بکنم یا در جوابش حرفی بزنام صدای بچہ ہا اوج گرفت کہ می خواستن آرشاویر یہ آہنگ

دیگہ بخونہ ... آرشاویر ہم بہ ناچار گیتارش رو بغل کرد و گفت:

- خب دیگہ ... بہ اندازہ کافی خندیدن ... اینبار می خوام یہ غمگین بخونم ... این یکی بہ تہ دل ہمہ تون می شینہ ... چون از تہ دلہ ...

و به دنبال این حرف خیره شد به من ... سرمو گذاشتم روی شونه ترسا و چند بار پلک زدم ... آرشاویر هم لبخندی بهم زد و شروع کرد:

- خودت خواستی که من مجبور باشم

برم جایی که از تو دور باشم

تو پای منو از قلبت بریدی

خودت خواستی که من اینجور باشم

خودت خواستی که احساسم بشه سرد

خودت خواستی نمی شه کاریم کرد

می دیدم دارم از چشمت می افتم

مدارا کردم و چیزی نگفتم

برام بودن تو بازی نبود

به این بازی دلم راضی نبود

از اول آخرش رو می دونستم

تو تونستی ولی من نتونستم

برات بودن من کافی نبود

حقیقت این که می بافی نبود

دارم دق می کنم از درد دوری

می خوام مثل تو شم اما چه جوری؟

اشک حلقه زد توی چشمم ... هوا تاریک شده بود ... ماه کامل تو آسمون غوغا می کرد ... مهتاب افتاده بود روی اکیپ پر جمعیتمون و همه رو برده بود توی خلسه ... آهنگی که داشت می خوند یعنی چی؟ یعنی سرد شده بود؟ یا اینکه می خواست سرد بشه اما نمی تونست؟ نه گفت دارم دق می کنم از درد دوری ... دیگه نمی تونستم توی جمع بمونم ... آهنگ که تموم شد صدای دست بالا رفت ... اینبار منم دست زدم اما نگام به قدری غمگین بود که باعث شد آرشاویر چند لحظه خیره بمونه توی چشمم ... مطمئنم دریای عشقمو از نگاهم خوند و حس کرد ... بچه ها داشتن اصرار می کردن که حتما به آهنگ دیگه بخونه ... از جام بلند شدم ... ترسا سریع گفت:

- کجا؟!

- بر می گردم ...

- زود بیایا ...

- باشه ...

راه افتادم سمت چشمه ... زلالی آب ... با پاکی و شفافی نور مهتاب می تونست آروم کنه ... حالا که آرشاویر گیر افتاده بود بین بچه ها و نمی تونست بیاد پیشم تا سر بذارم رو شونه اش و داد بزنم عاشقشم پس بهتر بود برم به جا احساسمو تخلیه کنم ... باید فکر می کردم چه جوری آرشاویرو هل بدم ... تا بیاد سمتم و من ازش استقبال کنم ... جدایی دیگه بسه!

از نگاه آرشاویر وقتی داشت می خوند حس کردم که اونم الان دوست داره پیش من باشه ... هیچ جدایی نباشه ... با هم باشیم ... در اصل با هم خوش باشیم ... دیگه به عشقش ایمان داشتم ... عشق آرشاویر یه عشق واقعی بود ... به دور از هر هوس یا حس بدی ... آرشاویر تنها کسی بود که با همه وجودم دوست داشتم بغلش کنم ... حسش کنم ... بیوسمش ... تا قبل از اون نسبت به هیچ بنی بشری چنین حسی نداشتم ... رسیدم به چشمه ... وسط جنگل بودم ولی نمی دونم چرا نمی ترسیدم ... انگار اینجا امنیت داشتم ... دور تا دور چشمه چمن های خودرو رویده بود ... رفتم جلو ... آب داشت بهم چشمک می زد ... شیطنت می کردم آب رو ممت می کردم می ریختم روی سرم خودم ... می رفتم زیر آب و می یومدم بالا ... دیوونه شده بودم و داشتم دیوونگی می کردم ... بعد از نیم ساعت شنای بی وقفه خسته شدم و اومدم بالا ... صدای خش خشی از پشت سرم بلند شد ... سریع چرخیدم تا ببینم چیه ... قلبم از کار ایستاد و اومدم با همه وجودم جیغ بکشم که صدای آرشاویر کنار گوشم بلند شد:

- منم عشقم ... آرشاویر ... جیغ نزن خانومم ... نمی خوام کسی مزاحمون بشه ... هیچی نگو
آروم گفت:

این وقت شب ... وسط جنگل ... نمی گی بلایی سرت می یاد؟
الان وقت استقبال من بود:

- تا وقتی بادبگاردی مٹ تو داشته باشم مگه می شه بلایی سرم بیاد آرشاویرم ...
زل زدیم توی چشمای هم ... چشمای اون سرخ سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم:
- بریم آرشاویر ... بچه ها نگران می شن ...
سرشو یه کم آورد پایین:
- گور بابای بچه ها ...

خندیدم ... فاصله صورت آرشاویر هر لحظه داشت کمتر می شد ... من می خندیدم ولی اون لبخند نمی زد ... زمزمه کرد:
- می دونی دیوونه اتم؟
- نه ...
- می دونی عاشقتم؟ روانیتم؟
- نه ...

- خیلی دوستت دارم عزیز دلم ... عزیز دل آرشاویر ... روح زندگی آرشاویر ... دنیای آرشاویر ..
صدای پارس سگی از دور دست شنیده شد ... ترسیدم و سریع خودمو کنار کشیدم ... آرشاویر خنده اش گرفت ... با لبخند گفت:
- تا وقتی آرشاویر پیش مرگته ... از هیچی نترس خانومم ... از هیچی
بازوهای محکمش رو چنگ زدم و گفتم:
- آرشاویر ... دیگه چیزی رو ازم پنهان نکن ... باشه؟
سرش رو جلو آورد و گفت:

- عزیز دلم ... هیچ وقت دوست ندارم چیزی رو ازت مخفی کنم ... مگه اینکه حس کنم اون چیز اونقدر قدرت داره که تو رو از من بگیره ...

- شاید با نگفتنش زودتر منو از دست بدی ...

اروم گفت:

- هیس ... از جدایی حرف نزن ... دلم می ترکه ... این مدت خل نشدم خلیه ...

از حرفش همه وجودم پر از عشق شد... دست به سینه ایستاده بود و با علاقه نگاه می کرد ... سرمو کج کردم و گفتم:

- خب بریم ...

یه قدم اومد سمت ...

همین که دستمو کشید سمت خودش تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود بیفتم که میون زمین و هوا منو گرفت در حالی که دستش رو دور شونه ام حلقه می کرد گفت:

- بریم عزیز دلم ...

دستمو گرفته بود توی دستش و آروم آروم قدم بر می داشتیم ... زمزمه وار گفت:

- قدم زدن با تو هم عالمی داره ... آدم حس می کنه روی ابراست ...

دستامونو عین بچه ها تاب دادم به جلو عقب و گفتم:

- آرشاویر ... اینقدر خوب نباش ... من بد وابسته می شما ...

آروم گفت:

- عشق من ... به شوهرت وابسته نشی به کی بشی؟!

لبخندی زدم و از ته دلم گفتم:

- دوستت دارم ...

سر جاش ایستاد ... آروم گفت:

- چی گفتی؟!

خندیدم و سرمو تکون دادم ... دوباره گفت:

- بگو ... توسکا مرگ آرشاویر بگو!

با اخم گفتم:

- این چه حرفیه؟

- بگو ... بگو ...

- بابا دوست دارم ... دوستت دارم ...

یهو سرشو گرفت رو به آسمون ... داد کشید:

- خدا... بالاخره گفت ... بالاخره گفت دوستم داره ... خدایا نوکرتم ... دیگه ازت هیچی نمی خوام ... همین الان می تونی جون منو بگیری ... جون منو بگیر بده به توسکای من ... خدا جون گفت دوستم داره ... توسکا من حقیر و دوست داره!

داشت گریه ام می گرفت ... آرشاویر گفت:

- بریم خانوم ... الان سرت خیسه ... سرما می خوری ... بریم موهاتو خشک کنم ...

با ترس گفتم:

- جلو همه می خوای موهامو خشک کنی؟

خونسردانه گفت:

- آره ... مگه چیہ؟! ...

- خب اینجوری که همه می فهمن! تازه شش ماهه مامانت رفته ها ... یک سال و نیم دیگه از نامزدی پنهان ما مونده ...

لبخند زد و گفت:

- منم می خوام همه بفهمن ... همین امشب به همه می گم تو قراره خانوم خونه من بشی ... می خوام ببینم دیگه کی جرئت داره به خانوم من نگاه چپ بکنه ...

با پوزخند گفتم:

- بیچاره شهریار ...

اونم خندید و گفت:

- آره ... واقعا هم بیچاره شهریار ... من یک درصد هم اگه به جاش بودم صدبار می مردم ...

خدا نکنه عزیزم ...

- خدا بکنه! خدا انشالله اگه خواست تو رو از من بگیره منو تبدیل به گوسفند کنه که زیر پات قربونیم کنن ...

از تصور گوسفند بودن آرشاویر خنده ام گرفت و گفتم:

- نه ... موی فر بهت نمی یاد ...

دستی به موهای من کشید و گفت:

- ولی به تو دیوانه وار می یاد!

دوتایی راه افتادیم سمت بچه ها که دیگه فاصله زیادی هم باهاشون نداشتیم ... تا رسیدیم بهشون یکی یکی متوجه ما شدن و نگاهاشون متعجب شد ... نمی دونم چرا داشتم خجالت می کشیدم شهریار از جا بلند شد و با غیض جمع رو ترک کرد ... آرشاویر به صورتم لبخندی زد و دوباره برگشت سمت جمع و گفت:

- اینطوری نگاه نکنین خوب! خانومم خجالت کشید ...

صدای مازیار اولین صدایی بود که شنیده شد ...

- آرشاویر!

آرشاویر با خنده گفت:

- خانم ها آقايون ... قابل توجه ہمتون ... نامزدی خودم رو با توسکای عزیزم ہمین جا رسماً اعلام می کنم ... اصلاً دلیل اومدن من توی این اکیپ حضور توسکا بود ... ببخشید کہ خیلی بی خبر شد انشاءالله در اولین فرصت از خجالت همه تون در می یایم ...

چند لحظه جمعیت در بہت و ناباوری و سکوت غرق شد و سپس صدای دست و سوت و هل هلہ بہ شکل کر کننده بلند شد ... فقط یہ سری از دخترا با غیض و غضب جمع رو مثل شہریار ترک کردن ... ولی بقیہ از سر و کولمون بالا می رفتن ... آخر ہم آرشاویر رو مجبور کردن تا همه رو ببرہ شہر و رستوران شام بدہ ... آرشاویر ہم کہ حسابی خوشحال بود قبول کرد و همه رفتن داخل تا حاضر بشن ...

آرشاویر منو برد توی اتاق گریم مثل یہ دختر کوچولو نشوند روی صندلی و با صبر و حوصلہ مشغول سشوار کشیدن موہام شد ... ولی همه حواسش رو جمع می کرد کہ مبادا یکی از فرہای موہام باز بشہ ... از حرکاتش خندہ ام گرفت و گفتم:

- لوسم نکن آرشاویر ...

با جدیت گفت:

- ہیس حرفی نباشہ ... این دختر عمر منہ .

خندیدمو گفتم:

- برای چی بہ همه گفتی؟

- برا اینکہ خانومم فکر نکنہ من می ترسم ... من جز از خدا و جدایی از تو از ہیچی نمی ترسم ...

- آرشاویر ...

- جون دلم؟

- مامانت ناراحت نشن یہ موقع؟

- نہ گلم ... ما کہ مراسم نگرفتم ... وقتی برگشت چنان عروسی برات می گیرم کہ همه انگشت بہ دهن بمونن ...

- مرسی آرشاویر ...

سشوارو خاموش کرد ... جوی پام زانو زد و در حالی کہ توی عمق چشمام خیرہ شدہ بود گفت:

- عزیز دلم ... هیچ وقت لازم نیست از من تشکر کنی ... باورکن خوشحالی تو بہ اندازہ دنیا منو شاد می کنہ ... ہمین کہ لبخند بزنی برام از ہزار بار تشکر بہترہ ... پس هیچ وقت ازم تشکر نکن ... چون ہر کاری کہ می کنم وظیفمہ ...

بہ دنبال این حرف سرشو گذاشت رو پام ... چقدر این پسرو دوست داشتم؟! فقط خدا می دونست ...

- نیست ... انگار آب شدہ رفتہ توی زمین ...

دیگہ طاقت نیاوردم ... نشستم روی زمین و اشکم سرازیر شد ... آرشاویر گفت:

- آروم باش ... ہیش ... پیدا می شہ ... زیر سنگم رفتہ باشہ پیداش می کنیم ...

- جوا... ب ... ما .. ما ... نشو ... چی ... بدم؟

- توسکا ... عزیزم ... با گریہ تو طناز پیدا نمی شہ ... خواہش می کنم خودتو کنترل کن ... می زنم این ویلا رو روی سر همه مون خراب می کنما ... نریز این اشکا رو ... دست و پای منو نلرزون ...

- یعنی کجا رفتہ آرشاویر؟

- چه می دونم! دختره بی فکر ... برگردہ به وقتش من می دونم و اون ...

احسان کتشیو از روی دستہ مبل برداشت تنش کرد و گفت:

- اینجوری کہ نمی شه ہی بشینیم کاسه چه کنم دست بگیریم ... من می رم دنبالش ...

به دنبال این حرف بقیہ ہم بلند شدن کہ برن ... مازیار ... شہریار ... آقای شہسواری ... بچہ های تدارکات ... و یہ سری دیگہ ... ہمہ گروہ

گروہ شدن و راه افتادن توی جنگل ... امروز روزی بود کہ می خواستیم برگردیم اما یہ دفعہ طنز غیث زد ... هر جا رو دنبالش گشتیم

پیداش نکردیم ... گوشیشو ہم تو ویلا جا گذاشته بود ... هر چند کہ می برد دنبالش ہم فایده ای نداشت چون آنتن نمی داد ... آرشاویر

منو نشوند روی صندلی و رو به فریبا گفت:

- بی زحمت یہ لیوان آب قند واسه توسکا درست کن فریبا جان...

فریبا سریع رفت دنبال آب قند ... آرشاویر گفت:

- عزیزم منم می خوام برم دنبال طنز ... اما با این وضع تو ...

سریع مچ دستشو گرفتم و گفتم:

- من خوبم ... برو ... یہ نفر بیشتر ہم یہ نفرہ ... برو من فریبا پیشمہ ...

دستمو با اون دستش گرفت و با نگرانی نگاهم کرد ... اومدم پلک بزدم کہ یعنی مطمئنش کنم ولی دو قطرہ اشک از لای پلکم افتاد بیرون

... در گوشم گفت:

- نکن ... گریہ نکن ... چند بار بگم این اشکارو جلوی من نریز ...

- آرشاویر ...

- جانم جانم ... پیدا می شه ... به خدا پیدا می شه ...

- برو ... برو دنبالش بگرد ...

- من تو رو تنها نمی دارم ...

- قول می دم کہ گریہ نکنم ...

صدای فریبا در حالی کہ قند ها رو ہم می زد تا حل بشہ از پشت سرمون بلند شد ...

- من پیشش آرشاویر ... نگران نباش تو برو ...

آرشاویر لیوان آب قند رو گرفت و در حالی کہ می گرفت سمت دهن من گفت:

- خیالم راحت باشہ فریبا؟

- آره بابا ... خودم شش چشمی مواظبشم ...

آرشاویر آروم آروم آب قندها رو ریخت توی دهنم ... و منم به ناچار ہمہ شو خوردم تا زودتر برہ ... تموم کہ شد لیوانو داد دست فریبا

آروم پیشونیمو بوسید و گفت:

- مواظب خودت باش ... پیداش می کنیم ...

- توام مواظب خودت باش ...

خم شد در گوشم گفت:

- خیلی دوستت دارم ...

- منم همینطور ...

لبخندی مهربون به صورتم زد ... نگاهی عاجزانه به فریبا کرد و به سرعت از خونه زد بیرون ... فریبا با غرغر گفت:

- همه اش تقصیر این ترساست ...

با بغض گفتم:

- به اون چه؟

- از پریروز که اون رفت ... این طنازم هی ول می کنه می ره توی جنگل ... تا قبلش سرش با آترین گرم بود تو ویلا بند می شد ... ولی

بعدش دیگه نه ...

- خدا به خیر بگذرونه ...

فریبا هم آهی کشید و نشست کنار من ...

ساعت دوازده شب بود ... همه مردا اکثرا برگشته بودن ولی خبری از احسان و طناز نبود ... طناز کم بود! احسان هم گم شده بود ... دیگه

همه چیز به هم ریخته بود حسابی ... باورن شدیدی هم می بارید همین باعث شده بود بچه ها دیگه نتونن بگردن ... به جنگل بانی هم خبر

داده بودن و چند تا گروه دیگه هم مشغول گشتن بودن ... اما هنوز خبری نشده بود ... من که تو بغل آشاویر بدون خجالت از جمع داشتم

می لرزیدم ... آرشاویر داشت به آقای شہسواری می گفت ما بر می گردیم ولی من با ناله می گفتم تا طناز برگشته جایی نمی یام ... با این

حال می دونستم اگه کاری بخواد بکنه می کنه ... آقای شہسواری هم وقتی حال منو دید خودش اصرار کرد که حتما برگردیم ... آرشاویر

وسط گریه های من داشت وسایلمون رو جمع می کرد که در ویلا باز شد و احسان و طناز اومدن تو ... همه مون بی حرف بهشون خیره شده

بودیم ... کاپشن احسان تن طناز بود و رنگ هر دو سفید رنگ گچ بود ... یکی از پسرا دوید طرف احسان که تلو تلو می خورد ... زیر

بازشو گرفت و نشوندش روی مبل ... منم دویدم طرف طناز ... انگار پاهام جون گرفته بودن ... طنازو کشیدم توی بغلم و با حق حق گریه

گفتم:

- کجا بودی؟ کجا ول کردی رفتی؟ دختره بی فکر ...

طناز هیچی نمی گفت ... اما خیره شده بود به احسان ... نگاهش پر از نگرانی بود یه جورایی ... دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم:

- طناز ... حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟ می گم کجا بودی؟

ولی حقیقتا حال هیچ کدومشون خوب نبود ... به هم پنهانی نگاه می کردن اما مستقیم نه ... اون شب مجبور شدیم هر دوشون رو ببریم

درمونگاه و هردو هم رفتن زیر سرم ... طناز وقتی کمی بهتر شد برام تعریف کرد رفته قدم بزنه که راهو گم می کنه و از هر طرف که می

ره به ویلا نمی رسه ... تا اینکه احسان می رسه بهش ولی همین که می خوان برگردن بارون می گیره ... می رن توی یه غار پناه می گیرن تا

بارون بند بیاد ... سعی می کنن اتیش درست کنن ولی موفق نمی شن و هوا هم هی سرد و سردتر می شه ... فقط تا همین جا بهم گفت و

بعدش نگاهشو ازم دزدید ... منم ترجیح دادم فعلا چیزی ازش نپرسم ... همین که سالم کنارم بود خودش به دنیایی می ارزید ... اما طبیعی

نبودن اونا رو حتی آرشاویر هم احساس کرده بود ...

داشتیم از درمانگاه بر می گشتیم ... من و آرشاویر با هم بودیم ... احسان و طناز تو ماشین شهریار بودن ... آرشاویر گفت:

- خوبی عشق من؟

- آره بهترم ...

- دیگه نینم گریه کنیا ... من بعدا حساب این دو تا رو هم می رسم ...

بهش نگاه کردم و به هم لبخند زدیم:

- گلم ... می یای یه کم دیوونگی کنیم؟

با تعجب گفتم:

- چه دیوونگی؟

- فقط بگو پایه هستی یا نه؟

با اطمینان گفتم:

- با تو پایه همه چیزی هستم ...

لبخند صورتشو باز کرد . پاشو روی پدال گاز فشرد ... گفتم:

- نمی خوای بگی چی کار می خوام بکنیم؟

- می خوام واست یه شب فوق العاده بسازم ... یه شب عالی خاطره آخرین شبمون توی رامسر ...

با اعتماد بهش گفتم:

- پس پیش به سوی یه شب رویایی ...

اول از همه جلوی یه مغازه میوه فروشی ایستاد و چند تا صندوق خالی با یه پلاستیک سیب زمینی خرید بعد هم سوار شد و راه افتاد به سمت جایی که نمی دونستم کجاست ... ترجیح دادم سکوت کنم تا بینم قصدش چیه ... مسیر در سکوت سپری شد تا رسیدیم کنار ساحل ... خدای من! دریا ... دو ماه بود شمال بودیم ولی رنگ دریا رو هم ندیده بودم ... آرشاویر با نگاهی به چشمان مشتاق من ماشینو روی شن ها پارک کرد ... کمر بندشو باز کرد ... پیاده شد ... منم سریع پریدم پایین ... صندوق میوه ها رو چید روی هم با پاش خوردشون کرد و بعدم با یه ذره بنزین روشنش کرد ... سیب زمینی ها رو هم ریخت وسطش ... دو تا تیکه چوب بزرگ هم آورد گذاشت کنار هم...رفتم سمتش...

- بشین خانوم تا من برم بساط مطربی رو هم بیارم ...

غش غش خندیدم و آرشاویر رفت که گیتارشو بیاره ... نشستم روی تکه چوب و خیره شدم به آتیش ... خیلی زود با گیتارش برگشت و نشست کنارم ... با عشق دستمو گذاشتم زیر چونه مو زل زدم بهش ... اونم خیره شد بهم و گفت:

- اگه بخوای از اول تا آخر اینجوری زل بزنی بهم که من همه چی یادم می ره ...

با خنده رومو برگردوندم سمت دریا ... در حالی که حس می کردم خیلی دوستش دارم ... آرشاویر شروع کرد به زدن ... یه آهنگ عاشقونه

می زد و من حسابی رفته بودم تو حس ... صدای دریا و صدای آرشاویر در کنار هم غوغا می کرد!

- چه خوبه عاشقی اما فقط با تو ...

می بینم هر شب رویای چشمتو

چه احساس قشنگی من به تو دارم

چقدر خوبه که می دونی دوستت دارم ...

یه کم از آهنگ که گذشت هر دو خیره شده بودیم به هم ... آسمون رعد و برقی زد و دوباره نم نم شروع به باریدن کرد ... هوا داشت

سرد می شد ... داغ از عشق هم ... خیره شده بودیم توی چشمای هم و آرشاویر با صدای قشنگش داشت می خوند ... آسمون غرشی کرد

... دستمو آوردم بالا ... حلقه ام توی دستم برق می زد ... گفتم:

- این چی می گه؟

- می گه تو همه زندگی منی ...

بهترین جوابو بهم داد ... اینبار نوبت اون بود دستشو گرفت جلوی صورتم ... به حلقه اش اشاره کرد و گفت:

- این چی می گه؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- می گه تو تا ابد در قلبتو روی هیچ کس جز من باز نمی کنی ...

جوابم در عین خودخواهی بود ولی آرشاویر با مهربونی گفت:

- شک نکن گلم ... شک نکن! این قلب تا ابد مال توئه مگه اینکه دیگه نپه ...

تا نزدیک صبح اونجا نشستیم و با هم حرف زدیم و سیب زمینی خوردیم ... وقتی خمیازه هامون شروع شد بلند شدیم گیتار آرشاویر و

برداشتیم و رفتیم سمت ویلا ... صبح باید راه می افتادیم و چیزی وقت برای خوابیدن نداشتیم ...

چهار پنج ساعت که وقت داشتیم رو حسابی خوابیدیم که سر حال بشیم ... حدودای ظهر بود که بالاخره برگشتیم سمت تهران ... دلم برای

مامان بابام یه ذره شده بود ... توی این مدت تقریباً هر شب باهاشون حرف زده بودم اما بازم هیچی مثل دیدنشون نمی شد ... اینبار با عشق

سوار ماشین آرشاویر شدم و نشستم کنار دستش .. همه با لبخند نگامون می کردن ... منم کمتر خجالت می کشیدم ... دیگه برای منم جا

افتاده بود که آرشاویر شوهرمه ... مسیر برگشت رو اصلاً حس نکردیم ... هر دو غرق صحبت بودیم ... از آینده ... از وقتی مامانش می

یومد ... از وقتی این دوره انتظار تموم می شد و می تونستیم راحت با هم زندگی کنیم ... به تهران که رسیدیم یه جا ایستادیم همه بچه ها با

هم خداحافظی کردیم و هر کسی رفت به سمت مسیر خودش ... من و آرشاویر هم سوار شدیم و آرشاویر گفت:

- خب عزیز دلم کجا دلش می خواد بره؟

- خب معلومه! خونه ... دلم برای بابا و مامان یه ذره شده!

آهی کشید و گفت:

- اگه منو هم یه مدت نبینی همین قدر دلت تنگ می شه؟

- آرشاویر ...

- جان آرشاویر ...

- لوس نشو دیگہ ...
- تو انگار منو جدی بیشتر می پسندی ... دوست داری جدی باشم؟
- سریع صاف نشستم سر جام و گفتم:
- وای نه! مرسی همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود ...
- خندید و گفت:
- بدجور تنبیهت کردم ... ببخش عزیز دلم ...
- نه اتفاقا خیلی هم خوب بود ... فهمیدم مرد زندگیم به وقتش یه دنیا جذبه داره ...
- پس فکر کردی من سبب زمینیم؟ عزیزم؟
- خندیدم و گفتم:
- خوب ببخشید اینجوری به نظر می یومد ...
- لبخندی زد و گفت:
- فدای تو بشم ...
- موضوعی ذهنم رو حسابی مشغول کرده بود ... آرشاویر دستم رو فشار داد و گفت:
- بگو خانومی ...
- با تعجب نگاه کردم و گفتم:
- چیو؟
- همون چیزی که ذہنت رو مشغول کرده ... بگو چی توی فکرته ...
- از دقتش خنده ام گرفت و گفتم:
- راستش یه چیزی می خوام بگم ولی ...
- به ویش فکر نکن حرفتو بگو خانومی ...
- دلو زدم به دریا و گفتم:
- آرشاویر مامانت نمی تونه یه هفته بیاد و برگردہ؟ آخہ اینجوری ...
- خجالت کشیدم حرفمو ادامه بدم ... دوست نداشتم فکر کنہ هول کردم ... آہی کشید و گفت:
- مامان می تونہ ولی آرشین نمی تونہ ...
- چرا؟
- چون آرشین این دو سہ ترم رو کار تحقیقی باید انجام بدہ و گفته حتی یه روز ہم نمی تونہ از اونجا خارج بشہ ... کارش خیلی سنگینہ ...
- برای همین ہم مامان رفت پیشش کہ کاراشو انجام بدہ ... آرشین حتی فرصت آشپزی ہم ندارہ ...
- دوبارہ طوطی وار گفتم:
- آخہ اینجوری ...

حرفمو قطع کرد و گفت:

- توسکای من ... تو فکر می کنی برای من راحتی؟ من دلم می خواد همین الان به جای اینکه تو رو ببرم تحویل بابات بدم ببرمت خونه خودم ... اما ... آرشین گناه داره ... من حاضرم تو رو عقدت کنم که خیالت از بابت من راحت بشه ... اما برای عروسی و مراسم باید هر دو صبر کنیم ...

به دنبال این حرف نگام کرد تا ببینه نظرم چیه ... الان همسرم نیاز به تایید من داشت ... نباید با نق نق الکی فشاری که روی دوشش قرار داشت رو بیشتر می کردم ... از این رو گفتم:

- نه عزیز دلم ... من از بابت تو خیالم راحتی ... صیغه نود و نه ساله کم از عقد هم نیست ... صبر می کنیم تا درس خواهرت تموم بشه و برگرده ...

- به خدا شرمنده چشماتم توسکا ... حق تو این نیست ... عشق من ... من الان باید بهترین جشن ها رو برای تو بگیرم اصلا ... اصلا تا برگشتیم یه جشن می گیریم ... حالا که همه فهمیدن دیگه اشکالی نداره نامزدیمون رسمی بشه ...

- ولی پس مامانت!

- مامان اگه خوشحالی من براش مهم باشه خوشحال هم می شه ...

- نمی خوام برات درسر بشه ...

- نمی شه عزیزم ... نمی شه ...

جلوی در خونه که رسیدیم آرشاویر فقط تا توی حیاط اومد ... توی تلفن هایی که به بابا می زدم قضیه آشتیم با آرشاویر رو هم گفته بودم و بنده خداها مامان بابا خیلی خوشحال شدن ... وقتی بابا رو دیدم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با همه وجودم پریدم توی بغلش ... آشکارا دیدم آرشاویر از این حرکت من ناراحت شد ... مدام پوست لبش رو می جوید و با حرص با پاش روی زمین می کوبید ... خیلی زود هم خداحافظی کرد و بدون توجه به اصرارهای مامان برای نگه داشتنش رفت ... بابا و مامان هم متوجه غیر طبیعی بودن رفتارش شدن ... ولی چیزی نگفتن ...

اون شب کنار مامان بابا تلافی روزای دوری رو در آوردم. آخر شب هر چی منتظر زنگی از جانب آرشاویر شدم خبری نشد ... خودم گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولی جوابمو نداد ... نمی دونستم چرا اینجوری می کنه ... ولی با این توجه که لابد خسته بوده و خوابیده خودمو راضی کردم و گرفتم خوابیدم با اینکه خوابیدن بدون شنیدن صداش برام سخت بود ...

از فردای اون روز زندگیم یه کم روی روال سابقش برگشت ... هیچ کار به درد بخوری هنوز بهم پیشنهاد نشده بود ... منم توی خونه پیش مامان بابا بودم ... آرشاویر عجیب سر و سنگین بود ... وقتی دیدم تا ظهر خبری ازش نشد خودم دوباره گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم ... بعد از پنج بوق جواب داد ...

- الو ...

- سلام عزیزم ... معلوم هست تو کجایی؟

- خب معلومه سر کار!

با تعجب از سردی صدای گفتم:

- سلام کردما!

آهی کشید و گفت:

- سلام ...

- خوبی آرشاویر ...

بدون اینکه حرفی بزنه به دفعه صدای ویلن بلند شد ... به نوای خیلی خیلی سوزناک ... هر چی صدای کردم دیگه جوابی نداد ... نشستم لب تختم و به صدای ساز گوش کردم ... اینقدر غم داشت که بغضم گرفت ... دیگه طاقت نیاوردم گوشیه قطع کردم و زنگ زدم به پدرجون که تازه از ایتالیا برگشته بود ... با سومین بوق جواب داد:

- سلام به دختر گلم ...

- سلام پدر جون خوبین؟ رسیدن بخیر ...

- ممنون عزیزم ... آره دخترم ... خوبم ... مگه می شه صدای تو رو بشنوم بد باشم؟

- لطف دارین شما ... مادر جون و آرشین جون خوب بودن؟

- خوب خوب! بهت هم به عالمه سلام رسوندن ... سوغاتی هاتو هم دادن که من برات بیارم ...

- وای شرمنده ام می کنن به خدا ... اون سری هم کلی خجالتم دادن ... شما هم که هر چی می گم قبل از رفتنتون به خبر به من بدین تا به سری هدیه بدم براشون ببرین هیچ وقت بهم نمی گین ...

- لازم نیست شما خودتو به زحمت بندازی ... همین که منت گذاشتی شدی عروس ما خودش به دنیاست!

- ممنون پدر جون ... فقط می تونم بگم ممنون ...

پدر جون چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- چیزی شده توسکا جان؟ به نظر ناراحت می یای ...

- راستش ... پدر جون ... من حس می کنم آرشاویر حالش خوب نیست ...

- برای چی این حسو داری؟ اتفاق جدیدی افتاده؟ نگرانم کردی دختر ...

- نه ... اتفاقی نیفتاده ولی از دیشب که برگشتیم با من سر و سنگینه ... الان هم که خودم بهش زنگ زدم باهام حرف نزد فقط صدای ویلن می یومد ...

- اه اه پس اوضاع وخیمه ...

- چرا؟! ...

- آرشاویر فقط مواقعی که خیلی دلش گرفته می ره سراغ ویلنش ...

- آخه برای چی باید دلش گرفته باشه ...

- دیروز بینتون اتفاقی افتاد؟ چون وقتی آرشاویر اومد خونه حالش زیاد تعریفی نداشت بحثی چیزی؟

- نه به خدا ... اصلا موضوعی نبود ... فقط از وقتی من اومدم توی خونه آرشاویر از این رو به اون رو شد ...

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

پدر جون با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

- پس بگو! پدر سوخته دلش تنگ شده ...

- ولی ...

- ولی چی؟

- پدر جون حس می کنم نسبت به رابطه من و بابا هم یه جورایی ...

پدر جون پرید وسط حرفم و گفت:

- راست می گی؟ تو مطمئنی؟

- باور کنین تا من پریدم تو بغل بابا آرشاویر اخماش در هم شد ...

آهی کشید و گفت:

- این حالتاش مشکوکه ... ولی باید باهاش مدارا کنیم ...

- آخه اگه بدتر بشه چی؟

- انشالله که نمی شه ... فقط تو حساسیتشو تحریک نکن ...

- باشه سعی می کنم ... الان باید چی کار کنم؟

- برو خونه ما ... برو پیشش ...

- اون که گفت سر کارم ...

- نخواستنه تو بفهمی توی خونه است ... حوصله بیرون اومدنو نداشت ...

- باشه من الان می رم اونجا ...

- آفرین دختر گلم ...

بعد از قطع کردن تلفن تند تند آماده شدم و بعد از گفتن به مامان و بابا رفتیم به سمت خونه آرشاویر اینا ... قبلش یه دسته گل بزرگ از

گلای رز سرخ خریدم که تقدیمش کنم به عشقم ... باید می فهمید که در حال حاضر برام از هر کسی مهم تره ... حسادت براش مثل زهر

بود ... دم خونه شون که رسیدم قبل از اینکه پیاده بشم زنگ زدم به آرتان ... اونم باید تاییدم می کرد ... آرتان مریض داشت و به خاطر

همین مجبور شدم تند تند براش قضیه رو تعریف کنم ... کمی فکر کرد و گفت:

- یعنی داره به بابای توام حسادت می کنه؟ خب این با وجود بیماریش طبیعیه ... باید خیلی مراقب باشی توسکا ... حواست باشه ببین به کیا

حساس می شه ... از همونا دوری کن ...

- آخه از بابام که نمی تونم دوری کنم ...

- فقط یه مدت کوتاه ... همیشه که آرشاویر پیشت نیست ... هر وقت که بود بیشتر از بابات به اون توجه نشون بده ... اون مثل یه بچه

کوچولو می مونه که دوست نداره مادرشو با کسی تقسیم کنه ...

- باشه ... همین کارو می کنم ...
- الان داری می ری پیشش؟
- آره ...
- شماره منو روی گوشیت سیو کن بابا ... بعد گوشی رو بذار یہ جایی که جلوی چشمش باشه من نیم ساعت دیگہ زنگ می زنم روی گوشیت تو یہ نگاه کن و جواب نده ... به آرشاویر بگو فعلا تو مهم تری ... یا هر چیزی که می دونی آرومش می کنه ...
- لبخند موزیانه ای زد و گفتم:
- یعنی گولش بزمن؟
- با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:
- نه ... فقط می خوام حساسیتشو کم کنی ...
- باشه ... فکر خوبیہ ...
- یادت نره ها! اگہ یادت بره تا زنگ بزمن اسمم می افته و اونوقت گاوٹ دو قلو زایمان می کنه ...
- غش غش خندیدم و گفتم:
- نه الان درستش می کنم ...
- گوشیو که قطع کردم سریع اسم آرتانو عوض کردم و رفتم پایین ...
- چهار پنج بار زنگ زد تا بالاخره در باز شد ... داشتم حیاط طویلشون رو طی می کردم که یهو در سالن باز شد و آرشاویر با لباس راحتی از خونه پرید بیرون ... منم سرعت قدم هامو زیاد کردم.
- اینجا چی کار داری فسقلی؟
- دسته گل رو گرفتم طرفش و گفتم:
- اومدم عشقمو ببینم خوب ... دلیلی دیگہ ای نداره ...
- خم شد گل رو از دستم گرفت ... بعدم دو تایی رفتیم به سمت خونه ... منو نشوند روی مبل و رفت برام آبمیوه بیاره ... گوشیمو گذاشتم روی میز و نشستم منتظر ... خوشحال بودم که آرشاویر طوری برخورد کرد که انگار طوری نشده ... اینجوری راحت تر بودم ... با آبمیوه برگشت و نشست کنارم ... دسته گلو هم گذاشته بود داخل آب ... گفت:
- چه خبرا خانومی؟
- هیشی ... سلامتی ... شما چه خفرا ...
- لبخندی زد و گفتم:
- با من اینجوری حرف نزن جنبه ندارما ...
- خندیدم و مشغول نوشیدن آبمیوه ام شدم ... اونم در سکوت مشغول بازی با ریشہ های شال من شد ... بی مقدمه گفتم:
- آرشاویر ... من اذیتت می کنم؟
- سریع نگاهم کرد و گفت:

- نه ... نه اصلا ... چرا اینطوری فکر کردی؟

- حس کردم ...

- حسست غلطه عزیزم ... من ... این منم که باعث آزار تو می شم ... اصلا عاشقی به من نیومده ...

انگار می خواست یه چیزی بگه ... باید کمکش می کردم ... خودمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

- این چه حرفیه عزیزم؟ مگه چیزی شده؟ من که از دست تو ناراحت نیستم ...

- ولی می شی ... می دونم که می شی ... اخلاق من باب طبع هیچ دختری نیست ...

- آرشاویر! این چه حرفیه؟ من اخلاق تو رو خیلی هم دوست دارم ...

- نه ... حتی تو هم بهم گفتی برو مرد شو ... یادته؟

- اوه عزیز دلم ... من عصبانی بودم ... بعدشم دوست نداشتم جلوی من خودتو کوچیک کنی ... همین ...

آهی از ته دل کشید و گفت:

- توسکا ... باور کن نمی خوام تو رو هم از دست بدم ... نمی خوام ... تو رو به هیشکی نمی دم ...

واقعا حس کردم یه بچه کوچولوئه که نیاز به حمایت داره.

- عزیز دلم توسکا وقتی دلشو بده به یه نفر دیگه داده ... محاله بتونم ازت دل بکنم ...

- توسکا ... تو ... تو نمی دونی چه به روز من اومده ...

داشتیم به بحث مورد علاقه من نزدیک می شدیم ... دوست داشتم همه چیزو از زبون خودش بشنوم ... با کنجکاوی گفتم:

- بگو عزیزم ... بگو تا بدونم ...

- گفتن نداره ... فقط از من بیزار می شی ...

- عزیز من ... تو رو خدا اینجوری فکر نکن ... من فقط می خوام خودتو خالی کنی ...

- می خوام بگم ... دوست دارم تو همه چیزو بدونی اما می ترسم ... از رفتنت می ترسم ...

- من هیچ جا نمی رم ... تا ابد بیخ ریشت بسته شدم ...

لبخندی زد ... سیگارشو از روی میز برداشت ... سیگاری روشن کرد و گفت:

- یه دختری بود ... توی ایتالیا ... بیست و دو سالش بود ... منم بیست و پنج بودم حدودا ... برام مهم شد ... دوست داشتم خوشحالش کنم

... دوست داشتم هر کاری که اون دوست داره بکنم ... نمی خواستم ناراحت بشه ... می خواستم باهاش ازدواج کنم ... دوشش داشتم ولی

عاشقش نبودم ...

به اینجا که رسید پک محکمی زد به سیگارش ... زل زد توی چشمش و گفت:

- من الان عاشقم ... اون موقع نبودم ... باور کن نبودم ...

دستشو فشار دادم و گفتم:

- می دونم عزیزم ... بگو ...

اخم ابروہاشو به هم نزدیک کرد و گفت:

- من می خواستم بعد از ازدواج باهاش باشم ... چون خودش برام مهم بود نه جسمش ... ولی کدوم پسریه که یه دختر بره طرفش و دلش نلرزه ؟ به خصوص که دختره رو هم دوست داشته باشه ... من اوج احساس بودم و اون اوج خشم ... تصورش هم دیوونه ام می کنه ... من لطافتو دوست داشتم و اون خشونتو ...

از تصور بودن آرشاویر با دختر دیگه حالم بد شد ... اما به روی خودم نیاوردم نباید می فهمید ناراحت شدم و گرنه حالش بد می شد ... سعی کردم خونسرد باشم ... ادامه داد:

- اما نشد ... به روحیه ام نخورد ... اونی نشدم که گراتزیا می خواست ... برای همینم از دستش دادم ... آخ ... نبودی ... ندیدی توسکا ...

- عزیزم ... عشق من ... تموم شده ... بس کن آرشاویر ... الان منو داری ... الان من پیش توام ...

انگار حرفای منو نمی شنید ادامه داد:

-من باید کمکش می کردم ... باید کمکش می کردم ... اما تنهانش گذاشتم ... من تنهانش گذاشتم و اجازه دادم تو دستای اون عوضیا جون بده ...

به اینجا که رسید دوباره صدای هق هقش اوج گرفت ... واقعا ترسیده بودم ... هر کاری می کردم آرام نمی شد ... با یه حالت هیستریک گفت:

- من گراتزیا رو فقط دوست داشتم ... اما تو رو ... تورو می پرستم ... عاشقتم ... اون موقع که گراتزیا رو اونجوری دیدم ... می خواستم خودمو بکشم ... حالا اگه تو رو ... اگه یه روزی تو رو ...

به اینجا که رسید زد به سیم آخر نعره کشید:

- نههههههه ... نمی دارم ... نمی دارم دست کسی به تو بخوره ... می کشم ... هم خودمو هم اونا رو هم تو رو ... نمی دارم ... به خداوندی خدا نمی ...

دیگه نتونست ادامه بده ... بمیرم الهی ... آرشاویرم داشت با این افکار زجر می کشید ... حق داشت اینقدر به همه چی شک داشته باشه ... کاش می شد کمکش کنم ... کاش می شد یه جوری آرومش کنم ... خدایا خودش نجاتش بده از این زجر ...

یه کم که گذشت انگار آرام تر شد چون بلند شد رفت سمت دستشویی ... یه کم دیگه از شربتو خوردم و خودمو آماده برخورد بعدیم کرد ... همین که آرشاویر برگشت گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ... نیازی نبود گوشیمو بذارم توی دیدش چون خودش خم شد و گوشیمو برداشت ... نگاهی به صفحه اش انداخت و با پوزخند گفت:

- بیا باباته ...

الان وقت اجرای نقشه بود ... گوشیمو از دستش گرفتم ... صداشو قطع کردم انداختمش توی کیفم و گفتم:

- مهم نیست عزیزم ...

با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- باباته ها! نمی خوام جواب بدی؟

- نه ... بعدا که از پیش تو رفتم خودم بهش زنگ می زنم ...

آب دهنشو قورت داد و نشست کنارم ... چند ثانیه ای توی سکوت گذشت تا اینکه گفت:

- توسکا بیا به زنگ بزن به بابات ... به موقع نگرانت می شن ...

داشت خنده ام می گرفت ... من اگه همون موقع جواب داده بودم آرشاویر خلم می کرد ولی الان ... واقعا که راهکارهای آرتان حرف نداشت ... با لبخند گفتم:

- اونو ول کن آرشاویر حالت خوبه که من به سوال پپرسم؟

آهی کشید و گفت:

- بهترم ... باید ببخشی عزیزم ... ولی باور کن ...

پریدم وسط حرفش و با حساسیت آشکاری گفتم:

- خیلی دوسش داشتی؟

با اخم نگام کرد ... خیره شده بود توی چشمام ... منم چشم دوخته بودم بهش و پلک هم نمی زدم ... بعضی وقتا دوست داشتم تو سیاهی چشماش غرق بشم ... بعد از چند لحظه بالاخره گفت:

- دوسش داشتم ... ولی خیلی! دوستت دارم ... اونو خیلی! دوست نداشتم ...

- آخه ... تو به خاطرش گریه ...

- عزیز دلم ... چه لذتی داره برام که داری حسادت می کنی ... من برای بدبختی گراتزیا و اینکه نتونستم کاری براش بکنم

گریه کردم ... و گرنه تو ... به خدا اگه تو به تار از موهای خوشگل سرت کم بشه من دنیا رو و بیرون می کنم ... گریه که سهله ...

- دوست ندارم جلوی من از دوست داشتنتش...

نفس عمیقی کشیدم و ساکت شدم... دوست نداشتم همه چیز خراب بشه ... تا عصر پیشش موندم ... نهارو هم با هم خوردیم ... وقتی

حس کردم حالش رو به راهه خداحافظی کردم و برگشتم خونه ... آرشاویر اونقدرها هم بیماری حادی نداشت ... با کمی توجه حالش رو به

راه می شد ... من باید کمکش می کردم ... دوست نداشتم آرشاویر زجر بکشه ... باید تحت هر شرایطی از این وضع خارجش می کردم ...

دو روز بعد بود ... توی خونه داشتم با مامان آشپزی می کردم که صدای زنگ خونه بلند شد ... مامان با لبخند گفت:

- فکر کنم آرشاویره ...

آرشاویر عادت داشت یهو سر زده بیاد ده دقیقه منو ببینه و بره ... مامان عاشق این کاراش بود ... برای همین هم قبل از من پرواز کرد

سمت در ... جلوی آینه دستی توی موهام کشیدم و رفتم سمت در که دیدم مامان و طناز توی حیاط هستن و مامان داره طنازو می یاره تو ...

توی دلم گفتم:

- طناز؟! اینجا؟! به حق چیزای ندیده ...

کم پیش می یومد طناز بیاد خونه ما ... با لبخند رفتم پیشوازش و گفتم:

- به به ... باد آمد و بوی عنبر آورد ... درست گفتم؟ حالا هر چی چه عجب خانوم!

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- من که همیشه مزاحم تو هستم ...

سریع فهمیدم یہ چیزی غیر طبیعیہ ... دست گذاشتم پشت کمر شو گفتم:

- بیا بریم اتاق من ببینم دوستم در چه حالہ ...

مامان اعتراض کرد:

- مامان! بذار دوستت یہ دقیقه بیرون بشینہ ازش پذیرایی ...

پریدم وسط حرف مامان ...

- نہ ہمونجا ازش پذیرایی می کنم ...

دیگہ فرصت حرف زدن بہ مامان ندادم و طنازو هل دادم توی اتاقم و درو بستم ... طناز کہ انگار منتظر ہمین فرصت بود بغضش ترکید

سرشو گذاشت روی شونہ من و مشغول گریہ کردن شد ... با ترس گفتم:

- چی شدہ طناز؟! جان توسکا حرف بزنی ...

با حق حق گفتم:

- تو ... تو ...

با حرص گفتم:

- ای بابا انگار دارہ توتو صدا می زنہ ... چی می گی؟

- توسکا ... حالم خیلی بدہ ...

نشوندمش لب تختم و گفتم:

- بگو گلم ... بگو چی تونستہ اشکتو در بیارہ ...

صورتشو پوشوند بین دستاش و نالید ...

- احسان ...

ترس وجودمو پر کرد ... فقط نگاش کردم ... جرئت نداشتم چیزی پپرسم ... گذاشتم خوب گریہ کنہ تا تخلیہ بشہ و بتونہ حرف بزنی ... یہ

ربع تموم زار زد تا بالاخرہ آروم شد ... با دستمال اشکاشو پاک کرد و شروع کرد بہ حرف زدن ...

- یادتہ اون روز کہ گم شدہ بودم؟

سرمو تکون دادم ... ادامہ داد:

- وقتی احسان رسید بہ من ہوا ہنوز تاریک نشدہ بود با دیدنش حس کردم خدا دنیا رو دادہ بہ من ... چون ... چون ...

- چون چی؟

- بہ خدا فکر نمی کردم یہ روزی مجبور بشم این حرفا رو واسہ کسی بزنی ...

حس کردم دارہ اذیت می شہ ... و نمی تونہ درست حرف دلشو بزنی ... دستشو گرفتم توی دستم و در حالی کہ نوازش می کردم گفتم:

- طناز جونم ... عزیز من ... من دوست توام ... با من حرف زنی می خوام با کی حرف بزنی؟ بگو قربونت برم ... بگو خودتو خالی کن ...

چونہ اش لرزید و گفت:

- من احسانو خیلی دوست داشتم ... توی اون مدت کہ با ہم کار کردیم دیوونہ منش و وقارش شدم ... ولی بہ روی خودم نمی آوردم ... ہر بار کہ احسان می یومد جلو کہ باہام حرف بزنیہ مثل سگ پاچہ شو می گرفتیم ... دست خودم نبود ہر چی علاقہ ام بہش بیشتر می شد اخلاقم نسبت بہش بدتر می شد ... اونم برعکس ہر چی من بیشتر باہاش بدرفتاری می کردم بیشتر می یومد سمتم و انگار کنجکاو شدہ بود دلیلی این ہمہ خصومت منو بدونہ ... توسکا خیلی برام سخت بود ... خیلی زیاد ... وقتی با دخترای دیگہ گرم می گرفت دوست داشتم بمیرم ...

اشکش سرازیر شد و میون گریہ گفت:

- تا وقتی ترسا و آترین بودن سرمو یہ جوری گرم می کردم کہ حواسم پیش احسان نرہ ولی وقتی رفتن ... منم از ویلا می زدم بیرون کہ پیش چشمش نباشم ... محال بود احسان نگام کنہ و من بتونم جلوی خودمو بگیرم و نگاش نکنم ... ولی نمی خواستم فکر کنہ دارم بہش نخ می دم نمی خواستم فکر کنہ دختر بدیم برای ہمینم می زدم از ویلا بیرون ... اینقدر حالم بد بود کہ اصلا نفہمیدم کجا دارم می رم فقط یہو بہ خودم اومدم دیدم وسط جنگلم و اصلا نمی دونم کجا ہستم ... داشت گریہ ام می گرفت ... راحتت کنم توسکا ... من اشہدمو ہم خوندم چون می دونستم محالہ ویلا رو پیدا کنم ... داشتم دور خوردم می چرخیدم و گریہ می کردم کہ یہو دیدم احسان جلوی روم ایستادہ ... ہوا داشت تاریک می شد و احسان اون لحظہ یہ فرشتہ بود واسہ من ... چقدر خوشحال بودم کہ ناجی من عشق منہ! با دیدن من داد کشید:

- تو معلومہ کجایی؟

بغضم ترکید و با گریہ و ہق ہق گفتم:

- اومدم یہ دوری بزنیم ولی گم شدم ...

با اخم گفت:

- خیلی خب ... حالا وقت گریہ کردن نیست ... راہ بیفت بریم تا ہوا تاریک نشدہ ...

ہنوز حرفش تموم نشدہ بود کہ رعد و برق زد ... با ترس جیغ زدم ... با لحن ملایمی گفت:

- نترس ... من اینجام ... چیزی نبود کہ رعد و برق بود ...

- الان ... الان بارون ...

- آرہ راہ بیفت تا سیل راہ نیفتادہ ...

دو تایی با سرعت راہ می رفتیم ... خستہ شدہ بودم ولی الان وقت خستگی در کردن نبود ... باید می رفتیم ... بارانم نم نم شروع بہ باریدن کردہ بود و لحظہ بہ لحظہ داشت شدید تر می شد ہر چی بارون تند تر می شد سرعت قدم های احسان بیشتر می شد ... بہ جایی رسیدیم کہ دیگہ جلوی چشممونو ہم نمی دیدیم ... آب از سر و روی ہر دو تامون می چکید ... برگشت سمت من و گفت:

- دیگہ نمی شہ بریم ...

با ترس گفتم:

- پس کجا بریم؟

- بیا دنبال من ...

- تو اون حال یہ غار کوچیک تو دل یہ کوه پیدا کرد و رفت داخلش ... من جلوی در ایستاده بودم و جرئت نداشتم برم تو ... سرشو آورد بیرون و گفت:

- چرا وایسادی بیا تو دیگه ...

- من ... من می ترسم ...

اومد بیرون ... وایساد جلوم و گفت:

- از چی می ترسی؟

- اون تو یہ موقع ماری ... موشی ... حیوونی ...

خندید ... از اینکه تو اون موقعیت می خندید تعجب کردم ... گفت:

- آخه دختر خوب حیوون کجا بود؟ اون تو فقط من هستم ... از منم می ترسی؟

با اطمینان گفتم:

- نه ...

لبخندی به صورتم رنگ پریده ام زد و گفت:

- خب پس بریم ...

دو تایی با ہم رفتیم داخل غار ... تاریک بود و نمناک ... یہ کم روی زمینو بہ سختی واریسی کردم و و وقتی یہ جای صاف پیدا کردم چمباتمه زدم روی زمین ... خیلی سردم شده بود ... وقتی ہم کہ نشستیم تحرکمون ہم بہ صفر رسید و کم کم شروع بہ لرزیدن کردم ... احسان ہم بدون حرف نشسته بود کنارم ... وقتی دندونام شروع کردن بہ بهم خوردن احسان تازه متوجه من شد و گفت:

- سردته؟! ...

- آره ... خیلی ...

سریع از جا بلند شد و کتتشو در آورد ... توی همون حالت گفتم:

- خودت سردت ...

اومد نشست کنار من ... منو از دیوار جدا کرد ... کتو انداخت روی شونه ام و دستامو ہم بہ زور کرد داخل آستیناش ... بعدم تند تند مشغول بستن دکمه هاش شد ... کت بہ تنم زار می زد ...

... با صدایی کہ خنده توش موج می زد گفت:

- اگہ می دونستم یہ روز قرارہ کتمو بدم بہ یہ دختر حتما یہ سایز کوچیک تر می خریدم ...

منم لبخند زدم ... داشتم گرم می شدم ... بہتر از هیچی بود ... ولی خود احسان یہ تی شرت تنها تنش بود ... عذاب وجدان گرفته بودم ...

گفتم:

- خودت ... سردته ... هیچی نپوشیدی ...

مشخص بود سردشه ولی برای اینکه خیال منو راحت کنہ گفت:

- بابا این عضله ها کہ الکی نیست ... بالاخرہ یہ ذرہ گرمای بدن منو تامین می کنہ کہ یخ نزنم بمیرم ...

لبخند زدم و چشمم رفت سمت بازوهای کلفتش ... راست می گفت ... عضله های محکمی داشت ... داشتم دیدش می زدم که یهو گفت:

- طناز تو چرا از من بدت می یاد؟

صاف نشسته بود روبروی من ولی با فاصله ... از سوالش جا خوردم و گفتم:

- چی؟!

- می گم چرا از من بدت می یاد؟ چرا دوست نداری ریخت منو ببینی؟

با تعجب گفتم:

- کی این حرفو زده؟

- لازم نیست کسی بگه ... خودم دارم می بینم ... از من دوری می کنی وقتی باهات حرف می زنم سعی داری منو بکوبی ... دلیل این برخوردارت چیه؟

- هی هیچی ...

- هیچی که نمی شه ... خودت هم می دونی یه چیزی هست ...

صداش کم کم داشت از زور سرما لرز بر می داشت ... خواستم حرفو عوض کنم ...

- سردته احسان ... بیا کتتو بگیر ...

آهی کشید و گفت:

- سرد هست ... ولی بذار تن تو باشه ... هنوز غیر قابل تحمل نشده ...

خواستم درش بیارم کهگفت:

- بذار باشه طناز ... تو مهم تری ...

زل زدم توی چشمش ... هر دو به هم خیره شده بودیم ... بخار از دهنمون خارج می شد و روی صورت دیگری پخش می شد ... دندوناش داشت به هم می خورد ... به زور گفت:

- بگو ... بگو چرا از من بدت می یاد؟

انگار جفتمون دیگه توی این دنیا نبودیم ... منم داشت دوباره سردم می شد ... پاهام کرخت شده بود ... تکون نمی خورد ... چند دقیقه ای که گذشت دیگه اختیار حرفام با خودم نبود ... گفتم:

- ازت بدم نمی یاد احسان ... قضیه ... قضیه برعکسه ...

چشمای احسان ... نگاهش عجیب غریب شد و زمزمه وار گفت:

- اگر با دیگرانش بود میلی ... چرا ظرف مرا بشکست لیلی ...

تو چشمای هم نگاه کردیم ... انگار هم زمان با هم به احساس دیگری پی بردیم ... هر دو نفس عمیقی کشیدیم ... گفتم:

- احسان ما یخ می زنیم ... مگه نه؟

اشکم سرازیر شد ... نمی خواستم بمیرم ... حالا که حس می کردم اونم منو دوست داره ... حالا که فهمیده بود منم دوسش دارم نباید می مردیم ... احسان گفت:

- خدا بزرگه ... برف که نمی یاد ... بارونه ... بند می یاد ...

ولی بارون هی داشت شدیدتر می شد و ما دو تا بیشتر سردمون می شد ... نفهمیدم ... نفهمیدم کی کی ... از دنیای دخترونه ام فاصله گرفتم ...

دوباره هق هقش اوج گرفت و گفت:

- بارون بند اومده بود ... احسان بلند شد و زیر لبی به منم گفت بلند شم تا برگردیم ویلا ... حال خوب نبود ... هیچ کدوم حرف نمی زدیم ... اصلا فکر نمی کردم یه روزی همچین کاری بکنم از خودم بدم می یومد ولی وقتی به احسان نگاه می کردم بیشتر از خودم نگران اون می شدم ... حالت صورتش یه جور عجیبی بود انگار از همه چی بدش می یاد ... انگار حتی از خودش هم بیزاره ... جلوی ویلا که رسیدیم داشت تلو تلو می خورد ... زمزمه کرد:

- منو ببخش ...

و راه افتاد سمت داخل ویلا ... منم هیچی نتونستم در جوابش بگم و همراهش راه افتادم ... بقیه اشو دیگه خودت می دونی ... فقط اینو بدون از اون روز تا حالا من دیگه نه احسانو دیدیم نه خبری ازش دارم ... حالم خیلی بده توسکا ... من بدبخت شدم ... فکر می کردم عاشقم ... اما ...

خیلی وحشت کرده بودم ولی الان نه وقت سرزنش بود نه وقت ابراز نگرانی ... پس سعی کردم جلوی خودمو بگیر و گفتم:

- دیگه دوسش نداری؟

- چرا ... هنوز هم دیوونه وار می پرستمش ... حتی بیشتر از قبل ...

- پس من ... من باید یه کاری کنم ... نمی شه این قضیه رو همینطوری ول کرد ...

- من نمی خوام زورش کنم توسکا ... این من بودم که رفتم طرفش ... من بهش حالی کردم دوسش دارم ... نمی خوام مجبور به ازدواج با من بشه ...

- نه نترس ... کاری باهاش می کنم که به دست و پات بیفته ...

- چی کار؟

- یکی دو هفته دیگه قراره من و آرشاویر یه مراسم کوچیک به مناسب نامزدیمون بگیریم ... دعوتش می کنم توام بیا ... ولی محل بهش نذار ... باشه؟

- یعنی چی آخه؟

- هیچی ... یعنی اینکه تو کاری به کار احسان نداشته باش ... من خودم آدمش می کنم ...

- نمی خوام زورش ..

- ا باز حرف خودشو می زنه ... می گم بسپارش به من ...

- می خوام چی کار کنی؟

- خودمم هنوز نمی دونم ... ولی یه کاریش می کنم ...

چاره ای نداشت جز اینکه قبول کنه ... سرشو تکون داد و گفت:

- باشه ... چاره دیگه ای ندارم ... از وقتی خبر بازیگریم همه جا پیچیده خواستگاری خیلی خوبی برام می یاد ... ولی دیگه ... دیگه نمی تونم با هیچکس ازدواج کنم ... هم روحم گروی احسانه و هم جسمم ...
- می فهمم چی می گی عزیزم ... ولی مطمئن باش اجازه نمی دم که غرورت بشکنه ...
- دوباره اومد توی بغلم و به گریه افتاد ... بهش حق می دادم ... درد بدی بود براش ... الان واقعا سردرگم بود ... انگار خدا منو آفریده بود که به همه کمک کنم ... پس به خودم قول دادم که حتما احسانو وادار به ازدواج به طنز کنم ... هر طور که شده ...
- کوله پشتیمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم:
- ای بابا خسته شدم آرشاویر ...
- آرشاویر دستمو کشید و گفت:
- بیا تنبل کوچولوی من ...
- بسه آرشاویر بیا همین جا بشینیم ...
- ایستاد و گفت:
- چه تنبل شدی امروز خوشگل خانوم ...
- ساعت چهار صبح منو کشیدی از خونه بیرون تازه بهم می گی تنبل؟
- خوب عزیزم ما باید وقتی هوا تاریکه از خونه بیایم بیرون ... زود هم برگردیم ...
- خوب باشه ولی دیگه بشینیم ...
- باشه ... می شینیم ...
- زیر اندازو پهن کردیم و نشستیم ... بساط صبحونه رو پهن کردیم و با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم ... گفت:
- ماه عسل دوست داری کجا ببرمت خانوم گل ...
- کمی فکر کردم و گفتم:
- دوست دارم بریم توی همون ویلا ... رامسر ...
- ای جانم! باشه گلم ... می ریم همون جا ...
- آرشاویر ...
- جون دلم؟
- می شه همون شب عروسی بریم؟ همون شب همه رو بیچونیم و بریم ...
- خندید و گفت:
- ای شیطان ... می خوای همه برامون حرف در بیارن؟
- خب در بیارن ... بریم دیگه ... فرار بهم مزه می ده ...
- باشه عزیزم ... اینم چشم ... هر چی تو بگی ... با بچه ها هماهنگ می کنم تا همه رو از راه به در کنن و ما بریم ...
- البته تو خسته ای ... ممکنه در دسر بشه ...

- خسته؟ نه بابا ... من شب عروسی خودم که خسته نمی شم .

صبحونه رو خوردیم و بعد از یہ کم گپ زدن پا شدیم کہ بریم ... ساعت هفت بود ... داشتیم دست تو دست ہم پایین می رفتیم ... هنوز خلوت بود و ما ہم از یہ مسیر خلوت می رفتیم ... کمی جلوتر رسیدیم به یہ اکیپ حدودا سی نفره ... آرشاویر گفت:

- عینکتو بزنی به چشمت ... شالتو ہم بکش جلوتر ...

به حرفش گوش کردم ... شالمو کشیدم جلو و خواستم عینکمو بزنی که یکی از پسرای جمع منو دید و با هیجان به بقیه اکیپشون خبر داد ... یهو همه شون با ہم هجوم آوردن طرفمون ... هیچوقت از بودن در جمع مردم ناراحت نمی شدم از هیجانشون شاد می شدم ... داشتم با خنده و روی خوش امضا می دادم و عکس می گرفتم ولی آرشاویر اخم کرده بود و زیاد کسی رو تحویل نمی گرفت ... آخر سر ہم اومد طرف من و گفت:

- بریم توسکا دیره ...

با لبخند گفتم:

- دیر نیست که ... وایسا آرشاویر ... گناه دارن ...

علاوه بر اونا چند تا اکیپ دیگه هم متوجه شدن و اومدن سمتمون ... غلغله ای شده بود دیدنی! آرشاویر دستمو گرفت توی دستش و با خشم گفت:

- می گم بریم ...

پسرای جمع بیشتر می یومدن سمت من و دخترا می رفتن سمت آرشاویر ... ولی آرشاویر اجازه بیشتر موندن رو بهم نداد و دستمو کشید ... چند نفرشون دنبالمون راه افتادن اما وقتی برخورد بد آرشاویر رو دیدن پشیمون شدن و برگشتن ... با ناراحتی گفتم:

- آرشاویر چرا اینجوری می کنی؟ من اگه بازیگر شدم برای این آدم شدم ... نمی شه که خودمو براشون بگیرم ... من به بابام قول دادم ...

- بابا بابا!!! بس کن دیگه ... دوست ندارم زنی بین یہ عده پسر ...

- ا یعنی چی؟ تو از اولم می دونستی من بازیگرم ... این اقتضای شغلمه تو تا کی می خوای منو از بقیه قایم کنی اگه برای تو مهم نیست بین مردم چهره ات خراب بشه برای من مهمه ... می فهمی؟

به دنبال این حرف دستمو از دستش کشیدم بیرون ... رسیدیم به یہ اکیپ دیگه بی توجه به آرشاویر و اخمش مشغول صحبت و امضا دادن شدم ... آرشاویر یہ گوشه ایستاده بود و پوست لبش رو می جوید اونم مجبور بود هر از گاهی امضایی بده و عکسی بگیره ... وقتی همه شون رفتن اومد سمتم و گفت:

- امضا می دی بده ... حداقل با هر کس و نا کسی عکس بگیر ... چرا اجازه می دی بچسبن بهت ...

با جدیت گفتم:

- ببین آرشاویر ... این قضایا برای من طبیعیه ... من از اول همینطور بودم ... من بازیگرم اینو می فهمی؟ بهت اجازه نمی دم با تعصب بی جا طرفدارامو از دور کنی ...

هیچی نگفت ... هر دو در سکوت رفتیم پایین و رفتیم به سمت ماشینش ... مجبور بودم باهاش تند برخورد کنم ... شاید شغلمو اولاش دوست نداشتم ولی الان نسبت بهش احساس تعهد داشتم ... به جورایی باید گربه رو دم حجله می کشتم سوار شدیم و راه افتادیم به کم که گذشت دستمو گرفت توی دستش خواستم دستمو بکشم بیرون که اجازه نداد محکم گرفتم و گفتم:

- ببخش خانومم حق با تونه ...

- یعنی چی؟ یعنی هر کاری دوست داری بکنی آبروی منو ببری بعدم بگی ببخش؟

- من روی تو غیرت دارم توسکا ... دست خودم نیست ... ولی قول می دم دیگه اینکارو نکنم گلم ... قول می دم ...

نفس عمیقی کشیدم ... نباید حالا که داشت عذر خواهی می کرد بحثو کش می دادم ... پس لبخند زدم و گفتم:

- روی قولت حساب می کنم ...

- نوکرتم ...

جلوی در خونه پیاده شدم در حالی که از ته دل امیدوار بودم قول آرشاویر قول باشه ...

پایین لباس پف دار سبز رنگمو صاف کردم ... لباسی بود که مادر آرشاویر از ایتالیا برام فرستاده بود به رنگ سبز کاهویی ... مدل پرنسسی ... خیلی ناز بود و مهم تر از اون اینکه خیلی بهم می یومد ... موهامو برده بودن بالا و چند تا تیکه از اینطرف اونطرف صورتتم ول کرده بودن ... چشمامو هم کشیده تر آرایش کرده بودن و خداییش خیلی ناز شده بودم ... خودم از خودم توی آینه دل نمی کشتم ... همراهانم مامانم بودن و فریبا و طناز ... از دخترای فامیل هیچ کس با من نیومده بود ... حتی اینجا هم دست از غرور بر نمی داشتن ... مامان با دیدن من اشکش در اومد و تند تند مشغول خوندن دعا شد ... آرایشگر خواست از من و طناز عکس بگیره که فریبا سریع پرید جلو و اجازه نداد ... اصلا دوست نداشتم عکسم خوراک اینترنت بشه ... آرشاویر هم به همه مون سفارش اکید کرده بود که مراقب باشیم فریبا از منم بیشتر می ترسید ... آرشاویر و مازیار اومدن دنبالمون ... مامان تند تند منو بوسید و گفتم:

- مامان من با مازیار شوهر دوستت می یام ... تو با ارشاویر تنها باش ...

اصلا وقت نداد من چیزی بگم و با طناز و فریبا بدو بدو رفتن ... شاید اونا هم از برق نگاه آرشاویر پی به هیجان شدیدش برده بودن ... خود منم دست کمی از آرشاویر نداشتم ... کت شلوار اونم درست رنگ لباس من بود ... پیرهنش سفید بود و کراواتش مخلوطی از سفید و سبز ... چقدر بهش اومده بود ... قدم قدم اومد سمتم و با صدایی لرزون زمزمه وار خوند:

- احساسی که به تو دارم

یه حس فوق العاده است

من عاشق کسی شدم

که خیلی صاف و ساده است

احساسی که به تو دارم

به هیچ کسی نداشتم

من اسم این حال دلو

عاشق شدن گذاشتم

این اولین باره دلم داره

می گه آره دوستت داره

گرفتاره بگو آره

به بیچاره دوستت داره

با یه قلب تیکه پاره

در گوشم گفت:

- بگو آره ...

- من که خیلی وقته گفتم آره ...

- به بیچاره؟

- نخیر به خوشبخت ترین مرد دنیا ...

- نه نه ... به بدبخت ترین مرد دنیا که وقتی تو رو به دست آورد شد خوشبخت ترین مرد دنیا ...

- مرسی آرشاویر ... این قشنگ ترین استقبالی بود که تو از من کردی ...

- برای تو باید زمین زیر پاتو طلا بریزم ... اینا که کاری نیست ...

- عزیزم تو با حنجره طلایت دنیای منو طلائی کردی ... طلا می خوام چی کار ...

با عشق نگام کرد ... گفتم:

- بریم عشقم ... دیره ...

هر دو سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه آرشاویر اینا ... همه اومده بودن و تقریباً می تونم بگم این نامزدی چیزی از یه عروسی کم

نداشت ... دخترای فامیل چنان با غیض و غضب نگام می کردن که خنده ام می گرفت اما دلم هم براشون می سوخت ... این همه کینه

قلباشون رو سیاه می کرد ... همه بودن جز زن عمو و دختر عمو ... فقط سام و عمو اومده بودن ... سام که از چشمش غمش معلوم بود ...

عمو هم پکر بود ... ولی زن عمو و دختر عموم کلا نیومده بودن ... اینا دیگه برام اهمیتی نداشت ... مهم فقط آرشاویر بود ... داشتیم به همه

خوش آمد می گفتیم که طنز دستم رو کشید و گفت:

- احسان اومد ...

نگاش کردم. حسابی خوشگل شده بود ... با خونسردی گفتم:

- آروم باش ... بهش توجه نکن که فکر نکنه اون قضیه همه ذهن تو رو درگیر کرده ... بذار بهش ثابت کنی اگه هم تو رو می خواد باید

خودتو بخواد نه اینکه از روی عذاب وجدان یا احساس مسئولیت بیاد طرفت ... می فهمی طنز؟

- آره ...

- پس بیخیال برو بشین یه گوشه ...

بعد از رفتن طناز به بقیه ہم خوش آمد گفتیم و رفتیم کہ بشینیم ... بابا چنان با محبت نگام می کرد کہ غرق لذت می شدم اما سعی می کردم زیاد طرفش نرم ... فعلا باید حواسمو جمع می کردم ... برعکس من آرشاویر عجیب دور و کنار بابا می پلکید و سفارش می کرد بہ خدمتکارا کہ از بابا مامان پذیرایی کنن ... آرتان ہم با دیدن رفتاری آرشاویر لبخند و چشمکی بهم زد کہ خندہ ام گرفت ... طناز اومد نشست کنارم و گفت:

- می خوام پیش تو باشم ... احسانو می بینم حالم بد می شه ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ...

- می فہممت عزیزم ... انشالله ہمہ چی درست می شه ...

سرمو کہ آوردم بالا دیدم احسان دارہ می یاد بہ طرفمون ... سقلمہ طناز خوابید توی پهلوم ... بہ روی خودم نیاوردم و با لبخند ازش استقبال کردم ... جلوم با حالت نمایشی کمی خم شد و گفت:

- سلام عرض شد عروس خانوم ...

- سلام آقای احسان آقا ... کم پیدایی برادر ...

سرشو زیر انداخت و گفت:

- کم سعادتیه ...

- اختیار دارین آقا ...

شاید فہمیدہ بود دارم بہش طعنہ می زنم کہ اینقدر آقاوار رفتار می کرد... طناز کنار من داشت غش می کرد ... احسان آب دهنشو قورت داد و رو بہ طناز گفت:

- خوبین شما طناز خانوم؟

پریدم وسط و بہ جای طناز گفتم:

- طناز خانوم؟! والا تا قبل از اینکہ می گفتمی طناز ... چی شده بھو؟

رنگ احسان پرید و گفت:

- خب ... خب ... الان می خواستم ازش درخواست رقص کنم گفتم یہ کم جنتلمنانه رفتار کنم ...

سرمو بہش نزدیک کردم و گفتم:

- فعلا شرمندہ ... پسرعموم شدید خواهان طنازہ قول رقص باہاشو ہم بہش دادم ... می خواد یہ جورایی مخشو بزنی ... منم می خوام کمکش کنم ... چون خیلی بہ ہم میان ...

چشمای احسان گرد شد و گفت:

- چی؟! ...

- ہمین کہ شنیدی ...

- بہ ... بہ طناز ہم گفتمی؟

- آره گفتم ... چیزی نگفت ... شاید سکوت نشانه رضایتہ ...

- ولی ... ولی ہمیشہ ہم اینطور نیست ...

از تته پته کردن احسان فهمیدم یه خبرایی هست ... خوشحال شدم ولی خونسردانه گفتم:

- شایدم باشه ... این دور رقص همه چیزو معلوم می کنه ...

احسان آب دهنشو قورت داد و رفت کنار ... داشتم از خوشی می مردم ... با رفتن احسان طنناز سریع گفتم:

- چی داشتی پچ پچ می کردی؟ من داشتم می مردم اونوقت تو ...

- هیس هیچی نگو ... کارا درسته ... فقط گوش کن ببین چی می گم ... الان به سام می گم بیاد باهات برقصه باهات برو برقص ... بعدم

لبخندو از لب ت دور نکن ...

- چی می گی؟! با سام برقصم!؟

- بله ...

- ولی ...

- ولی و اما نداره ... بذار ترس از دست دادنت توی وجود احسان به وجود بیاد تا یه تکونی به خودش بده ...

- من می ترسم ... سام و چه جووری راضی می کنی؟

- هیچی نگو ... بسپارش به من ...

اینو گفتم و رفتم سمت سام ...

سام به سختی قبول کرد ولی بالاخره راضیش کردم ... البته نگفتم جریان چیه ولی گفتم با اینکار کمک بزرگی به دوستم می کنه ... خواه نا

خواه هر دو لبخند می زدن و مشغول صحبت شده بودن ... مشغول دید زدن احسان شدم .. چنان با غیض به اون دو تا نگاه می کرد که حد

نداشت ... لبخندی بدجنسانه روی لبم نقش بست. خواستم ازشون فاصله بگیرم که صدای آرشاویر کنار گوشم بلند شد:

- عزیز دلم! داری چی کار می کنی تنها تنها؟

- هیچی ... داشتم به طنناز اینا نگاه می کردم ...

- داشتی با سام صحبت می کردی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- آره ...

- چی می گفتی؟

- می خواست با طنناز برقصه ...

- همین؟

- آره خب ...

- سعی کن دیگه با سام همکلام نشی ...

- چرا؟! اون پسر عمومه ...

- هر کسی که باشه ... قبلا خواستگارت بوده یا نه؟ من خوشم نمی یاد زمن با خواستگاری قبلیش حتی هم کلام بشه ...

- ولی عزیزم مهم اینه که من از بین همه خواستگارانم به تو جواب مثبت دادم ...

- آره ... این مهم هست اما اگه تو از دست من ناراحت باشی ممکنه به راحتی به هر کدوم از اونا دل بازی ...

- چی می گی؟! خدای من! آرشاویر ...

انگار باز فهمید زیاده روی کرده چون سریع گفت:

- نه عزیزم ... تو اینجوری نیستی من فقط می ترسم ... می ترسم که از دستت بدم ...

هیچی نگفتم ... حرفی نداشتم که بزنم ... حرفای آرشاویر همه اش هذیان های بیمارگونه بود ... که من خودم با علم به این قضیه توش پا گذاشته بودم ... پس باید کنار می یومدم ... آهنگ تموم شد و همه رفتیم که بشینیم ... طنز داشت می یومد به سمت من ... بهش لبخند زدم و خواستم برم کنارش که آرشاویر گفت:

- بسه هر چی کنار دوستات بودی ... بهتره بیشتر وقتت رو برای من بذاری ...

آهی کشیدم و ایستادم کنارش طنز هم اومد ایستاد اون طرفم ولی به خاطر حضور آرشاویر نتونست حرفی بزنه ... احسان از اول مراسم تا آخر یه کنار نشسته بود و نه با کسی حرف می زد نه می رقصید ... معلوم نبود چشمه ... منم سعی کردم زیاد دور و برش نیلکم ... گذاشتم با خودش کنار بیاد ... کارشون غلط بوده ... هر دو هم مسلما قبول داشتن ... اما من احسان رو مقصر می دیدم ... طنز یه امانت بود تو دستای احسان ... نباید اینکارو باهاش می کرد ... عین یه گل پر پرش کرد و ولش کرد ... حتی یه حال ازش نپرسید ... شاید اگه می تونستم عکس عملای خیلی بدتر و تندتر نشون می دادم اما چه دردی از طنز دوا می شد؟ اگه سرش داد می زدم ... اگه به شلی متهمش می کردم ... هیچ اتفاقی نمی افتاد فقط بیشتر می شکست ... الان وقت این کارا نبود ... فقط وقت کمک کردن بهشون بود ... اما آخه چه جوری؟ سرمو گرفتم بالا و زمزمه کردم:

- خدایا ... خودت همه چیزو درست کن ... اینا گناه کردن درست ... ولی انسان جایز الخطاست ... ببخششون و نذار آبروشون بره ...

آرشاویر نگام کرد و گفت:

- چی می گی عزیزم؟

- داشتم برای خوشبختیمون دعا می کردم ...

گفت:

- قول می دم خوشبختت کنم ...

بهش لبخند زدم ... من تو چه فکری بودم و آرشاویر تو چه فکری! تا پایان شب که شام سرو شد اتفاق خاصی نیفتاد فقط آرشاویر به شکل عجیب غریبی از کنارم تکون نمیخورد و حتی اجازه رقص دو تایی با طنز و هم بهم نداد ... رفتاراش اذیت می کرد و بعضی وقتا دوست داشتم از دستش داد بزنم ... ولی تحمل می کردم تا ببینم آستانه تحملم کی تموم می شه ... الان وقت طغیان نبود ... بعد از مراسم همه با آرزوی خوشبختی برامون رفتن و من و آرشاویر بالاخره به صورت رسمی نامزد شدیم ... می دونستم که از فردا خبر به گوش همه رسانه ها هم می رسه ... اما برام چندان اهمیتی نداشت ... همون بهتر که همه بفهمن و دیگه بازار شایعه داغ نشه ... اما با این حال دلم شور می زد و دلیلش رو نمی دونستم ...

دو سه هفته ای از نامزدیم می گذشت ... به قرارداد جدید بسته بودم البته با هزار بدبختی ... آرشاویر تا وقتی همه عواملو چک نکرد اجازه نداد ... وقتی از همه چیز خیالش راحت شد اوکی رو داد ... اینبار هم متاسفانه شهریار یکی از دو تهیه کننده فیلم بود و این یکی از مسائلی بود که آرشاویر خیلی بهش گیر داد ولی بالاخره راضی شد و رضایت داد اونم با هزار بار قربون صدقه رفتن من ... بازم به فیلم سینمایی بود با ژانر اجتماعی ... فیلمنامه اینو هم خیلی دوست داشتم ... آرشاویر اما دستش بند کارای آلبومش بود و نتونست موسیقی متنشو بخونه ... همین بیشتر حرصش می داد ... مشکلات زیادی داشت برام به وجود می یومد و فشار زیادی روم بود اما به هر زوری بود تحمل می کردم به امید اینکه بعد از سختی ها آسونی برسه ... به روز که توی خونه بودم طنز دوباره بی خبر اومد خونه مون ... فهمیدم به خبری شده ... دعوتش کردم تو و بردمش توی اتاقم ... اینبار خیلی راحت رفت سر اصل مطلب ...

- رفتم دکتر ...

- که چی؟

- برای اینکه گندی که زدمو درست کنم ...

دیگه طاقت نیوردم و با حرص گفتم:

- چی کار می خوام بکنی طنز؟ داری با زندگیت چه می کنی؟

- من نمی خوام دیگه با احسان ازدواج کنم توسکا ... حتی اگه احسان هم بیاد جلو من می گم نه ... اون ذهنیتش نسبت به من خراب شده ...

منم نسبت به اون ... نمی تونم با همچین آدمی ازدواج کنم ... درک کن!

- ولی این قضیه اگه لو بره چی؟

- من به اشتباهی کردم ... حالا مجبورم پای همه چیزم وایسم ...

یهو بغضش ترکید ... سرشو آورد توی بغلم و با هق هق گفت:

- ما دخترا خیلی بدبختیم توسکا ... پسرا هر غلطی بخوان تو دوران مجردیشون می کنن بعدم ازدواج می کنن کسی هم نمی گه خرتون به

چند من؟ ولی ما ... بین من به اشتباهی کردم خودم هم قبول دارم اما چی کار کنم؟ به خدا اگه می تونستم بر گردم به عقب اصلا اگه به

احسان دست می زدم ... حاضر بودم یخ بزنم ولی نذارم بهم نزدیک بشه ... اما حالا اینطوری شده ... من می تونم پیوشونمش اما فرض کنم

روزی که خواستم ازدواج بکنم طرفم بفهمه ... من هزار بار هم که بگم به پیر به پیغمبر ناخواسته بوده ... مگه درک می کنه؟ اگه به دختر

بعد از ازدواجش بفهمه شوهرش با بیست نفر بوده چی کار می کنه؟ تو رو قرآن بگو چی کار می کنه؟ فوقش چند قطره اشک می ریزه ...

دو سه روز قهر می کنه ... به هفته سر سنگین می شه ... بعدم مجبوره فراموش کنه ... دل چرکین می شه که به درک! نمی تونه با این قضیه

کنار بیاد به درک! حسودی می کنه به درک! باید درک کنه ... شوهرش اون موقع غریزه داشته ... طبیعی بوده ... ولی دختره چی؟ همین

کافیه شوهرش بفهمه این تو دوران مجردی فقط به نفرو بوسیده ... دیگه هیچی! کمترین کاری که می کنه می ذاره کف دست خونواده

دختره و آبروشو می بره ... به وقت طلاقش هم بده ... چرا دخترا اینقدر بدبختن؟ چرا غریزه فقط مال مرداست؟ چرا حق فقط با اوناست؟

چرا ما باید بگیم اونا مردن ... اشکال نداره! ما نباید این کارو بکنیم؟ چرا واسه اونا گناه صغیره هم نیست ولی واسه ما گناه کبیره است ...

چرا ما باید غریزه رو توی خودمون بکشیم اما اونا باید خیلی راحت آرومش کنن ... چرا چرا چرا؟ چرا من نباید جرئت داشته باشم دردمو

به کسی بگم؟ آخه چرا؟

چنان با درد و بغض و گریه اینا رو می گفت که اشک منم در اومده بود ... سعی کردم آروم بشم اما نمی شد ... بدنش به رعشه افتاده بود ولی دست بر نمی داشت:

- اون دختری که نه وضع باباش خوبه و نه قیافه عالی داره چه گناهی کرده؟ چه گناهی کرده که کسی واسه ازدواج انتخابش نمی کنه؟ هان؟ این بیچاره که باید تا آخر عمرش مجرد بمونه باید با غریزه اش چی کار کنه؟

طناز زده بود به سیم آخر ... می دونستم که این مدت از بس فکر کرده مغزش داغون شده ... حرفاش درست بود اما با دین مغایرت داشت با عرف همخونی نداشت ... منم الان هیچی نمی تونستم بهش بگم ... پس فقط بغلش کردم و گذاشتم خوب خودشو تخلیه کنه .. وقتی همه حرفاشو زد لیوانی آب داد دادم دستش تا هق هقش بند بیاد ... چند قلوپ آب خورد و گفت:

- به دوران دختریم برگشتم ... البته دختری که گناه کبیره مرتکب شده ... با یکی از خواستگاری خوبم هم ازدواج می کنم ... نمی خوام این قضیه برام بشه کابوس ... تاوانشو تا هر جا که باشه پس می دم حتی اگه کارم به جدایی بکشه ... با بغض گفتم:

- پس احسان چی؟

- احسانم به درک ... من دلسوزی اونو نمی خوام ... نفرینش هم نمی تونم بکنم چون مقصر اون نبود ... مقصر هر دومون بودیم ... من آینده ام ممکنه تباه بشه ولی اون ککش هم نمی گزه ... فقط می تونم بگم خوش به حالش ... آهی کشیدم و گفتم:

- خودتو اذیت نکن طناز ... خیلی از دخترا از این راهای خطا رفتن ... ولی برای جبران هیچ وقت دیر نیست ...

- نگران نباش .. من قصد ندارم این راهو ادامه بدم ... گفتم که ازدواج می کنم ...

- واقعا نمی دونم بهت چی بگم ...

از جا بلند شد ... ماتوشو صاف کرد و گفت:

- چیزی لازم نیست بگی ... فقط خواستم بدونی که تصمیم چیه و دیگه نگرانم نباشی ... این قضیه رو فقط من و تو احسان و خدا می دونیم ... برای همین خواستم نتیجه اشو هم بدونی ... به کسی هم چیزی نگو ... حتی اگه زندگیم نابود شد ... نمی خوام حتی احسان چیزی بفهمه ...

سرمو تکون دادم ... گونه امو بوسید و بدون هیچ حرفی از در رفت بیرون ... زیر لب گفتم:

- خدایا ... تنهاش نذار ... بیشتر از هر وقتی نیاز به تو داره ...

حقیقت این بود که طناز تصمیمشو گرفته بود ... اشتباه کرده بود و حالا آماده بود تا هر تاوانی رو پس بده ...

با خنده از خونه خارج شدم و درو زدم به هم ... خداییش اینقدر خندیده بودم که دلم درد می کرد ... دوستای ترسا عین خودش خیلی با مزه و شوخ بودن ... توی جمعشون حس خیلی خوبی داشتم بالاخره ترسا منو مجبور کرد برای مهمونی برم خونه اش و دوستاشو هم دعوت کرده بود ... دو سه ساعتی دور هم گفتیم و خندیدم ... باورشون نمی شد منو دارن از نزدیک می بینن و وقتی فهمیدن نامزدم آرشاویره دیگه واقعا قیافه هاشون دیدنی شده بود ... با ترسا کلی بهشون خندیدیم ... هنوز فکم درد می کرد ... نشستم پشت فرمون ماشین و راه افتادم سمت خونه تا فردا فیلمبرداری نداشتم ... بین راه بودم که گوشیم زنگ خورد ... آرشاویره بود ...

- جانم ...
- جانت بی بلا سلام به روی مہت ...
- خندیدم و گفتم:
- سلام ...
- خوبی عزیزم؟ خوش گذشت ...
- ممنون ... آره خیلی خوب بود ... جات خالی ...
- با تردید گفت:
- مگہ نگفتی جمع دختر ونہ است؟
- نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:
- خب چرا ...
- پس چرا می گی جات خالی؟
- بابا تعارف کردم الان یعنی ...
- آہان از اون لحاظ ... راستی توسکا شوہر این ترسا دوستت روانشناسہ؟
- آره ... از کجا فهمیدی؟
- توی رامسر خودش بہم گفت ...
- خب ... مشکلیہ؟ چرا پرسیدی؟
- ہمینجوری ... از روانشناسا زیاد خوشم نمی یاد ... ولی از این یکی خوشم اومده ...
- زیر لب گفتم:
- خدا رو شکر ...
- چیزی گفتی؟
- نہ عزیزم ... دارم رانندگی می کنم زیاد نمی تونم حرف بزنم ...
- بی توجہ بہ حرفم گفت:
- توسکا ...
- جانم؟
- تو از کی عاشق من شدی ...
- بع! اینم وقت گیر آورده ہا ... ولی بار اولش نبود ... خیلی تا حالا این کارو کرده ... انگار شک دارہ و ہر بار من باید یادآوری کنم کہ
- دوستش دارم ... آرتان ہم بہم تاکید کردہ کہ اینکارو انجام بدم ... لبخندی زدم و گفتم:
- از ہمون لحظہ کہ با ماشینت اومدی وسط صحنہ فیلمبرداری ...
- با صدایی کہ خندہ توش موج می زد گفت:

- جدی؟

- آره ... باور کن اون لحظه از جسارتت دلم لرزید ... اون کار دل شیر می خواست ... هنوز که هنوزه یادم می افته دلم قیلی ویلی می ره ...
- خودمم که به اون لحظه فکر می کنم خنده ام می گیره ... عزیزم آگه از اون لحظه حس کردی دوستم داری چرا ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چون مطمئن نبودم ... چون بہت اعتماد نداشتم ... چون حتی نسبت به احساسم مطمئن نبودم ... من اون موقع که تو شمال کم محلی می کردی بهم فهمیدم چقدر محتاج توجهت هستم ...

- تو محتاج هیچی نیستی ... این منم که محتاج توام عزیزم ... اون روزای شمال خیلی سختی کشیدم ... باورت نمی شه اون لحظه که توی رستوران گفتم نیمرو نمی خوری و دوست نداری چه جوروی جلوی خودمو گرفتم که بی تفاوت باشم ... وقتی شهریار بلند شد دوست داشتم تیکه تیکه اش کنم ... خیلی سخت بود برام ... اما وقتی فکر می کردم با این راه می تونم به دستت بیارم نیرو می گرفتم ...

- واقعا هم تونستی ... جذبه تو دیوونه کننده است ... ترجیح می دم به کسی نشونش ندی وگرنه از فردا باید خواستگارتو جواب کنم ...
به دنبال این حرف غش غش خندیدم ... سکوت کرده بود و داشت به خنده های من گوش می کرد ... یہ دفعه گفت:
- توسکا می خوام بینمت ...

منم دلم براش تنگ شده بود ... می دونستم که الان وقت ناز کردن نیست ... پسرا وقتی با اوج نیازشون ابراز دلتنگی می کنن فقط دوست دارن متقابلا همینو از طرفشون بشنون ... پس سریع گفتم:

- کجایی؟ می یام پیشت ...

- بیا خونه مون ...

- باشه گلم ... تا نیم ساعت دیگه اونجام ...

- می بینمت گلم ...

سریع راه افتادم سمت خونه آرشاویر اینا ... نیم ساعت شد تقریبا چهل و پنج دقیقه چون مسیر طولانی بود ترافیک هم سنگین ... ماشینو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم ... زنگ رو که زدم در سریع باز شد ... همین که پا گذاشتم داخل ... جلوی روم به فرش گسترده شده قرمز رنگ دیدم ... فرش نبود ... بستری از گلبرگ های گل سرخ بود ... آب دهنمو قورت دادم ... چشمامو یہ بار باز و بسته کردم ... خواب نبودم ... بہ نرمی پا گذاشتم روی گلبرگ ها ... تا جلوی در ساختمون کشیده شده بود ... خدای من! آرشاویر توی چهل و پنج دقیقه چه بساطی راه انداخته بود برام ... حس می کردم قلبم توی سینه ام سنگینی می کنه ... نرم نرم رفتم جلو تا رسیدم بہ در ... درو که باز کردم از جلوی در تا وسط سالن بازم گل بود ... وسط سالن روی پارکت های قهوه ای رنگ یہ قلب با گلبرگ ها درست کرده بود و دور تا دورش هم شمع چیده بود ... آرشاویر آدم بود یا فرشته؟ بعضی وقتا از شاعرها هم عاشق تر می شد و رفتاراش عاشقانه تر ... درست وسط گلبرگها و شمع ها خودش دست بہ سینه با یہ شاخه رز توی دستش ایستاده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... حقیقتا لال شده بودم و هیچی نمی تونستم بگم ... کیفم از دستم افتاد کنار در ... با قدم های ناموزون رفتم بہ طرفش ... صدای آهنگ ملایمی بہ گوش می رسید ... یاد حرفش افتادم کہ گفت من آهنگ ملایم دوست داشتم و گراتزیا آهنگ متال ... نہ منم آهنگ ملایم دوست داشتم ... لبخند زدم ... رفتم بہ طرفش ...

- سلام عزیزم ...

اگه بد اخلاق بود ... اگه شکاک بود ... اگه بدبین بود ... اگه بیماری داشت ... همه این بدی ها با مهربونی هاش فراموشم می شد ... فقط من می موندم و اون و عشقش ... توی این دوران نامزدی اگه یه روز همدیگه رو نمی دیدیم اون روز شب نمی شد ... حتی یادمه یه روز که هر دو گرفتار بودیم و تا نصفه شب نتونستیم همو ببینیم آخر شب طاقت نیاوردیم ... آرشاویر اومد دم خونه و من رفتم توی ماشینش ... یک ساعت تموم فقط به هم نگاه می کردیم ... انگار از دیدن هم سیراب نمی شدیم و بعد از اینکه همو دیدیم از هم جدا شدیم و نتونستیم راحت بخوابیم ... به خداوندی خدا که اگه همو نمی دیدیم خوابمون نمی برد ...

بهش لبخند زدم و هر دو نشستیم بین شمع و گلا ... زمزمه کرد:

- دوست داری برات پیانو بزنم؟

چشمم افتاد به پیانوی گوشه سالن ... با لبخند سر تکون دادم ... رفت نشست پشت پیانو با ژست منحصر به فردش مشغول نواختن شد ... روحم به پرواز در اومد ... خدا رو هزار بار برای داشتن آرشاویر شکر گفتم ... و از خودش خواستم که اونو برام نگه داره ... اون روز کنار آرشاویر روز خیلی خوبی ساختیم ... حقیقت این بود که من کنار اون هیچی کم نداشتیم ... فقط اگه پای شخص سوم به ماجرا باز نمی شد ... اما تا کی می شد اینجور زندگی کرد؟ باز هم همه چیزو به خدا سپردم ...

- تو رو خدا آرشاویر ...

ولی انگار نمی شنید ... یقه پسره رو گرفته بود چسبونده بودش به ماشین و با دندون قروچه داشت تهدیدش می کرد ... بیچاره اومد فقط ساعتو از من بپرسه ... بعد فهمید من کیم وایساد به حرف زدن ... منم هول داشتم ... آرشاویر قرار بود بیاد دنبالم ... نمی خواستم منو با پسره ببینه ... حوصله دردرسش رو نداشتم ... پسره انگار فهمید ... دستشو گرفت طرفم که باهام دست بده و بره ولی همین که دستم رفت طرفش آرشاویر رسید و قیامت شد ... اصلا نداشت من حرف بزنم ... دیگه طاقت نداشتم نشستم روی جدول ها و اشک صورتمو خیس کرد ... سرمو گرفتم رو به آسمون ...

- خدایا ... دیگه خسته شدم ...

اون هفته جلوی سام سکه یه پولم کرد ... سام اومد ازم یه سی دی بگیره آرشاویر هم خونه مون بود همچین به سام توپید که بیچاره دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... بابا هم به رفتاراش شک کرده بود ولی به روی خودش نمی آورد ... خیلی دلم گرفته بود ... بلند شدم رفتم کنار خیابون ... یه تاکسی داشت رد می شد ... دستمو آوردم بالا ... آرشاویر حواسش به من نبود ... منم نگاش نکردم ... سوار شدم و آدرس خونه رو دادم ... با کلید درو باز کردم و رفتم تو ... سی مهر بود ... امشب تولد آرشاویر بود ... قرار بود با هم باشیم ... ولی زهرمارم شد ... قدم که به حیاط گذاشتم فهمیدم مهمون داریم ... شش هفت تا از شاگردای بابا بودن ... همین که منو دیدن همه شون صاف نشستند و مبهوت موندن ... ناراحتی هام از یادم رفت و غش غش خندیدم ... بابا هم خندید و گفت:

- چیه؟ چتون شد؟

مونده بودن چی بگن ... با تک تکشون دست دادم تا از بهت خارج شدن ... خیلی وقت بود نیومده بودن خونه مون ... همه شون رو می شناختم ... پسرای خوب و خیلی شیطون و باحالی بودن ... بابا تعریفشون رو زیاد می کرد ولی اونا تا حالا منو ندیده بودن ... هر وقت می یومدن من خودمو توی اتاقم حبس می کردم که راحت باشن ... اینبار نشستم کنارشون و گفتم:

- چطورین؟

شروع کردن به داد و فریاد و هیجانشون رو یه جوری تخلیه کردن ... بودن در جمعشون شادم می کرد ... واقعا نیاز داشتم کنارشون باشم ... شاید یک ساعتی گذشت تا بالاخره دل کندن و بلند شدن که برن ... بابا تلفنش زنگ زد و رو به من گفت:

- دخترم بچه ها رو تا دم در بدرقه کن ...

برای بابا سری تکون دادم و همراه پسرها رفتم دم در ... هنوز هم داشتن سوال می پرسیدن و آتیش می سوزندن ... ازشون خواهش کردم به کسی در مورد چیزی نگن ... دوست نداشتم از فردا یه مدرسه آدم جلوی در بایسته ... بچه ها یکی یکی رفتن از در بیرون و هر از گاهی بر می گشتن یه تیکه می انداختن و منو می خندوندن ... داشتم غش غش می خندیدم که متوجه ماشین آرشاویر شدم ... از درون ترسیدم ولی سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم ... از ماشین اومد پایین ... نگاهش گنگ بود ... با تعجب یه نگاه به من کرد یه نگاه به پسرا ... پسرا دیگه دور شده بودن و آرشاویر رو ندیدن ... اما مطمئنم آرشاویر دیده که اونا از خونه ما اومدن بیرون ... اخمی کردم بهش و خواستم برم تو ... هنوز باهاش قهر بودم ... همه برنامه مون رو به هم ریخته بود ... از پشت دستمو کشید ... با خشم برگشتم و گفتم:

- چته؟ دستمو ول کن ...

با خشمی که هنوز فوران نکرده بود ولی آماده ترکیدن بود گفتم:

- اینا کی بودن؟

- به تو مربوط نی...

دستمو به شدت فشار داد و گفتم:

- بهت می گم اینا کی بودن؟ یه گله پسر تو خونه شما چه غلطی می کردن؟

اشک تو چشمام جمع شد اما نداشتم از چشمام بزنی بیرون ... غرورم باید حفظ می شد ... با خشم نگاش کردم و گفتم:

- فکر کردی داد بزنی من می ترسم؟

- نیازی ندارم بترسی ... می خوام جوابمو بدونم ...

با بغض گفتم:

- تو به من اعتماد داری یا نه؟ خسته ام کردی آرشاویر ...

پوزخندی زد و گفتم:

- اعتماد؟! خسته؟ جالبه ... پس داری خسته می شی ... می دونستم ... می دونستم ...

- بحثو نییچون ... گفتم به من اعتماد داری یا نه؟

دستمو ول کرد و موهاشو محکم کشید عقب ... نفسشو با صدا داد بیرون و فریاد کشید:

- به چی اعتماد کنم لعنتی؟ خودم با چشم خودم دارم می بینم ...

- باید توضیح می دادم ... ولی آخه تا کی باید کوچک ترین رفتارم رو هم برایش توضیح بدم؟ ای خدا تا کی؟ صدای دادش منو پروند بالا:
- چرا جواب نمی دی؟ می گم کی بودن اونا ... حرف می زنی یا به حرفت بیارم ...
- چونه ام تو دستش داشت له می شد ... اصلا نفهمیدم کی چونه امو گرفته توی مشتش ... چونه ام لرزید ... و اشک توی چشم حلقه زد ...
- چونه امو محکم تر فشار داد و گفت:
- یه قطره اشک ریختی نریختیا ... فقط حرف بزنی ... حرف بزنی تا سرمو توی دیوار خورد نکردم ...
- می دونستم که اینکارو می کنه ... با بغض گفتم:
- شاگردای بابام بودن ...
- اومد حرفی بزنی که صدای بابام از پشت سر بلند شد ...
- آرشاویر پسر ...
- آرشاویر سریع چونه امو رها کرد و آهی کشید و گفت:
- سلام باباجون ...
- سلام به روی ماهت پسر ... چرا اینجا وایسادی؟ بیاین تو ... اومدم بینم توسکا چرا دیر کرده ...
- توسکا برای چی اومده بود جلوی در بابا؟
- لعنتی! هنوزم شک داشت ... بابا لبخندی زد و گفت:
- چند از تا از بچه های مدرسه اومده بودن دیدن من ... به توسکا گفتم بدرقه شون کنه ...
- صدای نفس عمیق آرشاویر رو شنیدم و با غیض نگاش کردم ... ولی منتظر نشدم چیزی بگه و سریع رفتم داخل خونه ... می دونستم خودش هم عذاب می کشه ولی عذاب من از اون هم سخت تر بود ...
- خواستم برم توی اتاق که مامان گفت:
- توسکا مامان ... آرشاویر اومده؟
- بله ... داره می یاد تو ...
- مامان پرید تو اتاقش لباس عوض کنه منم راه افتادم سمت اتاقم که بابا صدام کرد ... اه حالا اگه گذاشتن من مٹ آدم قهرمو بکنم! چرخیدم و گفتم:
- جانم بابا؟
- کجا می ری بابا؟ بیا بشین کنار ما ...
- رو حرف بابا نمی شد حرف بزنی ... به ناچار نشستم کنارشون ... بابا با لبخند به آرشاویر گفت:
- اولاً که تولدت مبارک پسر ...
- آرشاویر با تعجب لبخند زد و گفت:
- ممنون ... شمام می دونستین بابا؟
- معلومه که می دونستم ... این دختر یه هفته اس خواب و خوراک نداره ...

آرشاویر با قدردانی نگام کرد و من با غیض رومو برگردوندم ... بابا متوجه شد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:

- توسکا که گفت قراره شامو با هم باشین! پس چرا برگشتین خونه؟ اون موقع هم بچه ها اینجا بودن نشد از توسکا پیرسم چرا اینقدر زود برگشتین ...

من به آرشاویر نگاه کردم و اون به من ... مونده بودیم چی بگیم که مامان با ظرفی پر از میوه وارد سالن شد و راحتمون کرد ... بعد از سلام و احوالپرسی کمی دور هم نشستیم و سپس آرشاویر دیگه طاقت نیاورد ... اومد نشست کنارم و گفت:

- پاشو حاضر شو بریم بیرون ...

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- نمی یام ...

آروم گفتم:

- خانومم ...

مامان و بابا خودشونو سرگردم حرف زدن کرده بودن که ما مثلا راحت باشیم ... با غیض گفتم:

- پیام که چی بشه؟ نمی یام دوباره می خوام یقه مردومو بچسبی ...

- در اون مورد حرف نزن که دوباره دیوونه ام می کنی ...

- بس کن آرشاویر... تو یه ادم امروزی هستی ... این حرفا چیه می زنی آخه؟

- ببین توسکا ...

- نخیر تو ببین ... تو همه اش داری شخصیت منو زیر سوال می بری ... کاری نکن که ترکت کنم ...

این حرف نا خواسته از دهنم در اومد ولی آرشاویرو داغون کرد ... نگاهش یه جور شد که نمی تونم توصیفش کنم ... پشیمون شدم از

حرفم ... حرفای آرتان پیچید تو سرم ... چرا اینجوری کردم؟ مونده بودم چه خاکی تو سرم کنم که دستمو گرفت و گفت:

- توسکا ... من ... من سعی می کنم اخلاقمو درست کنم ... نرنج از من ... باور کن دست خودم نیست ... من خودمم اذیت می شم ...

برای جبران حرفم لبخندی زدم و گفتم:

- بریم رستوران خودت ...

با خوشحالی گفتم:

- می یای؟

- ده دقیقه وقت بده آماده بشم ...

سریع رفتم توی اتاق تا آماده بشم ... ذهنم خیلی مشغول شده بود ... چرا اون حرفو بهش زدم؟ من که همچین قصدی نداشتم ... چی توی

نا خودآگاهم می گذشت که باعث شد همچین حرفی بزنم؟ آهی کشیدم و گفتم:

- خدایا یا آرشاویرو خوب کن یا صبر منو زیاد ...

اون شب هم با تلاش زیاد آرشاویر حسابی خوش گذشت ... به خصوص که دو تایی با هم نشستیم یه دل سیر قلیون کشیدیم ... از این

شیطنتای دو تایی دوست داشتم ... تازه کلی هم از سر و کولش بالا رفتم تا اجازه داد یه نخ سیگارم بکشم ... با این قضیه مشکلی نداشت

فقط می گفت نمی خوام دندونات و پوستت خراب بشه ... منم قول دادم دیگه نکشم ... فقط با خودش ... هدیه ای که براش خریده بودم یه پیپ دست ساز بود که روی دسته اش با طلا کار شده بود و حسابی خوشگل بود ... ازش حسابی خوشش اومد... وقتی داشتیم بر می گشتیم خونه توی ماشین دستمو گرفت و گفت:

- توسکا جان ...

- جانم ...

- شاید بهتره یه چیزایی رو بدونی ...

با ترس گفتم:

- چی؟

لبخندی زد و گفت:

- نترس خانومم ... من که هیولا نیستم ...

فقط نگاش کردم ... آهی کشید و گفت:

- توسکا ... وقتی عصبی می شم ... یا به یه چیزی گیر می دم ... اون لحظه منطقی ندارم ... هیچی نمی فهمم ... باهام مدارا کن ... من خودمم دوست ندارم اینجوری بشم ... ولی دست خودم نیست ... وقتی این مدلی شدم سعی کن قانع کنی که اشتباه می کنم آگه هیچی نگوی یا از کارت دفاع کنی بهت شک می کنم ... نمی دونم چطور می تونم به تو شک کنم ... الان که دارم باهات حرف می زنم خوبم هیچ شکی هم نیست ... ولی اون لحظه ... تو رو خدا توسکا ... نذار با شک های بی جام اذیتت کنم ...

اولین باری بود که خودش به بیماریش اشاره می کرد ... خودش هم می دونست که رفتاراش طبیعی نیست .. دستشو فشار دادم و گفتم:

- عزیزم من همه سعیم رو می کنم ... ولی بعضی وقتا واقعا همه چیز جلوی چشمم تار می شه ... با این حال سعی می کنم نذارم از این خراب تر بشه ...

- ممنون ... جبران می کنم ... مطمئن باش که جبران می کنم خانومیتو ...

فقط بهش لبخند زد ... جز خدا نمی تونستم از کسی کمک بخوام ... فقط خدا بود که می تونست دوام رابطه مو حفظ کنه ... امیدوارم بودم دیگه هیچ اتفاقی نیفته که آرشاویر به سرش بزنه ... چون تجربه ثابت کرده بود هر بار که اتفاقی می افته آرشاویر از بار قبلش بدتر می شه ... نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم:

- خدا دفعه بعدی رو به خیر بگذرونه ...

هوا خیلی خیلی سرد شده بود ... سنگ می ترکید ... از سر صحنه فیلمبرداری می خواستم بر گردم خونه ... ساعت شش بود و هوا تاریک شده بود ... منتظر آرشاویر و ایسادم کنار خیابون ... هوای آذرمه عجب سرد شده بود ... خودم ماشین نیآورده بودم و ناچار بودم منتظر آرشاویر بمونم ... سابقه نداشت دیر کنه ولی هیچ خبری ازش نبود ... قرار بود ساعت پنج و نیم بیاد ... الان ساعت شش بود و هنوز نیومده بود ... و ایسادم کنار خیابون ... شالمو کشیدم جلوتر و یه دستمال هم گرفتم جلوی دماغم ... ساعت شش و ربع شد ولی بازم خبری ازش

- نہ بود برای بار بیستم شماره شو گرفتم ولی گوشیش خاموش بود ... داشتہم از نگرانی و سرما می مردم ... بی ام و شہریار جلوی پام زد روی ترمز و شیشو کشید پایین ... ہمینو کم داشتہم این وسط ...
- بیا بالا توسکا ... می رسونمت ...
- نہ مرسی آرشاویر می یاد ...
- بیا الان یخ می زنی ... ہنوز کہ نیومده ... یہ زنگش بزن بگو کہ با من می ری ...
- خدایا من الان بہ این چی می گفتم؟ بہ تہ خیابون نگاہ کردم هیچ خبری نہ بود ... دلم داشت مثل سیر و سرکہ می جوشید ... ناچارا سوار شدم باید زودتر خودمو می رسوندم خونہ تا یہ خاکی تو سرم کنم ... شہریار ہم پاشو روی گاز فشار داد ... سریع گوشیمو از داخل کیفم در آوردہم و شماره پدرجون رو گرفتم ... بعد از چند بوق جواب داد:
- سلام بہ دختر گلم ...
- سلام پدر جون ... خوبین؟
- ممنون عزیز دلم ... تو خوبی؟ خستہ نباشی ...
- مرسی پدر جون ... راستش زنگ زدم بینم شما از آرشاویر خبر ندارین؟
- نہ ... مگہ قرار نہ بود بیاد دنبال تو؟
- چرا ... ولی چہل و پنج دقیقہ اینجا منو نگہ داشت هیچ خبری ہم ازش نہ شد ... گوشیشم خاموشہ ...
- پدرجون نفس عمیقی کشید و گفت:
- نگران نباش ...
- چطور نگران نباشم پدر جون؟ قلبم تو دهنمہ ...
- تا ہمین بیست دقیقہ پیش تو کارخونہ بود ... یکی از دستگاہ ہا خراب شدہ بود و ایسادہ بود بالا سر مهندس ناظر ... شارژ گوشیشم تموم شد اعصابش حسابی داغون بود کارش کہ تموم شد با سرعت اومد پیش تو ...
- ای بابا! خوب زودتر بگین پدر جون ... داشتہم سکتہ می کردم ... حالا من کہ دارم با یکی از بچہ ہا می رم ہوا خیلی سرد بود نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم ... چہ جوری خبرش کنم؟
- خودش می یاد می بینہ نیستی میاد خونہ تون ... تو نگران پسر سیریش من نباش ...
- خندہ ام گرفت و با خندہ خداحافظی کردم ... شہریار کہ منتظر بود من تلفنم تموم بشہ سریع گفت:
- آرشاویر گم شدہ ...
- مگہ بچہ اس کہ گم بشہ؟
- آخہ دیدم سراغشو از باباش می گیری ...
- نگرانش شدہ بودم ... گوشیش خاموش بود ...
- من واسہ چی داشتہم بہ این توضیح می دادم؟ پسرہ پرو ... نداشت بہ افکارم ادامہ بدم و گفت:
- دوسش داری توسکا ...

دیگہ داشت زیادى پرو مى شدا ... گفتم:

- مى شه يہ کم تند برى شہريار ؟

آخہ زيادى داشت آروم مى رفت ... دندہ رو عوض کرد و گفت:

- نمى خواى جواب بدى؟

- دليلى نمى بينم در مورد مسائل خصوصيم حرفى بز نم ...

- مسائل خصوصى؟ من فقط پرسيدم دوشش دارى يا نہ ...

براي اينکہ از سر خودم بازش کنم گفتم:

- آره خيلى زياد ... اگہ دوشش نداشتم باهانش نامزد نمى کردم ...

آهى کشيد کہ ناراحتم کرد ... وارد کوچہ مون شد و گفت:

- از امروز بہ بعد بہ عنوان داداش روم حساب کن ... هر مشکلى برات پيش اومد من هستم ...

صداقت گفتارش بدجور بہ دلم نشست ... ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم:

- يادم مى مونه ...

ازش تشکر کردم و از ماشين پيادہ شدم ... شہريار بوقى زد و دندہ عقب گرفت از کوچہ خارج شد ... رفتم سمت در ... داشتم زير لب خدا

رو شکر مى کردم کہ آرشاوير منو با شہريار نديدہ ... کليدو از توى کيفم در آوردم و کردم توى در ... هنوز نچرخونده بودمش کہ صدای

ماشين از پشت سرم اومد ... چرخيدم ... آرشاوير بود ... يہ لحظہ ترسيدم ... خدايا نکنہ شہريارو ديدہ باشہ ... همچين ترمز کرد کہ صدای

کشيدہ شدن لاستيکش و بوى لنتاش بلند شد ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند رفتم طرف ماشينش ... پيادہ شد و درو محکم کوبيد بہ

هم ... از چشماش خون مى باريد ... صدامو گم کردم ... حتى يادم رفت سلام کنم ... اومد جلوم ايستاد و با خشم گفت:

- خوش گذشت ؟

يہ جورايى از ترس اشهدمو خوندم قيافہ اش از خشم کبود شدہ بود ... يہ قدم رفتم عقب ... مچ دستمو کشيد و تقريباً شوتم کرد داخل

ماشينش ... صاف روى صندلى نشستم و هيچى نگفتم ... آرشاوير ہم بدون حرف سوار شد و راه افتاد ... دوبارہ صدای جيج لاستيکا بلند شد

... کم کم داشت گريہ ام مى گرفت ... شدہ بود آتش نخورده و دهن سوخته ... با سرعت هر چہ تمام تر رفت بہ سمت خونہ شون ... حتى

جرئت نداشتم دهن باز کنم و از خودم دفاع کنم ... ترجيح دادم سکوت کنم تا آروم بشہ بعدا من حرف بز نم ... ماشين رو جلوى در خونہ

ناشيانہ پارک کرد و دوبارہ بہ سمت من اومد ... دستم رو گرفت و در حالى کہ با سرعت مى رفت داخل خونہ منو ہم کشان کشان با

خودش کشيد ... وارد پذيرايى کہ شديد منو انداخت روى کاناپہ و خودش با فاصلہ از من روى يہ مبل يہ نفرہ نشست و پاکت سيگارش رو

از جيبش در آورد ... دستاش مى لرزيدن بد جور ... درست مثل دل من ... چقدر دلم مى خواست حرفى بز نم تا آتيش درونشو خاموش کنم

ولى مى دونستم هر چى ہم بگم اون بدتر مى شه ... پس ساکت موندم تا ببينم چى پيش مى ياد ... هى داشتم توى دلم دعا مى خوندم ...

- خدايا خودمو بہ خودت مى سپارم نزنہ منو بکشہ ... خدايا تو شاهدى کہ من بى گناهم ... واى خدا عجب غلطى کردم ... کاش سوار ماشين

اون شہريار نفہم نشده بودم ...

اینقدر استرس داشتم که عرق سرد نشسته بود روی تنم ... واقعا نمی دونستم چی در انتظارمه ... وقتی پی در پی چهارتا سیگار کشیدم جعبه خالی سیگار رو پرت کرد به طرفی و ناله کنان گفت:

- چطور باور کنم؟

به خودم جرئتی دادم و با صدای آهسته گفتم:

- اتفاقی نیفتاده که تو بخوای باورش ...

پرید وسط حرفم و با فریاد گفت:

- حرف نزن تا دندوناتو تو دهننت خورد نکردم ... لعنتی! با چشم خودم دیدم ... تموم طول راه پشت سرتون بودم ... می دیدم چطور آرام

می ره تا بتونه بیشتر باهات حرف بزنه ... تو که میخواستی با اون باشی دیگه چرا منو بازیچه کردی؟ هان!!!!

بغض کردم ... می دونستم قراره توییخ بشم ... ولی فکر نمی کردم دادگاه آرشاویر اینقدر ناعادلانه قضاوت کنه ... همونطور با بغض گفتم:

- اشتباه می کنی ...

با حرص مشتت رو روی میز کوبید و گفت:

- دارم بهت می گم خودم دیدم ...

اینبار طاقت نیاوردم ... منم فریاد کشیدم:

- تو فقط پوسته قضیه رو دیدی ... تو چه می دونی واقعا چه اتفاقی افتاده؟ می دونی چند بار بهت زنگ زد من ولی خاموش بودی؟

پوزخندی زد و گفت:

- آهان اینم شد دلیل جنابعالی ... یعنی اگه من جوابتو ندادم می ری با یه نفر دیگه ...

بغضم ترکیب و گفتم:

- آرشاویر بس کن ... هوا خیلی سرد بود ... تو نبود ... تاکسی هم نبود ... شهریار لطف کرد منو رسوند ...

اینبار به جای فریاد نعره کشید:

- می خوام صد سال سیاه لطف نکنه ... بار آخرت باشه جلوی من اسم اون عوضی رو می یاری ...

اینقدر حرص می خورد که ترسیدم سکنه کنه ... به خصوص که رنگش عجیب غریب سرخ شده بود ... از جا برخاستم و سریع براش لیوانی

آب آوردم ... لیوانو که گرفتم جلوش دوباره زد به سرش ... محکم زد زیر دستم ... لیوان پرت شد یه گوشه و با صدای بدی هزار تیکه شد

... درست مثل قلب من ... اشک صورتمو شست ... خیلی ترسیده بودم ... چرا آرشاویر آرام نمی شد ... چرا مثل همیشه زود از سر خطام

نمی گذشت ... به خدا من خطایی نکرده بودم ... دستمو گذاشتم روی قلبم و کنار دیوار چمباتمه زدم ... همه بدنم می لرزید ... سرمو گذاشتم

روی زانوم و از ته دل زار زدم ... خدایا این چه عذابی بود؟ چرا منو گرفتار این عذاب کردی؟ من آدم نیستم؟ من حق ندارم مثل آدم

زندگی کنم؟ تا کی باید از شوهرم بترسم؟ داشتم مظلومانه هق هق می کردم که حس کردم نشست کنارم ... با ترس خودمو کشیدم کنار و

دستمو حایل صورتم کردم ... اینقدر روانی شده بود که می ترسیدم بلایی سرم بیاره ... با دیدن حالت من لبشو گزید ... انگار آرام شده بود

... به این آرامش نیاز داشتم ... با صدای بلند گریه کردم ... شروع کرد به حرف زدن:

- عزیزم ... عزیز دلم ... توسکای من ... تو رو خدا بگو ... بگو که فقط منو دوست داری ... توسکا من می ترسم ... می ترسم از دستت بدم ...

همینجور که حق می کردم گفتم:

- به خدا آرشاویر من فقط تو رو دوست دارم ... آخه چرا اینجوری می کنی؟ با این افکار هم خودتو آزار می دی هم منو ... چرا نمی تونی قبول کنی که شهریار فقط یه همکاره واسه من ...

- نمی دونم توسکا ... نمی دونم چرا اینجوری می شم ... دست خودم نیست ... ولی اینو می دونم که تو رو فقط واسه خودم می خوام ... دلم نمی خواد با هیچ کس به خصوص شهریار گرم بگیری ...

فشار زیادی روی من بود ... ناچارا گفتم:

- باشه عزیزم تو آروم باش من با هیچ کس حرف می زنم ...

- قول می دی؟

دوباره عین بچه ها شده بود ...

- آره عزیزم قول می دم ...

آرشاویر با سرخوشی لبخند زد ... حس می کردم سرده ... می دونستم به خاطر استرس های زیادیه که بهم وارد شده ... ترس و استرس با هم منو تحلیل برده بودن ... آرشاویر که دید دارم می لرزم ... بغض کرد و گفت:

- لعنت به من ... دارم با تو چی کار می کنم توسکا ...

- مهم نیست ... مهم نیست عزیزم ... خوب می شم ...

دندونام داشت می خورد به هم ... آرشاویر سریع از جا بلند شد ... رفت توی اتاقش و با یه پتو برگشت ... پتو رو دور تا دور من پیچید ... رفت گیتارش رو آورد و با بغضی که تو گلوش بود شروع کرد به زدن و خوندن ... صدایش می لرزید ولی هنوزم جذابیت داشت ... انگار با شعری که می خوند می خواست از عذابش کم کنه ... خودش هم می فهمید من دارم زجر می کشم ... زجر من و زجر خودش باهم داشت داغونش می کرد ...

- قصه ی این عشقی که میگم / عشقه لیلای مجنونه

با یه روایتی دیگه / لیلی جای مجنونه!

مجنون سره عقل اومده / شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه!

اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره

با یه اخمه کوچیکه اون ، دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازم، این مثله یک دستوره!

همین یه راه مونده واسش! ، چون عاشقه مجبوره

زورہ ، عشقہ تو زورہ / احساس ، ہمیشہ کورہ
 ہرجا، خودخواہی باشہ / انصاف ،از اونجا دورہ
 عاقبتہ لیلیہ ما / مثلہ گلہای گلخونہ
 تو قابہ سردہ شیشہ ای / پڑمردہ و دل خونہ
 حکایت عشقہ اونا / مثلہ برفہ زمستونہ
 اومدنش خیلی قشنگ / آب کردنش آسونہ!
 اخمہ تو خالی از عشقو / بی نورہ سوتو کورہ!
 عاشق کشی مرامتہ / نگات سردہ و مغرورہ
 عشق اومدہ توی نگاش / از کینہ ی تو دورہ!
 یہ کاری کن تو ہم براش / کمہ عاشقیتم زورہ!
 زورہ ، عشقہ تو زورہ / احساس ، ہمیشہ کورہ
 ہرجا، خودخواہی باشہ / انصاف ،از اونجا دورہ
 (آہنگ اسیری از شہرام شکوہی)

اون می خوند و اشک قطرہ قطرہ از چشمای من می ریخت ... ہر دو داشتیم عذاب می کشیدیم و من نمی دونستم این عذاب تا کی ادامہ پیدا می کنہ ... آیا سزای عاشقی زجر کشیدنہ؟!!!
 جیغم بلند شد:

- دروغ می گی فریبا ...

- دروغم کجاست؟ بہ خدا الان مجلہ اش جلوی منہ ... برو باہاش حرف بزنی ...
 با بغض گفتم:

- چی بہش بگم آبرو واسہ من نموندہ دیگہ ...

- حالا غصہ نخور طوری نیست کہ ... از این شایعات برای ہمہ هست ...

- شایعات یہ بار دو بار ... توی ہمہ مجلہ ہا شدم سوژہ ... توسکا مشرقی ... ستارہ سینمای ایران ... در درگیری خیابانی ہمراہ با نامزد خوش آوازہ خود آرشاویر پارسیان ... خدا وکیلی تو بگو دیگہ برام آبرو موندہ؟
 - می خوام چی کار کنی؟ اصلا چی شد کہ دعوا شد؟

- نمی دونم ... پسرہ اومد بیاد طرف من آرشاویر گفت کم محلی کن برہ ... من نتونستم بہش لبخند زدم ... بہ خدا فقط لبخند زدم پسرہ ہم جواب لبخند منو داد یہو مشت آرشاویر رفت توی صورتش ... دوست داشتم زمین دهن باز کنہ منو ببلعہ ... ہمہ با موبایلشون فیلم می گرفتن ... من باید بازیگری رو ببوسم بذارم کنار .. با این وضعیت دیگہ خجالت می کشم سرمو بگیرم بالا ...

- آخہ این چہ وضعشہ؟ یعنی حرف حساب حالیش نمی شہ؟ غیرت ہم یہ اندازہ ای دارہ ...
 بغضم ترکید و گفتم:

- چه خاکی تو سرم کنم؟
- فریبا از بیماری آرشاور چیز می دونست و من نمی تونستم حرفی باهاش بزنم ...
- من به مازیار می گم باهاش حرف بزنه ...
- مازیار هم باهاش حرف بزنه ... گیرم درست هم بشه .. آبروی ریخته من درست می شه؟! ...
- مردم زود از یادشون می ره ... مهم اینه که دیگه تکرار نشه ...
- نمی دونم چی بگم ...
- نکنه می خوام جدا بشی؟
- اگه قبلا این سوال رو می پرسید سریع می گفتم :
- نه عمراً ...
- ولی اون لحظه با تردید سکوت کردم ... نمی دونستم باید چی بگم ... دو دلی داشت منو می کشت ... با اون وضعیت دیگه نمی تونستم با آرشاور سر کنم ... ولی طاقت دوریشو هم نداشتم ... وقتی سکوتمو دید گفت:
- اصلاً همه این حرفا رو ول کن ... آخر این هفته تولدمه ... باید بیای ...
- لبخند نشست روی لبم و گفتم:
- ا مبارک باشه! نمی دونستم دی ماهی هستی ...
- خندید و گفت:
- خرافاتی بدبخت!
- گمشو!
- در هر صورت گفته باشما ... باید بیای ...
- آهی کشیدم و گفتم:
- می دونی که خیلی دوست دارم ... ولی آرشاور پنج شنبه جمعه رو می ره شهرستان ...
- پرید وسط حرفم و گفت:
- خب اون می ره ... تو که هستی ... بچه هم نیستی ... بیا ...
- خودمم بدم نمی یومدم برم ... گفتم:
- باشه بذار ببینم چی می شه ...
- یه کم دیگه حرف زدیم و قطع کردیم ... می دونستم حرف زدن با آرشاور بی فایده است ... فقط خودم حرص می خوردم و می ریختم توی خودم ... پنج کیلو وزن کم کرده بودم ... آرشاور هر بار با دیدنم اخماش در هم تر می شد ... بابا هم آب شدنمو می دید ولی نمی دونست ماجرا چیه ... من و آرشاور در ظاهر با هم خیلی خوب بودیم و بابا فکر می کرد مشکل از کار منه و عاجزانه ازم می خواست کمش کنم ... منم قبول کرده بود ولی دیگه خبر نداشتم این خانه از پای بست ویران است ... گوشیه برداشتم ... باید خبر تولدو به آرشاور می دادم و بعدش می رفتم برای خودم لباس می خریدم ... وقت زیادی نداشتم ...

- الو ...
- سلام آرشاویر ...
- سلام عزیزم خوبی ...
- دوست داشتم همه چیزایی که شنیده بودم رو با جیغ بزnm تو سرش ولی جلوی خودمو گرفتم الان وقتش نبود ... به نرمی گفتم:
- ممنون ... تو خوبی؟
- مگه می شه صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟
- آهی کشیدم و گفتم:
- آرشاویر آخر هفته عازمی؟
- آره عزیزم ... ما که در این مورد با هم صحبت کرده بودیم ...
- اوکی ... مواظب خودت باش ...
- باشه عزیزم حتما ...
- راستش ...
- نمی دونستم چرا جرئت نداشتم حرفمو بزnm ... فهمید و گفتم:
- چیزی شده؟
- نه ... خب ... چیزه ...
- بگو توسکا ...
- آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- آخر هفته تولد فریباست ...
- چند لحظه سکوت کرد سپس با جدیت گفتم:
- خب ...
- می خوام برم دیگه ...
- یادت رفته من نیستم؟
- نه ولی ... می خوام تنها برم ...
- چی؟! ...
- همچین داد کشید انگار چی گفتم! یہ لحظه نزدیک بود گوشی از دستم بیفته با تته پته گفتم:
- خب ... دعوتم کرده ...
- ببخود ... اونجا یہ مهمونی مختلطه ... امکان نداره بذارم بدون من پاتو اونجا بذاری ...
- با نرمی گفتم:
- آرشاویر تو که نیستی من حوصله ام سر می ره ... قول می دم مواظب خودم باشم ...

پوزخندی زد و گفت:

- مطمئنی؟!

حرصم گرفت ... انگار همه شوقم برای رفتن تخلیه شد ... اصلا دیگه نمی خواستم باهاش حرف بزنم ... از صداس خسته شده بودم انگار ...

آهی کشیدم و گفتم:

- کاری نداری آرشاویر؟

سریع گفت:

- پس نمی ریا!

آرشاویر هم عوض شده بود ... قبلا از کوچیک ترین حالت من متوجه ناراحتیم می شد ولی حالا ... شاید هم می فهمید ولی براش مهم نبود

... فقط گفتم:

- باشه ...

خداحافظی کردیم ... خیلی سرد ... زندگیم مثل پیست اسکی شده بود ... سرد و یخی و برفی ... دیگه هیچی دلگرم نمی کرد ... حتی عشق

آتشین آرشاویر ...

دو هفته ای بود که با آرشاویر سر سنگین بودم ... اونم سعی می کرد آروم کنه ولی خودش هم می دونست که تموم سعیش رو به کار نمی

گیره ... هر دو سرد شده بودیم انگار ... شاید هم تب تندمون زود فروکش کرده بود ... دنبال یه هیجان بودم ... یه چیزی که زندگیمو از

رخوت نجات بده ... همه برنامه ام شده بود رفتن سر صحنه فیلمبرداری و برگشتن با آرشاویر ... حرف هم در حد چند کلمه ...

- سلام ... خوبی؟ ... چه خبر؟ ... سلام برسون ... خداحافظ ...

اما همه اینا به کنار غیرتش هنوز سر جاش بود ... وقتی پشت یه چراغ قرمز کسی متوجه ما می شد و میخواست با هیجان حرفی بزنه شیشه

رو می کشید بالا و هیچ توجهی نمی کرد ... داشت با این رفتاراش زجرم می داد ... حتی داشت خودشو از چشمم می انداخت ...

توی خونه بودم ... افسرده و غمگین ... گوشیم زنگ خورد ... حوصله گوشی رو هم نداشتم ... با این فکر که شاید آرشاویر باشه برداشتم ...

انگار وظیفه داشتم هر بار زنگ می زنه حتما جواب بدم ... بدون هیچ علاقه ای ... بدون حس خاصی ... بدون علاقه؟! یعنی جدی جدی علاقه

ام از دست رفته بود؟! آرشاویر نبود ... ترسا بود ... با این فکر که کمی از حس غم در میام گوشو جواب دادم:

- الو ...

- سلام به بی معرفت ترین زن هالیوود ...

لبخند زدم و گفتم:

- اینجا ایران است ... صدای جمهوری اسلامی ایران ... اشتباه گرفتین ...

-|| ببخشید ... سلام به بی معرفت ترین بازیگر ابروود ...

از واژه اش خنده ام گرفت و بالاخره بعد از چند روز خندیدم ... خودش هم خندید و گفت:

- بابا بی معرفت! بابا بی محبت ... بی عاطفه ما یه زنگ نزیم تو نباید زنگ بزنی حالمونو پرسی؟

- چطوری خانوم؟

- از احوالپرسی های شما بد نیستم ...
- خب به سلامتی ... تیکه بسه دیگه دختر خوب!
- خب دیگه گناه داری تیر بارون شدی ...
- لبخند زدم و گفتم:
- لطف داری شما ...
- خواهش ... راستش زنگ زدم دعوتت کنم ...
- دعوت؟ دیگه به کجا؟! سوالمو بلند پرسیدم:
- دعوت به کجا؟
- عروسی بنفشه است ...
- نتونستم جلوی شادیمو بگیرم و گفتم:
- جدی؟! ...
- آره ... تاکید اکید کرده که تو و شوهرتو هم ببرم ...
- آخه ...
- می دونم که شما هر جایی نمی تونین بیاین .. اما پنج دقیقه هم که بیاین دل این دوست من شاد می شه ... گناه داره به خدا ... عروسه دلش می شکنه ...
- با لبخند گفتم:
- با آرشاویر صحبت می کنم ببینم چی می گه ...
- پس من کارتشو برات می یارم ...
- اجازه مخالفت بهم نداد و قطع کرد ... به یک ساعت نکشید که دم در خونه بود ... به زور آوردمش تو ... همونجا توی حیاط لب حوض نشست و گفت:
- چه خونه خوشگلی ...
- لطف داری چشات قشنگ می بینه ...
- نه جدی می گم ...
- ممنون ...
- مامان وسایل پذیرایی رو آورد و من با کنجکاوی گفتم:
- با کی ازدواج کرده حالا؟
- با دهان پر در حالی که پرتغال می خورد گفت:
- ببین ...

کارتشو که چوبی بود باز کردم و داخلشو خوندم ... نوشته بود مازیار و بنفشه ... با خنده گفتم:

۱- ... مازیار فریبا رو طلاق داد؟

بقی زد زیر خنده و گفت:

- نه بابا اون فریبا که مثل مار چمبره زده رو شوهرش ... این به مازیار دیگه اس ... الان فقط می تونم بگم بیچاره بچه این دو تا ...

- چرا؟!!

با همون خنده اش گفت:

- اون شبنمو که دیدی از دیوار راست بالا می ره

- آره ...

- مازیار از اون بدتره ... اینا با هم دوست بودن البته نه از اون دوستایی که بد باشه ها ... دوست معمولی ... کار همو راه می انداختن یادمه به بار رو لج و لجبازی میخواستم مهمونی آرتانو به هم بزنم این مازیار خیلی کمکمون کرد اون موقع سرباز بود ... یهو زد و شش ماه پیش ادعا کرد عاشق بنفشه است ... بیچاره بنفشه هنگولیده بود ولی کم کم اینم افتاد تو دام عاشقی ... نفهمیده نفهمیده ...

به دنبال حرفش غش غش خندید و وقتی بازم نگاه پر از ابهام منو دید قضیه موش ها و ماموربازی و قطع برق و پارتی به هم خورده آرتان رو برام تعریف کرد ... اون شب بعد از مدت ها حسابی خندیدم و وقتی ترسا رفت از ته دل به آرتان برای داشتن همچین همسری غبطه خوردم ... کارت دعوت رو بردم توی اتاقم ... عروسی یک هفته دیگه بود ... باید آرشاویر رو راضی می کردم ... رفتن به این مهمونی برام مهم بود ... خیلی افسرده و کسل شده بودم ...

بالاخره روز جشن رسید ... آرشاویر به راحتی قبول کرده بود بریم و برام جای تعجب داشت ... اصولا جاهای شلوغ نمی یومد ولی حالا راحت پذیرفت ... حاضر شدم و دعا کردم مشکلی پیش نیاد ... به ماکسی پوشیده طوسی رنگ پوشیدم که بدجور بهم می یومد ... آرشاویر هم کت شلوار طوسی پوشیده بود ... تا محل جشن هر دو سکوت کرده بودیم ... خدایا کجا رفته بود اون همه شور و حرارت ما؟ نکنه چشم خوردیم؟ جشن توی یه باغ خارج از شهر بود ... آرشاویر ماشین رو داخل پارکینگ جلوی باغ پارک کرد و پیاده شدیم ... یه سری از مهمونا جلوی در ایستاده بودن و بیشترشون هم پسرای جوون بودن ... داشتیم کنار هم قدم بر می داشتیم به سمت در و من وجعلنا می خوندم زیر لب که خیلی دیده نشم که یه دفعه ...

- خانوم مشرقی؟!!!!! آقای پارسیان ...

همین بس بود که از ترس سر جام خشک بشم ... توی دل نالیدم ...

- خدایا دیگه کنش ندارم ... خودت به خیر بگذرون ...

همه شون هجوم آوردن به طرفمون ... سعی می کردم با لبخند باهاشون برخورد کنم ... حتی آرشاویر هم داشت بهتر از همیشه برخورد می کرد ... کمی از من فاصله گرفته بود و داشت امضا می داد ولی زیر چشمی مراقب من هم بود ... در کسری از ثانیه قبل از اینکه بتونم جلوی وقوع حادثه رو بگیرم ... یکی از پسرا که سن زیادی هم نداشت کنارم ایستاد و به دوستش گفت:

- میثم ... یه عکس یادگاری از ما بگیر می خوام بذارم تو اف بی ...

با وحشت به آرشاویر نگاه کردم ... حتی لحظه ای هم مکث نکرد ... پسری که کنارش بود رو چنان با خشونت هل داد که پسر نقش زمین شد و هجوم آورد سمت ما ... پسر مثل گونی پیازی شد زیر مشت و لگد های آرشاویر ... اشک صورتمو خیس کردم ... بی صدا فقط اشک

می ریختم ... موبایل ها پی در پی فلش می زدند ... عکس و فیلم بود که گرفته می شد ... کسی قادر به جدا کردن آرشاویر از پسر بخت برگشته نبود ... همه مهمونا ریختن از باغ بیرون ... آرتان و ترسا هم بودن ... همه با بهت و حیرت به ما نگاه میکردن ... آرتان سریع پرید سمت آرشاویر و ترسا هم زیر بازوی منو گرفت ... به هر زوری بود از هم جداشون کردن ... من فقط می لرزیدم ... طبق معمول همیشه دندونام می خورد به هم ... همه با ترحم نگام می کردن ... چشمامو بستم ... دوست نداشتم کسی بهم ترحم کنه ... ترسا منو به خودش فشار می داد و با بغض دلداریم می داد ... ولی هیچی منو آروم نمی کرد ... هیچی ...

آرشاویر اومد طرفم ... حتی نگاش نکردم ... با خشم گفتم:

- بریم ...

ترسا رو پس زد و بدون حرف سوار شدم ... آرتان و ترسا با نگرانی نگامون می کردن ... هنوزم دوربین ها مشغول به کار بودن ... حتی به خودم زحمت ندادم صورتمو پیوشونم ... بذار همه بدبختی منو ببینن ... مگه بابا نگفت زندگی عادی رو از دست می دی؟ خودم خواستم ... باید تاوانشو هم بدم ... سرمو چسبوندم به پشتی صندلی ... ماشین با سرعت جاده رو می شکافت ... حتی چشم باز نکردم که بفهمم داره کجا می ره ... رمق توی تنم نبود ... ولی کاش بود ... کاش بود تا حداقل چند تا جیغ می کشیدم و خودمو خالی می کردم ... وقتی ایستاد چشم باز کردم ... جلوی در خونه مون بود ... بهتر! نمی خواستم شب رو کنارش سر کنم ... دیگه از بودن کنارش لذت نمی بردم ... حقیقت این بود ... دیگه نمی خواستم ببینمش ... از غیرتش بدم می یومد ... از بی آبرویی در آوردنش ... خواستم پیاده بشم که مچ دستمو چسبید ... دستش سرد بود ... درست مثل احساس من ... ایستادم ... زمزمه کرد:

- خیلی دارم زجرت می دم؟!

نگاش کردم ... عمق چشمای سیاهش از یه اندوه مثل قیر ذوب شده رقیق بود ... نمی دونم توی چشمام چی دید که دستمو ول کرد و نگاشو به روبرو دوخت ... هیچی نگفتم ... اونم هیچی نگفت ... پیاده شدم و درو آهسته بستم ... با قدم های ناموزون رفتم سمت خونه ... با کلید درو باز کردم ... رفتم تو ... درو بستم ... حتی برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم ... صدای ماشینش نیومد ... پس هنوز همون جا ایستاده ... نفس عمیق و سنگینی کشیدم و رفتم داخل سالن ... برام مهم نبود ... مامان و بابا جلوی تلویزیون نشسته بودن ... زیر لب سلام کردم .. مامان با نگرانی از جا پرید ولی بابا دستشو گرفت ... حتما فهمیده بود یه چیزی شده ... می دونست الان باید تنها باشم ... هیچی نگفتم ... راهمو به سمت اتاقم کج کردم ...

جا نمازم پهن بود ... سرمو گذاشتم روی مهر ...

- خدایا ... خودت می دونی ... خیلی ساختم ... خیلی مدارا کردم .. الان نه ماهه ولی هیچ فرقی نکرد ... روز به روز بدتر شد ... اون روزی که وارد این شغل شدم قسم خوردم هیچ وقت خودمو گم نکنم ولی خدا آرشاویر ازم می خواست خودمو گم کنم... نتونستم ... سرپیچی کردم ... خدایا منو ببخش ... ازش می گذرم توام از من بگذر ... خدایا هر چه به صلاحه همون بشه ... عشقی که تو دلم سرد شده سرد بمونه کمک کن تا بتونم کاری رو که می خوام بکنم ... خدایا می دونی که این برای جفتمون بهتره ... آره ... این خیلی بهتره ...

رفتم سمت گوشیم ... برش داشتم ... ساعت پنج صبح بود ... ولی برام مهم نبود ... شماره گرفتم ... با دومین بوق جواب داد ... صداش خسته بود ... خسته تر و داغون تر از من ... یه لحظه پشیمون شدم ... هنوزم صداش می تونست دلمو بلرزونه ... نگام افتاد به جانمازم ... توکل کردم به خدا ... هر چی اون می خواست همون می شد ... نداشتم هیچی بگه اونم البته قصد نداشت حرف بزنه ... سریع گفتم:

- بسہ ... ہر چی کشیدم و کشیدی بسہ .. می برم این بندو ... دیگہ نمی تونم با تو بودن رو تحمل کنم ... فراموشت می کنم و ازت می خوام فراموشم کنی ... این بہ نفع ہر دو مونہ ...

صدای آہش جیگرمو سوزوند ... چند لحظہ سکوت و سپس بسوق !

صدای بغض آلود مامان بلند شد:

- بس کن این کار کوفتی رو ... خستہ شدم از بس ہر شب ساعت دوازده رفتی صبح برگشتی ... شدی تف سر بالا برامون ... ہمین کارا رو کردی کہ پسرہ ولت کرد ... دلم خوشہ دختر تربیت کردم ...

بغش گلومو فشار می داد ... بابا بہ مامان توپید:

- بس کن زن! ...

بعد رو کرد بہ من و با عطوفت گفت:

- برو دخترم ... برو مواظب خودت ہم باش ...

بدون حرف از خونہ زدم بیرون ... باد سرد لرز بہ تنم انداخت ... دو ماہ از جداییمون می گذشت ... آخرای اسفند ماہ بود دقیقا ہمین موقع ہا بود کہ باہاش آشنا شدم ... چہ زود گذشت ... آہ کشیدم و سوار ماشین شدم ... اشک صورتمو خیس کرد ... حرفای مامان بعضی وقتا آتیشم می زد ... ولی مامانم بود چی می تونستم در جوابش بگم؟ باید سرمو می انداختم زیر و فقط گوش می کردم ... اون کہ از چیزی خبر نداشت ... استارت زد و نالیدم:

- خدا ازت نگذره آرشاویر ... ببین چہ بہ روزم آوردی ...

توی این دو ماہہ ہیچ خبری ازش نداشتم ... رفت کہ رفت ! حتی یہ بار ہم زنگ نزد کہ ازم خواہش کنہ ببخشمش ... انگار اونم دنبال یہ بہونہ بود ... چقدر دلم از دستش گرفته بود ... یعنی من ارزش اینو نداشتم کہ یہ بار فقط یہ بار ازم بخواد نرم؟ این دو ماہ ہمہ فکرم در گیر این قضیہ شدہ بود ... تنها چیزی کہ ازش می دونستم این بود کہ رفتہ ایتالیا پیش مامانش اینا باباش بہم گفت ... یہ بار زنگ زد کہ بفہمہ جریان چی بودہ وقتی برایش گفتم سکوت کرد ... انگار اونم می دونست رفتارای پسرش واقعا غیر قابل تحمل بودہ ... بعد از اون دیگہ ہیچ خبری نداشتم ازشون ... خبر بہ ہم خوردن نامزدیم مثل بمب صدا کرد ... ہمہ فہمیدن و یہ مدت شدم نقل ہمہ محافل این وسط دو نفر از ہمہ خوشحال تر بودن و با ہمین خوشحالیشون بہ من نشون دادن کہ اصلا براشون ارزشی ندارم ... اول شہریار و بعد ہم سام ... اگہ من ذرہ ای براشون اہمیت داشتم اینقدر از شکستم شاد نمی شدن ... اونا عاشق من نبودن عاشق خودشون بودن ... اما خوشبختانہ بہ خودشون اجازہ نمی دادن قدمشونو از گلیمشون دراز تر کنن ... بدجور عصبی و زودرنج شدہ بودم ... بہ کوچک ترین محرکی چنان واکنش شدیدی نشون می دادم کہ ہمہ وحشت می کردن ... دیگہ دست خودم نبود ... فقط کافی بود کسی اسم آرشاویر رو جلوم بیارہ ... تا می تونستم سرش داد و ہوار می کردم و بعد تازہ گریہ هام شروع می شد ... نمی تونستم انکار کنم ... دلم برایش تنگ شدہ بود!

*

- طناز بہ من ہیچ ربطی ندارہ!

- دختر گل من کہ نمی گم بہ تو ربط دارہ می گم من می خوام برم با این یارو حرف بزئم ... توام ہمراہم بیا کہ من تنها نباشم ...

- خواستگار توئه به من چه؟! پیام بشم لولوی سر خرمن ...

صدای احسان از پشت سرمون بلند شد:

- خانوما ... اتفاقی افتاده؟ چرا دعوا می کنین؟

طناز با کینه نگاه کرد و خواست چیزی بگه که پریدم وسط حرف و گفتم:

- از این پیرس! احسان این طناز هم خله ها! می خواد بره با خواستگارش حرف بزنه ... منو هم می خواد بکشونه دنبال خودش ...

چشمای احسان اندازه در قابلمه گشاد شد و زل زد به طناز ... طناز هم پشت چشمی نازک کرد و خیلی خونسردانه رو به من گفت:

- همین که گفتم! تو باید باشی ...

- طناز ول کن جون من! من خجالت می کشم ...

- اه خوبه منشی صحنه خودمون هم هست ... غریبه که نیست بابا ...

اومدم به چیزی بگم که احسان با غیض گفت:

- شادمهر؟ شادمهر خواستگاری کرده ازت طناز؟

طناز چنان نگاه کرد که جای اون حساب کار دست من اومد و گفت:

- دلیلی نمی بینم واسه شما توضیح بدم آقای نیرومند ...

احسان با عجز به من خیره شد ... دلم نمی یومد اذیتش کنم ولی ناچاراً توضیح دادم :

- آره ... شادمهر ازش خواستگاری کرده حالا می خوان برن عصر با هم حرف بزمن ... گیر داده می گه توام باید بیای ...

احسان بدون اینکه چیزی بگه سری تکون داد و زیر لب گفت:

- خوشبخت بشی ...

بعد هم رفت ... با رفتنش نگاهم افتاد به طناز ... چونه اش داشت می لرزید ... چشماش لبالب پر از اشک بود ... با تعجب گفتم:

- چته طناز؟

- دیدی؟ دیدی اصلاً براش مهم نبود ...

دستشو گرفتم توی دستم ... حال گذشته های منو داشت ... پس درکش می کردم ... زمزمه کردم:

- برات مهمه؟

- نمی خوام باشه ... نمی خوام ...

پس مهم بود ... دیگه چیزی نگفتم ... حرفی نداشتم برای دلداری بهش بگم ... اونم نمی خواست چیزی بشنوه ... دستمو رها کرد و رفت

سمت رخت کن تا لباسشو عوض کنه و بره ... همین که طناز رفت منم رفتم به سمت ماشینم ... کار امروز تموم شده بود ... داشتم در ماشین

رو باز می کردم که کسی صدام زد:

- توسکا ...

برگشتم ... احسان پشت سرم بود ... ولی اینقدر صداش گرفته بود که نشناختم ... با تعجب گفتم:

- سرما خوردی؟

سرفه مصلحتی کرد و گفت:

- ای ...

- مواظب خودت باش ... خوب بگو ... کارم داشتی؟

- راستش ... می خواستم بپرسم ...

- چیه احسان؟ چیزی شده؟

- شادمهر و طناز چه ساعتی و کجا قرار دارن ...

دو تا شاخ سبز شد روی سرم ... با حیرت گفتم:

- چی؟!؟

سریع انگشت گذاشت روی لبش و با التماس گفت:

- هیچی نگو تو رو خدا ... نمی خوام طناز بفهمه ... جون بابات!

قسمم داد ... دیگه سرم می رفت نمی تونستم حرفی بزنم ... پس آهی کشیدم و ساعت و محل قرار رو گفتم ... لبخندی زد و خواست برگردد که گفتم:

- آبرو ریزی نکنی که اونوقت دیگه هیچ وقت طناز نگاتم نمی کنه ...

انگار دلش خیلی پر بود برگشت طرفم و گفت:

- حالا مگه می کنه؟

حرفی نداشتم بزنم ... حق داشت ... طناز حتی دیگه نگاهم نمی کرد ... ولی الان فهمیدم دلیل دوریشون از هم علاقه‌شونه ... همین امروز فهمیدم که هر دو هنوز هم به هم علاقه دارن ... ادامه داد:

- می دونم از من متنفره ... اما نمی دونم باید چی کار کنم؟

- بذارش به حال خودش ...

پوزخندی زد و بعد از تشکر دوباره راهشو کشید و رفت ... سوار ماشین شدم ... برام مهم نبود اونا چی کار می کنن انگار همه چیز تو زندگی رنگ اصلیشو از دست داده بود ... از آینه به پشت سرم نگاه کردم ... چرا انتظار داشتم آرشاویر اسکورتم کنه؟ انگار دوست داشتم

اون الان پشت سرم باشه ... عین قبلنا ... ولی نبود ... آهی کشیدم ... ماشینو روشن کردم و راه افتادم ... حامی من از دستم رفته بود!

دور و کنار خیابون بساط ماهی فروشی و سبزه فروشی گسترده بود ... شاید اگه وقت دیگه ای بود حتما چند تا ماهی برای حوضمون می

خریدم ولی الان اصلا دل و دماغشو نداشتم ... گوشیم داشت زنگ می زد ... یعنی یه جورایی داشت خودکشی می کرد ... بار سوم بود که

داشت زنگ می خورد ... ماشین رو کشیدم کنار خیابون ... چون شلوغ بود نمی تونستم هم حرف بزنم و هم رانندگی کنم ... بدون اینکه به

شماره نگاه کنم جواب دادم ...

- الو ...

- خانوم مشرقی؟!؟

صدای یه مرد جوون بود ... هر چی فکر کردم نشناختم و گفتم:

- خودم هستم ...
- حال شما خانوم مشرقی؟ خسته نباشین ...
- ممنون ... شما؟
- من ریاحی هستم ... کاوه ریاحی ...
- دستمو گذاشتم روی شقیقه ام و فشار دادم ... اسمش آشنا بود ولی یادم نمی یومد ... وقتی سکوتمو دید خندید ... و بعد از لحظاتی گفت:
- ماشالله اینقدر سرتون شلوغه که یه جورایی همکارای خودتون رو هم نمی شناسین ...
- بازیگر بود؟! نداشت زیاد فکر کنم و گفت:
- من مجری برنامه نوروزتان پیروز هستم ... هر سال عید ...
- شناختمش ... یکی از بهترین مجری های تلویزونی بود ... سریع گفتم:
- اه ببخشید آقای ریاحی ... این روزا ذهنم خیلی مشغوله ...
- خواهش می کنم خانوم مشرقی ... سوپر استاری مثل شما باید هم سرش شلوغ باشه ...
- ممنون لطف دارین ...
- منتظر شدم تا حرفشو بزنه ... چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:
- راستش خانوم مشرقی می خواستم برای برنامه زنده سال تحویل امسال ازتون دعوت کنم ... افتخار بدین قدم سر چشم برنامه ما بذارین ...
- ابروهام پرید بالا ... بار اول بود که کسی برای برنامه زنده ازم دعوت می کرد ... مونده بودم چی بگم ... اونم سکوت کرده بود و منتظر بود
- من حرف بزنم ... بالاخره دل رو به دریا زدم و گفتم:
- این برنامه ساعت چند هست؟
- راستش خانوم مشرقی سال تحویل ساعت ۴ صبحه ... برنامه ما از ساعت ۱۰ شب شروع می شه ... شما مهمون لحظه تحویل ما هستین
- یعنی ساعت ۳ باید توی استودیو باشین ...
- کمی فکر کردم ... مشکلی با این موضوع نداشتم ... بدم نمی یومد توی یه برنامه زنده شرکت کنم ... هر چند که می دونستم بازیگر پر
- حاشیه ای شدم به خاطر جریان آرشاویر ... اما حداقل اینطور می تونستم از خودم دفاع کنم کاوه سکوت کرده بود و منتظر پاسخ من بود
- آهی کشیدم و گفتم:
- باشه مسئله ای نیست ...
- پس تشریف می یارین ...
- بله باعث افتخاره ...
- بیچاره خیلی خوشحال شد و بقیه قرار مدارا رو گذاشت ... گوشی رو قطع کردم و خواستم راه بیفتم که دوباره زنگ زد ... اینبار به شماره
- نگاه کردم ... طنز بود ... دکمه سبز رو فشار دادم و گفتم:
- الو ...

- سلام بیشعور ...

- سلام به روی مہمت ...

- خیلی بدی کہ نیومدی ...

- حالا تو رفتی چی شد؟

- ہیچی ... ضایع شدم و برگشتم ...

- چرا!؟!

- شادمہر نیومد ...

- و!!

- بہ خدا! گفت ماشینم از چہار چرخ پنجر شدہ نمی رسم بہت ... انشااللہ یہ روز دیگہ ...

- خب با یہ تاکسی می یومد ...

- چہ می دونم والا!

- لابد قسمت نبودہ ...

- قسمت ہم دارہ با من بازی می کنہ ...

پوزخند زدم ... با منم بازی می کرد ... شاید یہ جورایی داشت با ہمہ بازی می کرد ... کمی با طنز حرف زدم ... مثلا دلداریش دادم ولی طنز خودش ہم فہمید من خودم ہم نیاز بہ دلداری دارم برای ہمینم زود قطع کرد ... نگام افتاد اون طرف خیابون ... چہ گلدون های شب بوی خوشگلی داشت ... بابا عاشق شب بو بود ... خوب بود چند تا بخرم تا بابا توی باغچہ اش بکارہ ... لبخند زدم ... تنها چیزی کہ شادم می کرد شاد کردن بابا بود ... از بعد از جدا شدن من و آرشاویر از ہم بابا ہم پا بہ پای من آب شدہ بود ... الان کہ من احساس راحتی می کردم چرا بابا نکنہ؟ از خیابون رد شدم ... چہار تا گلدون بنفش انتخاب کردم و بہ شاگردہ گفتم برام بیارہ ... اونم کہ منو شناختہ بود بیچارہ سر از پا نمی شناخت و می خواست خوش خدمتی کنہ گلدون ها رو برداشت و زودتر از من پرید اون سمت خیابون ... سرمو گرفتم رو بہ آسمون و توی دلم گفتم:

- خدایا این حق من نبود؟ چرا آرشاویر باید اینقدر ازم حمایت می کرد کہ حالا با نبودش احساس تنہایی کنم؟ من قبل ہم کسی تو زندگیم نبود اما اینقدر کہ الان حس تنہایی دارم اون موقع نداشتم ... خدایا چرا اینقدر حسم بدہ ؟ خستہ شدم ... خدایا خودت کمک کن ... اینقدر تو فکر بومد کہ نفہمیدم کی از جا کنده شدم و اون طرف خیابون پرت شدم روی زمین ...

از ترس بہ نفس نفس افتادہ بومد ... نگامو دوختم بہ وسط خیابون ... یہ مرد در حدود سی و پنج شش سالہ ہلم دادہ بود ... فکر کنم حواسم نبود و ماشین داشت می زد بہم ... مردم دورم جمع شدن و تازہ وقتی فہمیدن کی ہستم بدتر پیلہ ام شدن کہ حتما ببرنم بیمارستان اما می دونستم کہ طوریم نشدہ ... اون مرد واقعا مثل فرشتہ نجات بہ کمک اومدہ بود و گرنہ معلوم نبود چی پیش می یومد ... نگامو دوختم بہش تا تشکر کنم اومد طرفم ... از جا بلند شدم ... جز یہ کوفتگیہ سادہ از زمین خوردنم دیگہ مشکلی نداشتم ... جلوم ایستاد ... چہرہ معمولی داشت ولی می شد بہش گفت جذاب! پالتوی قہوہ ای کوتاہی تنش بود با پلیور کرم رنگ و شلوار جین ... لبخند زدم و گفتم:

- ازتون ممنونم ...

هنوز جوابی نداده بود که گوشیش زنگ خورد ... نگاهی به گوشی انداخت ... اخمی کرد و جواب داد:

- الو ... کشتی منو تو!

- نه اتفاقی نیفتاد ...

- یه تصادف جزئی ...

- اه اه چرا داد می زنی!؟

- بابا می گم طوری نشد ...

- اههه ول کن دیگه ... به من اعتماد نداری؟

- خیلی خب هر جور میلته ... منو باش سنگ کیو به سینه می زنم ... دو ماهه منو از کار و زندگی انداختی ...

- باشه ... خداحافظ ...

نمی دونم چرا به مکالمه اش گوش کردم ... اما نسبت به اون مرد یه حسی داشتم شاید به خاطر اینکه مديونش بودم ... مرد اومد طرفم ... با لبخند پرسید:

- خوبین شما؟ حواستون کجا بود؟ آگه یه لحظه دیرتر رسیده بودم ...

- من واقعا مديون شما ... حسابی توی فکر بودم اصلا متوجه خیابون نشدم ...

لبخند تلخی زد و گفت:

- آره کاملا معلوم بود ... الان خوبین؟ آگه می دونین لازمه تا برسونمتون بیمارستانی جایی ...

- نه نه خوبم نیازی نیست ...

سری تکون داد و گفت:

- اوکی ... پس با اجازه ...

دیگه منتظر حرفی از من نشد ... سرشو زیر انداخت و رفت به سمت ماشینش که کمی عقب تر از ماشین من پارک شده بود ... یه پرشیای سفید ... برام عجیب بود ... اون هیچ آشنایی با من نداد ... انگار اصلا براش مهم نبود که داره با یه بازیگر صحبت می کنه ... حتی اجازه نداد بیشتر ازش تشکر کنم ... چقدر عجیب غریب ... شاگرد گل فروشی گلدون ها رو عقب ماشین چید و من بعد از دادن یه عالمه امضا سوار ماشینم شدم و راه افتادم ... این مردم هم عجب وقت گیر می آوردن! انگار نه انگار من داشتم تصادف می کردم وقتی مطمئن شدن حالم خوبه به فکر خودشون افتادن ... یه کم که از اون محل دور شدم گوشیم دوباره زنگ خورد ... روی صندلی بود ... چنگش زد ... شماره رو نمی شناختم ... یه شماره عجیب غریب بود ... با تعجب گوشی رو گذاشتم در گوشم:

- الو ...

هیچ صدایی نیومد ... فقط صدای نفس ... نفس های کشدار ... حس کردم صدامو نمی شنوه دوباره گفتم:

- الو ... بفرمایید ...

صدای نفس ها هی داشت بلندتر می شد ... اعصابم خورد شد و گفتم:

- لالی!؟ چرا حرف نمی زنی!؟ مگه مریضی!؟

یه صدای آرومی شنیدم ... انگار یکی داشت زمزمه وار می گفت:

- آره آره ...

بعدم تماس قطع شد ... چند بار محکم پلک زدم ... نکنه توهم زدم؟ چند بار به شماره نگاه کردم ... نشناختم ... مشخص بود از ایران نیست ... خیلی طولانی و خیلی عجیب غریب بود ... شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت خونه ...

مانتوی بلند قهوه ای رنگ رو پوشیدم با شلوار جین کرمی لوله تفنگی شال کرم قهوه ایمو سرم کردم و موهامو تا جایی که می شد پوشوندم ... کفش های پاشنه ده سانتی کرم قهوه ایمو پا کردم و کیفمو هم برداشتم ... ساعت دو بود ... باید سریع خودم رو می رسوندم استودیو ... بابا با لذت سر تاپامو نگاه کرد و برای اولین بار توی مدت بازیگر شدنم گفت:

- بهت افتخار می کنم ...

هنوز شیرینی حرف بابا رو با تموم وجود حس نکرده بود که مامان خودشو مثل گهواره تاب داد و گفت:

- همین کارارو می کنی که روز به روز داره گستاخ تر می شه مرد! همین سال تحویل هر سال کنار هم بودیم یعنی که اونم امسال داره ول می کنه می ره ... مگه ما چند تا بچه داریم آخه؟ این یکی هم اینجوری شد ... ای خدا کاش اینو هم نداده ... بابا پرید وسط حرفش و گفت:

- ریحانه! خجالت بکش زن! چرا اینقدر خون به دل این دختر می کنی؟ می دونم دلت سوخته و همه حرفات هم به خاطر نگرانیته ... ولی با این حرفا فقط داغون ترش می کنی ...

سعی کردم لبخند بزنم ... بهتر بود ناراحتی بابا رو حداقل بیشتر نکنم ... رفتم جلو با محبت هر دوشون رو بوسیدم و گفتم:

- حق با مامانه ... من نباید سال تحویل تنهاتون بذارم ... الان هم اگه بخواین نمی رم ...

بابا سریع گفت:

- نه دخترم برو قول دادی ... از سر شب که داریم این برنامه رو می بینیم همه بازیگرا اومدن کسی بد قولی نکرده برو که توام بد قول نشی ... یه ساله دیگه ... ما هم باید کم کم به نبودنت عادت کنیم ... بالاخره توام یه روز برای همیشه می ری دنبال بخت خودت من می مونم و این ریحان خانوم ...

بعد به مامان لبخند زد ولی مامان با بغض روشو برگردوند ... خم شدم گونه تپل مامانو دوباره بوسیدم و گفتم:

- فدای مامان خوشگلکم بشم ... ببخش و بخند دیگه ...

مامان به زحمت لبخند زد ... می دونستم دوستم داره ولی خب محبت مادرانه اش اینجوری بود دیگه! سال نو رو پیش پیش تبریک گفتم و از خونه خارج شدم ... هوا خنک بود ولی انگار از همیشه تمیز تر بود ... چند تا نفس عمیق کشیدم و به قول طناز کل جدول مندلیف رو قورت دادم ... هوای تهران بود و دود و دماش! توی پاکی هم آلوده بود ... سوار ماشین شدم و راه افتادم تا استودیو زیاد راهی نبود و خیلی زود رسیدم ... حسابی حرفامو با خودم مرور کردم اصلا دوست نداشتم توی اولین پخش زنده ام گاف بدم ... ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و وارد شدم ... انگار همه منتظرم بودن ... از دیدن اون همه بازیگر یک جا تعجب کردم ... احسان هم بود ... با اینکه احسان توی سریال ها کار نمی کرد و کارش فقط سینمایی بود ولی امشب شده بود مهمون ویژه این برنامه ... گویا کارش تموم شده بود و داشت می رفت دیگه ... رفتم توی اتاق گریم و خیلی زود حاضر شدم ... وقتی کاوه اسممو گفت با لبخند رفتم روی صحنه و نشستم روی مبل دو

نفره ای که جلوش بود ... به احترامم بلند شد و چنان بازار گرمی برام راه انداخت که خنده ام گرفت ... از فکر اینکه مامان بابا دارن می بینم حس خوبی داشتم ... انگار دیگه توی دنیا کسی رو جز اون دو نفر نداشتم ... کاوه با لبخند گفت:

- خب خانوم مشرقی اجازه دارم جسارت کنم پیرسم چند سالتونه؟

خندیدم و گفتم:

- سواتون یه کم برای خانوما سنگینه آقای ریاحی ...

- اه بله باید ببخشید گفتم شاید شما با بقیه فرق داشته باشین ... بینم چه حسی دارین که توی اولین برنامه زنده حضور پیدا کردین الان

نروس نیستین؟

نروس و مرض! نروس و زهرمار! تو نمی گی شاید چهار تا آدم بی سواد دارن برنامه رو می بینن؟ نمی دونم چرا همیشه دوست داشت از واژه های تخصصی استفاده کنه شاید می خواست بگه ما هم بله! یه چیزایی حالیمونه ... لبخند تلخی زدم و گفتم:

- عصبی؟! نه اصلا عصبی نیستم ... استرس هم ندارم ...

سریع تیکه کلام منو دریافت کرد و با یه لبخند کجکی نگام کرد ... خودش فهمید منظورم چی بوده! یه کم چرت و پرت گفت و آخر سر پرسید:

- راستی خانوم مشرقی بزرگترین شایعه ای که در مورد خودتون شنیدین چی بوده؟!

رنگم پرید ... پس بگو! این همه صغری کبری چید که برسه به چیزی که دلش می خواد ... لجم گرفت دوست داشتم بزنم تو سرش ... ولی سعی کردم طبیعی باشم ... لبخند زدم و گفتم:

- شایعه ای وجود نداشته ... اگه هم بوده من نشنیدم ...

با تعجب گفت:

- ولی این روزای اخیر خیلی خبرا در موردتون پخش شد ... منتظر بودم خودتون تکذیبش کنین ...

مرتیکه فضول! حالا یعنی می خواد مچ بگیره ... خدایا چی کار کنم؟! بگم همه چی دروغه؟ یا تصدیق کنم ... چشمامو بستم ... صدای پدرم توی گوشم پیچید:

- دخترم همیشه تو زندگیت صادق باش ... خودت رو با مصلحت چسبوندن به دروغ گول نزن ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- درسته که همیشه پشت سر یه خبر راست هزار تا یک کلاغ چهل کلاغ هست ... اما مهم اینه که خبر اصلی حقیقت داره ...

کپ کرد! فکر نمی کرد اینقدر راحت حقیقتو بگم ... شاید می خواست از خودم به دروغ دفاع کنم ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب ... بینندگان عزیز ... همونطور که گفتم امشب براتون دو تا سورپرایز داشتیم ... یکیش که همین خانوم مشرقی عزیز بودن که افتخار دادن و مهمون برنامه ما و خونه های شما شدن و دیگری ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- بهتره من چیزی نگم خودتون ببینین ...

صدای موسیقی توی استودیو پخش شد ... چراغ ها خاموش شد و یہ گوشه فقط یہ نور افتاد ... فهمیدم یہ خواننده ای چیزی می خواد بخونه ... سرمو انداختم زیر ... ترجیح می دادم الان فکر کنم با سوالای بعدی این کاوه پرو چه خاکی تو سرم کنم ... اما یہ دفعه با شنیدن صدای خواننده برق دوپست و بیست ولت به تنم وصل شد ...

- تو رو رنجوندم با حرفام

چقد حس میکنم تنهام

چه احساس بدی دارم

از این احساس بیزارم

نه نرو تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نروووو

تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

چی شد چشماتو رد کردم

چی شد من با تو بد کردم

نمیدونی ، نمیدونم

ولی بدجور ، پشیمونم

نه ، نرو ، تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه ، نرو

تنهام نزار

من عاشقتم دیوونه وار

صدامو میشنوی یا نه

صدایه خستگیهامو

دلم خیلی واست تنگه

بین دستایه تنهامو

نه ، نرو ، تنهام نزار

من عاشقتم

دیوونه وار

نه نه نه ، نرو

تنہام نزار

من عاشقتم ، دیوونہ وار

(نہ نرو از سیروان خسروی)

فشارم در جا افتاد ... وای خدایا برنامه زنده اس من غش نکنم کہ خیلی بد می شه! این اینجا چی کار داشت!!!!!! آرشاویر مگہ ایتالیا نبود؟ بمیری کاوہ چیو می خواستی بہ بینندہ های پر و پا قرص برنامه ات نشون بدی؟! این کہ من و آرشاویر یہ روزی نامزد بودیم ؟ اینکہ اگہ الان کہ نامزدی بہ ہم خوردہ ہمو ببینیم چی می شه؟ وای خدایا کمکم کن ... الان وقت خراب شدن حال من نیست ... آہنگ تموم شد و کاوہ شروع کرد بہ دست زدن ... من ہم با یہ لبخند ژکوند ہمراہیش کردم ... می گم لبخند ژکوند چون واقعا ہمونہ ... چشمای غصہ دار و بدبخت ... لبہای خندون ... آرشاویر اومد و با کاوہ دست داد ... چقدر خونسرد بود ... چقدر طبیعی! انگار ہیچیش نبود ... انگار ہیج اتفاقی نیفتادہ بود ... انگار ... چرا اینقدر راحت بود؟ کت شلوار مشکی پوشیدہ بود کہ لب یقہ اش ساتن ابریشمی کار شدہ بود ... چقدر خوش تیپ شدہ بود ... موہاشو رو بہ بالا شونہ زدہ بود ... ہمون مدلی کہ من دوست داشتم و بہش گفتم بہت می یاد ... آرشاویر با فاصلہ از من نشست ... خدایا چقدر عطرش خوشبو بود ... دوست داشتم داد بزمن ... دستامو مشت کردہ بود و ناخانم حسابی داشت توی دستم فرو می رفت ... چہ مرگم شدہ بود؟ دوست داشتم سر خودم داد بزمن آروم باش احمق! تو خودت خواستی ازش جدا بشی یادت رفتہ چہ جوری روی اعصابت دراز نشست می رفت ؟ با این فکرا یہ کم آروم تر شدم ... حقیقتش این بود کہ خاطرہ هام با آرشاویر اذیتم می کرد و گرنہ دیگہ مثل قبل حسم نسبت بہش آتشین نبود ... صدای قہقہہ های آرشاویر و کاوہ بلند شدہ بود ... انگار نہ انگار کہ منم ہستم گل می گفتن و گل می شنیدن ... کاوہ گفت:

- شنیدم رم بودی

- آرہ ... دیشب برگشتم ...

- وقتی زنگ زدم باہات ہماہنگ کنم پدرت گفت کہ نیستی ... منم خواستم خودشون بہت بگن ... خوب شد بہ موقع رسیدی ...

- ممنون از دعوتت ... تو ہمیشہ بہ من لطف داری ...

اوف چہ تعارف ہم تیکہ پارہ می کنن ... خرسای گندہ خالہ زنک! خستہ شدم ... دوست داشتم برم خونہ ... جلوی دوربین نشستن اذیتم می کردم ... اونم اینجوری و این مدلی! می دونستم کل ملت دارن منو نگاہ می کنن و عکس العلامو می سنجن ... از فردا می شدم خود حاشیہ! خدا بہ داد برسہ ... خدا رو شکر کاوہ دیگہ حرفی در مورد شایعات نزد ... ہر چند کہ می دونستم اگہ دست خودش بود صد در صد فوضولی می کرد ولی انگار می دونست بیشتر از این نباید وارد جزئیات بشہ ... برای ہمینم بیشتر داشتن در مورد کار و کنسرت و آلبومای آرشاویر حرف می زدن ... با دقت نگاش کردم ... چقدر لاغر شدہ بود ... زیر چشماش گود افتادہ بود انگار ... ولی ہنوزم خوش استیل بود و دختر کش ... کاوہ چند تا سوال دیگہ از من پرسید و بالاخرہ رفتیم تو فاز سال تحویل ... بہتر از اون وضعیت بود ... یہ آقایی کہ قرآن می خوند بہ جمعومون اضافہ شد و مشغول خوردن دعای موقع تحویل سال شد ... حالا من رفتہ بودم تو فکر مامان بابا کہ با دیدن آرشاویر چہ حالی بہشون دست دادہ! فامیلو بگو ... وای خاک بر سر من! کاش قبول نکرده بودم پیام می تمرگیدم تو خونہ ... زیر لب گفتم:

- حالا بکش توسکا خانوم ...

آرشاویر مشغول بازی با انگشترش شد ... حلقہ اش دستش نبود ... ای بی وفا ... بہ خودم توپیدم:

- آخہ بیعشور ... اون کہ دیگہ نامزد تو نیست برای چی باید حلقہ اش دستش باشہ؟! عجب احمقی هستیا مگہ مال خودت دستتہ؟
نگاہ بہ دستم کردم ... نبود ... چقدر دوست داشتیم نگام کنہ ... انگار دوست داشتیم ہنوزم دنبال بدوہ و لہ لہ بز نہ ... آرشاویر اینجوری برام
غریبہ بود ... چقدر زود من از یادش رفتم ... حدسم بہ یقین مبدل شد! آرشاویر از اول ہم دنبال بہونہ بود برای جدایی کہ من این بہونہ رو
دادم دستش ... بدون تو ایتالیا رفتہ چہ عشق و حالی کردہ! پسرہ بی شعور! داشتیم با خودم حرص می خوردیم کہ توپ تحویل سال رو زدن
و ہمہ بہ ہیجان اومدن ... خیلی از بازیگرا کہ پشت صحنہ بودن اومدن جلوی دوربین با خانومای دیگہ مشغول دست و روبوسی شدیم ... اہ
... رسم و رسوم مسخرہ! من می خوام برم خونہ ... ہمہ دور ہم نشستیم و کاوہ از آرشاویر خواست یکی دیگہ از کاراشو برامون بخونہ ...
نمی تونستم انکار کنم کہ ہنوز ہم محتاج شنیدن صداش هستم ... خودمو توجیح کردم:

- خب منم یکی مثل بقیہ ... چہ فرقی دارہ! منم صداشو دوست دارم ... نہ چیز دیگہ ...

آرشاویر با لبخند رفت توی قسمت مخصوص و آمادہ شد ... صدای آہنگ بلند شد ... چشمامو بستم ... شنیدن صداشو با چشم بستہ دوست
داشتیم

تنہای تنہام ... جز تو ہیشکی رو تو این دنیا نمی خوام

دوبارہ بیا مٹ اون روزا تا بازم آروم بشہ دنیای ما

ہیچ جا نمی تونم دیگہ حتی یہ لحظہ بمونم

دیگہ فکر نمی کنم بشہ زندہ بمونم

حال و هوام ابریہ دلتنگ یہ قطرہ بارون

جدایی آدمو می کشہ منو بہ زندگی برگردون

زندگیم بی تو مثل زندونہ آہ عشق من!

یہ حرفی بزنی ولی نگو دیرہ

ہیشکی جاتو تو دلم نمی گیرہ!

ہیچ جا نمی تونم دیگہ حتی یہ لحظہ بمونم

دیگہ فکر نمی کنم بشہ زندہ بمونم

حال و هوام ابریہ دلتنگ یہ قطرہ بارون

جدایی آدمو می کشہ منو بہ زندگی برگردون

امشب می خوام کہ یادت بیاد کی شونہ بود واسہ گریہ ہات

بین کی عاشقت کرد وقتی تنہا بودی تو شبای سرد

تو دلت تنگ بود اشک تو چشات غم تنہایی تو صدات

من دستاتو گرفتم نگو یادت رفت!

ہیچ جا نمی تونم دیگہ حتی یہ لحظہ بمونم

دیگہ فکر نمی کنم بشہ زندہ بمونم

حال و هوام ابریه دلتنگ یه قطره بارون

جدایی آدمو می کشه منو به زندگی برگردون

بی تو ... نمی تونم ...

نه ... نمی تونم ...

منو به زندگی برگردون!

(آهنگ جدایی از آرتا امید)

وقتی خوندنش تموم شد حس کردم نفس منم بالا نمی یاد ... خداییش ترکوند ... صدای دستا داشت کرم می کرد منم دست می زدم ولی

حالم اصلا خوب نبود ... تا اومد بشینه کاوه با هیجان گفت:

- ماشالله چه کردی پسر! صدات استودیو رو به لرزه در آورد ...

موافق بودم باهش! خداییش از ته دلش می خوند ... با همه صداس ... توی دلم زمزمه کردم:

- یعنی واسه من خوند؟

ولی نه! اون حتی یه نیم نگاه هم به من نکرد ... فقط همون اول که اومد بشینه یه سلام رسمی جلوی دوربین بهم کرد که مطمئنم اونم برای

خالی نبودن عریضه بوده ... نفسمو فوت کردم نمی دونم چرا اینقدر عصبی بودم ... از بقیه برنامه و حرفا چیز زیادی یادم نیست ولی بالاخره

برنامه به آخر رسید و خداحافظی کردن و کات دادن ... سریع از جا بلند شدم می خواستم برم خونه ... دیگه طاقت موندن نداشتم ... همه

داشتن با هم خداحافظی می کردن ... کاوه جلو اومد و با وقار و شخصیت خاص خودش بازم بابت حضورم ازم تشکر کرد ... فقط لبخند زدم

... واقعا نمی تونستم چیز دیگه ای بگم ... همه دسته دسته از استودیو خارج می شدن کیفمو انداختم روی شونه ام و زیر چشمی نگاه می

آرشایر کردم ... بی توجه به من داشت با کاوه بگو بخند می کرد ... دندون قروچه ای کردم و از استودیو زدم بیرون ... رفتم سمت ماشینم

که صدای پایی از پشت سرم شنیدم ... برگشتم ... آرشایر بود ... نا خودآگاه ایستادم ... با لبخند اومد طرفم قلبم داشت می یومد توی

دهنم ... خیلی عادی ایستاد جلوی من ... دستشو تکیه داد به سقف ماشینم و گفت:

- دوباره سلام عرض شد ...

این چرا اینجوری می کرد؟ سعی کردم منم طبیعی باشم ...

- سلام ...

- خوبی؟

- ممنون ...

- مزاحمت نمی شم ... فقط خواستم حال بابا مامانتو پپرسم ... خوب هستن؟

با غیض و کینه گفتم:

- از احوالپرسی های شما ...

دستی توی موهای پر پشت مشکیش کشید ... چشمای درشت و سیاهش رو دوخت توی چشمام و گفت:

- اون موقع شرایط خوبی واسه احوالپرسی نداشتم ... ولی به زودی حتما خدمتتون می رسم ... اونا برای من خیلی عزیز هستن ...

دوست داشتم بگم خودم چی؟ ولی زبونمو محکم گاز گرفتم ... توی دلم از خودم پرسیدم:

- اگه همین الان ازت بخواد برگردی ... بر می گردی؟!

قاطعانه و به سرعت گفتم:

- نه ...

پس چه مرگم بود؟! انگار این مشخصه همه ما دخترها بود که دوست داریم همه چیزو به دست بیاریم ... بعدش دیگه مهم نیست ... فقط به

دست آوردنش مهمه ... در ماشینو باز کردم و گفتم:

- حتما این کارو بکن خوشحال می شن ...

سری تکون داد راه افتاد سمت ماشین خودش که با چند ماشین فاصله از من پارک کرده بود و گفتم:

- حتما ...

عمدا معطل کردم ببینم می ره یا دنبالم راه می افته ... این آرشاویر شکاک محال بود بذاره من خودم تنها این مسیر رو برم ... حتما مثل

قدیما دنبالم راه می افته ... نشستم پشت فرمون ... ماشینو روشن کردم و یه کم گاز دادم که یعنی گرم بشه ... آرشاویر دنده عقب از پارک

اومد بیرون ... چهار چشمی داشتم نگاهش می کردم ... بدون اینکه حتی به من نگاه بکنه پاشو روی گاز فشار داد و با سرعت هر چه تموم تر

از پارکینگ رفت بیرون ... من موندم با یه دهن باز! رفت؟! به همین راحتی؟! چرا اینقدر عوض شده؟ وای خدای من ... سریع از پارکینگ

رفتم بیرون ... هنوز باورم نمی شد رفته باشه ... با خودم گفتم شاید کنار خیابون جایی منتظر باشه اما حقیقت این بود که رفته بود

با حال خراب ماشین رو جلوی در پارک کردم و پیاده شدم... دزدگیر رو که زدم در خونه باز شد و بابا به یه ژاکت روی شونه هاش اومد

بیرون معلوم بود منتظرم بوده ... می دونستم الان لبخندم از صد تا گریه تلخ تره ... ولی بهش لبخند زدم و رفتم طرفش ... با شادی

مصنوعی گفتم:

- عیدت مبارک بابا جونم ...

بابا داشت با نگرانی نگام می کرد ... می دونستم به خاطر آرشاویره ... هر کی هم که نفهمیده باشه اون ساعات به من چی گذشته مطمئنا بابا

فهمیده ... از همین فکرا بغض کردم و چونه ام لرزید ... سریع پشت کردم به بابا ... نمی خواستم غصه اش بیشتر بشه ... اشک چکید روی

صورتم ... لعنتی الان وقتش نبود! دست بابا نشست روی شونه ام ... به ناچار برگشتم ... دیگه طاقت نیاوردم و صدای هق هقم اوج گرفت ...

وسط کوچه ایستاده بودیم و من داشتم زار می زدم! اگه یکی می دید چی می گفت؟ گور بابای همه ... خسته شدم از بس از فکر و حرف

مردم ترسیدم ... وقتی کمی آرام تر شدم بابا با صدای لرزون گفت:

- کاش نداشتی بودم بری بابا ... اصلا کاش نداشتی بودم بازیگر بشی ... چی به روز روح لطیف دخترم اومده؟

- بابا ... بابا ... یه جووری با من رفتار می کنه انگار من ... انگار من غریبه ام ... انگار اون صیغه رو ... یادش رفته ...

حقیقت این بود که من و آرشاویر هنوز هم به هم محرم بودیم ... بعد از جداییمون آرشاویر رفت ایتالیا و دیگه وقت نشد برای جدایی

رسمی اقدام کنیم ... بابا دستمو فشرد و گفت:

- آرام باش دخترم ... همه غم هات یه روز تموم می شه ... خدایی که اون بالاست عادل تر از اون چیزیه که تو حتی بتونی تصورشو بکنی ...

- بابا ... چرا برگشته؟

- باید بر می گشت ... اینجا کشور شه ...

- من نمی توانم باهش روبرو بشم ... دیدنش برام سخته بابا ...

- دختر گلم برای مشکلات هیچ وقت نباید صورت مسئله رو پاک کنی ... توسکایی که من تربیت کردم خیلی محکم تر از این حرفاست ...
غیر ممکنه به این راحتی عقب بکشه ...

- چی کار کنم بابا؟ می گی چی کار کنم با این آدم؟

- هیچی ... فقط جلوش محکم باش ... نمی خوام حس کنه دختر منو زمین زده ... دختر من همیشه باید تو اوج باشه ... همینطور که تا الان بوده ...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم:

- ولی سخته بابا ... به خدا سخته ...

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- زندگی عاده دخترم ... عادت می کنی ... ولی من مطمئنم همه چیز حل می شه ... به بابا قول بده غصه نخوری ...
با اینکه خودم هم از قولم مطمئن نبودم گفتم:

- باشه ... قول می دم ...

- آفرین دخترم ... حالا بریم تو که مامانت هم حال خوبی نداره ...

∴ این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ∴

می دونستم مامان هم با دیدن آرشاویر به هم ریخته ... مامان آرشاویرو خیلی دوست داشت ... آهی کشیدم و همراه بابا وارد شدم ... می خواستم بشم مایه افتخارشون ... ولی مایه غصه شون شدم ... برام خیلی سخت بود ... خیلی سخت ...
یک هفته گذشت ... دیگه هیچ خبری از آرشاویر نداشتم ... بهتره بگم هیچ خبری ازش نشد ... فقط یه روز که من سر صحنه فیلمبرداری بودم وقتی برگشتم خونه احساس کردم مامان زیادی خوشحاله و بابا هم قیافه اش در همه ... نشستم کنار بابا و با تعجب گفتم:

- چیزی شده بابا؟

بابا آهی کشید و با صدای آرومی گفت:

- آرشاویر اومده بود اینجا ...

با چشمای گشاد شده گفتم:

- جدی؟!

- آره ... منم تعجب کردم ... ولی ...

- ولی چی؟

- بعدش ازش بیشتر خوشم اومد ...

- بابا!

- اون برای ما حرمت قائل شد ... جدای از مشکلی که با تو داره اومد اینجا ... خیلی هم به ما احترام گذاشت و با همه وجودش و از ته قلبش عذر خواهی کرد از من ...

- پس واسه همینه که مامان خوشحاله؟

- آره ...

- عجب!

- پسر خوبی ... آگه حرفایی که در موردش زدی رو کس دیگه ای می گفت محال بود باور کنم ...

آهی کشیدم و گفتم:

- ولی حقیقت داره بابا ...

دلیل جدایی ما رو هیچ کس جز بابا نمی دونست ... همه فکر می کردن دلیلش عدم تفاهمه ... ولی بابا دلیل مسخره و کلیشه ای منو قبول نکرد و اینقدر پاپی من شد تا سر از قضیه در آورد ...

- می دونم دخترم ... حرف تو برام حجت!

از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاق ... می خواستم خاطره هاشو هم تو ذهنم کمرنگ کنم ... دیگه خسته شده بودم ... باید با خودم روراست

می شدم ... آرشاویر اولین پسری بود که دل منو لرزوند و من با همه وجودم بوسیدمش بغلش کردم و بهش محرم شدم ... اولین عشقم بود

... فراموش نمی شد ... تحت هیچ شرایطی اما شاید می تونستم برای خودم کمرنگش کنم که دیگه با دیدنش اینجوری داغون نشم ...

لباس عوض کردم ... رفتم توی تخت و لحاف رو کشیدم سرم ... می خواستم بخوابم ... نمی خواستم به هیچی فکر کنم ...

گوشیم داشت خودکشی می کرد ... ماشینو کنار خیابون پارک کردم و از توی کیفم درش آوردم ... شماره ترسا بود ...

- الو ...

- سلام خانومی ...

- سلام ترسا جون ... خوبی؟ آرتان خوبه؟ آترین چطوره؟

- اوه ... همه اشون خوبن ... تو خوبی؟

- مرسی ... چه حال؟ چه خبر؟

- خبرای داغ داغ هالیوودی ...

- چی هست حالا این خبرای داغ ...

- ببین توسکا من چون خودم تو عشق خیلی زجر کشیدم تو رو درک می کنم ... برای همینم هر اطلاعاتی که شاید بتونه کمکت کنه رو بهت

می رسونم ... هر چند که آرتان آگه بفهمه صاف منو می کشه ...

این دختر چی پیش خودش فکر می کرد؟! درک من؟! آهی کشیدم و گفتم:

- چیزی شده؟

- آقاتون دوباره رفتن ایتالیا ...

آشکارا جا خودم و گفتم:

- جدی؟!

- آره ... اومده بود اینجا فقط یه سر به باباش بزنه گویا ...

- تو از کجا فهمیدی؟

- هان! از اینجا به بعدش مهمه ...

- بگو دیگه ترسا ... کشتی منو ...

- خب بابا! منو نخور ... راستشو بخوای از همون روزی که برگشته رفته سراغ آرتان البته من تازه امروز فهمیدم ...

- خب خب؟

- هیچی دیگه آرتان هم یه کم باهاش کار کرده ... گویا این دو ماهی که ایتالیا بوده رو کامل بستری بوده ...

با صدای خفه ای گفتم:

- چی؟!

- آره ... رفته اونجا و تحت دارو درمانی شدید بوده ... الان هم به زور بهش اجازه دادن بیاد ایران به شرط اینکه زود برگردنه ...

- پس ... پس واسه چی دیگه پیش آرتان رفته؟

- واسه اینکه بعد از اینکه دوره دارو درمانیش تموم بشه باید تحت رفتار درمانی باشه ... یه جورایی باید روانکاو بشه ... اینه که از آرتان

خواست وقتی دوباره برگشت ایران باهاش کار کنه ...

- آرتان ... آرتان چی می گفت؟

- هیچی می گفت الان هم خیلی بهتر شده ولی هنوزم جای کار داره ...

آهی کشیدم و گفتم:

- خوشحالم که به فکر درمان خودش افتاده ... اما بین ما همه چیز دیگه تموم شده ... اصلا پیش خودم یه درصد هم احتمال نمی دم که

آرشاویر برگردنه و من بخوام باهاش باشم ... فقط براش خوشحالم که از این عذاب راحت می شه ...

- دروغ می گی؟!

- نه ... کاملاً راست گفتم ...

- توسکا ... ولی تو دوشش دا...

- داشتم ... الان فقط می خوام خودش راحت بشه ... رابطه من و آرشاویر با یه دنیا دلخوری تموم شد ... این رابطه دیگه نباید از نو شروع

بشه ... چون حرمت ها از بین رفته ...

- بس کن توسکا ... این عشقه! نه یه احساس دم دستی ... این حرفا حالیش نیست ...

آهی کشیدم و گفتم:

- هر کس عقیده ای داره ... عشق هم حرمت داره ... ولی حرمتش بین من و آرشاویر از بین رفت ...

سکوت کرد و چیزی نگفت ... دیگہ حوصلہ چوہہ زدن نداشتم برای ہمین ہم با یہ خداحافظی کوتاہ تماسو قطع کردم ... حقیقتا از اینکہ آرشاویر می خواست درمان بشہ خوشحال بودم ... این ہمہ زجر حق آرشاویر نبود ... واقعا کہ حقش نبود ...

- الو سلام ...

- سلام شہریار جان خوبی؟

- ممنون خانوم! شما کہ از بس بہ من زنگ می زنی من شرمندہ می شم ...

- اذیت نکن دیگہ ...

- کجایی خانوم؟

- تو خونہ ... کجا باید باشم؟ کار کہ ندارم بیکار افتادم اینجا ...

- خوب پس بہ موقع زنگ زدم ...

- خبری شدہ؟

- آره یہ فیلم خوب برات دارم ... البتہ اینبار من تہیہ کنندہ اش نیستم ...

- چہ عجب!

- دست شما درد نکنہ ... اینقدر از من خستہ شدی؟

ریز خندیدم و گفتم:

- نہ ... ولی دیگہ داشتیم باعث شایعہ سازی می شدیم ... اکثر فیلمای من تہیہ کنندگیش با توئہ ...

- نہ خانوم نگران نباش ... کسی جرئت ندارہ پشت سر من شایعہ بسازہ ...

- اہ اہ! بابا جذبہ!

مردونہ خندید و گفت:

- الان فیلمنامہ رو برات می یارم ... بخون خبرشو بہم بدہ ...

- باشہ ... وقتی تو معرفی کنی یعنی خوبہ دیگہ ...

چند لحظہ سکوت کرد و سپس با صدای آہستہ ای گفت:

- مرسی ازت ... بابت اعتمادت ...

- کاری نداری؟

- نہ مواظب خودت باش ...

- خداحافظ ...

یکی دو ماہی بود کہ شہریار عجیب خودشو بہ من نزدیک کردہ بود و منم بہ جورایی بہش پناہ بردہ بودم ... البتہ ہیچ حرفی بہ جز فیلم و کار نداشتیم کہ با ہم بزیم ... حتی یہ بار ہم در مورد خودش یا آرشاویر حرفی نزدہ بود ... برای ہمینم من کم کم باہاش احساس راحتی کردم ... حتی یکی دوبار ہم با ہم رفتیم بیرون ... خیلی آقا وار رفتار می کرد اما برای منی کہ مدام داشتیم با آرشاویر مقایسہ اش می کردم

زیاد ہم دلچسب نبود ... به خصوص کہ همه اش می ترسیدم بهم گیر بده و مثل آرشاویر شکاک باشه ... برای همین ہم حد خودمو باهانش رعایت می کردم ... کم کم داشتم می فهمیدم کہ پسر خوبیہ ... همه کہ مثل ہم نبودن!

- خانم مشرقی ... این مطمئنم بهترین کار سینمایی شما خواهد شد ...

با دست شقیقہ ام رو مالش دادم ... این تہیہ کنندہہ بدجور روی اعصابم بود ... از بس حرف می زد سرم داشت می ترکید ... آخ شہریار کاش اینم کار خودت بود ... این منو دیوونہ کرد! شہریار ہم نشستہ بود کنار یارو و با خندہ داشت منو برنداز می کرد ... از قیافہ اش منم خندہ ام گرفت ... یہ لحظہ یاد آرشاویر افتادم ... اگہ بود الان چہ فکری در موردم می کرد؟ چہار ماہ از آخرین باری کہ دیدہ بودمش می گذشت ... بعضی وقتا دل ازم نافرمانی می کرد و سر می داشت بہ کوی اون ... اینجور وقتا با بدبختی یکی از آہنگاشو گوش می کردم و زل می زدم بہ تنہا عکسی کہ ازش داشتم ... یہ کم آروم می شدم ولی چہ جوری باید بہ دلم حالی می کردم کہ دیگہ آرشاویری نیست ... دیگہ کسی نیست کہ ازم حمایت کنہ ... دیگہ ... با صدای تہیہ کنندہ پریدم بالا:

- خانوم مشرقی ... شما با این شرایط موافق ہستین؟

دیگہ چہ فرقی می کرد؟ سری تکون دادم و زیر قرارداد رو امضا کردم ... اینقدر از ہمہ چی بریدہ بودم کہ حتی نپرسیدم ہم بازی هام کی ہستن؟! فقط می خواستم سرم گرم باشہ ... ولی این سوالو شہریار پرسید:

- بالاخرہ بازیگر نقش اول مرد انتخاب شد؟

- نہ ہنوز ...

شہریار با تعجب گفت:

- نہ؟! ای بابا! کمتر از یک ماہ دیگہ فیلمبرداری شروع می شہ ... پس می خواین چی کار کنین؟

- تقصیر آقای شکوہیہ ... پدر ما رو در آورده ...

- آقای شکوہی کپہ؟

- کسی کہ انتخاب بازیگر با اونہ ... می گہ این نقش یہ بازیگر خاص می خواد ... چیزی کہ تو ذہنشہ فکر کنم ہنوز از مادر زاییدہ نشدہ ... ما خودمون خیلی ہا رو پیشنهاد دادیم ولی ہمہ رو رد کردہ ...

- ای بابا!

- با این کارای این آقا فکر کنم کار فیلمبرداری عقب بیفتہ ... کارگردان سکتہ نکنہ خوبہ ...

- چی بگم والا؟! خدا بہ دادتون برسہ!

از جا بلند شدم و گفتم:

- دیگہ با من کاری ندارین؟! ...

- نہ ... می تونین برین ... خیلی لطف کردین ...

شہریار ہم از جا بلند شد و گفت:

- من ماشین ندارم توسکا منو ہم تا یہ جایی برسون ...

ہر دو خداحافظی کردیم و از دفتر خارج شدیم ... توی ماشین کہ نشستیم شہریار گفت:

- از فیلمنامه راضی بودی؟ فکر کنم با همه کارایی که تا الان کردی فرق داشته باشه ...

- آره خیلی خاصه ... اما زیاد از حد عاشقانه اس عین رمانای ایرانی می مونه ...

- قشنگی و خاصیش به همینه ...

- من همه فیلمای عاشقانه ام عشقشون در کنار یه مسئله دیگه بیان می شدن اما این عشقش هم توی دل عشق بیان می شه به نظر من اگه

قسمتای عاشقانه اش حذف بشه دیگه هیچی ازش نمی مونه ...

- درسته! و با بازی تو می شه یه فیلم عاشقانه فوق العاده ...

- حالا کاش همبازیم کسی باشه که بتونم باهاش حس بگیرم ...

- رفتگر محله هم که باشه تو عالی درش می یاری ...

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید ...

شهریار رو پیاده کردم و خودم رفتم سمت خونه ... داشتم ماشین رو پارک می کردم که گوشیم زنگ خورد ... نگاه کردم روی صفحه اش ...

ترسا بود ... عجیبه! خیلی وقت بود با من تماس نگرفته بود ... با تعجب جواب دادم:

- الو ...

- سلام ترسا خانوم کم پیدا!

- سلام توسکا جونم ... خوبی؟ چطوری خوش می گذره؟ بابا چه خبره اینقدر فیلم زرت زرت می دی بیرون؟ خسته شدم هر بار خواستم

برم سینما فقط فیلمای تو رو دیدم ...

خندیدم و گفتم:

- حقا که وروره جادویی ...

- آره آرتانم همین عقیده رو داره ...

دو تایی با هم خندیدم که یه دفعه گفت:

- وای داشت یادم می رفت برای چی زنگ زدما ... توسکا

از جیغش پریدم بالا و گفتم:

- هان؟! بابا کر شدم!

- خبر نداری!

- از چی؟! ...

- آرشاویر ... آرشاویر برگشته ...

پریدن رنگم رو حس کردم ... زانو هام از تو شروع به لرزیدن کردن ... اسمش که می یومد همیشه همینطور می شدم ... با صدای لرزون

گفتم:

- جدی؟

- آره ... آره ... دیروز رفته پیش آرتان ... آرتان می گفت حالش خیلی بهتر شده ... می گفت با چند جلسه روانکاوای توپ توپ می شه!
- آه کشیدم ... پس بالاخره راحت شد ... خدا رو شکر! ترسا وقتی دید صدام در نیماذ گفت:
- کوشی؟! هستی؟
- هستم ...
- تعجب کردی؟
- نه ... خوشحالم ... راحت شد ...
- تازه! با مامان و خواهرش هم برگشته ... گویا درس خواهرش تموم شده!
- چشمم گرد شدن! چه زود! درس آرشین که باید سه چهار ماه دیگه تموم می شد ... آرشاویر گفته بود درسش خیلی خوبه لابد ... لابد زودتر پاس کرده بود ... بغض داشت خفه ام می کرد ... ترسا با هیجان گفت:
- حالا همه اینا به کنار ... قسمت هیجان انگیزش مونده ...
- دیگه هیجان انگیز تر از این؟ لابد الان می گه می خواد بیاد خواستگاریت ... اگه اینو بگه دیگه می شه اوج هیجان ... خودم از فکر خودم خنده گرفت و گفتم:
- دیگه چی؟
- ببینم تو تا حالا متوجه یه پرشیای سفید نشده بودی که تعقیبت کنه ...
- توی ذهنم به تحلیل پرداختم ... پرشیا ... سفید ... دنبال من ... یادم نمی یومد ... گفتم:
- نه ... چیزی یادم نمی یاد ...
- خوب از بس خنگی دیگه ... آرشاویر به آرتان گفته دو ماه اولی که از ایران رفته یه بادیگارد واسه ات گذاشته که مشکلی برات پیش نیاد ... خودش اعتراف کرده که اون موقع هنوزم درگیر بیماری بوده ... ولی می گفت الان دیگه اصلا تمایلی به این کار ندارم ... توسکا خودش اینقدر بزرگ شده که بتونه از خودش دفاع کنه ... اونقدر هم نجابت داره که به کسی اجازه نده نزدیکش بشه ... بعدم گفت از صمیم قلب براش آرزوی خوشبختی می کنم ... چیزی که من نتونستم بهش بدم ...
- خدایا چرا این قلب لعنتی از کار نمی ایستاد؟! اینقدر تند می کوبید که نفسمو بند آورده بود ... بغض داشت خفه می کرد ... نالیدم:
- تو اینا رو از کجا می دونی؟
- آرتان عادت داره صدای بیماراشو ضبط کنه و شبا بشینه گوش کنه و تحلیلش کنه ... دیشب که داشت به صدای آرشاویر گوش می کرد من از پشت در اتاقش رد شدم و صدا رو شنیدم ... صبح هم محض احتیاط رفتم پیداش کردم و از نو گوش کردم ... خودش اینا رو گفت ...
- دیگه طاقت نداشتم ... فقط گفتم:
- کاری نداری ترسا؟
- انگار فهمید حالم خیلی خرابه ... با نگرانی گفت:
- خوبی توسکا؟
- خوبم ... خداحافظ ...

دیگہ منتظر حرفی ازش نشدم ... تماسو قطع کردم و گوشیو پرت کردم روی صندلی کناری ... سرمو گذاشتم روی فرمون و از ته دل زار زدم ... خدایا آرشین و مامانش برگشتن ... حالش ہم خیلی خوبه ... الان همه چیز شده اونجوری که من آرزوشو داشتم ... ولی آیا دیگہ من دلی دارم کہ بتونم تقدیمش کنم؟ و آیا دیگہ اون اونقدر احساساتی هست کہ جلوی پای من زانو بزنه؟ جوابم به خودم نه بود ... یہ نہ قاطع! پس گریه کردم تا باقی مانده حسرت ها و احساساتم ہم از بین برن ... این تنها راه چاره بود ...

- توسکا ... همین امروز می ری قراردادو فسخ می کنی ... بگو پیشمون شدی غرامتشو ہم من خودم می دم ... قول میدم کہ تو هیچ ضرری نکنی ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی می گی شهریار؟ هل هل منو از خونه کشوندی بیرون کہ اینو بهم بگی؟ تو کہ می گفتی خیلی فیلم موفقی می شه و خیلی خاصه ... هفته دیگہ فیلمبرداری شروع می شه! مگہ می شه فسخش کنم؟! اون بدبختا چه گناهی کردن؟ هر چقدرم کہ خسارت بدی بازم جبران تلف شدن وقتشون کہ نمی شه ...

با کلافگی دستی کرد توی موهاش و گفت:

- ای بابا! توسکا ... من یہ فیلم بهتر برات پیدا کردم ...

- نمی خوام ...

داد کشید:

- لعنتی!

و مشتشو کوبید روی میز ... اولین بار بود کہ شهریار رو تو این حالت می دیدم ... با تعجب صندلیمو بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

- چته شهریار؟ چرا اینجوری می کنی؟ طوری شده؟

خوبه کافی شاپ خلوت بود و گرنه الان دوباره بازار حرف و حدیث داغ می شد ... شهریار نفسشو با صدا داد بیرون و با عجز گفت:

- من نمی خوام تو توی اون فیلم بازی کنی ... می فهمی؟!

- حداقل برام دلیلی بیار ...

زل زد توی چشمام ... چند ثانیه طولانی و سپس گفت:

- چون ... چون آرشاویر قراره همبازیت بشه!

حس کردم فشار قوی برق به تنم وصل شد ... همه بدنم مور مور شد و بی حس و سوزن سوزن شدم ... تکیه دادم به پشتی صندلی و چشمامو بستم ... شهریار چنان با سرعت از روی صندلی بلند شد کہ صدای افتادن صندلیش سکوت کافی شاپ و به هم ریخت ... اومد طرفم و با نگرانی گفت:

- توسکا ... توسکا جان ... خوبی؟!

خوب بودم؟ نه نبودم ... حالم اصلا خوب نبود ... بغض گلومو فشار می داد ولی نمی تونستم گریه کنم ... انگار یہ گوجه سبز گنده راه گلوم و نفسمو بسته بود ... لیوانی به لبام نزدیک شد ...

- بخور ... بخور عزیزم ... آروم باش ... هنوز طوری نشده ... دیگہ نمی دارم اذیتت کنه ... قول می دم کہ نذارم هیچ اتفاقی بیفته ...

جرعه جرعه شربت قند رو سر کشیدم و کم کم حس کردم فشارم به حالت نرمال برگشت و بدنم هم از بی حسی خارج شد و تونستم چشمامو باز کنم ... نگاه نگران شه‌ریار تو چشمام قفل شد ... سعی کردم لبخند بزنم ... حالا پیش خودش چی فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد من کشته و مرده آرشاویرم و از شنیدم اسمش اینجوری شدم؟ یا اینقدر ترسو شدم که از ترسم داشتم پس می‌افتادم؟ خدا خودش شاهده که هیچ کدوم از اینا نبود ... من ناخودآگاه اسمشو که می‌شنیدم رعشه می‌گرفتم ... بدون اینکه پای احساسم در میون باشه ... دیگه به نبودش به نداشتنش عادت کرده بودم ... شه‌ریار وقتی مطمئن شد حالم بهتره سر جاش نشست و گفت:

- ببین از شنیدن اسمش چی شدی! حالا فکر کردی من اجازه می‌دم تو باهاش بازی کنی؟ محاله!

صدامو پیدا کردم و گفتم:

- شه‌ریار از جانب من تصمیم نگیر ...

با چشمای گرد شده گفت:

- یعنی می‌خوای تو اون فیلم لعنتی ...

- باید با بابام حرف بزنم ...

- یعنی حرف من برات ...

- اه اینقدر یعنی یعنی نکن! یعنی اینکه من و تو احساسی عمل می‌کنیم اما بابا عاقلانه ترین تصمیمو می‌گیره ...

اولین بار بود که مستقیماً داشتم به احساسش اشاره می‌کردم ... سرشو انداخت زیر و مشغول بازی با فنجونس شد ... از جا بلند شدم و گفتم:

- منو ببر خونه ...

سریع بلند شد و بعد از حساب کردن پول قهوه‌ها هر دو از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشینش شدیم ... پرسیدم:

- اگه قرار بشه تو این فیلم بازی کنم تمرین هم باید بکنم باهاش؟

انگار دوست نداشتم اسمشو بیارم ... فرمونو محکم فشار داد توی دستش و گفت:

- تمرینای این فیلم یک ساعت قبل از هر پلان انجام می‌شه ...

رسیدیم جلوی در خونه ... پیاده شدم و زیر لب گفتم:

- ممنون بابت خبرت ... خداحافظ

اومدم برم سمت در که صدام کرد:

- توسکا ...

برگشتم:

- بله ...

- محض رضای خدا به بابات بگو توی تصمیم گیریش احساس منو هم مد نظر قرار بده ...

زیر لب به خودم فحش دادم ... خودم باعث شدم روش باز بشه ... آهی کشیدم و بدون دادن جواب رفتم سمت در ...

در حال رو که باز کردم مامان اومد به استقبال ... بهتر از قبل تحویلیم می‌گرفت ... به لبخندی گرم مهمونش کردم و گفتم:

- چطوری مامان خودم؟

- الحمد لله مامان ... بیا برو تو اتاقت دوستت یه ساعته منتظر ته ...

با تعجب گفتم:

- دوستم؟

- طنز دیگه مامان ...

سریع رفتم سمت اتاقم ... باز چی شده بود؟! درو که باز کردم دیدمش که لب تخت نشسته و زل زده به گلای قالی ... با شنیدن صدای در

سرشو آورد بالا ...

لبخند زدم و گفتم:

- چه عجب ... خانوم کم پیدا ...

بالشو پرت کرد به سمتم و گفت:

- تو خفه بیشعور! روی هر چی دوسته سفید کردی خوبه می بینی من چه حالی دارم و لالی یه حال از من نمی پرسی ...

حق داشت گله کنه! اما اگه الان می گفتم حق داری دیگه ول کن نبود برای همینم گفتم:

- پاشو جمعش کن خوبه می بینی چقدر سرم شلوغه خودت یه خبر از من بگیر خوب ...

- بمیری! رو که نیست ... حیف سنگ پا قزوین!

خنده ام گرفت و با خنده نشستم کنارش ... غم توی چشمش هنوز هم بیداد می کرد ... چه روزگاری داشت این دختر ... با اینکه من

وضعیتشو نداشتم اما یه جورایی درکش می کردم دستمو گرفت توی دستش و گفت:

- توسکا ... یه چیزی درست نیست!

با تعجب گفتم:

- هان؟ چی؟!

- باورت می شه من همه خواستگارام به شکل عجیب غریبی دارن می رن و دیگه هم پشت سرشون رو نگاه نمی کنن؟ همونایی که یه روزی

می مردن تا یه گوشه چشم بهشون نشون بدم ...

- آخه یعنی چی؟ متوجه نمی شم ...

- از شادمهر شروع شد ... یادته که گفتم پنجر شد و بعدم قرار گذاشت برای یه روز دیگه ... اما بعدا بعد از اینکه یه مدت از من فرار کرد

یه روز اومد جلو و بهم گفت پشیمون شده ... باور کن دوست داشتم بمیرم اما به خودم دلداری دادم و گفتم قحطی خواستگار که نیومده ...

بعدی اومد خونه و دقیقا روزی که قرار بود بریم واسه حرف زدن مامان پسره زنگ زد و عذر خواهی کرد گفت پسرش منو نپسندیده ...

کار به همین جا ختم نشد تا حالا چهار نفر به همین شکل غیب شدن ... من می دونم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است ...

- عجیبه! اگه تو ایرادی داشتی می شد اینو پذیرفت اما ... به نظر خودت قضیه چیه؟

- نمی دونم ... نمی خوام توهم بزنم ... اما حسم بهم می گه کار احسانه ...

با خنده گفتم:

- اینا توهمات آدم عاشقه ...
- نه به جون خودم! اون روز که با شادمهر می خواستم برم بیرون وقتی داشتم خداحافظی می کردم که برم خونه دیدم که احسان داره با شادمهر یه گوشه حرف می زنه ... همون روز شک کردم ...
- آخه ... آخه چه دلیلی داره؟
- چه می دونم چه دردی تو جونشه! اما می خوام مطمئن بشم ...
- چه جوری؟
- یه نفر باید بیاد خواستگاری من ولی به شکل صوری ... بعدم قرار بذاریم بریم حرف بزیم تا ببینم آیا سر و کله احسان پیدا می شه یا نه ...
- کمی فکر کردم ... راست می گفت فکر خوبی بود ... گفتم:
- حالا خواستگار از کجا پیدا کنیم؟
- این دیگه کار توئه ...
- ای بابا! مگه من بنگاه امور خیر دارم ...
- لبخند تلخی زد و گفت:
- نه ولی منم جز تو کسی رو نداشتم که ازش اینو بخوام ...
- دلم براش سوخت ... آتیشی که اون توش بود هزار بار بدتر از آتیش من بود ... سرمو تکون دادم و گفتم:
- بازم باید دست به دامن سام بشم ...
- سرشو انداخت زیر و گفت:
- به خدا خجالت می کشم ...
- پاشو کاسه کوزه تو جمع کن دیوونه! ولی زن عمومو چی کار کنم!؟
- همینو بگو ...
- حالا یه کاریش می کنم ... شایدم گفتم به یکی از دوستاش بگه ...
- اینجوری بهتر هم هست ...
- باشه خیالت راحت ...
- بعد از رفتن طنز تازه خودم به صرافت آرشاویز افتادم ... یه راست رفتم سراغ بابا و با استرس براش تعریف کردم بابا خوب به حرفام گوش داد و بعد که حرفام تموم شد بدون اینکه چیزی بگه به فکر فرو رفت ... منم عین بچه های خطاکار ساکت نشستم تا ببینم مجازاتم چیه؟ بعد از چند دقیقه سکوت بابا گفت:
- به نظر من که بهتره عقب نکشی ...
- چرا؟

- نشیندی کہ توی بعضی از فیلمای وقتی یکی از بازیگرا بہ مشکل بر می خورہ و حاضر بہ بازی نمی شه چه جور ی همه جا مثل بمب می تر کہ و همه می فہمن؟
- درستہ ...

- تو باید تو این فیلم بازی کنی چون آگہ این خبر صدا کنہ خیلی بد می شه ... تبلیغات این فیلم توی نشریات چاپ شدہ ... اسم توام بہ عنوان بازیگر نقش اول آورده شدہ ... الان ہم لابد ہمہ جا پخش شدہ کہ آرشاویر ہم توی این فیلم هست تو آگہ بکشی کنار باعث بہ وجود اومدن خیلی حرفا می شی ... بہترہ کہ جایگاہ خودتو حفظ کنی ...

- یعنی می گین؟

- آره من می گم کار خراب شدہ رو بدتر از این نکن ...

آہی کشیدم و گفتم:

- باشہ ہر چی شما بگین ...

- حالا چی شدہ کہ ہوس بازیگری زدہ بہ سرش؟

- والا منم خبر ندارم ... من تازہ امروز شنیدم ...

بابا از جا بلند شد و در حالی کہ می رفت سمت دستشویی کہ وضو بگیرہ گفت:

- فقط می تونم بسپارم بہ خدا ... ہمین ...

زیر لب اسم خدا رو صدا زد و از جا بلند شد ...

اینکہ پاہام می لرزید حالت عجیبی بود کہ اعصابمو بہ ہم می ریخت ... ماشینو پارک کردم و رفتم پایین ... لوکیشن اولیہ مون یہ خونہ بود توی خیابون نیاوران ... خونہ کہ چہ عرض کنم ... باغ بود! درو کہ زدم یکی از بچہ ہا تدارکات درو برام باز کرد سوئیچو دادم بہش تا خودش ماشینو یہ جای مناسب داخل باغ پارک کنہ ... و رفتم تو ... بچہ ہا تیکہ بہ تیکہ پخش بودن ... داشتم دنبال یہ آشنا می گشتم کہ یہو شہریارو دیدم ... و! این اینجا چی کار می کرد؟! با دیدن من و چشمای گشادم خندید و اومد طرفم ... بدون سلام و علیک گفتم:

- شہریار تو اینجا چی کار می کنی؟

با لبخند گفت:

- ممنون از سلام و احوالپرسی گرمت ...

- ا جواب منو بدہ ...

- بابا بدہ اومدم تو تنها نباشی؟ تو این اکیپ نہ من ہستم نہ فریبا نہ بقیہ بچہ ہا ... دیدم ممکنہ غریبی کنی ...

تو دلم گفتم:

- یہ کلمہ بگو آرشاویر کہ هست چشم نداری منو باہاش تنها ببینی ...

ولی لال شدم و نداشتم روش بیشتر از این باز بشہ ... چند تا از بچہ ہا اومدن طرفمون و اجازہ صحبت بیشتر بہمون ندادن ... بی ارادہ داشتم با چشم دنبال آرشاویر می گشتم ... اینقدر چشم گردوندم تا بالاخرہ دیدمش ... اما ... خدای من! این دخترہ ... این دخترہ کی بود کنارش؟! قیافہ اش خیلی آشنا بود ... دو تایی داشتن غش غش می خندیدن ... فارغ از این دنیا ... چقدر دخترہ خوشگل بود ... چرا قلبم

داشت می یومد تو دهنم؟ چرا حس می کنم نمی تونم راه برم؟ خدایا ... این دیگه چه بلائیہ؟ یعنی آرشاویر تو شش ہفت ماہ ہمہ چی از یادش رفت؟! بہ ہمین راحتی؟ ولی اون کہ ہنوز بہ من محرمة ... نفہمیدم چطور ہمراہ گریمر رفتم توی اتاق گریم ... نفہمیدم کی گریم شدم ... کاش می شد برم ہر چی از دهنم در می یاد بہ ہر دوشون بگم ... چرا ہنوز نسبت بہش حس مالکیت دارم؟ از جا بلند شدم و سرمو محکم تکون دادم ... من باید قوی باشم ... باید قوی باشم ...

از اتاق گریم کہ رفتم بیرون بی ارادہ دوبارہ بہ آرشاویر خیرہ شدم ... داشتم با یہ لبخند نگاش می کردم کہ دوبارہ اون دخترہ اومد ... رفت طرف آرشاویر ... ہمون موقع آرشاویر چرخید بہ سمت من ... نگامو دزدیدم و خواستم از اونجا دور بشم کہ با یہ حرکت سریع خودشو رسوند بہ من ... پیچید جلوم:

- سلام ...

- س ... سلام ...

- خویین؟

خواستم جوابشو بدم کہ دخترہ با ہیجان اومد طرفمون ... نفس تو سینہ ام حبس شد ... ولی خوب می تونستم خودمو خونسرد جلوہ بدم ... داشتم با خونسردی نگاش می کردم کہ با چشمای گشاد شدہ گفت:

- توسکا؟!!

و!! این چرا اینقدر صیمی شد یهو؟ خواستم چیزی بگم کہ یهو بغلم کرد و با محبت گفت:

- عزیز دلم!

کم مونده بود دو تا شاخ روی سرم سبز بشہ ... خودمو با خشونت کشیدم کنار و با تعجب بہ آرشاویر خیرہ شدم ... آرشاویر لبخندی زد و گفت:

- معرفی می کنم ... خواہرم آرشین ...

خواہر؟! آرشین؟! این لبخند گشاد چہ جوری سبز شد روی صورت من؟ نا خودآگاہ دستشو گرفتم و گفتم:

- آرشین!

آرشاویر سرفہ ای کرد و گفت:

- آرشین ... ما باید تمرین کنیم ... مراسم معارفہ باشہ واسہ بعد ...

آرشین اخمی بہ آرشاویر کرد و گفت:

- برو چند دقیقہ اونور ... می خوام با توسکا تنها باشم ... ا پسرہ بد!

آرشاویر با جدیت گفت:

- گفتم باشہ واسہ بعد ...

بعد رو بہ من گفت:

- توسکا خانوم ... برای تمرین باید بریم اون طرف ...

توسکا خانوم؟! از کی من شدم توسکا خانوم؟! آرشین هم داشت با تعجب نگاهمون می کرد ... آرشاویر دیگه منتظر حرفی از ما نشد و رفت به همون سمتی که گفته بود ... بی اختیار دنبالش کشیده شدم ... چقدر دوست داشتم از ته دل بخندم ... پس الکی ترسیده بودم ... خواهرش بود! ترس؟! ترس واسه چی؟ توسکا تو از آرشاویر جدا شدی ... دیگه نباید روش حس مالکیت داشته باشی اون می تونه با هر کسی نامزد و بعد هم ازدواج کنه ... تو چی کاره اونی؟! با عجز گفتم:

- باشه بکنه ولی الان نه !

آرشاویر با تعجب نگام کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

وای بلند فکر کردم! سریع گفتم:

- نه نه داشتم دیالوگامو می گفتم ...

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

- آهان ...

دو تایی نشستیم روی صندلی آرشاویر یکی از کاغذاشو برداشت و گفت:

- بهتره از اینجا شروع کنیم

و جمله ای رو نشون داد ... خدایا چقدر خونسرد بود! آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- باشه ...

مشغول تمرین کردن شدیم ... خداییش خوب بلد بود توی نقشش فرو بره ... یه کم که گذشت منم به حالت عادی برگشتم و یه ساعتی با هم تمرین کردیم ... دیالوگای سکانس های اول فیلم بود و زیاد عاشقانه نبود خدا رو شکر! با دستور فیلمبردار حاضر شدیم برای اینکه بریم جلوی دوربین ... من باید از بیرون زنگ می زدم و بعد وارد خونه می شدم ... رفتم بیرون و زنگ رو زدم ... مستخدم خونه در رو باز کرد ... ترسون و لرزون پا توی باغ خونه گذاشتم داشتم آروم آروم جلو می رفتم و اونطرف و اونطرف رو نگاه می کرد که آرشاویر از ساختمون اومد بیرون ... کت شلوار پوشیده و کروات زده ... صاف سر جام ایستادم ... با اخمای درهم اومد جلوم ایستاد و گفت:

- با کی کار داری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- برای ... برای آگهی روزنامه اومدم ...

پوزخندی زد و گفت:

- جدی؟!

- بله ...

- مدرک؟!

وا انگار داشت با نوکر باباش حرف می زد مرتیکه ... گفتم:

- لیسانس علوم تربیتی ...

- برو تو ... مامان باہات مصاحبه می کنه ... فقط اینو بدون اگه قرار بشه استخدام بشی حتما باید مدرکتو بیاری من چک کنم ... خسته شدم از این مدرکای قلابی ...

به دنبال این حرف راه افتاد سمت ماشینش که کنار دیوار و زیر سایه بون پارک شده بود ... روشنش کرد و گازشو گرفت رفت ... نمی دونم چرا ... ولی این فیلم انگار برای من یکی فیلم نبود ... حس خاصی داشتم نسبت به همه دیالوگایی که قرار بود بگم و قرار بود بشنوم ... بعد از رفتن آرشاویر آھی کشیدم و رفتم سمت ساختمون ... کاگردان کات داد و من سر جام متوقف شدم ... خدا رو شکر خوب از آب در اومده بود و لازم نبود دوباره بگیریم ... رفتم برای استراحت و آماده شدن برای یکی دیگه از سکانس های داخل باغ ... آرشین خودشو انداخت کنار من و گفت:

- عالی بود!

- مرسی عزیزم

- توسکا خیلی خوشحالم که دارم می بینمت ...

- فدای تو ... منم همینطور ... خیلی دوست داشتم بینمت ...

- باور کن بابت اتفاقی که بین تو و آرشاویر افتاده خیلی ناراحتم ... همه اش تقصیر منه شاید اگه من ایتالیا نمی رفتم ... آرشاویر هیچ وقت بیمار ...

- بیخیال آرشین با قسمت نمی شه جنگید ...

- ولی شما زوج بی نظیری می شدین ...

- حالا که خدا نخواست ...

- دلم می سوزه آخه ...

- آرشین جان ... اصلا بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزیم ... مامانت خوبن؟

- خوب؟! ای بد نیست ... البته الان که آرشاویر رو به بهبوده مامان هم بهتره ... تنها غمش آرشاویره ...

- حق دارن ...

- توسکا یه خواهشی بکنم رد نمی کنی؟

- چی؟

با خودم گفتم لابد الان خواهش و تمنا می کنه که داداششو ببخشم ... آماده شده بودم درخواستشو رد کنم که گفت:

- آخر اون هفته ... تولدمه ... می شه خواهش کنم بیای؟ تولد خونه خودمونه و شامش رو قراره توی رستوران آرشاویر بخوریم ... آرشاویر

اصرار کرد برای اینکه یه بادی به کله همه بخوره آخر شب بریم بیرون ... خیلی خوش می گذره ...

این دختر چه توقعی داشت؟! گفتم:

- راستش می بینی که چقدر سرم شلوغه ... دوست دارم پیام ولی ...

- ولی و اما نداره ... باید بیای ... محاله هیچ عذر و بهونه ای رو قبول کنم ...

ای خدا من چه جوری حالا به این حالی کنم که نمی شه! روبرو شدن من با آرشاور سخته برام ... همین که تو فیلم تحمل می کنم هم خلیه
اما پا گذاشتن توی اون خونه ... اون رستوران ... کار غیر ممکنه ... گفتم:

- آرشین من نمی خوام با خاطراتم روبرو بشم ...

- ببین اگه نیای من اینجوری برداشت می کنم که هنوز هم آرشاورو دوست داری ...

با چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم و نالیدم:

- آرشین!

مودیانه خندید شونه بالا انداخت و گفت:

- همینه ... یا می یای یا ...

- خیلی خب می یام!

واقعا منو توی تنگنا قرار داد ... با خوشحالی بغلم کرد و بعد از بوسیدنم گفت:

- خیلی ماهی! تو مهمون افتخاریه من هستی ...

لبخندی زد و از جا بلند شدم تا برای صحنه بعدی آماده بشم ... یه جورایی با دستام گور خودمو کنده بودم ...

آرشاور اینقدر جلوی من طبیعی رفتار می کرد که من حیرت زده می شدم ... این همون آرشاور بود؟ واقعا دلیل این همه تغییر چی بود؟! کم کم با دیدن رفتار عادی آرشاور من هم خونسردی خودمو به دست آوردم و از اون طبیعی تر شدم ... توی آخرین پلان یه صحنه ای داشتیم که من می خواستم با قهر از اون خونه بزنم بیرون ولی آرشاور می دوه دنبالم و جلومو می گیره ... من داشتم با حالت گریه می دویدم و آرشاور هم دنبالم ... از پله ها که اومدم پایین یهو دیدم بومب پشت سرم صدا اومد ... سریع برگشتم آرشاور روی پله سر خورده بود و افتاده بود کف حیاط ... یه لحظه با همه وجودم ترسیدم ... قبل از اینکه کارگردان کات بده جیغ زدم:

- آرشاور ...

و دویدم به سمتش ... در حالی که غش غش می خندید از جا بلند شد ... همه بچه هایی که دویده بودن سمتش با دیدن خنده اش خنده اشون گرفت و زدن زیر خنده ... من سر جام خشک شده بودم زیر لب زمزمه کردم:

- خاک بر سرت توسکا ... جلوی خودتو بگیر دختره شل و ول ابله!

ارشاور لباسشو تکوند و گفت:

- چیزی نشد ... می تونیم دوباره بگیریم ...

همه بچه ها با خنده برگشتن سر جاهشون ... آرشاور اومد کنار من و با پوزخند گفت:

- می تونم دلیل این نگرانی عجیب غریبت رو بدونم؟! با چشمایی گشاد شده نگاش کردم ... ادامه داد:

- اصلا دوست ندارم مضحکه همه بشم ... خواهشا یه کم رعایت کن ... سابقه من و تو زیاد درخشان و طبیعی نیست ...

یهو داغ کردم ... اگه نگران حرف بقیه نبودم همون موقع دستمو می بردم بالا و با تموم قدرت می خوابوندم توی صورتش ... پسره پرو! یه جوروی حرف می زد انگار فقط خودش آبرو داشت ... اما جلوی خودم رو گرفتم و فقط گفتم:

- واقعا برات متاسفم! حیف من که نگران تو شدم ... تو لیاقت نگرانی منو نداری ... اما اینو بدون من برای تو خیلی هم طبیعی نگران شدم
 اگه هر کس دیگه جای تو بود ... مثلا اگه شهريار بود اونموقع معنی نگرانی واقعی رو می فهمیدی ...
 پوست سفیدش در جا سرخ شد ... نفس راحتی کشیدم که تونستم بکوبمش ... همون لحظه شهريار اومد کنارمون ... آروم پرسید:
 - چیزی شده؟ حس کردم اسم خودمو شنیدم ...
 لبخندی بهش زدم و گفتم:
 - آره داشتم می گفتم این نقشی که الان آقای پارسیان داره بازی می کنه واسه تو خیلی برازنده اس ... کاش تو قبول می کردی بازی کنی
 ...
 آخه قبل از آرشاویر به خود شهريار پیشنهاد بازی دادن که قبول نکرد ... آرشاویر دندوناشو سایید روی هم صداشو حتی منم شنیدم ...
 ازشون فاصله گرفتم تا برای دوباره بازی کردن آماده بشم ... مطمئنا شهريار فهمید که برای کوبیدن آرشاویر این حرفا رو زدم ... اما
 داشت با دمش گردو می شکست راه می رفت و سر به سر همه می داشت ... بالاخره اون پلان هم گرفته شد و کار تعطیل شد ... با همه
 خداحافظی کردم به غیر از آرشاویر ... البته اونم نیازی به خداحافظی من نداشت و اصلا حواسش به من نبود ... یهو شهريار اومد کنارم و با
 صدای بلند گفت:
 - توسکا ماشین آوردی ...
 - آره چطور؟
 - می شه منم تا یه جایی ببری؟
 با تعجب نگاه کردم ... مطمئن بودم ماشین آورده ... خودم کنار ماشینش دیدمش ... تا خواستم چیزی بگم به آرشاویر اشاره کرد فهمیدم
 می خواد به خاطر من لجشو در بیاره ... خنده ام گرفت ... چه خبیثی بودیم ما دو تا ... زیر چشمی به آرشاویر نگاه کردم ... مشغول حرف
 زدن با یکی از پسرا بود ولی کاملا معلوم بود همه حواسش این طرفه ... منم از عمد با صدای بلند گفتم:
 - خواهش می کنم بابا این حرفا چیه ... بریم ...
 تند تند از بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم سوار ماشین من شدیم ... همین که راه افتادم نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده ... شهريار
 وسط خنده هاش گفت:
 - چی می گفت اون موقع بهت اینقدر مثل لبو سرخ شده بودی
 دوباره از یادآوری حرفاش اعصابم به هم ریخت و غریدم:
 - هیچی ...
 - مطمئن؟
 - آره بابا ... بیخیال ... هر چی گفت دو برابرش تلافی کردیم ...
 لبخندی زد و گفت:
 - مطمئن باش خودم همه جوهره هواتو دارم ... اصلا نگران نباش ...
 - مرسی شهريار لطف داری ... حالا با ماشینت چی کار می کنی؟

- با آژانس می رم برش می دارم ...

- ببخش افتادی تو دردسر و زحمت ...

زل زد توی چشمم و با لحن خاصی گفت:

- زحمت؟! فکر کردی کنار تو بودن زحمته واسه من؟ نه ... نه ... این یه لذتیه ... لذت محض ...

حس کردم گونه هام ارغوانی شدن ... آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم:

- شهریار ...

آهی کشید و گفت:

- بهتره همین کنار نگه داری من پیاده می شم دیگه ...

- بذار تا دم یه آژانس برسونم ...

آهی کشید و گفت:

- نه می خوام یه کم پیاده برم و به بدبختی خودم فکر کنم ...

با تعجب گفتم:

- بدبختی؟! ...

با کلافگی گفت:

- می شه نگه داری؟

ماشینو کشیدم کنار خیابون و ایستادم ... در رو باز کرد و در حالی که می رفت پایین گفت:

- آره ... این اوج بدبختیه که به اندازه سر سوزن هم به چشم کسی که دوشش داری نیای ...

بعد از این حرف در رو به هم زد ... دستشو توی جیبش کرد و قدم زنان از ماشین فاصله گرفت ... خوب شد رفت و گرنه واقعا نمی دونستم در جوابش باید چی بگم ... تازه داشتم می فهمیدم شهریار چه پسر خوب و آقائیه ... کاش هیچ وقت آرشاویر وارد زندگی من نشده بود ...

کاش ...

جلوی آینه دستی به موهام کشیدم ... همه رو برده بودم بالا و چند تا تیکه اشو از این طرف و اون طرف ول کرده بودم ... آرایشم به رنگ آبی بود و لباس بلند و حریرم هم آبی رنگ بود ... کفش های نقره ایمو پا کردم و برای خودم چشمک زدم ... رژ لب صورتیمو دوباره زدم و یه کم جلو آینه عقب جلو رفتم ... گوشیم زنگ زد ... سریع رفتم سمتش ...

- الو ...

- بدو بیرون خانوم خانوما ...

- بدوم که می افتم ...

- اه اه لابد کفشات پاشنه سی سانتیه ...

با خنده گفتم:

- شهریار! کفش پاشنه سی سانتی هم مگه داریم!؟

- چه می دونم؟! ...

- نه بابا ده سانته ...

- خب پس خرامان خرامان بیا که من منتظرم ...

- باشه اومدم ...

گوشیو قطع کردم مانتوی بلندمو روی لباسم پوشیدم شالمو کشیدم روی سرم و بعد از خداحافظی از مامان بابا رفتم بیرون ... آرشین گفته بود می تونم با خودم هر کسی رو که خواستم ببرم و من اینقدر از دست آرشاویر عصبی و دلخور بودم که تصمیم گرفتم با شهریار برم ... این بهترین گزینه برای چزوندنش بود ... البته اگه هنوزم به من مثل قبل نگاه کنه ... شاید هم اصلا براش مهم نباشه ... به شکل زجر آوری این فکر عذابم می داد ... سرمو تکون دادم تا این فکر ازم دور بشه ... ماشین شهریار درست جلوی در پارک شده بود ... با لبخند رفتم طرفش و سوار شدم ... با دیدن من سوتی زد و گفت:

- چه کردی بابا!

- خوب شدم؟! ...

- عالی! رنگ آبی خیلی بهت می یاد ...

- وای استرس دارم شهریار ...

- استرس برای چی؟! ...

نمی تونستم حرف دلمو به شهریار بزنم نباید می فهمید از دیدن آرشاویر می ترسم ... از اینکه بازم بخواد تحقیرم کنه ... آهی کشیدم و گفتم:

- بالاخره فایملاشون قضیه نامزدی ما رو می دونن ... شاید بخوان حرفی بزنن ...

- نه بابا! اگه هم کسی حرفی زد حواله اش کن به من ... حالا همه اینا به کنار ... منو بگو! بدون دعوت دارم می یام ...

- نخیرم آرشین خودش گفت ...

- اون اگه می دونست می خوام با من بری عمرا اگه تعارف می زد ...

- پس کن شهریار استرس منو بیشتر نکن ...

بیچاره ساکت شد ... توی راه دم یه گل فروشی ایستاد تا من جعبه گردنبندی که برای آرشین خریده بودم رو با یه دسته گل تزئین کنم ...

دسته گل رو گرفتم و رفتم سمت باغ ارشاویر اینا ... استرس داشتم اما می دونستم که از پیشش بر می یام ...

ماشین رو پارک کردیم و دو تایی پیاده شدیم ... شهریار اومد کنارم و در حالی که به ماشینای مدل بالای پارک شده نگاه می کرد گفت:

- چه خبره اینجا!

- چه خبره؟

- مثل عروسی می مونه ...

بہش لبخند زدم ... دوتایی رفتیم تو ... پا گذاشتن به این خونہ برام مثل شکنجہ بود ... حس می کردم یہ راہ از گلبرگ های گل سرخ ریختہ روی زمین و وسطش آرشاویر دست بہ سینہ با یہ شاخہ گل رز منتظر منہ ... از خودم یہ نیشگون محکم گرفتم تا آدم بشم ... الان وقت دپرس شدن نبود ... شہریار با لحن بامزہ ای کنار گوشم گفت:

- بہ بہ چه شبی بشہ امشب ...

با خندہ گفتم:

- ہیز بدبخت ...

- ہی ہی ہی! ہیز یعنی چہ؟ منظورم فقط بہ تو بود ...

قبل از اینکہ بتونم جوابی بہش بدم آرشین اومد بہ سمتون ... یہ لباس بلند از ساتن شیری پوشیدہ بود کہ حسابی بہش اومدہ بود موہاشم شینیون باز و بستہ درست کردہ بود ... خداییش خیلی ناز بود ... با شادی گفت:

- توسکا جونم ... خیلی خوش اومدی ...

- ممنون آرشین جون ... تولدت مبارک ...

گل و کادو رو گرفتم بہ سمتش ... گل رو گرفت و گفت:

- ممنون عزیزم ... خیلی لطف کردی ... خودت گلی ...

- مرسی عزیزم ...

بہ در اتاقی اشارہ کرد و گفت:

- بہترہ بری اونجا لباست رو عوض کنی و بیای تا بہ بقیہ معرفیت کنم ... مامان خیلی بیتاب دیدنتہ ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- حتماً

آرشین مشغول سلام و احوالپرسی با شہریار شد و من رفتم سمت اتاقی کہ بہم نشون دادہ بود ... سعی می کردم بہ اطراف نگاہ نکنم ... دوست نداشتم با آرشاویر چشم تو چشم بشم ... اصلاً نمی دونستم هست یا نہ ... با اینحال با سرعت رفتم تو اتاق ماتنومو در آوردم شالمو ہم برداشتم ... دستی بہ موہام کشیدم و رژ لبمو تجدید کردم ... حرف نداشت ... در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون ... حالا دیگہ مجبور بودم بہ اطرافم ہم نگاہ کنم ... یکی یکی نگاہ ہا بہ سمتم می چرخید و با تعجب بہم خیرہ می شدن از این وضع راضی نبودم ... موندہ بودم چہ خاکی تو سرم بریزم کہ شہریار خودشو بہ من رسوند ... توی نگاہش حرارتی می دیدم کہ می تونست آتیشم بزنیہ ... اما اگہ توسکای قبل بودم نہ توسکایی کہ الان بودم ... آروم گفتم:

- باید بگیرمت کہ یہ موقع نذرنت ...

آرشین با شادی خودشو بہ من رسوند و گفت:

- دختر محشر شدی! چقدر این رنگ بہت می یاد ...

- مرسی عزیزم ... البتہ هنوزم ستارہ تویی ...

- شکستہ نفسی می کنی ... با وجود تو من هیچی نیستم ... زود باش بیا کہ مامانم از انتظار دور از جونش ہلاک شد ...

به ناچار همراهش راه افتادم ... منو برد سمت خانم مسنی که خیلی شیک پوش و خوشرو بود ... سعی کردم لبخند بزنم ... این همون زنی بود که این همه وقت منتظر برگشتش بودم ... با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

- سلام دخترم ... خیلی خوش اومدی ...

- سلام خانوم پارسیان ... ممنون ...

منو در آغوش کشید و با مهری مادرانه با صدایی که از غصه می لرزید گفت:

- هی روزگارا! یه روزی فکر می کردم تا بینمت بهم می گی ماما درست مثل پشت تلفن ... فکر نمی کردم بهم بگی خانوم پارسیان ...

چقدر صداس غم داشت ... غم صداس اینقدر زیاد بود که نا خود آگاه اشک توی چشمام جمع شد و گفتم:

- متاسفم ... واقعا متاسفم ...

آرشین اعتراض کرد:

- اِ ماما! برای چی ناراحتش کردی؟! همه چی تموم شده رفته پی کارش ... این دو تا هم هر دو راضین ... شما چرا اینجوری می کنی؟

چقدر حرفش به نظرم سنگین اومد ... هر دو راضین! این یعنی آرشایر ککش هم نگزیده بود ... نکبت خرا! با صدای پدر جون مجبور شدم

از خانوم پارسیان جدا بشم ...

- به به بین کی اینجاست!

چرخیدم و با شادی گفتم:

- پدرجون!

- سلام به روی ماهت عزیزم ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- سلام ...

با لحن مهربونی گفتم:

- خیلی خوش اومدی دخترم ... خوشحالم کردی ...

- ممنون ...

- برو خوش باش عزیزم ... دوست ندارم امروز گرد غصه رو روی صورتت بینم ... برو...

- چشم حتما ...

از بقیه عذر خواهی کردم و با چشم دنبال شهریار گشتم ... اه اه! چشمام درست می دید؟ کنار آرشایر ایستاده بود و داشتن می گفتن و می

خندیدن ... چشمامو یه بار باز و بسته کردم ... نه درست می دیدم ... با هیجان رفتم سمتشون تا بینم قضیه چیه ... آرشایر کت شلوار

مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید کروات مشکی و سفید ... طبق معمول تپیش دختر کش بود ... با دیدن من خنده شو خورد و گفت:

- سلام توسکا خانوم ... من می رم دیگه شهریار کاری داشتی باهام، پیش بچه هام ...

حتی صبر نکرد تا من جوابشو بدم! چرا اینجوری می کرد؟! شهریار گفت:

- توام مثل من تعجب کردی؟ منم باورم نمی شد اینقدر گرم تحویلیم بگیره ...

- قضیہ چہ شہریار؟
- خودمم نمی دونم ...
- نشستم روی صندلی و گفتم ...
- دیگہ دارم گیج می شم با این کاراش ...
- چہ می شینہ! پاشو بیینم ... من اومدم برقصم نہ غمبرک زدن تو رو بیینم ...
- به ناچار همراهش رفتم وسط ... جلوم ایستاد:
- نباید رفتاراش برات مهم باشه ... بذار هر کاری دوست داره بکنه ... هر چی بیشتر کم محلی کنی بهش بیشتر آتیش می گیره ...
- اون اصلا به من فرصت می ده که بخوام کم محلیش کنم؟
- کم کم فرصت هم پیش می یاد ... دقیقا مثل الان ...
- اون؟ عمرا اگہ براش مهم باشه ...
- پسر نیستی که این چیزا رو بفهمی ...
- فقط پوزخند زدم ... یهو دیدم شروع کرد به شمردن:
- سه ... دو ... یک ...
- داشتم با تعجب نگاش می کردم که صدای آرشاویر بلند شد:
- شہریار جان یکی از بچہ ہا باہات کار داره ... می شه یہ سر بهش بزنی؟
- شہریار پوزخندی به من زد و گفت:
- فعلا کہ می بینی دستم بندہ ... بودن با توسکا افتخاریہ کہ کم نصیب هر کسی می شه ...
- چون پشتم به آرشاویر بود قیافہ اشو نمی دیدم ... اما فهمیدم کہ رفت ... شہریار با همون پوزخند زیر لب گفت:
- کور خوندی آقا ... این تو بمیری دیگہ از اون تو بمیری ہا نیست ...
- اصلا متوجہ منظورش نشدم ... بعد از تموم شدن آہنگ من نشستم و شہریار رفت بہ همون سمتی کہ آرشاویر گفته بود ... یکی از پسرای فامیلشون اومد سمت من و گفت:
- خانوم مشرقی افتخار می دین؟
- با سردی گفتم:
- شرمندہ تازہ نشستم خستہ ام فعلا ...
- بیچارہ ضایع شد دمشو گذاشت روی کولش و رفت ... ہنوز یہ کم از رفتنش نگذشتہ بود کہ آرشاویر با اخم اومد سمتم و گفت:
- و کہ با شہریار رقصیدی ... فقط شروین گناہ کردہ بود کہ ردش کردی؟
- با تعجب گفتم:
- شروین چہ خریہ؟!

- پسر دوست بابام ...
 با غیض گفتم:
 - اونم یه ابله مثل تو ... بی غیرت بدبخت ...
 باورم نمی شد! نه به قبلش نه به الان! یهو منو کشید سمت خودش ... آهنگ ملایمی پخش شد ... شروع کرد به تکون خوردن ... غریبم:
 - ولم کن ...
 - کدوم احمقی به تو گفته من بی غیرتم؟
 در حالی که سعی می کردم ازش فاصله بگیرم گفتم:
 - لازم نیست کسی بگه ... من هنوز زن توام داری منو پیشکش می کنی به این و اون ...
 - تو خودت داری راحت ...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که با مشت محکم کوبیدم توی شکمش ... از درد چشماشو بست و من با لذت گفتم:
 - از این چرت و پرتا بگی بدترشو می خوری ...
 - هار شدی!
 - درست مثل خودت ...
 - حقیقت تلخه نه ؟
 - بس کن ... یه کم دیگه ادامه بدی آبروتو می برم ...
 - اوخ کوچولو ... ترسوندی منو ... عزیزم ترس زیاد واسه قلبم خوب نیست ...
 اون لحظه دوست داشتم با همه وجودم جیغ بزنم :
 - تو چه مرگنه؟!
 اما هیچی نگفتم ... صدامو خفه کردم و فقط گفتم:
 - دست کثیف تو بکش کنار ... می خوام برم بشینم ...
 دستشو سریع کشید کنار:
 - او ببخشید نمی دونستم دستای همه تمیزه جز دستای شوهرت ...
 تا ساعت هشت دیگه چیزی از جشن نفهمیدم تا اینکه همه آماده شدیم بریم رستوران آرشایر ... نقشه ها داشتم برای اون رستوران ...
 آرامش رو از آرشایر می گرفتم ... اون حق نداشت بعد از این همه ظلمی که به من کرد تازه تحقیرم هم بکنه ... باید آدمش می کردم ...
 ساعتی بعد آرشین اعلام کرد که وقت رفتن به رستورانه ... همه به سمت ماشینا رفتن تا راهی بشن ... آرشین که همون اول نشست توی ماشین آرشایر و چند تا از دوستاش هم نشستن عقب ... خیلی لجم گرفت ... برای چی باید این همه دختر سوار ماشین آرشایر می شدن؟! به خودم توپیدم:
 - به تو هیچ ربطی نداره ...
 با صدای شهریار از فکر خارج شدم:

- بیا دیگہ توسکا ... همه رفتن ...

نگاہ از ماشین آرشاویر گرفتم و سوار ماشین شهریار شدم ... حتی نمی خواستم دیگہ برگردم و عکس العمل آرشاویر رو بینم ... بمیره از حسودی و حرص! شهریار ترمز دستی رو آزاد کرد و خواست راه بیفته کہ کسی به شیشه زد ... برگشتم و با دیدن آرشین جا خوردم ... اشاره کرد یہ لحظه برم پایین ... در رو باز کردم و پیاده شدم ... آرشین دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:

- توسکا ...

با نگرانی گفتم:

- جانم؟ طوری شده؟

- نه نه نگران نباش ... فقط ... چیزه ... می شه تو بیای پیش من؟

- کجا؟!

- توی ماشین آرشاویر دیگہ ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونجا کہ پر شده ...

با شادی گفت:

- اگہ تو بیای من خالیش می کنم ...

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- نه ممنون آرشین ... ترجیح می دم با شهریار پیام ..

- توسکا ... آخہ ... تو هنوز زن داداش منی!

راست می گفت! چقدر من پست شده بودم! اما نباید بفهمه احساس گناه دارم و گرنہ دیگہ دست از سرم بر نمی دارن ... با خشم گفتم:

- مگہ هنوز اون صیغہ باطل نشده؟

- خوب ... خوب آرشاویر کہ چیزی نگفته ...

- ولی بابا ازش خواسته کہ یہ روز برہ باطلش کنہ ... فکر می کردم تا الان ...

- خوب هنوز کہ نشده ...

دستم گذاشتم سر شونہ اش ... سه چهار سالی ازم بزرگ تر بود ولی اینقدر کہ روحش پاک و معصوم بود عین دختر بچہ ها رفتار می کرد

... گفتم:

- بین آرشین جان ... من و شهریار فقط با ہم دوستیم ... من کہ کار خلافی نمی کنم!

یکم نگام کرد ... انگار دودل بود کہ حرفی رو بز نہ ... اما دلشو زد بہ دریا و گفت:

- من داداشمو می شناسم توسکا ... دارہ دیوونہ می شه ...

پوزخند زدم و گفتم:

- فکر نکنم!

- تو اونو درست نشناختی!

- بین آرشین ... بین من و اون دیگه هیچی نیست ... پس حق نداره خودشو بندازه وسط مسائل خصوصی من ... آہی کشید و گفت:

- جفتون عین همین! اصلا به من چه که اینقدر دارم تو سرم می زنم ... گفتم شاید توام دوست نداشته باشی دوستای من توی ماشین اون سر به سرش بذارن ...

کاش می تونستم بگم درست فکر کردی! اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگم صدای داد آرشاویر بلند شد:

- دل و قلوه دادنت تموم نشد آرشین ... بجنب دیگه ... بچه ها تو رستوران منتظرن ... تدارک دیدن ...

پشتمو کردم بهش و اداشو در آوردم ... نکبت! آرشین از من فاصله گرفت و من دوباره سوار شدم ... شهریار با پوزخند گفت:

- چی می گفت؟

نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- نگران داداششه!

- توسکا ...

- بله؟

- تو ... تو ...

- من چی؟

- هنوزم دوسش داری؟

آہی کہ کشیدم نا خودآگاه بود ... شهریار داشت کنجکاوانه نگام می کرد ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- اینقدر بدی ازش دیدم کہ دیگه عشقی باقی نمونده ...

آیا حقیقتا همینطور بود؟ نفسی به راحتی کشید و گفت:

- پس نذار توی زندگیت دخالت کنه ...

باید بحثو عوض می کردم ... گفتم:

- همچین حقی نداره ... شهریار! نمی خوای راه بیفتی؟ همه رفتنا!

شهریار نگاهی به دور و اطراف کرد و گفت:

- | ... ما جا موندیم ...

سریع ماشینو راه انداخت و با سرعت رفتیم به سمت رستورانی کہ مسیرش را چشم بسته هم می تونستم برم ...

جلوی در رستوران ماشین رو توی پارکینگ پارک کردیم و رفتیم تو ... همه بچه ها دور تا دور رستوران روی تخت ها و داخل اتاقک ها نشسته بودن و مشغول بگو بخند بودن ... شهریار با ژستی با مزه سرش رو خاروند و گفت:

- ای بابا! انگار جا برای ما دو تا نمونده ... همه جا پرہ! می خوای یہ زیر انداز پهن کنیم کنار همین حوضه بشینیم؟

خندہ ام گرفت ... با چشم دنبال آرشاویر گشتم ... ہمراہ آرشین داشتن بین تخت ہا چرخ می زدن و سفارش ہا رو می گرفتن ... چشمم برقی زد و توی دلم گفتم:

- الان وقت تلافیہ!

با لبخند گفتم:

- بیا بریم ... من یہ جای بہتر رو سراغ دارم ...

شہریار ہم از ہمہ جا بیخبر دنبال من راہ افتاد و من رفتم سمت میز رویایی خودم و آرشاویر ... چراغ ہای برکہ روشن بودن و میزومون درست سر جای قبلی بود ... شہریار با حیرت گفت:

- چہ خوشگلہ اینجا! تو از کجا اینجا رو بلدی!؟

شونہ ای بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگہ ...

نشستم روی صندلی و چشم دوختم بہ برکہ ... چقدر اینجا خاطرہ داشتم ... برای بار اول اینجا بہم گفت دوستم دارہ! چقدر اینجا ازش جملہ دوستت دارم رو شنیدم ... آخ خدا ... بہم صبر بدہ ... شہریار با لبخند گفت:

- چند وقتی هست کہ منم تو فکر ساختن یہ رستوران هستم ... باید از ایدہ اینجا استفادہ کنم ... فکر کن ! ہمہ باغ رو تیکہ تیکہ بہ این شکل در بیارم ... اسمشو می دارم بہشت!

چقدر رویایی! اما فقط بہ زدن لبخند اکتفا کردم ... الان وقت اجرای نقشہ بود ... دستم رو بردم بہ سمت زنگی کہ روی میز قرار داشت ... نا خودآگاہ داشتم می خندیدم ... زنگ رو زدم و نشستم منتظر ... مطمئنا یکی می یومد کہ سفارش ما رو بگیرہ! بہ یک دقیقہ نکشید کہ صدای پا شنیدم ... شہریار پشتش بہ سمت جادہ شنی بود ولی من بہ خوبی بہ اون سمت دید داشتم ... آرشاویر و یکی از گارسون ہا دوان دوان اومدن سمت ما ... ہمین کہ آرشاویر چشمش بہ من افتاد در حالی کہ دستمو گذاشتہ بودم زیر چونہ ام و داشتم با لبخند نگاش می کردم سر جاش خشک شد ... گارسون بیچارہ ہم کنارش ایستاد ... فکش منقبض شدہ بود و بہ جون خودم داشت سکتہ می کرد ولش می کردی میزو می کوید توی سر ہر دومون ... بد جور جلوی خودشو گرفته بود ... شہریار کہ نگاہ خیرہ منو دید برگشت عقب و با دیدن آرشاویر از جا بلند شد و گفت:

- بہ سلام! چہ بہشتی ساختی آرشاویر داشتم تعریفشو می کردم ...

آرشاویر در حالی کہ چشم از من بر نمی داشت گفت:

- لطف داری ...

آب دهنشو قورت داد ... دستشو مشت کردہ بود ... بہ خدا قسم کہ الان تو فکرش فقط این آرزو چرخ می زد کہ مشتشو ہمچین بکوبہ تو سر من کہ تا گردن فرو برم تو زمین درست عین میخ طویلہ ... از تشبیہ خودم خندہ ام گرفت و پوزخندی نشست گوشہ لبم ... چنان اخمی روی صورتش بود کہ وحشت کردم ... چند قدم بہمون نزدیک شد و گفت:

- بچہ ہا براتون اون بیرون یہ تخت آمادہ کردن ... بہترہ کنار بقیہ بشینین ... توسکا خانوم می دونی کہ این قسمت مال مہمونای خاصہ! امشب اینجا رو برای آرشین آمادہ کردم ...

اینبار نوبت من بود که دستم مشت بشه ... باورم نمی شد! می خواست جای خودمون رو بده به خواهرش؟ وجدانم داد کشید:

- تو خفه! بچه پرو! حداقل اون می ده به خواهرش! تو که با یه پسر غریبه عین بز سر تو انداختی زیر و اومدی اینجا ... یه ذره حرمت هم قائل نشدی ...

آه کشیدم ... برای چزوندن آرشاور داشتم مدام راه رو غلط می رفتم ... انگار کور شده بودم ... از جا بلند شدم و گفتم:

- چون جا نبود اومدیم اینجا ...

- الان جا باز شده ... بفرمایید لطفا ...

به ناچار همراه شهriار راه افتادیم و از جاده شنی گذشتیم ... حالم خیلی گرفته بود ... ولی همین که روی تخت نشستم چشمم به آرشین افتاد که روی یه تخت کنار دوستاش نشسته بود ... یعنی چی؟ این که الان باید توی بهشت من باشه! پس چرا اینجااست؟ گارسون سفارش گرفت و رفت ... شهriار مدام داشت با گوشیش حرف می زد ... یکی از فیلماش مجوز نگرفته بود و اعصابش حساسی به هم ریخته بود ... در به در دنبال یه پارتنی می گشت که کارشو راه بندازه ... به بهونه شستن دستم از جا بلند شدم و رفتم سمت بهشت ... باید می فهمیدم کی اونجاست ... حسودی منو می کشت اگه آرشاورو کنار یه دختر دیگه می دیدم ... پاورچین پاورچین جاده شنی رو رد کردم و یه جایی ایستادم که بتونم میزو ببینم ... آرشاور تنها نشسته بود ... پاشو روی پاش انداخته بود ... خیره شده بود به آسمون و داشت سیگار می کشید ... چنان غرق دود سیگارش شده بود که انگار اصلا توی این دنیا نیست ... دستمو گرفتم به تنه یکی از درخت ها ... چه ژست شیکی گرفته بود ... چه غمی توی چشمای سیاهش بود ... ابروهایش حساسی در هم گره خورده بود ... اینجوری شده بود عین یه تندیس! یه تندیس از یه مرد مغرور ... یه مرد مغرور دست نیافتنی ... سیگارش لای انگشت اشاره و وسط دست چپش بود ... با دست راستش کرواتشو شل کرد و دکمه های بالایی پیراهنشو باز کرد ... یه کم که گذشت سرشو گذاشت روی میز و سیگارشو پرت کرد توی برکه ... صداشو شنیدم و قلبم فرو ریخت:

- چه کردی با من لعنتی که سیگارم آروم نمی کنه ...

بغض گلومو گرفت ... صدایی از درون بهم نهیب زد:

- خوشحال نباش! از کجا معلوم که با تو باشه؟! شاید رفته ایتالیا و دوباره یاد خاطرات گراتزیا افتاده ... آره حتما همینه! وگرنه چه دلیلی داره اینقدر با من بد رفتاری کنه؟

دلم شکست ... مسیر اومده رو برگشتم ... غذا رو روی تخت چیده بودن و شهriار هم منتظر من بود ... دیگه دل و دماغ نداشتم ... حتی تصور اینکه آرشاور به یه نفر دیگه فکر کنه هم برام سخت بود و غیر ممکن ... دوست نداشتم بهش فکر کنم ... اذیتم می کرد ... شهriار سعی می کرد منو بخندونه اما من حتی خنده ام هم نمی گرفت بعد از خوردن شام قرار بود دوباره بریم خونه آرشاور اینا برای ادامه جشن هر کاری کردم که دیگه نرم آرشین اجازه نداد که نداد من هم ناچاراً تسلیم شدم و همراه شهriار دوباره رفتیم اونجا ... اما جلوی در تلفنی به شهriار شد که مجبور شد برگرده ... گویا پارتنی جور شده بود و حالا باید می رفت سراغ طرف ... با همه خداحافظی کرد و رفت ... منم ناچاراً تنها رفتم تو ... هنوز وارد نشده همه دوباره ریخته بودن وسط ... چه انرژی داشتن! ماتومو دادم به آرشین تا برام آویزون کنه و تنها نشستم روی یکی از مبل ها ... دقایقی بود که تنها نشسته بودم و داشتم به بقیه نگاه می کردم ناگهان چشمم افتاد به آرشین ... پیش یکی از پسرا ایستاده بود و می خندیدن ... سریع به آرشاور نگاه کردم الان خون به پا می کرد ... اما با چیزی که دیدم چشمم زد بیرون ... خونسرد

نشسته بود روی یکی از مبل ها داشت نوشیدنی می خورد و با لبخند به این صحنه نگاه می کرد ... همچنین داشتم با تعجب و چشمای قلیده بیرون نگاه می کردم که سنگینی نگامو حس کرد و نگاهشو چرخوند سمت من ...

قبل از اینکه بتونم چشم ازش بردارم نگامو غافلگیر کرد و نمی دونم چی توی صورتم دید که نوشابه پرید توی گلویش و به سرفه افتاد یه کم سرفه کرد تا حالتش طبیعی شد و بعد غش غش مشغول خندیدن شد ... خدا رو شکر صدای موسیقی بلند بود و کسی متوجه قهقهه دیوونه وار اون نمی شد ... ولی چنان از ته دل می خندید که منم داشت خنده ام می گرفت! چش شد این یهو؟ یه کم که خندید بلند شد و از جلوی چشمم دور شد ... خداییش یه چیزیش می شد! داشتم به این نتیجه می رسیدم که آرشاویرو اصلا نشناختم ... درسته که چهره آرشاویر همیشه یه غرور پنهان رو نشون می داد اما هیچ وقت مغرور نبود! حالا این پسر مغرور ... که به شدت به من کم محلی می کرد و منو اصلا نمی دید ... یه کم برام عجیب بود ... آرشین اومد طرفم و گفت:

- یالا بیا وسط بینم ...

- بیخیال آرشین ...

- همین که گفتم ...

- باور کن خیلی خوردم ... الان سنگینم اصلا نمی تونم تکون بخورم ...

- همین یه بار ... آخه پدرام خیلی اصرار داره باهات حرف بزنه

با تعجب گفتم:

- پدرام کیه دیگه!؟

به سمتی اشاره کرد و من کسی رو دیدم که چهره اش هنوز هم توی ذهنم حک شده بود! همون پسری که اون شب وسط خیابون نجاتم داد ... چهره جذابش تو ذهنم مونده بود ... پس بادیگاردی که ترسا می گفت این بود! الان یادم افتاد ... چه دنیای کوچیکی! قبل از اینکه بتونم مخالفت کنم آرشاویر جلو اومد و گفت:

- وقتی می گه نمی تونه یعنی نمی تونه دیگه ... چرا گیر می دی آرشین ...

آرشین نگاهی به آرشاویر کرد و گفت:

- باشه داداش ... ببخشید

بعد هم بدون هیچ حرفی رفت ... و! این که هنوزم مثل قبله ... حسابی گیج شده بودم! نسبت به آرشین راحت بود ولی به من که رسید ... گفتم:

- شاید من می خواستم باهاش حرف بزنم ... واسه چی ...

پرید وسط حرفم و گفت:

- تو خودت داشتی می گفتی حال نداری ...

- اما با دیدن پدرام نظرم داشت عوض می شد ...

دندوناشو کشید روی هم و گفت:

- هنوزم مثل قبلی ...

- مثل قبل؟ مگہ من قبلہ چی کار می کردم؟

- ہیچی برات مهم نیست ... انگار نہ انگار کہ من ہنوزم ...

- باطل کن اون صیغہ رو ... اصلا دوست ندارم خودتو آقا بالا سر من بدونی ...

- فکر کردی من دوست دارم؟ نہ عزیزم ... منم منتظرم یہ کم سرم خلوت بشہ تا در اولین فرصت این دندون لگو بکشم بندازم دور ..
نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با نفرت خیرہ شدم بہش ... دیگہ طاقت نداشتم توی اون خراب شدہ بمونم ... با غیض راہ افتادم سمت
آرشین و گفتم:

- عزیزم من دیگہ باید برم خونہ ساعت دوازدهہ ... بابا مامان نگران می شن ... می شہ یہ زنگ بزنی آژانس بیاد برام؟
با تعجب گفت:

- چرا آژانس؟ می گم آرشاویر برسونتت ...

قبل از اینکہ بتونم چیزی بگم شیرجہ رفت سمت آرشاویر ... باید ہر طور شدہ بود آرشاویر رو می پیچوندم اصلا نمی تونستم تا خونہ
تحملش کنم ... حرفاش خیلی نیش داشت و نمی دونستم برای چی اینقدر از من کینہ بہ دل دارہ کہ دوست دارہ بچزونتم ... کاش می شد
بفہم چشہ! آرشین دست آرشاویر رو کشید و کشون کشون آوردش سمت من و گفت:

- آرشاویر جونم توسکا می خواد برہ ... لطف می کنی برسونیش؟

آرشاویر پوزخندی زد و گفت:

- ای بابا! ہمراہش قالش گذاشتہ؟

آخ کہ چہ کیفی می داد اگہ می شد با آرنج بکوبم توی دهن این بشر! آرشین چشم گرہ رفت بہش و گفت:

- آرشاویر! ازت نظر نخواستیم! فقط گفتم برسونش ... توسکا مہمون افتخاریہ منہ ... اگہ ناراحتش کنی از دستت ناراحت میشم ...

آرشاویر دستاشو برد بالای سرش و گفت:

- باشہ بابا تسلیم فقط بہ خاطر تو ...

بعد نگاہ سرسری بہ من انداخت و گفت:

- بریم توسکا خانوم ...

اینقدر تحقیر شدہ بودم کہ دوست داشتم تف بندازم توی صورت آرشاویر ... داشتم دنبال یہ جواب دندون شکن می گشتم کہ صدای زنگ
گوشیم بلند شد ... سریع از داخل کیف دستیم کہ توی دستم بود درش آوردم شماره شہریار بود ... فرشتہ نجات من توی اون موقعیت ...
ناخودآگاہ لبخند زدم و جواب دادم:

- الو ...

خیلی دوست داشتم بگم جانم تا چشمای آرشاویر در بیاد ... ولی این از شخصیتم بر نمی یومد ... پس گفتم الو ...

- سلام توسکا ... ہنوز توی تولدی؟

- سلام ... آره چطور مگہ؟

- بمون می یام دنبالت ...

- مگه کارت تموم شد؟

- آره ... کار خاصی نبود ... ببخش که تنهات گذاشتم ... ولی الان می یام اونجا ...

اگه دنیا رو بهم می دادن اینقدر شاد نمی شدم ... اینبار دیگه من هیچ کاره بودم خدا خودش وسیله عذاب این شازده مغرور رو فرستاد ...
آخیش!!! دلم خنک شد ... پرو!

سریع گفتم:

- باشه منتظرم ...

گوشیو که قطع کردم رو به چشمای منتظر آرشین و آرشایر گفتم:

- شهریار داره می یاد دنبالم .. می رسه تا چند دقیقه دیگه ...

بعد زل زدم توی چشمای آرشایر و گفتم:

- شما هم برو راننده بقیه شو ...

از چشماش خون می بارید ... خندیدم و گفتم:

- آرشین جان ... مانتو و شال منو که گرفتی کجا آویزون کردی؟

آرشین که حسابی شوکه شده بود فقط به بالا اشاره کرد ... آرشایر با قدم های بلند از من فاصله گرفت و من رفتم توی دستشویی که اول
یه کم بخندم و یه آب هم به صورتم بزنم ... زیر لب گفتم:

- حقیته! تا تو باشی نخوای لج منو در بیاری ... بچه پرو!

از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقای بالا ... اتاق آرشایر هم بالا بود ... مونده بودم لباسم توی کدوم اتاقه که آرشایر از اتاقش
اومد بیرون و گفت:

- اینجاست ...

بدون اینکه تشکری بکنم یا حرفی بزنم رفتم توی اتاقش و در اتاق رو با ضرب کوبیدم به هم ... مانتو روی تختش بود ... سعی کردم به
هیچی نگاه نکنم ... اما مگه می شد؟ بی اراده به دیوارای اتاق زل زدم ... هیچ عکسی از من دیگه به دیوارا نبود ... همه رو برداشته بود ... نا
خودآگاه بغض گلومو گرفت ... نشستم روی تخت ... چرا ما اینجوری شده بودیم؟ چرا از هم فرار می کردیم در حالی که همه اش داشتیم
می رسیدیم به هم؟ یعنی واقعا من برای آرشایر مرده بودم؟ این رفتارا چی بود که داشتیم عین بچه ها از خودمون در می آوردیم؟
شکستن غرور هم ... اونم جلوی بقیه ... چرا؟ آخه چرا؟ بابام یه بار تو عصبانیت یه حرفی زد که یادمه من خیلی خندیدم ... اما الان که فکر
می کنم می بینم حقیقته ... به من گفت دخترم خر که لگدت می زنه توام باید بهش لگد بزنی؟ البته منظورم این نیست که آرشایر دور از
جونش خره! اما من باید بهش می فهموندم که رفتارش درست نیست ... ما نمی تونستیم دیگه با هم باشیم ... باشه! اما حداقل می تونستیم
عین دو تا آدم بالغ با هم رفتار کنیم ... دیگه نیازی به این وحشی بازی نبود که ... آره باید من با رفتارم اونو هم آروم کنم ... اینجوری اصلا
درست نیست ... بابا بفهمه به کل ازم نا امید می شه ... از جا بلند شدم و مانتومو تنم کردم ... گوشیم زنگ خورد ... شهریار بود ... در حالی
که شالمو سر می کردم جواب دادم:

- الو ...

- من دم درم ... بدو بیرون ...

- الان می یام ...

گوشیو قطع کردم ... خواستم از اتاق برم بیرون که حسی منو کشید سمت بالش آرشاور ... نشستم لب تخت و بالشو برداشتم ... ن حس آرامش عجیب غریبی به دلم سرازیر شد ... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ... هنوزم آرشاور رو دیوونه وار دوست داشتم ... اگه هم داشتم به خودم می پیچیدم و حرص می خوردم فقط واسه این بود که طاقت کم محلی دیدن از شو نداشتم! خواستم بالشو بذارم سر جاش که ... خدای من! عکس من زیر بالشش بود ... یہ عکس که خودش توی شمال ازم گرفته بود ... نگام توی این عکس به قول خودش عین نگاه یہ بچه گربه معصوم شده بود ... عکس من زیر بالش آرشاور چی کار می کرد؟! ... عکسو انداختم سر جاش بالشو گذاشتم روش و با سرعت رفتم سمت در ... می خواستم از این خونه برم و گرنه اشکم در می یومد و آبروم می رفت ... همین که دستمو بردم سمت دستگیره در خشکم زد ... در دستگیره نداشتم! فقط یہ میله آهنی زده بود بیرون ... هر چی تکونش دادم باز نشد که نشد ... خدایا! این دیگه چه وضعی بود چند بار محکم کوبیدم به در ولی انگار نه انگار! ده دقیقه ای بود که حبس شده بودم توی اتاق ... هر چند دقیقه یہ بار به در می کوبیدم ولی فایده ای نداشتم ... ناچارا شماره شهریار رو گرفتم و جریان رو بهش گفتم ... طولی نکشید که صدا از پشت در بلند شد ...

- توسکا ...

خودمو چسبوندم به در و گفتم:

- بله ... من اینجام ...

- توسکا ... در از این طرف هم دستگیره نداره ... صبر کن بذار به آرشاور بگم بینم دستگیره این در کجاست!

- باشه فقط زود باش دیر شده ...

خیلی زود با آرشاور برگشتن و صدای آرشاورو شنیدم که گفت:

- درو بسته واسه چی؟ در این اتاق خیلی وقته که خرابه! تازه می خواستم عوضش کنم ...

- خب باید لولا رو باز کنیم ...

- فکر نکنم بشه ..

- یعنی چه؟

- می تونی امتحان کنی ...

- یہ دو تا آچار پیچ گوشتی به من بده بینم چی کار می تونم بکنم ...

چند لحظه بعد صدای تق تق بلند شد ... نیم ساعتی طول کشید اما هیچ اتفاقی نیفتاد ... صدای خسته شهریار بلند شد:

- لعنتی! انگار یکی این لولا رو جوش داده! تکون نمی خوره ...

- گفتم که ...

- اه! چته اینقدر خونسرد و ایسادی کنار من! در اتاق توئه ها! چه جوری باز و بسته اش می کنی؟ یہ کاری کن این دختریو بیاریم بیرون ...

- باید صبر کنه صبح بشه برم یہ نفرو بیارم قفل درو درست کنه ...

جیغ کشیدم:

- چی؟! تا صبح من باید بمونم این تو ...

خونسردانه گفت:

- بله ... مقصر خودتون هستین ... در اتاق خراب بود ... می تونستین نبندینش ...

پامو کوییدم روی زمین و گفتم:

- من عمرا اینجا بمونم ...

- پس بیا بیرون ...

رفتم سمت پنجره ... لعنتی ارتفاعش خیلی زیاد بود ... نشستم لب تخت ... حالا چه خاکی تو سرم باید می ریختم؟ صدای آرشین هم اومد

... داشتن برایش توضیح می دادن ... وقتی فهمید جریان چیه صدام کرد:

- توسکا خوبی؟

- نه ... بابام سگته می کنه اگه من شب نرم خونه ...

- ای بابا! ... خب یه کاری بکنین دیگه ... نمی تونین درو بشکنین ...

چند تا ضربه محکم به در خورد و دنبالش شهریار گفت:

- نه فایده نداره تکون نمی خوره ...

آرشاویر با همون لحن خونسرد دیوونه کننده اش گفت:

- تنها راهش اینه که زنگ بزنین خونه تون و بگین که شب نمی رین ...

- بابا بفهمه چی شده دیوونه می شه ... فکر می کنه یه بلایی سرم اومده ...

آرشین گفت:

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- نه ... باید صبح بشه ...

- خب توسکا زنگ بزن بگو امشب دوستای من می مونن توام قراره بمونی ... مثل اینکه چاره ای نیست ...

- ای خدا ... این دیگه چه مصیبتیه!

شهریار عصبی گفت:

- من می رم می کردم شاید یه قفل سازی چیزی پیدا کنم ...

- ساعت یکه! کجا اینوقت شب بازه ...

- یعنی دست روی دست بذاریم؟

- اتفاقی قرار نیست بیفته که ... فقط باید بخوابه تا صبح بشه ... در هم که خرابه کسی نمی تونه مزاحمش بشه ...

پسره نر! چه راحت! پدر جون و مامانش هم اومدن بالا و اونا هم سعی کردن درو باز کنن ولی نشد که نشد ... ناچاراً زنگ زدم خونه ... هیچ

راه دیگه ای باقی نمونده بود ...

- بابا خیلی راحت تر از اون چیزی که فکر می کردم قانع شد ... شاید خودش هم راضی نبود که من این موقع برم خونه و از طرفی آرشین خواهر آرشاویر بود و بابا ازش حسابی مطمئن بود ... وقتی گوشی رو قطع کردم صدای شهریار بلند شد:
- توسکا ... راحتی؟ می خوام منم بمونم؟
- جلل خالق! این بمونه اینجا بگه چی؟! آبروم جلوی همه می ره ... به خصوص جلوی خونواده آرشاویر ... گفتم:
- نه نه خوبم ... می تونم تا صبح اینجا دووم بیارم ...
- یعنی برم؟
- آره شهریار .. ببخش توام توی دردسر افتادی ...
- نه بابا این چه حرفیه ... باشه پس من می رم ولی صبح حتما می یام دنبالت که ببرمت سر فیلمبرداری ...
- اه اصلا یاد فیلمبرداری فردا نبودم ... پامو کوییدم روی زمین ... یعنی می تونستم اینجا مثل آدم استراحت کنم؟ مطمئنا نه! استراحت اونم روی تخت آرشاویر؟! محاله! یه کم که گذشت صدای شهریار دوباره بلند شد:
- هستی؟! توسکا ... چرا جواب نمی دی؟
- هان ... باشه باشه ...
- پس صبح می بینمت فعلا شب بخیر ...
- شب بخیر ...
- شهریار رفت و صدای آرشین بلند شد:
- توسکا به چیزی نیاز نداری؟
- نه عزیزم ... برو به مهمونات برس ...
- باید ببخشی باور کن عذاب وجدان گرفتم ... من اصلا نمی دونستم در اتاق آرشاویر خرابه ... اصلا تو اونجا رفتی برای چی؟
- خب ... خب لباسامو اینجا گذاشته بودی دیگه ...
- من؟! ...
- قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه آرشاویر گفت:
- برید پایین دیگه ... همه وایساده اینجا ... زشته! اون همه مهمون اون پایینه ...
- صدای پاهاشون رو شنیدم که رفتن و خودم چمباتمه زدم روی تخت ... عجب مصیبتی! حالا باید تا صبح اینجا می نشستم؟ بلند شدم رفتم طرف کتابخونه اش ... داشتم کتابا رو زیر و رو می کردم که صداش بلند شد:
- توسکا ...
- آخ که چقدر دلم برای این مدلی صدا کردنش تنگ شده بود ... دوست نداشتم بهم بگه توسکا خانوم ... رفتم نزدیک در و گفتم:
- بله؟
- خوبی؟
- بد نیستم ...

- می خوامی بخوابی؟
- آگہ خوابم ببرہ ...
- ببین آگہ روی ملحفہ و بالش من خوابت نمی برہ تا ...
- این چہ حرفی بود؟! سریع گفتم:
- نہ نہ راحتم ...
- با صدایی کہ توش خندہ موج می زد گفت:
- جدی؟
- فکر کردم دارہ مسخرہ ام می کنہ ... حرصم گرفت و گفتم:
- بلہ ... حرف دیگہ ای ہم ہست؟
- حالا چرا عصبی شدی؟ منو بگو کہ مهمونی رو ول کردم اومدم اینجا حال تو رو پپرسم ...
- قبل از اینکہ بتونم جوابی بہش بدم صدای آرشین بلند شد:
- آرشاویر چرا نمی یای پایین؟ اون موقع تا حالا اونجا ایستادی؟ دوستم باہات کار دارہ ...
- خندہ ام گرفت ... آرشین قشنگ لو دادش ... اون اصلا پایین نرفتہ بود ... قند توی دلم آب شد ... کاش نہہ پایین ... غلط کردہ دوست آرشین کہ بخواد با آرشاویر کار داشته باشہ ... صداشو شنیدم کہ گفت:
- تو برو ... بگو ارشاویر سرش درد می کنہ دارہ استراحت می کنہ ... ہر وقت خواستن برن خبرم کن کہ برای خداحافظی پیام ...
- مطمئنی؟
- بلہ ...
- آرشاویر ... یعنی قولت یادت رفت؟
- چہ قولی؟!
- قول دادی برام بخونی!
- صدای نفس کشیدن کلافہ آرشاویر رو شنیدم ...
- خیلی خب ... برو الان می یام ...
- آرشین با خوشحالی رفت و آرشاویر گفت:
- آگہ بہ چیزی نیاز پیدا کردی فقط کافیہ روی گوشیم زنگ بزنی ...
- زمزمہ کردم:
- باشہ ...
- فکر کردم رفت ... ولی دوبارہ صداش بلند شد:
- توسکا ...
- بلہ ...

- متاسفم ... خیلی دوست داشتم الان توام پایین باشی ...

- اشکال نداره ...

دیگه چیزی نگفت و فهمیدم که رفته ...

قلبم داشت تند تند می کوبید ... انگار جنبه مهربونی دوباره آرشاویر رو نداشتم ... آرشاویر رفت و من همونجا پشت در نشستم تا صداشو بشنوم ... می دونستم الان می خواد برای مهمونا بخونه ... چقدر به همه حسادت می کردم ... یه ربعی گذشته بود که صدای دست و سوت و جیغ بلند شد و به دنبال اون سکوت همه جا رو فرا گرفت ... خدا رو شکر وقتی می خوند همه لال می شدن و می تونستم صداشو به راحتی بشنوم ... بازم یه آهنگ به زبون اصلی ... همچین گوشمو چسبونده بودم به در که نزدیک بود برم توی در ... کارای خدا بود که خودم با همون زبون دست و پا شکسته می تونستم شعر رو معنی کنم ...

I'm not a perfect person -

من انسان بی عیبی نیستم

There's many things I wish I didn't do

کاش خیلی از کارا رو انجام نمی دادم

But I continue learning

ولی من هنوز دارم یاد می گیرم

I never meant to do those things to you

من هرگز نمی خواستم اون کارا رو با تو بکنم

And so I have to say before I go

و من قبل از اینکه برم می خوام بگم

That I just want you to know

من فقط می خوام که بدونی

I've found out a reason for me

من دلیل رو پیدا کردم

To change who I used to be

تا اون چیزی رو کہ بودم عوض کنم

A reason to start over new

دلیلی کہ باعث بشہ از نو شروع کنم

And the reason is you

و اون دلیل تویی

I'm sorry that I hurt you

متاسفم کہ تو رو اذیت کردم

It's something I must live with everyday

این اون چیزیه کہ من ہر روز مجبورم باش زندگی کنم

And all the pain I put you through

و ہمہ ی غم هایی کہ بہت دادم

I wish that I could take it all away

ارزو دارم کہ می تونستم اونارو ازت بگیرم

And be the one who catches all your tears

و کسی باشم کہ اشکاتو پاک می کنہ

That's why I need you to hear

برای اینہ کہ می خوام بشنوی

I've found out a reason for me

من دلیلم و پیدا کردم

To change who I used to be
دلیلی کہ باعث بشہ از نو شروع کنم

And the reason is you
و اون دلیل تویی

And the reason is youuuuuu
و اون دلیل تویییییی

And the reason is youuuuuuuuuuuuu
و اون دلیل تویییییییییییییییییییی

I'm not a perfect person
من انسان بی عیبی نیستم

I never meant to do those things to you
من ہرگز نمیخواستم اون کارا رو با تو بکنم

And so I have to say before I go
و قبل از اینکه برم می خوام بگم

That I just want you to know
من فقط می خوام کہ بدونی

I've found out a reason for me
من دلیل و پیدا کردم

To change who I used to be

دلیلی که باعث بشه کسی رو که بودم عوض کنم

The reason to start over new

دلیلی که باعث بشه از نو شروع کنم

And the reason is you

و اون دلیل تویی

I've found out a reason to show

من دلیلی رو پیدا کردم که نشون بدم

A side of me you didn't know

شخصیته دیگه ای از منو که تونمی شناختی

A reason for all that I do

دلیله همه ی کارایی که کردم

And the reason is you

و اون دلیل توی

(آهنگ از the reason hoobstank)

اشک داشت صورتمو خیس می کرد ... چقدر حرف تو این آهنگ بود ... هدفش چی بود از خوندن این آهنگ؟ آخ که چه لذتی داشت برام

شنیدن این حرفا از زبون آرشاویر ... سرمو تکیه دادم به در و چشمامو بستم ... توی دلم پر از آرامش بود و الان می تونستم راحت بخوابم

... چیزی طول نکشید که خوابم برد ...

نمی دونم ساعت چند بود که از زور دستشویی بیدار شدم ... اینقدر شدید بود که دلم درد گرفته بود ... از جا بلند شدم ... بدنم هم به خاطر

بد خوابیدن کوفته شده بود ... پریدم سمت در ... اما در هنوز هم باز نمی شد ... داشت گریه ام می گرفت ... باید چه خاکی تو سرم می

ریختم؟! نگاهی به ساعت کردم ... ساعت سه و نیم بود و خونه غرق سکوت ... مهمونا رفته بودن ... رفتم سمت گوشیم ... آخ خدا داشت

خاموش می شد ... چاره ای نبود باید زنگ می زدم به ارشاویر وگرنه کلیه درد می مردم ... ناچارا شمارشو گرفتم ... یه بوق ... دو بوق ...

- جانم ...

صداش خواب نبود ... یعنی بیدار بوده؟ سریع گفتم:

- باید پیام بیرون آرشاویر ...

- خوبی؟ چیزیته؟

- خوب نیستم ... باید ... چیزه ...
- اه حرف بزن دیگه ... نگران شدم ... چی شده؟
- عصبی شدم و گفتم:
- بابا باید برم دستشویی ... الان این گوشی لعنتی خاموش می شه ...
- باشه باشه ... بیا دم پنجره ... می یارمت بیرون ...
- گوشی خاموش شد ... با حرص پرتش کردم روی تخت ... رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار زدم ... چیزی طول نکشید که آرشاویر با یه نردبون بلند اومد زیر پنجره ... خواستم جیغ بزنم سرش ... خوب این کارو از اول می کردی ... اما الان وقت این حرفا نبود ... نردبون رو تکیه داد به دیوار و گفت:
- می تونی بیای؟
- رفتم نشستم لب پنجره و در همون حال گفتم:
- سعی می کنم ...
- باد خنکی می وزید و باعث می شد موهام هی بریزه توی صورتم ... لباسم هم خیلی دست و پاگیر بود و هی می رفت زیر پام ... با ترس و لرز پا گذاشتم روی اولین پله ... صدای آرشاویر بلند شد:
- مواظب باش ...
- پایین نردبون ایستاده بود و محکم با دستاش گرفته بودش ... بدون اینکه جوابی بدم چند پله دیگه رفتم پایین ... نصف راهو رفته بودم و دیگه چیزی نمونده بود که برسم پایین ... لباس گیر کرد به پاشنه کفشم ... لعنتی! کاش کفشمو در آورده بودم یکی از دستامو ول کردم تا پاشنه امو در بیارم ... صدای داد آرشاویر بلند شد:
- توسکا مراقب باش ... دستتو برای چی ول کردی ...
- برگشتم جوابشو بدم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی بند کنم پرت شدم پایین ... چشمامو بستم و صدای جیغ خفه ام بلند شد ... محکم افتادم تو بغل آرشاویر ... زمزمه کردم:
- زنده ام؟
- آرشاویر که رنگش پریده بود فقط سرشو تکون داد ... دستمو کشیدم روی صورتم و گفتم:
- وای مامان!
- با صدای آهسته گفت:
- خوبی؟
- فک کنم باشم ...
- لبخند نشست روی صورتش:
- اون بالا هم نتونستی دو دقیقه آروم باشی؟ حتما باید یه بلایی سرت بیاد؟
- ... خوب چی کار کنم ... تو حواسمو پرت کردی!

- حالا تقصیرا افتاد گردن من!
آروم گفتم:
- منو بذار زمین ... آرشاویر ...
صورتشو آورد پایین تر و گفت:
- حقتہ بہ خاطر اذیتایی کہ می کنی یہ کم اذیتت کنم!
- من؟ مگہ چی کار کردم؟
- ہیچی ... فقط داری دیوونہ ام می کنی ... دوست داری حرصم بدی ...
- نہ ... من ...
- منو گذاشتم روی زمین :
- می دونی کہ زورم از تو خیلی بیشترہ ...
- تو ... تو چی می خوای از من؟
- ہیچی ... فقط می خوام تنبہت کنم ...
- بہ چہ جرمی؟
- بہ جرم اینکہ وقتی ہنوز زن منی می ری سوار ماشین یہ نفر دیگہ می شی ... برام زبون درازی می کنی ... اذیتم می کنی ... می خوای بہم بگی دیگہ مال من نیستی ...
- چشاش مسخم کردہ بود ... انگار یادم رفتہ بود تا چند لحظہ پیش داشتم از زور دستشویی خفہ می شدم ... آب دهنمو قورت دادم و بہ برق نگاش خیرہ شدم ... زمزمہ کرد:
- پاش بیفتہ من ہمون آرشاویرم ...
- نہ ... تو عوض شدی ... حس می کنم ہیچ وقت نشناختم ...
- خوب این آرشاویرو بشناس ...
- سختہ ...
- لبخند زد ... یہ لبخند مردونہ کہ دلم براش ضعف رفت ... سرمو بردم بالاتر ... فاصلہ ش باہام کم شد... باد با موہام بازی می کرد و صحنہ رویایی درست شدہ بود ... بہ خصوص کہ درست کنار یکی از لامپ های پایہ بلند ایستادہ بودیم و نور نصف صورتمون رو روشن کردہ بود ... نمی دونم چقدر گذشت ... لبخند روی صورت ہر دومون بود ... یعنی ہمہ چی تموم شد؟ این یعنی آشتی؟ از این آشتی ناراحت نبودم ...
- من آرشاویر رو دوست داشتم ... الان ہم کہ خوب شدہ بود می شد با بخشش ہمہ چیز رو فراموش کرد ... می شد ہمہ چیز رو از نو ساخت می شد دوبارہ عاشق شد ... اما ... آرشاویر گفت:
- خیلی دوست داشتم قبل از فسخ صیغہ ... یہ بار دیگہ لمست کنم... ممنون کہ این فرصت رو بہم دادی ...
- لبخند روی لبم خشک شد! فسخ صیغہ؟! ولی ... ولی آخہ چرا؟! ما ... ما کہ دیگہ مشکلی نداشتیم ... ہمہ سوال ها تو ذہنم باقی موند چون دستشو کرد توی جیبش و قدم زنون ازم دور شد ... از پشت نگاش کردم ... اشک صورتم رو خیس کرد ... اون آروم می رفت و من تازہ می

فهمیدم چقدر برام دست نیافتنی شده ... تازه می فهمیدم چقدر دوستش دارم ... اینقدر نگاه کردم تا وارد ساختمان شد ... سرمو گذاشتم روی پام و اجازه دادم اشکام صورتم رو بشورن ... یعنی همه چیز تموم شد؟ به همین راحتی؟ پس چرا دوباره پا گذاشت توی زندگیم؟ چرا اومد و خودش رو به رخم کشید؟ خدایا این چه عذابی بود؟ تا کی باید این عذاب رو تحمل کنم؟! تا کی؟ شاید نیم ساعتی اشک ریختم تا دلم آروم تر شد ... بلند شدم و پاورچین پاورچین رفتم داخل ... بعد هم رفتم دستشویی ... مونده بودم کجا برم ... الان نمی شد برم خونه چون بابا شک می کرد ... باید یه جایی می خوابیدم ... داخل اتاق که نمی شد رفت ... رفتم بالا تا بینم می شه توی اتاق آرشین خوابید یا نه ...

به در اتاق آرشاویز که رسیدم از چیزی که دیدم چشمم گرد شد ... دستگیره در سر جاش بود ... انگار نه انگار که این در خراب بوده ... دستمو بردم سمت دستگیره و در به راحتی باز شد ... دوست داشتم چشممو ببندم و از ته دل داد بزنم :

- آرشاویز...

ولی حیف که همه بیدار می شدن ... چشممو بسته بودم و دستمو مشت کرده بودم که صدایش از پشت سر بلند شد:

- الان خیلی دوست داری اون مشت رو بکوبی فرق سر من ... نه؟

برگشتم و با غیض گفتم:

- دقیقا!

لبخندی زد و گفت:

- اینم یه تنبیه دیگه واسه اینکه تو چشمای من زل نزن و بگی شهریار می یاد دنبالم ...

- پس ... پس انتظار داشتی با اون همه منتهی که سرم گذاشتی بیام سوار ماشین تو بشم؟

- نه ... با آژانس می رفتی راحت تر بودم ...

- خیلی ... خیلی ...

- خیلی چی؟ پرو ام؟

- اون واست کمه ...

خندید و در حالی که به سمت یکی دیگه از اتاقا می رفت گفت:

- برو بخواب خانوم ... سر فیلمبرداری باید سر حال باشی ...

اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم ... رفت توی اتاق و در رو بست ... وای خدا اگه جیغ نمی زدم می مردم ... رفتم توی اتاق و سرمو فرو کردم توی بالش و از ته دل جیغ زدم ... این کلا دوست داشت منو خل کنه ... دیگه داشتم ازش نا امید می شدم ... حسود ... کینه ای ... اما یه چیزی رو نمی تونستم انکار کنم ... تنبیهاش همه جوهره برام شیرین بود ... درسته که بهم ضد حال می زد ولی موندن اینجا ... همه و همه برام شیرین بودن ... حتی اگه باعث بشه وجهه ی من پیشش خراب بشه من این تنبیه ها رو دوست داشتم ... دراز کشیدم روی تختش ... بوی عطرش ... چرا این بو آروم می کرد ... اینقدر آروم که دیگه به حرفاش فکر نکردم ... فقط به خاطرات خوبمون فکر کردم و خوابم برد ...

صبح با نوازش دست آرشین بیدار شدم ... انگار همه چی یادم رفته بود ... چون به محض دیدن لبخندش منم لبخند زدم ... گفت:

- صبح بخیر می بینم که داداش من از تبعید درت آورده ...

کش و قوسی به بدنم دادم و خندیدم و گفتم:

- صبح توام بخیر ... آره والا ... می بینی با من چی کار می کنه؟ الکی فقط می خواست من شب اینجا بد خواب بشم ...

دروغ که حناق نمی شد! به این راحتی خوابیده بودم ...

- درو کی برات باز کرد؟

- دیشب دستشویی داشت خفم می کرد مجبور شدم بهش زنگ بزنم ...

- فکر کنم تا صبح نخوابیده ... چون چشاش سرخ سرخه ...

- حقشه! تا این باشه بلا سر دختر مردم نیاره ...

گونه امو نوازش کرد و گفت:

- آخه این دختر مردمو دوست داره ...

- بیخیال آرشین ...

- به جون خودم اگه دروغ بگم ... من داداشمو می شناسم ... آهنگی که دیشب خوند رو نمی دونم شنیدی یا نه ولی تو ایتالیا مدام گوش می

کرد ... من مطمئنم اونو به یاد تو گوش می کرد ... اون یه لحظه هم از فکرت بیرون نیومده ... دیشب با این نقشه بچه گونه اش تو رو اینجا

نگه داشت که فقط حسست کنه ... باورت نمی شه تا وقتی مطمئن نشد خوابت برده از پشت در اتاق تکون نخورد ... مانتوی تو توی اتاق من

بود ... اون خودش آورده بود گذاشته بود اینجا تا تو رو بکشه توی اتاق خودش ... عین پسر بچه های هجده ساله شده ...

دل رو زدم به دریا و گفتم:

- پس دلیل این رفتارش چیه؟

- این سوالیه که خودم هم دوست دارم جوابشو بدونم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

- مردا رو فقط خدا می شناسه ...

اونم لبخندی زد و گفت:

- من ته و توی قضیه رو در می یارم خانومی ... حالا پاشو بریم صبحونه بخوریم ... ارشاویر عین میرغضب نشسته سر میز نمی ذاره کسی

صبحونه بخوره ...

- وا برای چی؟

- گفت صبر کنیم تا توام بیای ...

- او خدا مرگم بده ... زشته جلو مامان بابات ...

- اونا لذت هم می برن از این کارای ارشاویر ... حالا فقط بلند شو بریم پایین ...

از جا بلند شدم ... دستی توی موهام کشیدم ... لباسام بدجور چروک شده بود ... داشتم با دستم می کشیدمش که آرشین گفت:

- اِه اِه بذار یه لباس راحت بهت بدم ...

- نه بابا ديگه لازم نيست الان كه مي خوايم بريم ...

- خب با اين لباس كه نمي توني بري سر فيلمبرداري اجازه بده من يه لباس از خودم بهت بدم ...

نذاشت حرف ديگه اي بزنم ... سريع از اتاق رفت بيرون و لحظاتي بعد با يه شلوار جين مشكي رنگ و يه تي شرت مشكي كه روش يه قلب بزرگ سرخ كشيده شده بود اومد توي اتاق و گفت:

- اينارو بپوش ... تي شرتش نوئه ... شلواره رو ولي چند بار پوشيدم ...
ناچارا ازش گرفتم و گفتم:

- مسئله اي نيست بابا ... دستت هم درد نكنه ...

شلوار و تي شرت رو پوشيدم معذب به خودم نگاه كردم و گفتم:

- زيادي تنگ نيست ارشبين ...

- نه ... روش مانتو مي پوشي و مي ري ...

- نه .. واسه الان مي گم ...

- الان مگه كي پايينه؟ مامان بابا آرشاوير نامحرم كه نيست ...

حق با اون بود ... بايد دست از دلم بر مي داشتم شونه اي بالا انداختم و دو تايي رفتيم پايين ... همين كه به ميز صبحونه نزديك شديم پدر جون با صدای بلند بهم سلام كرد و منم با لبخند جواب دادم ... مامان آرشاوير هم با لذت به سرتاپام نگاه كرد و صبح بخير گفت .. از همه بدتر نگاه خيره آرشاوير بود كه داشت براندام مي كرد... سرشو زير انداخت و مشغول لقمه گرفتن براي خودش شد ... مامانش سري به تاسف تكون داد و جايي براي من کنار خودش باز كرد ... نشستم و مشغول خوردن شدم ... خدا رو شكر ديگه خبري از نگاههاي آرشاوير نبود و من راحت مي تونستم صبحونه مو بخورم ... ديگه مي خواستم از سر ميز بلند بشم كه گوشي آرشاوير زنگ خورد ... گوشي رو با اخم جواب داد:

- بله ...

- سلام ...

- نمي دونم ... خبر ندارم ...

- آره در باز شده ...

- نيازي نيست ... خودم هستم ...

- خداحافظ ...

گوشيو كه قطع كرد با پوزخند نگام كرد و گفت:

- گوشيت خاموشه؟

- آره ... ديشب خاموش شد ...

- شهريار بود ... نگرانت شده بود ... گفتم خودم مي برمت ...

نمي شد هيچي بگم ... دوست نداشتم جلوي مامان باباش باهاش مخالفت كنم ... سرمو تكون دادم و گفتم:

- باشه ... پس بدو دیر شده ...

هر دو رفتیم بالا که آماده بشیم و بریم سر فیلمبرداری ... حسابی دیر شده بود ... از اینکه شهریار رو دست به سر کرد حس خوبی داشتم ... خیلی برام گرون تموم می شد اگه بهش می گفت که بیاد دنبالم ... خدا رو شکر که هنوز ارزش داشتم براش ... حاضر شدیم .. با همه خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم ... اخمای آرشاویر حسابی در هم بود ... حق با آرشین بود دیشب اصلا نخوابیده بود و چشماش سرخ سرخ بود ... ترجیح دادم هیچی نگم ... همچین اخم کرده بود که ازش می ترسیدم ... رسیدیم سر صحنه و پیاده شدیم ... اون روز کار خیلی زود تموم شد ... چون خستگی آرشاویر کاملا مشخص بود و درست نمی تونست حس بگیره ... شهریار هم خودش رو رسوند سر فیلمبرداری ... می خواست مطمئن بشه من سالمم ... منم فقط به عنوان یه دوست تحویلش گرفتم ... نمی خواستم آرشاویر دیگه از اون حرفای کلفت و گنده بارم کنه ... درستش هم همین بود ... شهریار هم وقتی دید من زیاد تحویلش نمی گیرم خیلی زود رفت ... برگشته با آژانس رفتم خونه ... آرشاویر هم هیچ تعارفی برای رسوندنم نکرد ... کلا عوض شده بود و این تغییرش کم کم داشت منو می ترسوند ... آینده ام خیلی گنگ و مبهم شده بود برای خودم ... باید یه فکر اساسی می کردم ...

نشسته بودم توی خونه امروز فیلمبرداری نداشتیم ... داشتم اتاقمو مرتب می کردم که یهو رفتم تو فکر طناز ... نمی دونستم چی کار کرده ... سام یکی از دوستاشو معرفی کرد و قضیه خواستگاری هم جور شد اما دیگه نفهمیدم چی شده ... بهتر بود یه زنگ بهش بزنم ... بعضی وقتا خیلی بی معرفت می شدم ... گوشی رو برداشتم نشستم لب تخت و شمارشو گرفتم ... با سومین بوق جواب داد:

- حرف نزن که نمی خوام ریختتو ببینم ..

خندیدم و گفتم:

- اولاً سلام ... دوماً من اگه حرف هم بزنم تو ریختمو نمی بینی که! صدامو می شنوی بچه پرو!

اونم خندید و گفت:

- به خدا که خیلی بی وفایی یه زنگ نزدی ببینی من شور کردم، نکردم، مردم، زنده ام، ماه عسلم ...

- اوه عروس هل!

غش غش خندید و گفت:

- به خدا داشتم می مردم زنگ بزنم برات تعریف کنم چی شده اما گفتم بذار یه ذره به خودت فشار بیاری تو زنگ بزنی ...

- خب حالا که زدم بگو ببینم چی شد ...

- قشنگ و کامل بگم یا خلاصه ...

- کامل بگو ببینم چی شده ...

- خب ... جونم براتون بگه که ... آقا این سام چه دوستایی داره!

- چطور؟

- اصلاً احسان و همه از یادم رفت اینو که دیدم ... خوشگل ... خوش قد و بالا ... خوش تیپ ... تحصیلکرده ... وای چه مامانی! چه بابایی! چه

خواهری! چه برادری!

- خونوادگی اومده بودن مگه؟

- آره ... ایل و تبارشو آورده بود ... می خواستن بیان خواستگاری به بازیگر جو گیر شده بودن ...
- خب؟

- هیچی دیگه ... فقط خود پسره می دونست قضیه چیه ... خونواده اش خبر نداشتن بیچاره ها ... منم به کم براش توضیحات دادم تا کامل روشن بشه و قرار شد قرار بعدی توی به کافی شاپ همو ببینیم ...
- خب!

- هیچی ... اینا رفتن ... دو روز بعدش من رفتم توی کافی شاپ و یارو رو دوباره دیدم ... دروغ نگم ازش خوشم اومد ... البته نه از اون لحاظاها! از این نظر که پسر خوبی بود و خیلی آقاوار رفتار می کرد ... بهم قول داد که همه جوره کمکم کنه ... از هم که جدا شدیم ... حدود دو ساعت بعدش بهم زنگ زد ...
- کی؟!

- پسره دیگه ... اسمش ماهانه ...
- خب؟

- هیچی حدسم درست بود ...
جیغ کشیدم:

- احسان؟

- آره رفته بود سراغش ... برای من پیا گذاشته همین که دیدن یکی با گل و شیرینی اومده خونه مون و بعد هم باهاش رفتم کافی شاپ خبرش کردن ... رفته بود سر وقت ماهان و بهش گفته بود که این دختر مال منه ...
- چی؟!

- باور کن!

- همینجوری گفته؟!

- آره دقیقا ... یعنی نه به کم اینورتر نه اونورتر ... گفته بکش کنار ... من به این راحتی طنازو به کسی نمی دم ... ماهان هم که از قبل در جریان بود بهش گفته چرا نمی ری خواستگاریش پس؟ احسانم گفته اونش به خودم مربوطه ...
- وا چه پرو!

- آره ... منم حرصم گرفت ... ولی بلایی سرش آوردم که دلم خنک شد ...

- چی کار کردی؟ خاک بر سرم نکشته باشیش ...

- نه دیگه تا اون حد ... به ماهان گفتم به بار باهاش قرار بذاره که مثلا بره باهاش معامله کنه ... اونم قبول کرد و با احسان قرار گذاشت ...
همین دو روز پیش ...

- وای مامان قلبم! خب ...

- هیچی منم به تیریب توپ زدم و به عالمه هم به خودم رسیدم و پا شدم رفتم سر قرار ...
- اه بمیری اینقدر مکث نکن دیگه ... بعدش چی شد؟

- توی یه رستوران قرار گذاشته بودن ... منم رفتم تو رستوران و دیدمشون که سر یه میز نشستن و دارن حرف می زن ... همچین خرامان خرامان با یه قیافه عین میرغضا بهشون نزدیک شدم ... ماهان که می دونست اصلا جا نخورد ولی احسان رنگش پرید و پاشد وایساد ... زل زدم توی چشاش ... لباس تکون می خورد انگار که یه چیزی می خواست بگه ولی نمی گفت ... دستمو گذاشتم لب میز ... خم شدم توی صورتش و گفتم:

- این مسخره بازی چیه؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- طناز ...

- کوفتو طناز ... این کارا چیه می کنی؟ به تو چه ربطی داره که من می خوام با کی ازدواج کنم ...

- صبر کن ... اجازه بده حرف بزیم ... من باید توضیح بدم ...

- توضیح تو تو سرت بخوره ... دست از سر من بردار ... چرا نمی ذاری زندگی کنم!؟

- ببین طناز داری تند می ری ... من باید برای تو یه سری چیزا رو بگم ... اونجوری آروم می شی ...

- چی می خوای بگی؟ من هیچی نمی خوام بشنوم ... این پسرو می بینی؟ من قصد دارم باهاش ازدواج کنم ... دست از سر من بردار ... فهمیدی؟ نمی خوام دیگه سایه ات روی زندگیم باشه ...

یه قدم بهم نزدیک شد ... رنگش سرخ شده بود ... نمی دونم از خجالت یا از خشم ...

ولی با صدای آروم که به زور شنیدم گفت:

- تو زن منی طناز ... نمی دارم دست کسی بهت بخوره ...

قلبم داشت وایمیستاد ... به خدا می خواستم همون وسط از خوشی قهقهه بزنم ... ولی وقتش نبود .. پس عین خودش آروم گفتم:

- من و تو گناه کردیم ... تاوانش اینه که می بینی ... برای من راحتی .. توام برو فراموش کن ... من هرگز با همچین مردی ازدواج نمیکنم ... با بهت زل زد توی صورتم و نالید:

- طناز ...

- همین که شنیدی ...

دیگه نداشتم حرفی بزنه و رو به ماهان گفتم:

- بریم ماهان جان؟

ماهان هم سریع از جا بلند شد و دوتایی از رستوران خارج شدیم ... لحظه آخر صداشو شنیدم که گفت:

- نمی دارم طناز ... قسم می خورم که نمی دارم ...

از رستوران که اومدیم بیرون داشتم غش می کردم ... خیلی سخت بود ... خیلی سخته توسکا که کسیو دوست داشته باشی ولی مجبور باشی باهاش اینجوری رفتار کنی ...

خواستم بگم درکت می کنم ... ولی سکوت کردم و اون ادامه داد:

- تازه شوک بعدی وقتی بهم وارد شد که ماهان گفت جدی جدی از من خوشش اومده و اگه منم حسم مثل اونہ اجازه بدم تا بحث ازدواجمون جدی بشہ ...

- نہ!

- چرا! موندم سر دو راہی ...

- دلت چی می گہ؟

- دلم میگہ احسان ... ولی عقم می گہ ماہان ...

- نمی دونم چی بگم ...

- جالبی قضیہ اینجاست کہ مامان احسان زنگ زد خونہ مون ...

- چی؟

- آره زنگ زد برای خواستگاری ...

- واو!

- نمیری حالا! اینقدر کہ تو هیجان زده شدی من نشدم ...

- چی گفتی؟

- هیچی بہ مامانم گفتم قبول نکنہ ...

- چرا!؟

- چون فعلا نمی خوام بہ احسان حتی فکر کنم ...

- خیلی بی رحمی ...

- شاید ... اما بہت کہ گفتم نمی خوام احسان با ادای دین بیاد سراغم ...

- ولی من فکر نکنم اینطوری باشہ ... اون واقعا دوستت دارہ ...

- خودمم این حسو دارم ... اما باید یہ کم صبر کنم ... باید بہم ثابت بشہ ...

- چی بگم والا؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...

- بلی! نگران نباش ... ہمہ چی درست می شہ احسان ہم نشہ ماہان پسر کلیہ!

- مرده شور اون عشقتو ببرن ...

با صدای گرفته گفت:

- کاش هیچ وقت تو موقعیت من قرار نگیری ...

سکوت کردم خدا خیلی جاہا منو تو موقعیت طنز قرار داده بود کہ بہم ثابت کنہ چقدر در حق این دختر بد قضاوت کردم ... دیگہ نمی خواستم دوبارہ بہم نشون بدہ ... یہ کم دیگہ با ہم حرف زدیم ... براش آرزوی خوشبختی کردم و قطع کردیم ...

خدا آخر عاقبت این دختر و بہ خیر کنہ ... منو ہم همینطور ...

ہمہ نشستہ بودیم دور آتیش ... شب بود و قرار بود یہ سری از صحنہ ہا رو نصف شب بگیریم ... برای شام ہر کس یہ چیزی سفارش داد و چون تفرقہ افتاد با شوخی و خندہ قرار شد دور ہم سیب زمینی آتیشی بخوریم ... کسی مخالفت نکرد و آقاییون جمع وسط باغ یہ آتیش بزرگ درست کردن ... اما چون ہوا گرم بود زیاد نزدیکش نشدیم ... یہ حلقہ بزرگ دورش درست کردیم و با فاصلہ نشستیم ... طبق معمول آتیش و محفل داغ و درخواست از آرشاویر برای خوردن! ... از شب و روز تولد بہ بعد دیگہ ہیچ برخورداری باہاش نداشتم ... فقط در حد سر صحنہ و تمرین ... ہمین و بس! انگار اونم دل و حوصلہ نداشت ... ولی اصرار بچہ ہا کار دستش داد و گیتارشو گرفت توی بغلش ... با شادی نگاش کردم ... منتظر بودم بازم از عشق بخونہ و پشیمونی ... چشمامو بستم و زمزمہ کردم:

- بہ خدا اگہ بازم آہنگت از دل تنگی بگہ خودم می یام و بہت می گم کہ پشیمونم ...

نرم نرم شروع بہ خوردن کرد :

-از این تصمیم بیہودہ ، چہ چیزی قسمتہم بودہ

نگو با من از این خواستن ، کہ حسرت ہمدم بودہ

چی فهمیدی از این گریہ ، چی خوردی از نگاہ من

نبودی تو پناہ من ، نبودی تکیہ گاہ من

تو این تصمیم بیہودہ ، نشو تکرار دلشورہ

اگہ حتی نگاہ تو ، منو میخواد و مجبورہ

فراموشم شدہ روزی ، کہ بودم بہ تو وابستہ

توی حرفام غم دنیا س ، چقد دلگیرم و خستہ

تو خواہش می کنی اما ، نمیتونم کہ برگردم

من از دست رفتن و انگار ، نمی بینی پر از دردم

کجای گریہ های من ، رسیدی تو بہ داد من

نبودی تو برای من ، نبودی تو بہ یاد من

نبودی تو پناہ من ، نبودی تکیہ گاہ من

از این تصمیم بیہودہ ، چہ چیزی قسمتہم بودہ

نگو با من از این خواستن ، کہ حسرت ہمدم بودہ

چہ فهمیدی از این گریہ ، چی خوردی از نگاہ من ؟

نبودی تو پناہ من ، نبودی تکیہ گاہ من ...

(آہنگ تصمیم علی لہراسبی)

ہمون لحظہ حس کردم یہ سطل آب یخ ریختن روی سرم ... رعشہ گرفتم و سریع از جا بلند شدم ... برام مہم نبود کہ ہمہ پی بہ حال

ببرن ... دویدم سمت ساختمون ... داشتم می لرزیدم ... اون شب آرشین ہم ہمراہ آرشاویر اومدہ بود ... ہمراہ من دوید و وسط راہ منو

کشید توی بغلش ... اشک راه باز کرد روی صورتش و از ته دل زار زد ... آرشین هم در حالی که اشک می ریخت و صدایش می لرزید می گفت:

- گریه نکن توسکا ... به خدا زده به سرش ... به جون خودم یه چیزیش شده .. میخواد تو رو اذیت کنه وگرنه جونش برات در می ره ... من حاضرم بهت ثابت کنم ... به خدا حاضرم ثابت کنم ... نمی دونم چه مرگش شده ...

ولی این حرفا دیگه منو آروم نمی کرد من برای آرشاویر مرده بودم باید با این درد کنار می یومدم ... بغض داشت خفه ام می کرد هر چی هم گریه می کردم تازه بدتر می شدم ... لباس پوشیدم و به آرشین گفتم:

- من می رم خونه آرشین ... به بقیه بگو حالم خوب نبود ...

- نرو .. اینجوری برات حرف در می یارن ...

- بذار در بیارن دیگه مهم نیست ... الان با این وضع نمی تونم ادامه بدم ...

- به خدا قسم که بیچاره اش می کنم توسکا ... داداشمه که باشه ... نمی دارم اینقدر اذیتت کنه ...

- مهم نیست ... دیگه هیچی مهم نیست ...

بی سر و صدا رفتم سمت ماشینم ... سوار شدم و خواستم راه بیفتم که کسی زد به شیشه ... شیشه رو دادم پایین ... پارسا بود ... بازیگر نقش مکمل مرد ... دوست نداشتم کسی منو ببینه ولی پارسا دید ... با تعجب گفت:

- داری می ری توسکا؟

- آره یه کاری برام پیش اومده ...

- می شه ... می شه چند لحظه وقتتو بدی به من ...

اینم وقت گیر آورده بود این وسط؟ گفتم:

- نمی شه یه دفعه دیگه ...

- زیاد وقتتو نمی گیرم .. نمی دونم چرا دوست دارم الان ... کنار این آتیش حرفمو بزنم ...

گیج و منگ بود ... من از اون بدتر ... ناچار پیاده شدم و با هم رفتیم سمت آتیش ... اصلا نشد بهش بگم کنار آتیش این همه آدم نشسته مگه حرف تو عمومی و می خواد جلوی جمع بگی؟ آرشاویر با خنده داشت با یکی از پسرا گپ می زد نگاهمو ازش گرفتم ... دیگه حتی

نمی خواستم نگاهش کنم ... چه راحت می خندید و خوش بود ... فقط من داشتم آتیش می گرفتم انگار ... پارسا به من اشاره کرد و گفت: بشین ...

گیج نگاهش کردم و نشستم ... حالا توجه همه به ما جلب شده بود و من از این وضع راضی نبودم ... با صدای بلند گفتم:

- توسکا ازت یه خواهشی داشتم ... می خوام اون دیالوگایی که امشب باید با آرشاویر بگی رو با من تمرین کنی ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چی؟! منظورت چیه؟

- منظورم واضحه ... می خوام باهات یه تیکه از پلان های امشب رو تمرین کنم ...

- ولی .. آخه چرا؟

- دلیلش رو بعدا می فهمی ...

با تعجب به جمع خیره شدم ... همه داشتن با ابهام به پارسا نگاه می کردن ... ناچارا شانه ای بالا انداختم و گفتم:
- باشه ...

پارسا لبخند مهربونی زد ... اومد جلوی من ... یه جورایی زانو زد و گفت:

- رها ... از اون روز اولی که دیدمت ... یه حس ... یه حال ... یه هوای خاصی داشتم ... انگار تا به حال آدم ندیده بودم و تو اولین آدمی بودی که پا به زندگی من گذاشتی ... برام جالب بودی ... خاص بودی ... متفاوت و ... و ... دوست داشتنی ... خواستم ... خواستم داشته باشمت ... اما می دونستم تو از من سری .. برام زیادی ... اونقدر زیاد که محاله خدا تو رو به من بده ... حتی اگه خودت هم بخوای ... با این حال دل راه رو بلده کاری به من نداره ... راهشو رفت و توی عشقت غرق شد ... می دونم اذیتت کردم ... می دونم آزارت دادم ... حتی می دونم الان که دارم اینا رو می گم تو اذیت می شی ... اما ... من خودخواهم .. من همیشه بهترین ها رو خواستم و تو برای من بهترینی ... کامل ترینی ... رهای من ... رها کن منو از این حال پر از عذاب ... بیا و خانومی کن مثل همیشه ... با من ازدواج کن ... دیالوگا رو کامل و بدون نقص گفت ... من اینجا دیالوگ خاصی نداشتم ... فقط باید چند تا قطره اشک می ریختم و از صحنه فرار می کردم ... خواستم بهش بگم خیلی قشنگ اجرا کرده که یهو گفت:

- توسکا ... توسکا ... توسکا ... توی این دیالوگا جای توسکا و رها رو عوض کن ... بعد هم نقش آرشاویر رو توی واقعیت بده به من ... اینا حرفای دلم بود ... تو ... تو خیلی بالایی ... برای داشتن تو باید از همه چی گذشت و مهم ترین چیز برای یه مرد غرورشه ... خواستم جلوی همه ازت خواستگاری کنم تا بفهمی این مرد جلوی تو همسانه خاکه ... با من ازدواج می کنی توسکا؟!
یه دفعه صدای دست و سوت بلند شد ... چنان جیغ می کشیدن انگار من بله رو داده بودم و الان هم عروسی بود ... شوکه شده بودم جدید ... کلا انگار همه مردا یه رگ دیوونگی دارن (با عرض معذرت از آقایون این حرف من نیست توسکا عصبیه!) نا خودآگاه با چشم دنبال آرشاویر گشتم ... نبود ... به هر سمتی که نگاه کردم نبود ... آرشین رو دیدم ... با اشکی حلقه زده توی چشمش داشت نگام می کرد ... با صدای پارسا حواسم دوباره جمع شد:

- چی می گی توسکا!؟

خدایا من اینقدر که غرق خودم و عشقم و آرشاویر بودم اصلا متوجه نشدم پارسایی هم وجود داره و به من علاقمند شده همه جورشو دیده بودم الا این مدلیشو ... شاید اون جلوی جمع غرورشو شکست ... اما درست نبود من جلوی جمع لهش کنم پس لبخندی زدم و گفتم:
- پارسا تو منو شوکه کردی ... اجازه بده فکر کنم ... بعدا جوابتو می دم ...

به دنبال این حرف دیگه صبر نکردم و از جا بلند شدم رفتم سمت آرشین ... دستشو گرفتم و فقط نگاش کردم نیازی نبود چیزی بگم ... از چشمام همه چی معلوم بود ... آرشین با بغض گفت:

- رفت ... داشت سکنه می کرد ... دستشو یه جوری مشت کرده بود و لبشو همچین با دندونش گاز می گرفت که مشخص بود جونش داره در میاد ... توسکا ... تو رو خدا ...

بغلش کردم و زمزمه وار گفتم:

- خودش می خواد آرشین ... باور کن خودش می خواد ...

- نکنه زن پارسا بشی ...
 بی توجه به حرفش گفتم:
 - یہ کاری می کنی آرشین؟ می خوام یہ دل بشم ...
 - چی کار؟
 - باهاش حرف بزنی ... ببین نظرش راجع به دوباره با من بودن چیه ... باشه؟ نفهمه من بہت گفتم ... فقط می خوام تکلیف خودمو بدونم ...
 خواهش می کنم ...
 - تو قول بده زن پارسا نشی من ہر کاری بگی می کنم ... همین امشب باهاش حرف می زنم ...
 گونه اشو بوسیدم و گفتم:
 - لطف تو رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ...
 نمی دونم باید عکس العمل آرشاور رو پای عشق بذارم یا احساس تعلقی کہ از اون موقع ها برایش مونده ... اما ہر چی ہم کہ بود نمی
 خواستم عجولانه تصمیم بگیرم .. باید منتظر نظر آرشین می موندم ... پارسا کارمو راحت کرد ...
 درست شنیدم؟! سرم داشت گیج می رفت ... بابا با نگرانی گفت:
 - توسکا ... توسکا بابا حالت خوبه؟

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

دستم از روی شقیقه ام برداشتم و لبخند بی جونی زدم ... بابا نشست کنارم دستمو گرفت و گفت:
 - فکر می کردم خوشحال می شی ...
 سریع گفتم:
 - شدم ... شدم بابا ... فقط ... فقط یہ کم شوکہ ام ...
 با مہر گفت:
 - فقط امیدوارم خوشبخت بشی دخترم ...
 قلبم داشت بہ شدت می زد ... باید از بابا فاصلہ می گرفتم ... اشکام دیگہ بہ اختیار خودم نبود ہر آن ممکن بود بریزہ روی صورتم ... نمی
 خواستم بابا ببینہ نمی خواستم ناراحت بشہ ... پس بلند شدم و گفتم:
 - مرسی بابا ... من ... اگہ اجازہ بدین برم توی اتاقم ... می خوام یہ کم تنها باشم ...
 بابا درکم می کرد ... سرشو تکون داد و گفت:
 - باشہ بابا ... فقط بعدا یہ سر ہم بہ مامانت بزنی ... حالش خیلی تعریفی ندارہ ...
 سرمو تکون دادم و رفتم توی اتاقم ... در اتاقو بستم و ہمونجا پشت در نشستم و مثل جنین پاهامو توی بغلم جمع کردم ... بغضم سر باز
 کرد و اشک عین سیل ریخت روی صورتم ... دوست داشتم سرمو با ہمہ توانم بکوبم توی دیوار ... قلبم داشت دیوونہ وار خودشو بہ دیوار

سینه ام می کوید ... چهار دست و پا خودمو کشیدم سمت تخت ... سرمو گذاشتم لب تخت و از ته دل زار زدم ... اینقدر اشک ریختم که همه بدنم بی حال شد ... داشتم از حال می رفتم که موبایلم زنگ خورد ... درست کنار دستم بود و ویریه اش تکونم داد ... حوصله شو نداشتم پس توجهی نکردم ... دوباره ... سه باره ... اینقدر زنگ زد که کلافه دست دراز کردم و جواب دادم:

- الو ...

- توسکا جان ...

- آرشین ...

- سلام توسکا ...

- سلام ...

- خوبی؟

با بغض گفتم:

- نه آرشین ... اصلا خوب نیستم ...

با نگرانی گفت:

- چی شده؟

- آرشین ... من ... من دیگه زن داشتم ... آرشاویر زنگ زده به بابا گفته صیغه رو فسخ کرده ...

صدای آهش به قدری بلند بود که شنیده بشه ... منم آه کشیدم ... آرشین گفت:

- پسره دیوونه! ولی ... چیزی به ما نگفت چرا؟

- نمی دونم حتی به منم نگفت ... رفت فسخ کرد و زنگ زد به بابا ... من این وسط هیچ کاره بودم ...

- خدای من!

- آرشین من از دست داداش تو دق می کنم به خدا ...

- خدا نکنه ... راستش توسکا ... من باهاش حرف زدم ...

زنگای خطر برام به صدا در اومد ... دیگه قرار بود چی بشنوم؟! سکوت کردم ... یه حسی بهم می گفت به زودی همه چیز تموم می شه ...

اگه قرار بود چیز خوبی بشنوم که صیغه فسخ نمی شد ... آرشین که سکوتمو دید با بغض گفت:

- نمی دونم ... نمی دونم چرا همه چی اینجوری شده ... آرشاویر داغونه ... داغون تر از اون چیزی که فکرشو بکنی ... بعد از خواستگاری

پارسا از تو کم حرف شده مثل لوکوموتیو سیگار دود می کنه ... شب تا صبح توی اتاقش راه می ره ... من فکر می کردم اگه در مورد تو

باهاش حرف بزنم خیلی راحت بهم از علاقه اش به تو می گه اما ... اما ... اون خیلی راحت گفت همه چی تموم شده ... حتی نداشت من

حرف بزنم ... منو از اتاقش بیرون کرد ... سرم داد کشید ... گفت توی مسائل خصوصیش دخالت نکنم ... زبونش اینو می گه اما کاراش یه

چیز دیگه ... من دارم آب شدنش رو به چشم می بینم ...

دیگه چیزی نمی شنیدم ... گوشی از دستم افتاد ... سرم سنگین تر از بدنم بود ... دلم می خواست از جا بلند بشم اما نمی تونستم ... سرم به

دوران افتاد و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم دنیا پیش چشمم سیاه شد ...

**

پلکم لرزید ... سخت بود برام چشم باز کردن ... انگار می خواستم سخت ترین کار دنیا رو بکنم ... هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی باز کردن چشمم اینقدر برام سخت باشه ... به زور ولی بازشون کردم ... نور شدید چشممو زد ... خواستم دستمو بیارم بالا ولی قدرتشو نداشتم ... پس دوباره چشممو بستم ... صدای کسی بلند شد:

- خدای من! پس بالاخره تصمیم گرفتی به این دنیا سلام کنی هان؟!

دوباره چشم باز کردم ... اینبار انگار راحت تر بود ... صورت خندون یه دختر سفید پوش رو دیدم ... خم شد و بالای سرم دکمه ای رو فشار داد و گفت:

- دختر! خجالت نمی کشی سه روزه خوابیدی؟! می دونی چه به روز خونواده ات آوردی؟ فقط نگاه کردم گفت:

- حق هم داری اینجوری به من نگاه کنی ... تو که خبر نداری ... دهن باز کردم و با صدایی که خودمم به زور می شنیدم گفتم: - چی شده؟

- فشارت در حد مرگ پایین بود که رسوندنت اینجا ... دیگه کسی امیدی نداشت ... خدا تو رو دوباره برگردوند ... بیچاره پدر مادرت ... بیچاره نامزدت! الان بفهمن به هوش اومدی بیمارستانو می ذارن روی سرشون ...

نامزدم؟! کی خودشو نامزد من معرفی کرده؟ خدایا ... آرشاویر ... فسخ صیغه ... اون حرفا ... بغض گلومو فشرده ... در اتاق باز شد و دکتر همراه بابا وارد شدن ... چشمای بابا پف کرده و سرخ سرخ بود ... با دیدن من جلو اومد و با بغض گفت:

- دخترم ... جیگرمو سوزوندی ...

- بابا ...

پیشونیشو چسبوندم به سرم و گفتم:

- جان بابا ... آخه بابا چرا با خودت اینجوری کردی؟

حرفی نداشتم بزنم ... فقط بغض کردم ...

دکتر مشغول معاینه شد و بابا دستمو گرفت توی دستش دکتر بعد از تایید سلامتیم گفت تا فردا مرخص می شم ... چون نصفه شب بود کسی نمی تونست برای ملاقاتم بیاد ... مامان هم به زور بابا رفته بود خونه ... پرستار بهم مسکن داد تا راحت بخوابم ... خوابیدم ولی ذهنم حسابی مشغول حرف پرستار بود ... نامزدم؟!

صبح با صدای مامان که داشت قربون صدقه ام می رفت و گریه می کرد بیدار شدم ... همین که چشممو باز کردم سر و صورتمو غرق بوسه کرد و قربون صدقه هاش شدت بیشتری گرفت ... از محبتش اشکم در اومد ... بابا هم با لبخند نظاره گر این صحنه بود ... بعد از اینکه بالاخره مامان ازم جدا شد گفتم:

- بابا چی شد که آوردینم بیمارستان؟

بابا آهی کشید و گفت:

- تو گفתי می خوامی تنها باشی ... ما هم هیچ کدوم نیومدیم توی اتاقت .. برای همینم تا وقت شام نفهمیدیم تو از هوش رفتی ... فشارت افتاده بود و دور از جونت تا مرگ فاصله ای نداشتی ... اینقدر حالم بد بود که نمی دونستم باید چی کار کنم ... مامانت فقط جیغ می زد و منم ذهنم قفل شده بود ... کار خدا بود که تونستم برسونمت بیمارستان ...

مامان با هیجان گفت:

- اگه آرشاویر نبود که تو رو از دست داده بودیم ...

با تعجب و کنجکاوی به مامان نگاه کردم ... مامان هم بی توجه به چشم غره های بابا گفت:

- بابات داشت دور خودش می چرخید که آرشاویر زنگ زد خونه ... با بابات کار داشت ... اونم تو همون حالت گفت که حال تو بد شده و آرشاویر تو ده دقیقه خودشو رسوند خونه ... مادر این پسر هنوزم تو رو می پرسته ... چرا همچین می کنین آخه؟ بابا تشر زد:

- خانوم ... این یه قضیه تموم شده است ... درسته که آرشاویر لطف کرد و جون توسکا رو مدیون اونیم ... اما دیگه چیزی بین این دو تا نیست .. نمی خوام دیگه حرفی از اون پسر جلوی دخترم بزنی ... متوجه شدی؟ مامان سرشو زیر انداخت و چیزی نگفت ... بابا هم از جا بلند شد و گفت:

- من می رم تو محوطه ... نیاز به هوای آزاد دارم .. یه ساعت دیگه ساعت ملاقاته ... بذار توسکا استراحت کنه که بتونه بیدار بمونه جلوی ملاقات کننده ها ...

مامان همین که از رفتن بابا مطمئن شد خودشو چسبوند به من و گفت:

- مادر من بیا و یه فرصت دیگه به این پسر بده ...

فقط یه لبخند زدم ... چی می تونستم به مامان بگم ... ادامه داد:

- اون شب من بیشتر از تو نگران این پسر شدم کم مونده بود بزنه زیر گریه ... تو راه چند بار نزدیک بود به کشتنمون بده ... تا رسیدیم اینجا پرستاره گفت باید اول بریم پذیرش ... چنان دادی کشید سر پرستاره که بیچاره رنگش شد رنگ سرامیکای کف بیمارستان ... سفید سفید ... این سه روز لحظه ای نبود که بره خونه ... من که مادرتم می رفتم استراحت می کردم اما این پسر دائم پشت در اتاق تو دخیل بسته بود ... حتی یه بار دیدمش که داره آروم آروم اشک می ریزه و دعا می خونه ... اگه تو داشتی روی تخت پر پر می شدی اونم روی نیمکت پشت در اتاق تو داشت جون می داد ... خونواده اش هیچ جوری نتونستن ببرنش خونه ... وقتی بهوش اومدی رفته خونه ... با اون وضع سرش! من موندم چه جوری اینجا سه روز دووم آورد ...

نمی خواستم دیگه چیزی بشنوم ... اومدم اعتراض کنم که با حرف مامان با تعجب گفتم:

- سرش؟! سرش چی شده؟

مامان هم با بغض گفت:

- بمیرم براش ... تا دکتر معاینه ات کرد گفت فشارت روی شیشه ... گفت فشار به ۴ که برسه بیمار مرده به حساب می یاد و امیدی به برگردوندنت نیست ... من که داشتم ضعف می کردم بابات هم به گریه افتاد ولی آرشاویر یهو سرشو کوبید تو دیوار ... همچین خون زد از

پیشونیش بیرون که اصلا تو رو به لحظه یادم رفت! باور کن توسکا اگه تو دوست داشتنتش شک داشتیم دیگه هیچ شکی ندارم .. هیشکی نمی تونه به اندازه آرشاویر تورو دوست داشته ...

صدای داد بابا هر دومون رو از جا پروند:

- ریحانه! مگه نگفتم دیگه حق نداری اسمی از آرشاویر جلوی توسکا بیاری؟ برای چی دوست داری اذیتش کنی؟ بس کن دیگه زن! مامان با بغض گفت:

- خب دلم می سوزه مرد! خودت که دیدی اون پسر چه جویری دنبال کارای توسکا می دوید ...

- گفتم بس کن!

دیگه صدایی از مامان در نیومد ... حس کردم جیگرم می سوزه ... درست حسی که بابا داشت ... نمی تونستم خودمو گول بزنم ... دیوونه وار آرشاویر رو دوست داشتم و نمی خواستم به خاطر من آسیبی بهش وارد بشه ... نتونستم جلوی اشکمو بگیرم ... اشک هام ریخت روی صورتم و داد بابا رو در آورد ... دوست نداشتم بابا و مامان به خاطر من با هم دعوا کنن ... سریع گفتم:

- بابا مهم نیست ... به خدا این اشکا آروم می کنه ... خیلی زود دوباره همون توسکا می شم ... قول می دم بابا ...

بابا با کلافگی رفت از اتاق بیرون ...

ساعت ملاقات که شد اول از همه آرشین و بابا مامانش اومدن ملاقات ... چشمای هر سه تاشون سرخ بود ... نپرسیدم آرشاویر کجاست اونا هم حرفی نزدن ... بعد از اونا عوامل فیلمبرداری یکی یکی اومدن و بلبشویی راه افتاد ... چند تا خبرنگارم اومدن که با بدختی ردشون کردیم رفتن ... همین جویری تیترا خبرا بودم ... دیگه چه برسه به اینکه بفهمن شوک عصبی هم بهم وارد شده ... وقتی همه داشتن میرفتن آرشین کنار گوشم خم شد و گفت:

- دیگه بهت نمی گم بمون برای داداشم ... دلم براش کبابه ... اما نمی خواد ... نمی دونم چرا ... پس بهت می گم تو رو خدا دیگه بهش فکر نکن تا بتونی شاد بمونی ... حیف توئه که حروم داداش من بشی ... تو این سه روز جون داد توی بیمارستان! حالش از توام بدتر بود ... به چشم دیدم که چه کشید ... ولی اون این زجرو دوست داره انگار ... آزاد باش توسکا ... لازم نیست دیگه بهش تعهد داشته باشی ...

بعد از این حرفا با بغض منو بوسید و رفت ... حق با اون بود ... آرشاویر دیگه نمی خواست ... پس همه چی تموم شد ... صیغه ای که قرار بود واسه همه عمر باشه ... عشقی که فکر می کردم می تونه تا ابد بسوزونه ... پسری که از اون عاشق تر ندیده بودم ... رویاهایی که واسه خودم ساخته بودم ... همه اش تموم شد ... همه اش دود شد رفت هوا ... سعی کردم بخندم ... به جوک های بچه ها جواب بدم ... ولی فقط خدا از دل من خبر داشت ... شهریار که اومد دیدنم ناخودآگاه زیادی تحویلش گرفتم ... بابا هم به تبعیت از من بهش احترام زیادی گذاشت ... شهریار خیلی نگرانم بود ... فکر می کرد فشار کار منو به این روز انداخته و اصرار داشت یه هفته استراحت کنم ... ولی قانعش کردم که اینطور نیست ... نمی خواستم وقفه ای تو کارم بیفته ... می خواستم هر چه زودتر اون فیلم تموم بشه تا دیگه مجبور به دیدن آرشاویر نباشم ... آره باید دو ماه دیگه رو هم هر طور شده بود طی می کردم ...

بعد از مرخصی از بیمارستان حس می کردم روحم مرده ... یه هفته ای تو خونه موندم اونم به خواست بابا ... ولی بعد از اون دوباره برگشتم سر کارم ... با آرشاویر درست مثل یه غریبه بازی می کردم و بعضی وقتا این قضیه روی بازیم هم تاثیر می داشت و نمی تونستم اونجور که باید و شاید حس بگیرم ... وقتی که باید از دوریش اشک می ریختم یا با احساس باهاش صحبت می کردم گند می زد ... صدای

کارگردان داشت در می یومد ... اما دست خودم نبود ... با بدبختی هر صحنه رو بازی می کردم ... نگاه آرشاویر نگران شده بود ولی نمی خواستم ببینم ... نمی خواستم برام اهمیتی داشته باشه ... یه روز هم پارسا رو کشیدم کنار و خیلی آهسته برایش توضیح دادم که نمی تونم باهاش ازدواج کنم چون دوست ندارم شوهرم بازیگر باشه ... این یه بهونه بود ... پارسا هم نمی خواست قبول کنه ولی به سختی راضیش کردم ... وقتی که داشتم با پارسا حرف می زدم آرشاویر یه گوشه ایستاده بود و داشت با نگرانی نگامون می کرد ... با پاش ضرب گرفته بود روی زمین ... یادمه پارسا یه حرفی زد که خنده ام گرفت و خندیدم ... همون لحظه آرشاویر لیوان یه بار مصرفی رو که دستش بود پرت کرد توی باغچه و خنده من غلیظ تر شد ... اما وقتی حرفامون با هم تموم شد و پارسا با قیافه پکر و ناراحت از من دور شد فهمیدم جوابم منفی بوده و لبخند زد ... خواست بیاد به طرفم که سریع راهمو کج کردم ... هیچ حرفی نداشتم که باهاش بزنم ... اوضاع به همین شکل تا دو هفته سپری شد تا اینکه یه روز وقتی می خواستم برم خونه احسان رو دیدم که به ماشینم تکیه داد ... با تعجب رفتم کنارش و سلام کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

- سلام ... خسته نباشی

- ممنون ... تو اینجا چی کار داری؟

- اومدم باهات صحبت کنم ... می شه؟

- معلومه که می شه

- یه کافی شاپ سر خیابون هست ... بریم اونجا ...

- باشه ... بریم

سوار ماشین شد و راه افتادیم سمت کافی شاپ ... می دونستم برای چی به من رو آورده ... ولی نمی دونستم می تونم کاری برایش بکنم یا نه! طناز کله شق پسر مردم دیوونه کرده بود ... فکر نمی کردم اینقدر سفت و محکم باشه ... ماشینو پارک کردم و دوتایی رفتیم داخل کافی شاپ ... همون دم در سر یه میز نشستیم و سفارش قهوه و کیک شکلاتی دادیم ... احسان توی سکوت داشت با وسایل روی میز بازی می کرد منم ساکت شدم تا خودش به حرف بیاد ... وقتی قهوه و کیک رو آوردن من اینقدر خسته و گرسنه بودم که مشغول خوردن شدم ... کنار شیشه های پیاده رو نشسته بودیم ... آسمون گرفته بود ... مثل دل من و احسان ... آماده بارش بود ... همین که برق رو توی آسمون دیدم لبخند زدم و گفتم:

- الان صدای رعد می یاد ...

و چیزی نگذشت که صدای رعد هم بلند شد ... به دنبالش در آسمون باز شد و ریخت پایین ... آخرای شهریور بودیم و این بارون یه کم اغراق آمیز بود ولی چیزی از زیباییش کم نمی کرد ... محو بارون شده بودم که صدای احسان بلند شد:

- بار اولی که دیدمش ... محو زیباییش شدم ... دختر قشنگی بود ... بی اختیار دوست داشتم همه اش نگاه کنم ... اما هر چی بیشتر من به اون توجه می کردم اون از من بیشتر فاصله می گرفت ... هر وقت می دیدم دارم نگاهش می کنم با اخم روشو بر می گردوند ... با همه گرم می گرفت جز با من ... کم کم حس کردم از من بدش می یاد و همین بیشتر منو حریص می کرد که بهش نزدیک بشم ... هر چی اون بیشتر کنار می کشید من بیشتر ازش خوشم می یومد ... خیلی از دخترا دور و برم بودن اما اونی که نداشتم رو می خواستم به دست بیارم ... برام جای تعجب داشت که چرا اون اینجوری کنار می کشه ... باید می فهمیدم ... یکی دوبار خواستم جدی باهاش حرف بزنم که سنگ روی

یخم کرد و گذاشت رفت ... اول فقط ازش خوشم اومد ولی کم کم حس کردم اگه نبینمش یه چیزی کم دارم ... تبدیل شد به دوست داشتن ... ازش فرار می کردم ... قبول نداشتیم به همین راحتی توی اون مدت کم عاشق کسی شدم اما ته دلم می دونستم چیزی جز این نیست .. فرارهای طنز کار خودشو کرده بود ...

آهی کشید جرعه ای از قهوه اشو نوشید و ادامه داد:

- همه اش به این فکر می کردم که چه جوری سر حرف رو باهاش باز کنم ... و اگه نتونم باهاش حرف بزنم بعد از تموم شدن پروژه فیلمبرداری چه جوری دیگه ممکنه ببینمش ... این فکر داشت دیوونه ام می کرد و زمان هم داشت سپری می شد ... اینقدر درگیر این قضیه بودم که اتفاقای اطرافم رو درک نمی کردم یعنی اصلا نفهمیدم بین تو و آرشاویر چه چیزایی گذشت که یهو شدین نامزد هم! اینقدر دست دست کردم تا رسید به روز آخر و من داشتم دیوونه می شدم دیگه ... وقتی طنز گم شد ... همه اش داشتم به خودم می پیچیدم که کاری نکنم تا بقیه بفهمن من دلمو باختم ... خیلی جلوی خودمو گرفتم ولی آخر هم طاقت نیاوردم و اول از همه رفتم دنبالش ... چشمامو بستم و خودمو گذاشتم جای اون ... می خواستم حس کنم از کدوم طرف رفته و نمی دونم چی شد که درست کنارش سر در آوردم ... از دستش عصبی بودم اونقدر که حقش بود یه کشیده بزنم تو گوشش ... همه اش فکر می کردم بلایی سرش اومده ... اگه بلایی سرش می یومد من باید چه خاکی تو سرم می کردم؟ و وقتی به اینا فکر می کردم حال اینقدر بد می شد که دوست داشتم بزنمش ... اما با یه نگاه به اون چشمای معصوم همه چی یادم رفت و بردمش داخل یه غار ... عصبی بودم ولی کنارش آرامش داشتم ... داشت از سرما می لرزید ... هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم جز اینکه کتمو بهش بدم ...

صداش لرزید ... به دنبال صدا چونه اش هم لرزید ... صورتشو از من برگردوند و من قطره اشک لرزانی رو روی صورتش دیدم ... قلبم داشت تند تند می کوبید ... چه کشیده بود این پسر! چه کشیده بود اون دختر! یه کم که اشک ریخت آروم تر شد اشکاشو پاک کرد و گفت:

-می دونم طنز همه چیزو بهت گفته ... اون موقع ها که دنبالش بودم می دیدم با چه حالی می یاد پیش تو ... می دیدم که توام کلافه ای ... می دیدم که نگات به من عوض شده ... می دونستم که می دونی چی گذشته بین ما دو تا ... برای همین هم خودمو راضی کردم که باهات حرف بزنم ... توسکا ... من دنیا رو داشتم اون روز ... اما بعدش ... عذاب وجدان! دردی بود که شاید هیچ کس به این اندازه شو نچشیده باشه ... اگه طنز دنبالم نبود اینقدر توی جنگل داد می کشیدم که حنجره ام پاره بشه ... من نتونستم اوضاع رو کنترل کنم ... من باید جلوی طنز رو هم می گرفتم اما ... همه اش تقصیر من شد ... اینکه تا ویلا چطور اومدیم رو خودم هم نمی دونم ... بعد از اون هم گیج و منگ بودم ... احساسم به طنز هیچ فرقی نکرده بود اما حسابی درد روی دلم بود ... عذاب وجدان داشتم و نگران این بودم که طنز هم دیگه منو قبول نکنه ... همین جور به خودم می پیچیدم ... اگه تا قبل از اون دعا می کردم فیلمبرداری تموم نشه و بر نگردیم حالا می خواستم هر چی زودتر برگردیم تا چشمم به طنز نیفته ... هر بار که نگاه می کردم دوست داشتم از خجالت بمیرم ... باید یه مدت ازش دور می شدم تا ببینم باید چه خاکی تو سرم بریزم ... برای همینم هیچ کاری نکردم ... فقط فاصله گرفتم ازش ... تا اینکه توی نامزدی شما دیدمش ... واقعا به این نتیجه رسیدم که دیگه نمی تونم باید باهاش حرف می زدم ... اما تازه فهمیدم چه گندی زدم! من با این فاصله به اون یه چیزایی رو فهموندم که اصلا درست نبود ... حالا باید تازه گند جدیدمو درست می کردم ... نمی دونی چه فشاری روی من بود توسکا ... اون بازم داشت از من فرار می کرد ... و من اینبار واقعا نمی دونستم باید چه جوری باهاش حرف بزنم ... و چه جوری کارامو براش توجیح کنم ... همینجور

درگیر بودم تا خبر خواستگاری شادمهر از شو شنیدم ... یعنی کم مونده همون وسط دو تا داد سر طناز بکشم و چهار تا هم بزنم تو سر شادمهر ... من طناز رو برای خودم می دونستم ... اونو زن خودم می دونستم و این حقو داشتم ... محال بود اجازه بدم دست کسی بهش بخوره ... رفتم ماشین شادمهرو پنجر کنم که نذارم بره سر قرار ولی شادمهر منو دید و با تعجب ازم پرسید چرا این کارو کردم ... چاره ای نبود جز این که حقیقت رو بهش بگم ... منم گفتم که طناز رو دوست دارم و اونم منو دوست داره ولی روی لج و لجبازی می خواد ازدواج کنه شادمهر هم خیلی زود قانع شد و گفت باید از اول بهش جریان رو می گفتم و نیازی به پنجر کردن ماشینش نبوده ... بعد از اون تصمیم گرفتم که با همه خواستگارش صحبت کنم و همین رو بهشون بگم ... یه نفر رو گذاشته بودم که حواسش به خونه طناز اینا باشه ... خیلی کار سختی بود ... فکر نکن به این راحتی این کارو کردم ... اما پاش وایسادم ... همه رو شناسایی کردم و باهاشون حرف زدم ... بعضیا راحت کنار کشیدن بعضیا بد قلقلی در آوردن و گفتن خود طناز باید انتخاب کنه که خوب خیلی در به دری کشیدم تا راضیون کردم ... حتی بعضیاشون با پول راضی شدن!

با حیرت گفتم:

- نه!

آهی کشید و گفت:

- چرا! و من خوشحال می شدم که این افراد عوضی رو از زندگی طناز دور می کنم ... تا اینکه ... تا اینکه این خواستگار آخری پیش اومد ... ماهان!

چنان با غیض گفت ماهان که یه لحظه منم از ماهان بدم اومد ... ادامه داد:

- فکر کردم اونم مثل بقیه اس ... اصلا فکر نمی کردم منو بفروشه و به طناز گزارش بده ... انگار از همه سرسخت تر بود ... وقتی طناز رو روبروم دیدم سخته رو زدم! با خودم گفتم احسان یه گند دیگه هم زدی ... دیگه درست نمی شه ... اما دلو زدم به دریا ... طناز فهمیده بود کار منه که خواستگارشو تار و مار می کنم ... بیخیال همه حرفاش شدم ... حتی وقتی گفت حاضر نیست زن مردی بشه که قبلا بهش دست زده ... با اینکه این جمله منو خورد کرد اما بازم کوتاه نیومدم به مامانم گفتم زنگ بزنه و قرار خواستگاری رو بذاره آب از سر من گذشته بود ... اما طناز گفت نه ... دوباره زنگ زدیم ... بازم گفت نه ... سه باره زنگ زدیم گفت نه ... پونزده بار زنگ زدیم! بیچاره مامانم که مجبور شد هر بار به خاطر من سنگ روی یخ بشه ... اما اینکارو کرد ... چون می دید پسرش داره چه زجری می کشه ... بار آخر اجازه دادن بریم ... من داشتم از خوشی سخته می کردم فکر کردم طناز کوتاه اومده ... با چه ذوقی حاضر شدم ... بزرگترین گلی رو که می تونستم تو ماشین جا بدم رو خریدم و رفتم ... اما فکر می کنی چی شد؟ توی مراسم نیومد ... مامانش کلی عذر خواهی کرد ... بدتر منو شکست ... اما بازم کوتاه نیومدم ... دوباره قرار گذاشتیم ... اینبار حاضر شد ... فکر می کنی چی شد؟ وسط جمع بهم گفت منو نمی خواد ... گفت برم دیگه پشت سرم رو نگاه نکنم ... مامان هم دیگه کشید کنار و گفت حاضر نیست بیشتر از این منو بشکنه ... اما من بازم کوتاه نیومدم ... چهار بار تنهایی رفتم خواستگاریش ... هر بار حرفش همون بود ... تا اینکه دیشب ... دیشب وقتی رفتم اونجا ... طناز آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت ... گفت می خواد با اون ماهان عوضی ازدواج کنه ... بهم گفت اگه بازم براش مزاحمت ایجاد کنم ازم شکایت می کنه ... بیچاره خونواده اش خیلی ازم عذر خواهی کردن ... اما ... اما هیچی برام مهم نیست ... اگه طناز رو از دست بدم می میرم توسکا ... تو رو خدا کمک کن ...

حرفاش که تموم شد دوباره اشک صورتش رو خیس کرد ... از زور عصبانیت دندونام رو می کشیدم روی هم ... دوست داشتم برم طناز رو بزنم ... اون قول داد وقتی از عشق احسان مطمئن بشه همه این بازی ها رو تموم می کنه ولی بدتر داشت این بیچاره رو می چزوند ... با حرص گفتم:

- طناز غلط کرد ... نگران نباش احسان من باهات حرف می زنم ... حرف دلش اونو نیست که به تو گفته اما نمی دونم چرا اینقدر دوست داره اذیتت کنه ... نمی دارم زن کسی بشه ... من با توام ... چون حس تو رو درک کردم چون فهمیدم که واقعا دوسش داری ... راستش نگران این بودم که نکنه به خاطر ادای دین بخوای باهات ازدواج کنی ... آخه تو اون مدت یهو غیب شدی و یه حالی از این دختر نپرسیدی ... ما هم فکر کردیم اصلا میلی نداری بعدا هم که دوباره پیدات شد هیچی در این مورد نمی گفتمی ... به من و طناز حق بده که جور دیگه ای در موردت فکر کنیم ... اما الان که اینا رو گفتمی نظرم عوض شد ... من با طناز حرف می زنم و قول می دم که همه سعیم رو بکنم تا نظر اونو هم عوض کنم ... تو رو خدا خودتو ناراحت نکن ...

- تصور ازدواج طناز با یه نفر دیگه هم منو می کشه ... من نمی تونم ...

- نمی دارم احسان ... باور کن نمی دارم ...

با قدردانی توی چشمام خیره شد ... در جواب نگاهش لبخندی زد و گفتم:

- من دیگه باید برم ... بابام نگران می شه ...

از جا بلند شد و گفت:

- ممنون که وقت گذاشتی برام ... خیلی لطف کردی ... اگه طناز برگرده من یه عمر مدیونت می شم ...

- این حرفا چیه؟ دوست به همین دردا می خوره دیگه ...

بعد از اینکه پول قهوه ها رو حساب کرد دو تایی رفتیم بیرون و احسان رو تا دم ماشینش رسوندم و خودم راه افتادم سمت خونه ... داشتم از ماشین پیاده می شدم که گوشیم زنگ خورد ... این روزا هر بار گوشیم زنگ می خورد بی اراده آه می کشیدم ... دلم تنگ شده بود برای روزایی که اسم آرشاویرو می افتاد روی گوشیم ... طبق معمول آه کشیدم و گوشی رو از توی کیفم در آوردم ... آرشین بود ... بعضی وقتا بهم زنگ می زد که حالمو پپرسه ... منم باهات خیلی صمیمی برخورد می کردم ... گناه برادرو پای خواهر نمی شه نوشت ...

- الو ...

- سلام عزیزم ...

- سلام آرشین جان ... خوبی خانوم؟

- ممنون .. تو خوبی؟ خسته نباشی ...

- مرسی عزیزم سلامت باشی ...

- چه کارا می کنی؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

- این حرفا چیه؟ می گذره دیگه .. فعلا که کارمون شده فیلمبرداری و خونه ...

- همینم تنوعه من بدبخت که هنوز دارم دنبال کار می گردم ...

با پوزخند گفتم:

- یعنی ہم دکترا داری ...
- همینو بگو!
- خب واسه خودت کار کن آرشین ... لازم نیست حتما بری جایی سر کار ...
- نمی شه باید دو سال کار آموزی ...
- یهو حرفشو قطع کرد و گفت:
- یا باب الحوائج!
- با ترس گفتم:
- چی شد؟
- والا خودمم نمی دونم ...
- یعنی چی؟ ماما بابا خوبن؟ تو چت شد یهو ...
- نه بابا همه چی اوکیه ... ولی این آرشایر یه چیزیش می شه ...
- کنجکاو شدم ... سکوت کردم تا خودش ادامه بده و ادامه داد:
- یهو مثل ببر وحشی و زخم خورده پرید تو خونه و رفت تو اتاقش درو همچین کوبید به هم که فکر کنم خورد شد ... رنگش هم رنگ لبو ...
- تعجب کردم ... یعنی چش شده؟! کاش می شد بهش بگم بره یه سر بهش بزنه ... اما اگه این حرفو می زدم خودمو لو می دادم ... من سکوت کردم اما صدای آرشین هم نمی یومد ...
- داشتم فکر می کردم چی بگم که یهو صدای داد آرشایر رو شنیدم:
- هر کی هستی برو حوصله ندارم ...
- چشام گرد شد و صدای آرشین اومد ...
- وا داداشی فقط خواستم بینمت ...
- بعد هم گفت:
- می دونم یه چیزیش شده ... توسکا قربونت برم من بعدا بهت زنگ می زنم تا سر از کار این در نیارم آروم نمی گیرم ... خیلی نگرانشم نمی خوام دوباره بلایی سرش بیاد ...
- فهمیدم رفته بود دم در اتاق آرشایر و اون سرش داد کشید. سریع گفتم:
- باشه عزیزم برو ... سلام به ماما اینا برسون ...
- این؟! منظورم از اینا کسی جز آرشایر بود؟! مسلما نه ... آرشین بی تفاوت گفت:
- حتما خانومی ... توام همینطور ... فعلاً
- فعلاً ...
- گوشی رو قطع کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی چی شدہ؟!

جو خونہ آروم تر از قبل شدہ بود ... تہدید بابا کار ساز شدہ بود و مامان کمتر بہ پر و پام می پیچید ... داشتہم توی اتاقم لباسامو عوض می کردم کہ دوبارہ گوشیم زنگ زد ... آرشین بود سریع جواب دادم:

- الو ...

با صدایی کہ خندہ توش موج می زد گفت:

- چہ کردی دختر؟!

با تعجب گفتم:

- من؟ من کاری نکردم ..

- ا!؟ پس چرا این داداش من دارہ سکتہ می کنہ؟

- چی شدہ مگہ؟!

- با احسان دیدت ... سوار ماشینت شدہ ... رفتین کافی شاپ!

با حرص گفتم:

- منو تعقیب می کنہ؟!

- آره تعقیبت کردہ ... بعدم نشستہ تا اومدین بیرون ... آخیش دلم خنک شد! دلم براش می سوزہ ہا ولی حقشہ ...

- اون حق نداشتہ این کارو بکنہ ... بہ اون ربطی ندارہ کہ من با کی می رم ...

- می دونم عزیزم ... تو راست می گی ... ولی دست خودش کہ نیست ... کار دلشہ! الان ہم دارہ بہ خودش می پیچہ ... بہش گفتم توسکا با

ہر کسی کہ بخواد می تونہ برہ ... تو چی کارشی؟ یہ داد کشید سر من گفت حق ندارہ! منم گفتم حق دارہ ... بعدم اومدم از اتاقش بیرون

... بذار بہ خودش بتابہ ...

- عجب!

- ول کن بابا ... حالا بہ من بگو بینم ناقلا خبریہ؟

- نہ ... یعنی واسہ من نہ ... حالا بعدا می فہمی ...

- می دونستم بہم الہام شدہ بود کہ چیز جدی نیست ...

- ولی اصلا دوست ندارم آرشاویر تو کارام دخالت کنہ ...

- نگران نباش ... اون واسہ خودش یہ کارایی می کنہ ولی با تو کاری ندارہ ...

- امیدوارم ...

یہ کم دیگہ حرف زدیم و گوشی رو قطع کردم ... خودمو انداختم روی تخت ... قلبم داشت دیوونہ وار می کوبید چرا داشت با من

اینجوری می کرد؟ چرا با دست پس می زد و با پا پیش می کشید؟ نمی داشتہم با احساسم بازی کنہ ... آرشاویر یہ دندون لق بود توی دهن

من ... باید بکشم بندازمش بیرون ... نباید بذارم دیگہ برام مہم بشہ ...

**

با پام ضرب گرفته بودم روی زمین ... طنز هم جلوم نشستہ بود و داشت با ناخناش بازی می کرد ... همین کہ مامانش رفت توی آشپزخونہ
غریدم:

- تو چه دردته؟

با تعجب نگام کرد و گفت:

- هان؟

- می خوای چه غلطی بکنی؟

- چی می گی توسکا؟ من نمی فهمم ...

- واسه چی داری احسان رو می چزونی؟ یعنی هنوز بہت ثابت نشده کہ دوستت داره؟
پوزخندی زد و گفت:

- پس بگو! اومده چغلی منو پیش تو کرده ...

- چغلی چیه؟ پسرہ دارہ آب می شه ... چرا اینجوری می کنی باهاش؟

چونہ اش شروع کرد بہ لرزیدن ... توپیدم بہش:

- واسه من آبغورہ نگیریا ... آخہ بیشعور تو کہ دوشش داری چرا ہمچین می کنی؟

اشکاش سرازیر شد و گفت:

- نمی تونم توسکا ... بہ خدا نمی تونم ...

رفتم نشستم کنارش دستشو گرفتم توی دستم و گفتم:

- چرا؟ چرا نمی تونی؟ مگہ نگفتی باید بہت ثابت بشہ کہ دوستت دارہ؟

- بہم ثابت شدہ ... اما ... می ترسم ... خیلی می ترسم ...

- از چی؟

- از آیندہ ... از اینکہ اون اتفاق و ہی بکوبہ تو سرم ... از این کہ ازم سیر بشہ ... از این کہ تحقیرم کنہ ...

سرشو کشیدم تو بغلم و گفتم:

- دیوونہ! چرا داری با خودتون اینجوری می کنی؟! بہ خدا دیروز کہ داشت با من حرف می زد از چشاش فقط عشق رو می شد خوند ... می

گفت بدون تو می میرہ ...

گریہ اش شدت گرفت ... گفتم:

- طنز ... اگہ از این عشقای الکی بود می شد اینو بگی ... ولی باور کن اون از تہ دلش دوستت دارہ ... ببین از اون روز تا حالا چقدر

تحقیرش کردی! ہر کی جای اون بود دیگہ تف ہم تو صورتت نمی انداخت ولی با این رفت و اومدش با این سماجتش دارہ نشون می دہ

کہ دوست داشتنش الکی نیست ... من بہت تضمین می دم ...

- توسکا ... منم بدون اون دیگہ نمی تونم ... ماہان رو رد کردم ... چون دیدم ازدواج کردن برای من درست نیست ... من دلم جای دیگہ

است ... اما الان خیلی وقته کہ دارم با خودم می جنگم ... ہم می خوامش ہم می ترسم ...

زل زدم تو چشای خوش رنگش و گفتم:

- طنز جونم ... عشق ریسک داره ... بشین فکراتو بکن ... اگه واقعا عاشقی یا علی بگو و قدم توی راه بذار ... اگه هم نه بیخیال شو ... همه چی بستگی به تو داره ... اگه رفتی طرفش باید با همه وجودت بری ... اون طنز پر از شک و دودلی رو نمی خواد ... یعنی به دردش نمی خوره ... اون تو رو با همه وجودت می خواد ... من فقط می تونم بهت بگم که اون تو رو با همه وجودش دوست داره و می پرسته ... اگه دیدی جلو نمی یاد چون اونم فکر می کنه تو اونو پسر بدی می دونی ... هر فکری که تو می کنی اونم می کنه ولی با همه این اوصاف تورو می خواد ... وقتشه توام از یه سری چیزا بگذری ...

بعد از اینکه حرفامو زدم دیدم سکوت کرده و خیره شده به میز روبروش ... فهمیدم حرفام کار خودشو کرده ... داره فکر می کنه ... از جا بلند شدم ... آرام از مامانش خداحافظی کردم و زدم از خونه بیرون ... بقیه اش بستگی به خدا و قسمت داشت ...

حرفام انگار روی طنز خیلی اثر گذاشت ... چون به دو هفته نکشید که احسان رفت خواستگاری و اینبار بله رو از طنز گرفت ... خیلی خوشحال بودم اما دلم هم گرفته بود ... به اندازه دنیا دلم گرفته بود ... نه اینکه به طنز حسادت کنم اما بهش غبطه می خوردم ... وقتی می دیدم احسان چقدر دوستش داره! آه می کشیدم و از خدا می خواستم دل منو هم آرام کنه ... کاراشون خیلی سریع درست شد و قرار عقد و عروسی رو گذاشتن ... قیافه آرشاویرو وقتی خبر رو شنید دیدنی بود ... منم فقط به زدن یه پوزخند اکتفا کردم ... اون با خودخواهی روزهایی رو که می تونست برای هر دومون جذاب باشه رو تبدیل به جهنم کرده بود ...

خیلی زود روزها از پی هم گذاشتن تا رسید به شب عروسی طنز و احسان ... خوشحال بودم که اون دو تا رو رسوندم به هم ... هر چند که مهم تر از هر چیزی عشق خودشون بود ... برای عقدش حوصله نداشتم برم و قول داده بودم حتما برای عروسیش برم ... بدون اینکه زحمتی برای حاضر شدن به خودم بدم دراز کشیده بودم روی تخت و ضبط داخل اتاق داشت می خوند ... حالا که نمی تونستم به صورت زنده از صدای آرشاویرو استفاده کنم داشتم از صدای ضبط شده اش فیض می بردم و اشک آرام آرام صورتم رو می شست :

- باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو ...

تو سکوتت می شنوی زمزمه ی آوازمو

حس دلتنگی که می گیره تموم جونتو ...

هر جا می ری منو می بینی و کم داری منو

تو دلت تنگه ولی انگار تو جنگ با دلم ...

می زنی و می شکنی با خودت لیج کردی گلم

راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم ...

چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم؟

حالا بگو کی دیگه ... اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟

دست کی شبا لای موهاتو؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

حالا بگو کی دیگه اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟

دست کی شبا لای موهاتو؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته

این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده...
 دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده
 این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده...
 دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده
 گفتی که میخوای بری ، سرو سامون بگیری...
 خواستی اما نتونستی به این آسونی بری
 دستت مال هرکی باشه چشمت دنبال منه...
 هر نگاهت انگاری اسمو فریاد می زنه
 من خیالم راحتہ ، تا پای جون بودم برات...
 تو ندونستی چی می خوام تا بریزم زیر پات
 همه ی آرزو هامون دیگه فقط یہ خاطرست...
 نفسم بودی ولی به تجربه شدی و بس

حالا بگو کی دیگه اخماتو می گیره؟ با تو می خنده؟ تب کنی واست می میره؟
 دست کی شبا لای موهاته؟ آره خودم نیستم ولی یادم که باهاته
 این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده...
 دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده
 این عشقه تو وجودت ، توی جونت ریشه کرده...
 دلت دوباره بی قراره داره دنبال من می گرده
 (این عشقه از سامی بیگی)

به هق هق افتاده بودم ... چقدر صداس به دلم می نشست ... چقدر دوست داشتم الان کنارم باشه ... چرا نمی تونستم همه چیو فراموش
 کنم؟ چرا نمی تونستم بیخیالش بشم؟ چرا با وجود اینکه می دونستم دیگه منو نمی خواد نمی تونستم نسبت بهش سرد بشم ... بیشتر
 اشکام از بی عرضگی خودم بود ... با صدای در به خودم اومدم ... سریع صدای آهنگ رو قطع کردم اشکامو پاک کردم و گفتم:
 - بله ...

مامان بلند گفت:

- زود باش حاضر شو مامان ... بابات اومد ... دیگه می خوام بریم ...

از جا بلند شدم و گفتم:

- باشه الان ...

انگار مامان ہم فهمید حال خوبی ندارم کہ وارد اتاق نشد ... پیراھن بلند قہوہ ای رنگ رو کہ از جنس لمہ و برای شب مناسب بود از داخل کمد در آوردم و پوشیدم ... ترجیح می دادم لباس پوشیدہ باشہ این لباس ہم بہ سبکی دوختہ شدہ بود کہ آستین سہ ربعی داشت و بالا تنہ اش کامل پوشیدہ بود و با وجود پوشیدہ بودن حسابی شیک بود ... لباس رو تنم کردم موہامو بالا بردم و بستم ... آرایش کمرنگی بہ رنگ طلایی و قہوہ ای ہم روی صورتہم انجام دادم ... کلا یہ ربع بیشتر حاضر شدنم طول نکشید ... مانتومو تنم کردم و رفتہم بیرون ... مامان با دیدنم با تعجب گفت:

- اینجوری می خوای بیای؟

- آره خوب ... چہ مگہ؟

دستمو کشید سمت اتاق و گفت:

- تو بیرون می ری بیشتر آرایش می کنی و موہاتو ہم قشنگ تر درست می کنی حالا برای عروسی دوستت می خوای اینقدر سادہ بیای ... لباس خوبہ ولی آرایش و مدل موت افتضاحہ ...

اینقدر تند تند حرف می زد کہ نمی تونستم چیزی بگم ... منو نشوند روی صندلی و تند تند مشغول شینیون کردن موہام شد ... توی جوونی دورہ آرایشگری دیدہ بود و خیلی خوب از عہدہ موہای من بر می یومد ... وقتی کارش تموم شد توی آینہ نگاه کردم ... خیلی قشنگ ہمہ موہام رو جمع کردہ بود بالا و از پشت یہ دستہ اشو باز ریختہ بود روی سینہ ام ... از مدلش خوشم اومد و لبخند زدم ... خوشگل ترم کرد ... لوازم آرایشمو ہم برداشت و آرایشمو پر رنگ تر کرد ... وقتی رفت کنار گفتم:

- مامان ... یہ کم زیاد نیست ...

- نہ خیلی ہم خوبہ ... حالا پاشو بریم ...

بدون حرف بلند شدم و با مامان رفتیم بیرون ... بابا ہم کت شلوار پوشیدہ و رسمی از اتاقش اومد بیرون و تا منو دید گفت:

- بہ بہ! چہ خوشگل شدی بابا ...

- مرسی بابایی ...

یہ کم ہم از مامان تعریف کرد و سہ تایی راہ افتادیم سمت باغی کہ عروسی داخلش برگزار می شد ...

اینقدر بازیگر و عوامل پشت صحنہ اونجا بود کہ موندہ بودم با کی حرف بزئم ... ہمینطور مشغول سلام و احوالپرسی با ہمہ بودم ... بدی مراسم این بود کہ جلوی درش پر بود از خبرنگار ... متأسفانہ قضیہ عروسی لو رفتہ بود ... من کہ از دستشون فرار کردم ... واقعا ما بازیگرا چہ مصیبتایی داشتیم .. دست تو دماغمون ہم نمی تونستیم بکنیم ... از فکر خودم خندہ ام گرفت ... بعد از اینکہ سلام و خوش و بش ها تموم شد با بابا و مامان نشستیم سر یہ میز ... داشتہم اطرافم رو دید می زدم کہ شهریار رو دیدم ... با اون کت شلوار فراکش خیلی شیک شدہ بود ... اومد طرفمون و کمی خم شد و سلام و احوالپرسی گرمی با مامان بابا کرد بعدم ازشون خواہش کرد کہ سر میز مامان باباش بشینن ... از منم خواست برم پیش بقیہ بچہ ها کہ قبول نکردم و رفتہم پیش مامان بابا ... نگاه شهریار یک کم عجیب غریب شدہ بود ... یہ جوری کہ قبلا نبود ... درست شبیہ ہمون اوایل کہ منو می ترسوند ... با مامان بابای شهریار سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم ... بابا از ہمون اول با باباش گرم گرفت و حسابی دوست جون شدن ... مامان ہم با مامانش بود ... خواہرش ولی اون وسط داشت می رقصید ... در

گوش مامان گفتم می رم پیش طنز سلام کنم و مامان سر تکون داد ... ہدیہ ام رو برداشتم و رفتم سمت جایگاہشون ... احسان دستشو گرفته بود توی دستش و یہ جوری با عشق نگاش می کرد کہ حسودیم شد و بغض کردم ... با دیدن من با شادی گفت:

- بالاخرہ اومدی ... فکر کردم دیگہ نمی یای ...

لبخندی زدم و گفتم:

- مگہ می شد نیام عروس خانوم ... چقدر ناز شدی طنز! درست مثل یہ عروسک ...

احسان گفت:

- چی فکر کردی؟

ہدیہ رو گرفتم سمت طنز و گفتم:

- خب دیگہ پرو نشو احسان!

طنز با لبخند ہدیہ رو گرفت و گفت:

- چرا زحمت کشیدی؟! بہ خدا انتظار نداشتم ...

- لال بمیر عزیزم ... چہ تعارف ہم می کنہ برای من ...

با اخم گفت:

- ببینش احسان ... خودش نمی ذارہ من با زبون آدم باہاش حرف بزنم ...

- خب بہ زبون خودت حرف بزن خانوم ... زبون فرشتہ ہا!

طنز غرق نگاہ احسان شد و احسان سرشو آورد پایین ... سریع صورتمو برگردوندم ... طاقت دیدن این صحنہ ہای عشقولانہ رو نداشتم ... چشمم قفل شد توی دو تا چشم سیاہ رنگ ... سیاہ و تب آلود ... یہ روزی دنیام خلاصہ می شد توی این دو تا چشم ... چقدر خوش تیپ شدہ بود! تاکسیدوی مشکی با پیراہن یقہ فراک سفید و پاپیون مشکی ... شبیہ لباس بازیگرای ہالیوودی توی مراسم اسکار! کنار مازیار ایستادہ بود ... هیچ کدوم نمی تونستیم چشم از دیگری برداریم ... با ضربہ محکم دستی بہ خودم اومدم:

- ہوی کجایی؟

برگشتم و با دیدن فریبا نیشم گشاد شد و گفتم:

- سلام کجایی تو خانوم کم پیدا!

- من کم پیدام یا تو؟ تو بہ چہ حقی قرار داد فیلمی رو بستی کہ گریمورش من نیستم ... ہان؟

- من از کجا می دونستم آخہ ... شہریار منو اغفال کرد ...

- امان از دست این شہریار دارم براش ...

لبخندی زدم و گفتم:

- انشااللہ کار بعدی ...

دستمو کشید و گفت:

- انشااللہ ... بیا بریم پیش ما ...

می دونستم آرشاویر پیششونه پس گفتم:

- نه مرسی ... مامان اینا هستن نمی خوام تنهاشون بذارم ... فقط اومدم یہ سلامی بکنم ...

با صدای یہ نفر دیگہ ہر دومون چرخیدیم ...

ترسا در حالی کہ آترین کوچولو رو توی بغلش گرفته بود با نیش باز گفت:

- هان چیه؟ خوشگل ندیدن اینجوری زل می زنین به من؟

یہ پیراھن بلند به رنگ زرشکی پوشیده بود کہ یہ کت کوتاہ روش خورده بود ... خداییش خیلی جذاب بود ... با شادی بغلش کردم و گفتم:

- وای سلام عزیزم ... دلم برات تنگ شده بود ...

- آره جون عمه ات! از اون زنگات معلومه ...

- بابا ببخشید دیگہ ... چه همه از من گلہ می کنن ...

با فریبا هم دست و روبوسی کرد و گفت:

- وای خدایا من و این همه خوشبختی محالہ! هیچ وقت فکر نمی کردم توی همچین عروسی پیام ... این همه بازیگر! موندم از کی امضا

بگیرم ..

با فریبا غش غش خندیدیم و فریبا گفت:

- تو به این خوشگلی چرا خودت بازیگر نمی شی؟

- اتفاقا همین امشب یہ آقای بہم پیشنهاد داد ... ولی آرتان همچین بہ یارو نگاه کرد کہ از گفته اش پشیمون شد ... بین خودمون بمونہ

خودم همچین بازیگری رو زیاد دوست ندارم وگرنہ می رفتم رو مخ آرتان ...

خندیدم و گفتم:

- از بس تو بدجنسی ...

فریبا دست دراز کرد آترین رو گرفت و گفت:

- بده من این وروجکو ... دلم براش یہ ذرہ شده بود ... می برمش نشون مازیار بدم ...

منتظر حرف دیگہ ای نشد و رفت ... ترسا دست منو کشید و گفت:

- می بینم کہ خوش تیپ می کنی دل از آقاتون ببری ...

پوزخندی زدمو ہمراہ با آہ گفتم:

- بیخیال ترسا ...

- نگو فراموشش کردی کہ باورم نمی شه ...

- دارم فراموش می کنم ...

- نمی تونی ... فکر کردی کار راحتیہ؟

- سعی خودمو می کنم ...

دوباره صدای سلام بلند شد ... اینبار آرتان بود ... کت شلوار مشکی پیراهن سفید و کروات زرشکی! چه آقایون خوش تیپی امشب توی این مجلس چرخ می زدن! به قول ترسا من و این همه خوش بختی محاله! لبخند زدم و در حالی که باهاش دست می دادم گفتم:

- به سلام! آقای دکتر ...

اخم ظریفی کرد و گفت:

- باز گفتمی دکتر؟ خوبی تو دختر؟ رفتی حاجی حاجی مکه ...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- کاش خوب بودم ...

با موشکافی نگام کرد و به میزی که کمی اونطرف تر قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- بشینیم؟

سری تکون دادم و سه تایی نشستیم ... پرسید:

- چه خبرا!؟

- هیچی ... همه چی سوت و کوره ...

سری تکون داد و گفت:

- توی تموم سالای کاریم تا حالا با موردایی مثل شماها برخورد نداشتم ...

با تعجب گفتم:

- از چه نظر؟

انتظار داشتم از آرتان خبرای جدید بشنوم ... نیازی به پرسیدن نبود ... خودش شروع کرد ...

- توسکا خبر داری که آرشاویر بیمار هر روزی منه ...

- یعنی چی؟

- یعنی هر رزو می یاد مطب ... روزی دو ساعت ... داروهاش یک ماهه که قطع شده ...

لبخند زدم و گفتم:

- خوبه ... خوشحالم که درمان شده ...

- می دونی این بیماری درمان نداره؟ من اون روز به تو نگفتم که نا امید نکند ...

با تعجب گفتم:

- چی!؟

- درست شنیدی ... اما آرشاویر به درمان جواب داد ... اون از منم سالم تره ... اگه می بینی داره درمانش رو ادامه می ده فقط برای اینه که مطمئن بشه این بیماری دیگه بر نمی گرده ...

فقط نگاهش کردم و اون با لبخند تلخی ادامه داد ...

- من یه چیز دیگه رو هم به تو نگفتم ...

- چی؟!

- می دونم اشتباه کردم ... اما فکر می کردم مشکلی به وجود نمی یاد چون از توی پرورنده اش متوجه شدم نسبی درمان شده و ممکن نیست خطرناک بشه ... علاوه بر اون من عشق و دوست داشتن رو توی چشمای تو می خوندم و دوست نداشتم خبر بد بهت بدم ...

- چی رو نگفتی آرتان؟

- اینجور بیمارها به نوع حالت هیستریک ممکنه بهشون دست بده ... نسبت به کسی که بهش مظنون هستن و ممکنه طرف رو بکشن ... کمترین اقدامشون ضرب و شتم شدیدیه طرفه ... ولی آیا آرشاویر حتی به بار هم روی تو دست بلند کرد؟
با بهت سر تکون دادم ... پوزخندی زد و گفت:

- از بس دوستت داشته به شکل عجیب غریبی خودشو کنترل می کرده ... چیزی که در مورد این بیماران امکان پذیر نیست ... آرشاویر وقتی برگشته ایتالیا تو اوج بیماریش بوده یعنی حتی اگه آدم هم می کشته به عنوان یه شخص روانی برایش جرم محسوب نمی شده ... حتی طبیعی بوده! اما توسکا ... اون به تو حتی دست هم نزده ... مردی به عاشقی اون ندیدم که عشق درمانش کنه!
نفس کشیدن هم برام سخت شده بود ... خیاری برداشت و در حالی که پوست می کند ادامه داد ...
- اما حالا که درمان شده ... دیگه نمی خواد با تو باشه ...

صدای شکستنم رو شنیدم ... درست عین شکست یه لیوان چینی روی یه تیکه سنگ ... ترسا با حیرت گفت:

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه می گه توسکا منو توی بدشرایطی تنها گذاشت ... می گه حتی یه بارم از من نخواست خودم رو درمان کنم ... می گه می تونست کنارم باشه تا من زودتر از این درمان بشم اما نموند ... می گه پشتمو خالی کرد ... خودش قبول داره که اذیتت می کرده ... ولی می گه من همه تلاشمو می کردم که اونو خوشحال کنم ... چرا اونا رو ندید؟ چرا فقط بدیها رو دید؟ راحتت کنم توسکا دیگه بهت اعتماد نداره .. می گه اگه دوباره رفتم طرفش و دوباره تنهام گذاشت چی؟ به غیر از این می ترسه بیماریش عود کنه و دوباره باعث اذیتت بشه ... حتی می گه می دونم عقیده یه خودخواهییه ... می گه اون روزی که توسکا تصمیم گرفت ترکم کنه منم راضی بودم چون عذاب کشیدنش رو می دیدم ... اما انتظار نداشتم یه حال هم از من نپرسه ... یه جورایی بهش حق می دم ...

ترسا داد زد:

- و!! آرتان تو خیلی بی جا می کنی ...

- ببین تری ... این حال یه مرده ... وقتی به مشکل بر می خوره ... وقتی می خواد یه کار مهم بکنه ... نیاز داره که یه زن کنارش باشه ... حتی اگه هیچ کاری هم نمی کنه همین که بدونه اون زن دوشش داره بهش انرژی می ده ... فکر می کنی چرا می گن همیشه پشت سر یه مرد موفق یه زن هست ... شاید خودخواهی باشه ... اما حقیقته ... زن ها با عشقشون به مرد قدرت می دن ... توسکا می تونست خیلی کارها بکنه ... اما نکرد ...

- آرتان اگه توسکا آرشاویرو ول نکرده بود اون اصلا به فکر درمان نمی افتاد ...

- می دونی چرا؟

- چرا؟

- چون فکر می کرد توسکا از بیماری سابقش خبر نداره ... جرئت نداشت بگه ... اون همه پنهان کاری هاش از ترس بود ... ترس از دست دادن توسکا ... و این اوج دوست داشتنش بوده ... می ترسید بره دنبال درمان و توسکا بفهمه و به عنوان یه آدم روانی بهش نگاه کنه و ترکش کنه ... بیشترین فشار روی اون بود ... چون هم از بیماری رنج می برد و می خواست درمان بشه هم می ترسید توسکا بفهمه ... حالا فکر کن بین اگه توسکا بهش می گفت از بیماریش خبر داره و ازش می خواست بره دنبال درمان و خودش هم بهش اطمینان می داد که پشتشه چی می شد! اما توسکا بدترین کار رو کرد ...

- خب از کجا باید می دونست؟

- می تونست امتحان کنه عزیزم ... یه بار شد از آرشاویر پیروسه چرا نمی ری درمان بشی؟ فقط از من کمک می خواست ... من که نمی تونستم اطرافیان آرشاویر رو درمان کنم باید روی خودش کار می کردم ...

دیگه نمی خواستم چیزی بشنوم ... سرمو گذاشتم روی میز ... ترسا مشغول مالش دادن شونه هام شد و گفت:

- آرتان ... بس کن عروسی رو زهرمارش کردی ...

- حرفایی بود که باید بهش می گفتم ...

سرمو آوردم بالا و با بغض گفتم:

- خودم می دونستم دیگه امیدی برای با آرشاویر بودن ندارم ... اما ممنون که یه دلم کردی ... فقط یه چیزی رو بدون ... هر کس دیگه ای هم توی اون شرایط جای من بود همین کارو می کرد ... آبروم رفته بود ... زندگی تلخ شده بود ... من دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید ... هیچی ...

آرتان نفس عمیقی کشید و گفت:

- توسکا آرشاویر هنوز هم دیوونه توئه ... اما به شدت داره جلوی احساسش رو می گیره ... شاید خودت بتونی اونو نسبت به خودت مطمئن کنی ...

از جا بلند شدم و نالیدم:

- نه ... دیگه نمی تونم ... دیگه نمی تونم ...

ترسا خواست بیاد دنبال که با دست اشاره کردم بشینه و رفتم سمت گوشه ای ترین قسمت باغ ... یه صندلی خالی گیر آوردم و نشستم ... چقدر دوست داشتم گریه کنم ... انگار این روزا اشک شده بود جزئی از وجودم ... هر چی گریه می کردم خالی نمی شدم ... چشمه اشکم خشک نمی شد ... لعنتی! داشت اون وسط با آرشین می رقصيد ... هر دو می خندیدن ... خدایا این عدالته؟ من این گوشه پر از بغضم ... اون اون وسط داره می رقصه و می خنده؟ صدایی از درونم بلند شد ... عدالت بود تو توی خونه می خندیدی اون داشت جون می کند چون تو رو با احسان دیده بود؟ اینقدر نگاش کردم که سنگینی نگامو حس کرد ... سرشو بالا آورد و با دیدنم سر جا خشک شد ... غم چشمم اونقدر واضح بود که حسش کنه ... صورتمو بر گردوندم نمی خواستم عجزو ببینه تو چشمم ... امشب تو ذهنم می کشمش ... امشب برای همیشه سنگ می دارم روی آرشاویر ... دیگه نباید زندگیم به خاطر اون مختل بشه ... اجازه نمی دم ... تو همین فکر بودم که صدای شهریار از جا پروندم:

- اجازه مزاحمت می دین خانوم خانوما ...

بی اختیار لبخند زدم ... نشست کنارم و گفت:

-از دست این خانوما ...

سعی کردم افکار سیاهمو هل بدم توی گوشه ای ترین قسمت مغزم و سریع با جبهه گیری گفتم:

- چشونه؟

- چیزیشون که نیست اما از دخترایی که به آدم پیشنهاد می دن بدم می یاد ...

- اه چه سر خود معطل! منم از پسرای که پیشنهاد می دن بدم ...

نداشت حرفم تموم بشه :

- چه خوشت بیاد چه بدت بیاد من بهت پیشنهاد می دم ... پاشو ببینم!

از لحنش خنده ام گرفت و ناچاراً باهاش همراه شدم .. دیگه به کسی تعهد نداشتم ... می خواستم بهم خوش بگذره ... منم حق داشتم

بخندم ... زل زدم توی چشمای خاکستریش... خدایی چشمای خیلی قشنگی داشت ... مژه های بلندش چشماشو قاب گرفته بود ... داشتم

فکر می کردم اگه ریمل بزنه چی می شه ... از فکر خودم خنده ام گرفت ... گفت:

- به چی می خندی شیطون؟!

- هیچی ... همین جووری ...

- توسکا ...

- بله ...

- خیلی خوشگل شدی ...

جـونم؟! بار اول بود داشت اینجووری با من حرف می زد ... با تعجب نگاش کردم که خنده اش گرفت و گفت:

- چیه؟ قبول نداری؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

- مگه آدم کور باشه که نبینه ...

- شهریار ... داری منو خجالت می دی ...

- خجالت می کشی خوشگل تر می شی ...

داشتم آب می شدم

وای یا خدا! این امشب زده به سیم آخر ... این آهنگ کوفتی چرا تموم نمی شه؟

شهریار ادامه داد:

- چقدر لاغر شدی توسکا ... از روز اولی که دیدمت خیلی لاغر تر شدی ... چه کردی با خودت؟ چی شد اون دختری که روز اول می

خواست ما رو با لباس بخوره ...

خنده ام گرفت ولی لبخندمو قورت دادم ... ادامه داد:

- می دونی اون روز اول که دیدمت ... دیوونه جسارتت شدم ... من بودم که تو رو برای بازی انتخاب کردم ... خداییش بازیتم هم خوب بود ... اما بی رودربایستی باید بگم از تو بهتر هم بود ...

با تعجب گفتم:

- جدی؟!

- آره ... اما خوب اونا فقط بازی خوب داشتن ... تو همه چیز رو با هم داشتی ...

- پس حقم نبوده ...

- چرا ... حقت بود ... توی تست دوم مطمئن شدم که حقته!

سکوت کردم و اون ادامه داد ...

- توسکا ... تو ... برای من یه دختر همه چیز تموم بودی ... دختری که هیچ جا مثلشو ندیده بودم و همین منو جذبش می کرد ... می تونم با جرئت بگم تنها دختری بودی که می خواستم همه اش خودمو بچسبونم بهش ... از عمد همه اش کارای خودمو برات در نظر می گرفتم که بتونم کنارت باشم ...

خدا این داشت چی می گفت؟ چی کار کنم؟ کاش می شد فرار کنم ... آهنگ تموم شد ... خواستم برم که گفت:

- نه نمی شه بری!

- شهریار ... آهنگ تموم شد ... اینجا وایسادنمون درست نیست ...

هنوز جواب نداده بود که آهنگ بعدی شروع شد:

- اینم آهنگ ... غر نزن دختر بعد دو سال و اندی وقت پیدا کردم باهات حرف بزنم ...

بدجور گیر افتاده بودم ... مونده بودم چی کار بکنم ... خیلی دوست داشتم بدونم آرشاویر الان چه حالی داره ... اصلا منو می بینه یا نه؟ دوباره عصبی شده؟ داره حرص می خوره؟ اما نمی شد نگاش کنم ... تابلو بازی بود ... شهریار بی توجه به حال من که داشتم آب می شدم گفت:

- من توی کارام خیلی صبورم ... هیچ وقت ضرر نکردم جز در مورد تو ... همه اش فکر می کردم حالا حالا ها وقت دارم ... اما یهو به خودم

اومدم دیدم نامزد کردی ... باورم نمی شد توسکا ... من ... من ... می خواستم با تو ازدواج کنم ...

چشمام گرد شد ... این همه جسارت از شهریار بعید بود ... حتی صدام در نمی یومد ...

- چشاتو اینجوری نکن ... قلبم می لرزه ... توسکا ... عزیزم ...

نفس عمیقی کشید و دوباره تکرار کرد:

- عزیزم ... عزیزم ... چقدر دلم می خواست یه روز اینجوری صدات کنم ... اما وقار و متانت تو همیشه مانع می شد ... الان هم نمی دونم

چطور جسارت کردم ... ولی باید بگم ... من با زجر کشیدن تو زجر کشیدم ... می خوام همه چیز رو برات جبران کنم ... می خوام خوشبختی

واقعی رو بهت بدم ... این اجازه رو بهم بده توسکا ... عزیز دلم ... با من ازدواج کن و بذار نشونت بدم ارزش تو چقدر زیاده ... بذار دوست

داشتن رو یادت بدم ...

دھنم قفل شدہ بود و ہنگ کردہ بودم ... می دونستم شہریار دوستم دارہ اما اصلا فکرشم نمی کردم اینجوری بخواد بہم بگہ ...

- بذار کاری رو کہ آرشاویر نکرد رو من بکنم ... باشہ توسکا؟

زل زدم توی چشماش ... نی نی چشمای خاکستریش داشتن التماس می کردن ... سرمو انداختم زیر ... اومد نوک زبونم کہ بگم نہ اما چیزی جلوم رو گرفت ...

- بذار فکر کنم شہریار ...

ایستاد ... دیگہ حرفی نداشتم کہ بزمن ... راہ افتادم سمت میز مامان اینا ... انگار داشتم روی هوا راہ می رفتم ... ولی نہ از خوشحالی از گیجی ... اینہمہ فشار توی یہ شب برای جثہ ظریف من زیاد بود ... نشستم کنارشون ... نگاہ مامان شہریار بہ من یہ جور خاص بود ... الان خیلی خوب می تونستم درکش کنم ... حتی نگاہ مامان ہم یہ جور دیگہ شدہ بود ... حتما بہش رسوندہ بودن ... سرم رو انداختم زیر و مشغول بازی با ناخن هام شدم ... حالم اصلا خوب نبود ... سرمو آوردم بالا حالا می تونستم دنبال آرشاویر بگردم ... ولی ہر چی نگاہ کردم پیداش نکردم ... از جا بلند شدم ... باید پیداش می کردم ... انگار دوست داشتم برای بار آخر اینقدر نگاہ کنم کہ سیر بشم ... می خواستم امشب برای ہمیشہ با عشقم وداع کنم پس حق داشتم از تہ دل نگاہ کنم ... راہ افتادم بین مہمونا ... ہر جا رو نگاہ کردم نتونستم پیداش کنم ... آرشین رو دیدم و رفتم طرفش ... می تونستم از اون پپرسم ... آرشین با دیدن من بغلم کرد و با محبت بوسیدم ... جوابشو دادم و با لبخند گفتم:

- داداشت کو؟

با لبخند تلخ اشارہ کرد بہ سمت درختا و گفت:

- رفت اونطرف ...

بعد زد سر شونہ ام و گفت:

- بذار تنها باشہ ...

بہ دنبال این حرف ازم فاصلہ گرفت ... انگار مشکوک بود ... راہ افتادم بین درختا ... ولی آروم آروم رفتم کہ منو نبینہ ... دیدمش ... آخر آخر باغ تکیہ دادہ بود بہ یہ درخت ... زل زدہ بود بہ آسمون و داشت سیگار می کشید ... اینقدر وایسادم تا سیگارش تموم شد ... با آتیشش سیگار بعدی رو روشن کرد ... تکیہ زدم بہ یہ درخت ... یاد جملہ ای افتادم کہ توش می گفت سیگار رو ترک نکردم ... کبریت رو ترک کردم ... سیگار رو با سیگار روشن می کنم! تاریکی هوا بہم کمک می کرد ... باعث می شد ہیچی نہ ببینہ و نہ حس کنہ ... سیگار قبلی رو انداخت زیر پاش و با غیض لہ کرد ... صداشو شنیدم ... اونقدر بلند بود کہ بشہ شنید:

- یہ روز تو رو زیر پام لہ می کنم لعنتی ...

بغض گلومو فشرد ... من مگہ چی کارش کردہ بودم کہ بخواد لہم کنہ؟! عقب عقب رفتم و برگشتم سمت جمعیت ... باید قبول می کردم ... آرشاویر دیگہ منو نمی خواست!

دو ہفتہ گذشتہ بود ... دیگہ از شہریار خبری نداشتم ... بدون اینکہ بہ مامان یا بابا چیزی بگم داشتم بہ خواستگاری شہریار فکر می کردم ... وقتی بہ این نتیجہ رسیدم کہ دیگہ تو قلب آرشاویر جایی ندارم تصمیم گرفتم در مورد شہریار یہ تصمیم جدی بگیرم ... اون یہ پسر ہمہ چی تموم بود ... شاید ہیچ وقت نمی تونستم عاشقش بشم اما می تونستم دوستش داشته باشم و این خیلی از عشق بہتر بود ... حداقل

وابستگی نداشت ... وابستگی آدمو نابود می کرد ... من با زور تونستم خودمو راضی بکنم که آرشاور تبدیل بشه به خواننده مورد علاقه ام ... نه مرد مورد علاقه ام ... و داشتم موفق می شدم ... در پایان هفته دوم وقتی تونستم به یه نتیجه قطعی برسم قضیه رو با بابا در میون گذاشتم ... بابا دستی روی موهام کشید و با لحنی نا مطمئن گفت:

- مطمئنی بابا؟

بابا هم می دونست تو دل من چه خبره ... سرمو زیر انداختم ... با لبخند تلخم گفتم:

- آره بابا ...

بابا پیشونیمو بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی عزیزم ... بگو بیان ...

و این شد سرآغاز یه سرنوشت نو واسه من ... سرنوشتی که حتی بهش فکر هم نمی کردم ... روزگار چه بازی هایی که با ما نمی کرد ... سرمو انداخته بودم زیر و داشتم با ناخنام بازی می کردم ... شهریار روی مبل روبروی من نشسته بود و محو حرفای بابا شده بود فقط هر از گاهی لبخندی تحویل من می داد اونم یواشکی ... مامان هم اخماش در هم بود ... با اینکه قبول داشت شهریار پسر خیلی خوبییه ولی هنوز دلش پیش آرشاور بود ... نمی تونست کس دیگه ای رو جای داماد قبول کنه ... حرفا که جدی شد بابا همه چیز رو به خودمون دو تا سپرد و بابای شهریار هم تایید کرد ... از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم ... شهریار هم دنبالم اومد ... من نشستم لب تخت اونم نشست روی تنها صندلی اتاقم ... زل زد بهم ... سرمو انداختم پایین ... با لبخند گفتم:

- باورم نمی شه ...

زمزمه کردم :

- منم ...

- خوبی؟

- خوبم ...

خندید و گفت:

- منم خوبم ...

لبخند زدم ... گفت:

- خب عزیزم اگه سوالی ... حرفی داری بگو ...

- خب ... حرف که زیاده ...

- بگو من همه شو می شنوم ...

- ببین شهریار ... من از همسر آینده ام یه سری انتظاراتی دارم ...

- بنده سراپا گوشم ...

- در درجه اول ازش اعتماد می خوام ...

می دونست چی می گم با محبت زل زد توی چشمام و من ادامه دادم:

- بعد از اون اینکه من عاشق کارمم نمی خوام یہ روزی مجبورم کنی بذارمش کنار...
- نہ عزیز دلم ... من خودم تو این راه همیشه کنارتم ... محالہ جلو تو بگیرم ...
- امیدوارم ... و دیگہ اینکہ خونوادہ ام ہم خیلی برام اهمیت دارن ... خیلی ہم دوستون دارم ... بہ خصوص بہ بابام خیلی وابستہ ام ... تو کہ بہ این موضوع حسادت نمی کنی؟
- با تعجب گفت:
- این چہ حرفیہ؟! بابای تو مثل بابای خودمہ ... من انتظار دارم ازت بہ من و زندگیمن اهمیت بدی ... اگہ اینکارو بکنی دیگہ چہ اهمیتی دارہ کہ در کنارش بہ خونوادہ ات ہم برسی؟ من خودم ہم ہمراہتم خانومی ...
- ای خدا! این انگار خیلی خوب بود ... زمزمہ کردم:
- خونوادہ ات جریان نامزدی منو ...
- پرید وسط حرفم و گفت:
- مگہ اهمیتی ہم دارہ؟
- معلومہ کہ دارہ ... بالاخرہ شاید مامانت ...
- خانومی ... مامان من یہ فرشتہ ایہ کہ فقط بہ مرور زمان می تونی بشناسیش ... وقتی فہمید می خوام ازدواج کنم از تہ دلش خوشحال شد ... وقتی ہم فہمید کیس مورد نظرم تویی بیشتر شاد شد ... اونا تو رو خیلی دوست دارن ... می دونی چرا؟ چون از قماش ما نیستی ... مامان قبول دارہ کہ دخترای ہم جنس ما اکثرشون بہ درد زندگی نمی خورن ... فقط تو فکر این هستن کہ بہ وضع ظاہرشون و مسافرتاشون برسن ... تو از جنس مامانی ... می دونستی کہ مامان منم از یہ خونوادہ معمولی بودہ؟
- با لبخند گفتم:
- جدی؟
- ارہ عزیزم ... برای ہمین ہم در حد مرگ با انتخاب من موافقہ ...
- خب ... خودت چی؟
- من؟! من چی؟ یعنی ہنوز باور نکردی کہ من دوستت دارم ...
- چشمامو بستم ... آہم رو تو سینہ خفہ کردم ... جملہ اش ہیچ حسی بہ من نداد ... اما نباید بفہمہ ... اون چہ گناہی کردہ ... من باید روی خودم کار کنم ... شہریار لایق خوشبخت شدنہ و من باید این خوشبختی رو بہش بدم ... چشمامو باز کردم و با لبخند گفتم:
- خوب تو چہ انتظاری از من داری؟
- اینکہ کنارم باشی و بتونی ہر چند کم ... ولی دوستم داشتہ باشی ... برای خوشبختیمون تلاش کنی ... نمی خوام تلاشام یک طرفہ باشہ ...
- از تہ دل گفتم:
- قول می دم ...
- شہریار ہمون مردی بود کہ می تونست منو خوشبخت کنہ ... من بہ کمک شہریار می تونستم گذشتہ ام رو فراموش کنم ... آرہ می تونم ...

بقیہ اتفاقا انگار تو خواب افتاد ... آزمایش ... خرید حلقہ ... آینه شمعدون ... ولی هنوز نداشتہ بودیم کسی بفہمہ حتی بہ طناز ہم نگفتہ بودم ... دوست نداشتم دوبارہ سر زبونا بیفتم ...

اون روز سر صحنہ فیلمبرداری بودم و شہریار از بس زنگ می زد دیوونہ ام کردہ بود ... از دست کاراش خندہ ام ہم می گرفت ... قرار بود بریم دنبال خونہ ... شہریار چند تایی آپارتمان دیدہ بود ولی اصرار داشت حتما منم برم ببینم ... آخر سر بہش گفتم بعد از فیلمبرداری باہاش می رم تا رضایت داد ... داشتیم برای آخرین صحنہ آمادہ می شدیم کہ اومد ... نا خودآگاہ بہش لبخند زد ... قبل از اینکہ من بتونم برم طرفش یکی از بچہ ہای تدارکات پرید سمتش و گفت:

- ایول شہریار می خواستم الان بہت زنگ بزنام ... چہ حلال زادہ ای پسر ...

شہریار دستی برای من تکون داد و گفت:

- چیزی شدہ شاہین؟

- قرار داریم می داریم دو روز آخر ہفتہ رو بریم ویلای یکی از بچہ ہا فشم ... پایہ ای؟

- مجردی؟

- نہ بابا ... یہ اکیپیم ...

- کیا ہستن ...

- یہ سری از بچہ ہای ہمین پروژہ و پروژہ قبلی کہ با خودت داشتیم ...

- باشہ ... ببینم چی می شہ ...

- نہ دیگہ باید قول بدی ...

- ای بابا باید برم با چند نفر دیگہ ہماہنگ کنم ... ہمینجوری کہ نمی تونم قول بدم ...

- خیلی خوب ولی روت حساب می کنم ...

- نوکرتم ...

وقتی از شاہین فاصلہ گرفت اومد سمت من ...

با لبخند گفتم:

- یہ پلان دیگہ موندہ ...

- سلام!

- | ببخشید ... سلام ...

- بہ روی ماہت ... باشہ منتظر می مونم ... با یارو ہنگاہیہ یہ ساعت دیگہ قرار گذاشتم ... دیر نمی شہ ... فقط خودتو خستہ نکن عزیزم تا

بتونی بہترین رو انتخاب کنی ...

خندیدم و گفتم:

- باشہ ...

بہ اون سمت باغ اشارہ کرد و گفت:

- من اونجا منتظرم ...

سرمو تکون دادم و رفت ... همه داشتن با تعجب نگامون می کردن ... بالاخره ماه پشت ابر نمی موند ... همه می فهمیدن که کجا چه خبره! من فقط نمی خواستم جشن عروسیم مثل عروسی طنناز پر از خبرنگار باشه ... سنگینی نگاه آرشاویر رو حس می کردم اما نمی خواستم دیگه نگاه کنم ... باید از همین الان روی خودم کار می کردم ... نگاه من دیگه فقط مال شهریاره ... حتی یه نیم نگاه به آرشاویر که از روی احساس باشه خیانت به شهریاره ... باید خودمو کنترل می کردم ...

صدای آقای ظفیری کارگردان فیلم بلند شد:

- آرشاویر حواست کجاست؟! این بار ششمه که داریم این پلانو می گیریم!

آرشاویر دستی توی موهاش کشید و در حالی که صحنه رو ترک می کرد گفت:

- نمی تونم ... امروز نمی تونم ... باشه واسه فردا ...

به اعتراض هیچ کس هم گوش نکرد ... سوار ماشینش شد و تخته گاز از باغ خارج شد ... حس می کردم ضربان قلبم کند شده ... چرا داشت اینجوری می کرد؟

- شهریار آخه بین یه مشت غریبه ...

- غریبه کجا بود خانوم؟ بچه های خودمون دیگه ...

- دیگه بدتر! اینجوری که همه شون قضیه رو می فهمن ...

- خوب بفهمن ... تو به نفوذ من شک داری؟ تو فقط نگران خبرساز شدن ازدواجمونی که من دارم بهت قول می دم نذارم به بیرون درز کنه ... اتفاقا من دوست دارم بچه ها بفهمن تا دیگه راحت هر روز خودم ببرم و بیارم ...

- نخیر خودم بلام ...

از لحنم خنده اش گرفت و گفت:

- خوب باشه تو منو ببر و بیار ...

اینبار منم خنده ام گرفت و گفتم:

- دیوونه ...

- دیوونم ... ولی دیوونه تو... دیوونه ...

- !! شهریار! ولت کنم تا صبح می ریا ...

- آره می رم ... ولی فقط قربون تو ...

لبخند نشست روی لبم ... این پسر با مهربونیش می تونست منو به خودش وابسته کنه ... البته اگه فکر آرشاویر می داشت ... با خنده گفتم:

- خداحافظ ...

- !! قطع نکنیا ... هنوز نگفتی می یای یا نه ...

- بابا رو چی کار کنم؟

- من باهاشون حرف می زنم ...

- حالا واجبه؟

- آره عزیزم ... واسه هر دومون خاطره می شه ... یہ مسافرت قبل از ازدواجمون ... بعدا باید یہ چیزی داشته باشیم واسه بچه هامون
تعریف کنیم ...

بچه هامون؟ ای خدا چرا هیچ وقت اینجوری به جریان نگاه نکرده بودم؟ من می تونم؟ من تواناییشو دارم؟ صدای شهریار بلند شد:
- توسکا هستی؟

- آره ... آره ... باشه ... قبول ...

- فدات بشم الهی ... من همین الان با بابات هماهنگ می کنم توام آماده شو صبح ساعت پنج دم خونه تونم ...
- چه خبره؟! چقدر زود!

- قرار بچه هاست دیگه ...

- باشه ... منتظرم ...

- فعلا ...

- فعلا ...

گوشی رو قطع کردم و ضبط رو روشن کردم ... دلم خیلی گرفته بود ... هیچ ذوق و شوقی نداشتم انگار ... باز صدای آرشاویر به تن خسته
ام آرامش داد:

- وانمود کردم به همه / که خیلی سخت نبود غمت / رفتنو دل بریدنت

وانمود کردم به همه / که دیگه اشتیاقی نیست / واسه دوباره دیدنت!

یہ جور نشون دادم که نه / یہ اتفاق عادی بود

همون دوتا درد دلم / واسه خودش زیادی بود

یہ جوری گفتم که همه / بهم می گن بی عاطفه

می گن که حرف امروزت / با دیروزت مخالفه

اما شبا یواشکی / وقتی که هیشکی نیست پیشم

گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره می شم

دیگه منم و غربت / اشکای بی امونه من

به کی بگم دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم

اما شبا یواشکی / وقتی که هیشکی نیست پیشم

گوشیمو روشن میکنم / به عکس تو خیره می شم

دیگه منم و غربت / اشکای بی امون من

به کی بگم ، دیوونتم / به کی بگم تنگه دلم

به کی بگم، به کی بگم، تنگ دلم
 مدتیہ عوض شدم / انگار یہ آدم دیگم
 هر کی میپرسه یادشی / دارم بهش دروغ میگم
 دلم نمیخواود هیچکسی / چیزی بدونه از غم
 همین غرور لعنتی / تو رو جدا کرده ازم
 هیشکی خبر نداره از / دقیقه های غربتم
 اینجوری وانمود شده / که بی تو خیلی راحت
 (آهنگ وانمود از نریمان)

این روزا آهنگای آرشاویرم یہ حس و حال دیگه داشت ... حالمو خیلی دگرگون میکرد ولی عادت کرده بودم به خودم تلقین کنم که هیچ کدوم از این آهنگا رو واسه من نمی خونه ... هیچ کدومش خطاب به من نیست ... اشک صورتم رو خیس می کرد ... حس بدی داشتم ... بین خواستن و نخواستن در نوسان بودم ... نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم ... اما یہ چیزی رو خوب می دونستم ... می خواستم واسه شهریار همسر خوبی باشم ... باید فراموش می کردم ... حتی اگه شده به قیمت فراموش کردن خودم ... خواب خواب جلوی آینه داشتم آرایش می کردم ... اگه با این صورت پف آلود بدون آرایش هم می رفتم شهریار از انتخابش پشیمون می شد ... از تصورات خودم خنده ام می گرفت ... ماما تا دم در بدرقه ام کرد و وقتی دید شهریار منتظرمه رفت ... حتی نیومد بیرون یہ سلام بهش بکنه ... دل گرفته ماما هم به دل گرفته من دامن می زد ... سوار بی ام و خوش رنگش که شدم لبخند زد و گفت:

- سلام خانوم ... صبح عالی متعالی!

- سلام ...

خمیازه کشدارم به خنده انداختش و گفت:

- اوہ چه خمیازه ای هم می کشه! خوابت می یاد؟

- پ ن پ ... صبح اول صبحی بیداریم می یاد ...

خندید و گفت:

- حالا چرا می زنی؟

- آخه فشم رفتنمون چی بود؟ می گرفتیم می خوابیدیم دیگه ...

خم شد از صندلی عقب نایلون حاوی آب میوه و کیک رو برداشت داد دستم و گفت:

- غر نزن ... اینو بخور تا یہ کم سر حال بشی ...

- نمی خوام گرسنه نیستم ...

- نباشی! باید صبحونه بخوری ... تازه این پیش درآمده ... بچه ها قراره کله پاچه بگیرن ... دوست داری که؟

- بدم نمی یاد ...

- پس فعلا اینو بخور ...

ناچارا آب میوه رو برداشتم و مشغول شدم ... لحظاتی بعد رسیدیم سر قرار ... حدود بیست ماشین پشت سر هم ردیف پارک شده بودن ... یکی از آبمیوه ها رو باز کردم گرفتم جلوی دهن شهاریار و گفتم:

- خودتم بخور ...

با شیطنت نگام کرد و گفت:

- اگه خودت بگیری جلوی دهنم قول می دم همه شو بخورم ...

با خنده گفتم:

- | زشته یکی می بینه ... بگیر خودت بخور ...

- زشت اونه که منو و تو بهمون خوش نگذره ... راحت باش بابا ... خودمو خودتو عشقه ...

داشتم چپ چپ نگاش می کردم که کسی زد به شیشه ... یکی از دوستای شهاریار بود ... شهاریار سریع پیاده شد ... می دیدم که پسره داره سر به سرش می ذاره و شهاریار هم با خنده می زنه تو سر پسره ... داشتم به کاراشون می خندیدم که یهو چشمم افتاد به یه آیو دی مشکی ... بین ماشینا پارک شده بود ... پلاکشو نمی دیدم ... یعنی ممکنه خودش باشه؟ زل زده بودم به ماشینه و حواسم دیگه نبود ... یهو شهاریار پرید بالا و گفت:

- ببخش تنهات گذاشتم عزیزم ... بچه ها دیگه دارن راه می افتن منتظر یکی بودیم که اومد ...

انگار صداشو نمی شنیدم ... هنوزم چشمم به آیو دی بود ... دستشو جلوی صورتم تکون داد ...

- خانومی حواست هست؟

تکونی خوردم و گفتم:

- هیچی ... ببخش ... ماتم برده بود ...

- اوکی ... انشالله که حواست به ماشین آرشاویر نبوده ...

خدای من! پس خودش بود ... مثل سنگ سخت شدم ...

- مگه اونم اومده؟

- آره متاسفانه ... با خواهرش ...

- به درک!

نگام کرد ... انگار خیلی هم مطمئن نبود ... ولی گفت:

- واقعاً

راه داشت توی سکوت سپری می شد ... همه حسم پریده بود ... اعصابم خورد بود ... دوست نداشتم آرشاویر مدام جلوی چشمم باشه ...

برام عجیب بود که شهاریار هم سکوت کرده ... بدون حرف زل زده بود به جاده ... اخم ظریفی هم بین ابروهاشو خط انداخته بود ... جلوی ویلای بزرگی توقف کردیم ماشینا رو پشت سر هم پارک کرده و پیاده شدیم ... پاهام داشت می لرزید و ضربان قلبم نا خود آگاه بالا رفته بود ... با چشم داشتم دنبال ماشین آرشاویر می گشتم ... اون جلو پارک شده بود ... زل زده بودم به ماشین که کسی زد سر شونه ام! برگشتم ... آرشین با خنده گفت:

- سلام! فکر کردم نیستی ... دیدم ماشینت نیست ...

- سلام ... خوبی تو؟ با ماشین یکی از بچه ها اومدم ...

- وای چه خوب! از تصور اینکه باید تنها بمونم تا اینجا به جون آرشاویر غر زدم ... بین خودمون بمونه اونم اعصابش خورد شد وقتی دید نیستی ...

با اخم گفتم:

- بیخیال آرشین!

از جدیتم تعجب کرد و فقط نگام کرد ... سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- من با شهریار اومدم ... منو ندیدی تو ماشینش ...

- با شهریار؟! ...

- آره ... چرا تعجب کردی؟

- ببخشید توسکا ... به خدا قصد فضولی ندارم ... ولی حس می کنم زیادی باهاش صمیمی شدی ...

الان وقتش بود ... دیگه باید می فهمید ... آهی کشیدم و گفتم:

- شهریار نامزدمه آرشین ...

قیافه آرشین دیدنی شد ... رنگش شد رنگ گچ ... لبش شروع به لرزش کرد و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم بغضش ترکید و به هق هق افتاد ... با ترس بغلش کردم و گفتم:

- خدای من! آرشین!

سریع کشیدمش کنار که کسی متوجه قضیه نشه ... آرشین توی بغلم داشت مثل بید می لرزید ... هر چی باهاش حرف می زدم هم آرام نمی شد ... صدای آرشاویر بند دلم رو پاره کرد:

- چی شده؟! آرشین ...

اومد طرفمون و بی توجه به من آرشین رو کشید توی بغلش ... ازش می پرسید چی شده ... چقدر به آرشین حسودی کردم ... آخ که چقدر دلم می خواست جای آرشین ... به خودم توپید:

- زهرمار! در دلتو بذار ... تو الان نامزد کس دیگه ای هستی ...

آرشاویر با عصبانیت گفت:

- چشمه این؟ چی بهش گفتمی اینجوری شد؟

حرصم در اومد ... پسره ... چی بهش می گفتم؟ هیچی لایقش نبود ... شونه ای بالا انداختم و با بالاترین حد کینه گفتم:

- فقط بهش گفتم با شهریار نامزد کردم ... همین ...

به دنبال این حرف حتی صبر نکردم که ببینم عکس العملش چیه ... سریع عقب گرد کردم و از اونجا فاصله گرفتم ... بدنم بدجور داشت می لرزید ...

شهریار سریع خودشو رسوند به من و گفت:

- چی شدہ عزیزم؟ چرا رنگت پریدہ؟

- ہی ... ہیچی ...

- بہ من دروغ نگو ... اگہ نمی خواوی ہیچی نگو ولی دروغم نگو ...

زل زدم توی چشمای زلالش ... واقعا دروغ گفتن بہش برام سخت بود ... سرمو تکون دادم و حرف نزدم ... آہی کشید و گفت:

- بیا بریم تو ... بچہ ہا منتظرن ...

- تو ... تو برو منم می یام ...

- می خواوی بمونی اینجا واسہ چی؟

- می خوام یہ کم اطراف و دید بزمن ... ویلای خوشگلیہ ...

یہ جوری نگام کرد انگار کہ می گفت خر خودتی! ولی ہیچی نگفت و راہشو کشید رفت ... از خودم بدم اوادم ... چہ راحت داشتم دروغ

می گفتم ... عقب گرد کردم ... می خواستم ببینم حال آرشین چطورہ ... توی بغل آرشاویر ہنور داشت گریہ می کرد ... آرشاویر محکم

بغلش کردہ بود و داشت باہاش حرف می زد ... خواستم برم طرفشون کہ صدای آرشاویر سرجا میخکوبم کرد:

- خواہر من ... من دارم بہ تو می گم این اتفاق نمی تونہ بیفتہ ... چرا اینجوری می کنی؟ اون دارہ برای من و تو فیلم بازی می کنہ ...

- فیلم چیہ؟ ندیدی با شہریار اومدہ ... ندیدی چقدر باہم صمیمین ...

نگاہ آرشاویر رفت بہ سمت آسمون ... فک منقبض شدہ شو از اینجا ہم می تونستم ببینم ... گفت:

- چرا ... چرا دیدم ... اما دلیل نمی شہ ...

- می خواوی بشینی تا از دستت برہ؟ حیفہ توسکاست ... بہ خدا حیفہ توسکاست ...

دیگہ طاقت نیاوردم ... چرخیدم و برگشتم سمت ویلا ... برام عجیب بود حرفای آرشاویر ... چرا فکر می کرد من دارم فیلم بازی می کنم؟

دیگہ از این جدی تر؟ شہریار گفت:

- باز کہ رفتی تو فکر خانوم!

- ببخشید شہریار ...

- بیخیال عزیزم ... بیا تا قضیہ رو واسہ ہمہ توضیح بدیم ... بدجور دارن نگامون می کنن ...

بہش لبخند زدم و شہریار با خندہ و آب و تاب قضیہ رو برای ہمہ بلند بلند گفت ... وسط حرفاش بود کہ آرشین و آرشاویر ہم اوامدن

داخل و شہریار با بی رحمی زل زد توی چشمای آرشاویر و گفت:

- بہ من تبریک نمی گی آرشاویر؟

آرشاویر با غیض بہ من خیرہ شد و گفت:

- واسہ چی؟

شہریار گفت:

- واسہ بہ دست آوردن این فرشتہ ...

آرشاویر قدم قدم به شهریار نزدیک شد ... چنان به ما دو تا نگاه می کرد که وحشت کردم. بچه ها مشغول جمع اوری وسایل بودن تا همه بریم رستوران ... شهریار قول ناهارو به همه داده بود ... قلبم داشت تند تند می کوید ... جلوی شهریار توقف کرد ... زل زد توی چشمش و گفت:

- این فرشته مثل ماهی می مونه ... لیزه ... خیلی لیزه ... باید محکم نگهش داری ... وگرنه محاله توی دستات بمونه ... شهریار پوزخندی زد و گفت:

- اون ماهی از دستم سر هم که بخوره ... آخرش بر می گرده پیش خودم ... مهم اینه که صیادشو دوست داره ... خدایا اینا چی داشتن می گفتن به هم؟ مگه دوئل بود؟ آرشاویر پوزخندی زد و گفت:

- خیلی صیادا براش دندون تیز کردن ...

- من نگهبان خوبییم ...

- امیدوارم که باشی ... اما ... زیادم دل خوش نکن ...

بعد زد سر شونه شهریار ... از کنارش رد شد ... اومد ایستاد جلوی من و زمزمه وار گفت:

- امیدوارم ... در کنارش خوشبخت بشی ...

بعدم پوزخندی زد و راهشو کشید و رفت ... نفس کم آورده بودم ... آرشین هم با لبخندی تلخ تبریک گفت و رفت کنار برادرش ... شهریار گفت:

- اینم یه چیزیش می شه ها ...

ناراحت شدم ... دوست نداشتم کسی در مورد آرشاویر اونجوری حرف بزنه ... اما نمی شد هم حرفی بزنم ... همه وسایل رو تند تند سرجاهشون قرار دادیم ... سه تا اتاق خیلی بزرگ داشت که یکی شد اتاق دخترا یکی اتاق پسرا و یکی هم مخصوص وسایل ... بعد از اینکه همه چیز رو جا دادیم حاضر شدیم تا بریم رستوران ... بچه ها با شعراپی که می خوندن ما رو به خنده می انداختن ...

- کوچه تنگ و تاریکه عروس قشنگ و باریکه ...

- کوچه مون آجریه دومادمون تاجریه

شهریار با خنده سر تکون داد و در ماشین رو برام باز کرد ... یکی از پسرا گفت:

- بچه ها آرشاویر و خواهرش نمی یان ...

- | چرا؟

- می گه حال خواهرش خوب نیست می خواد بمونه کنارش ...

شهریار با بی تفاوتی گفت:

- بریم بچه ها ... براشون غذا می گیریم ...

همه حواسم به اونا بود ... کاش می یومدن ... کاش آرشین چیزیش نشه ... کاش ...

صدای شهریار منو از جا پروند ...

- باز که رفتی تو فکر خانوم ...

- هان؟

- می گم باز که رفتی تو فکر ... چرا؟ چیزیتہ؟

- نه ...

بازم دروغ گفتم و بازم شهریار پوزخند زد ... از طعم غذا هیچی نفهمیدم ... بچه ها شوخی می کردن سر به سرمون می داشتن و رستورانو گذاشته بودن روی سرشون ولی من انگار تو این دنیا نبودم ... چرا اصلا برای آرشاویر مهم نبود ... انگار نه انگار که من میخواستم ازدواج کنم ... چقدر دوست داشتم ناراحت بشه ... پکر بشه ... داد و بیداد کنه ... ولی انگار نه انگار ... شهریار دیگہ به پر و پام نیپچید ... شاید برای اونم دیگہ اهمیتی نداشت ... بیچاره چقدر ازم پیرسه چته! اگہ آدم بودم جلوی خودم و احساسمو می گرفتم ... بعد از ناهار برگشتیم ویلا و من بی توجه به شهریار پریدم توی اتاق که بینم آرشین چطوره ... خواب بود ... خبری هم از آرشاویر نبود ... نشستم کنارش و به نرمی موهاشو نوازش کردم ... صدای زنگ اس ام اسم بلند شد ... گوشو برداشتم ... شهریار بود:

- می یای بریم قدم بزیم؟

اون بیچاره چه گناهی کرده بود؟ نباید باهاش اینجوری رفتار می کردم ... نوشتم:

- الان می یام ...

لباسمو عوض کردم و رفتم بیرون ... هوا خیلی سرد بود ... شهریار جلوی در منتظرم بود ... بهش لبخند زدم و گفتم:

- روی نهار پیاده روی چندان نباید جالب باشه ...

- با تو همه چیز جالبه ...

- | شهریار ...

- جانم؟

- لوس نشو ...

- اگہ این کارا لوس بازیہ من از همه لوس ترم ... گفته باشم ...

خندیدم و شهریار با اخم گفت:

- کاش توام یہ ذره لوس می شدی واسه من ...

خنده ام شدت گرفت ... اون چه گناهی کرده بود که مجبور بود سردی منو تحمل کنه؟ شهریار با خنده گفت:

- آخ! برسه روزی که من با تو دمبل بزیم ...

سر جام وایسادم و با تعجب گفتم:

- چی؟

خندید و گفت:

- فکر کن! روزی پنجاه تا دمبل باهات می زنم ...

- شهریار ...

- جون دلـم؟

- می کشتت ... منو مسخره می کنی؟

شروع کرد به دویدن و منم به دنبالش ... رسیدیم نزدیک رودخونه ... وایسادم و گفتم:

- می ندازمت تو رودخونه ها ...

اونم وایساد و گفت:

- آبش خیلی یخه ... بیفتم تو آب ایست قلبی می کنم می میرما ...

- چرا!؟!

- چون دویدم ... بدنم داغه ... یهو که بیفتم توی آب یخ اینجوری می شم ...

سریع بازو شو گرفتم و گفتم:

- وای نه شهریار خدا نکنه ...

- پس تو برای من نگرانم می شی؟

چیزی نگفتم...

- الان که دارم حسست می کنم می فهمم که چقدر دوستت دارم ...

بهم نزدیک شد...

- نه شهریار ...

شهریار با تعجب گفت:

- چی شد عزیزم؟

- الان نباید ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- برگردیم

- باشه عزیزم بر می گردیم ... فقط تو آرام باش ...

- خوبم ...

با نگرانی نگام کرد ناچارا بهش لبخند زدم ... جواب لبخندمو داد و دوتایی راه افتادیم سمت ویلا ... سکوت کرده بودیم ... انگار داشتیم به

اتفاقی که افتاده بود فکر می کردیم ... برام قبولش سخت بود که اجازه بدم مرد دیگه ای بهم دست بزنه ... اعصابم حسابی خورد بود ... به

در ویلا که رسیدیم ماشین آرشاویرو دیدم که داره بهمون نزدیک می شه ... نا خودآگاه سرجام وایسادم ...

شهریار دستم رو کشید و گفت:

- بیا ... چرا وایسادی؟

- هیچی ... بریم ...

دوباره راه افتادم ... آرشاویر ماشین رو پارک کرد و پیاده شد ... زل زده بود توی چشمام ... منم خیره شده بودم به اون ... در ماشینو کوئید به هم ... جویری که گفتم خورد شد سیگاری از جیب پالتوش در آورد و همینطور که نگام می کرد آتیشش زد ... اولین پکو که زد شهریار در ویلا رو باز کرد ... داشتم به این فکر می کردم که آرشاویر چند وقتہ خیلی سیگار می کشه ... شهریار با خنده رو به جمع گفت:

- بابا چرا نشستین؟

شهریار گفت:

- بیا عزیزم ... بیا که می خوام کاری کنم همه غم هات یادت بره ...

پس فهمیده بود من خیلی غم دارم ... ناچارا باهاش همراه شدم ... یکی از پسرا نوشیدنی آورد ... شهریار به پسرہ اشاره کرد که برای ما هم بریزه ... با تعجب گفتم:

- تو می خوری؟

- گاهی وقتا بد نیست ... برای اینکه یہ چیزایی یادت بره ...

حرفش مشکوک بود ... ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- ولی شهریار ...

- اشکال نداره عزیزم ... همیشه که نمی خورم شاید یکی دوبار در سال ...

- نخور ...

- من می خورم ... توام بخور ...

- چی؟! من؟! نه!

- چرا ... یہ بار اشکال نداره ... با خودم بخوری که طوری نیست خودم هوا تو دارم ...

- اذیت نکن شهریار ...

- اگہ یہ بار بخوری خودت طالبش می شی ... سنگین نیست ... باور کن اتفاقی نمی افته ...

داشتم دو دل می شدم .. راست می گفت ... اون شوهرم بود ... اشکالی نداشت که! باین دلایل مسخرہ داشتم خودمو راضی می کردم ...

- بخور عزیزم ... گوارای وجودت ...

خواستم جام رو بردارم که دستی از پشت سر اومد ... نگاه کردم ... آرشاویر بود ... با غیض خیره شد توی چشمام ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- چیه؟

بدون اینکه حرفی بزنہ جام رو برداشت و یہ جام دیگہ داد دستم ... بعد ہم سری بہ تاسف تکون داد و رفت ... نگام چرخید سمت شهریار

... بی توجه بہ من داشت بہ حرفای پسری کہ در گوشش پیچ پیچ می کرد گوش می داد ... صبر کردم تا پسرہ رفت ... خدا رو شکر ندید کہ

آرشاویر چه نگاہی بہ من کردہ وگرنہ اینبار حتما باهاش درگیر می شد ... لبخندی زد و جامشو زد بہ جامم و گفت:

- بہ سلامتی تو ...

و جرعه ای نوشید ... بسم الهی گفتم و منم به جرعه خوردم ... اما از تعجب ابرو هام پرید بالا ... شربت آلبالو بود ... منو باش که منتظر چه طعم گسی بودم ... پس بگو چرا آرشاویر جام ها رو با هم عوض کرد ... تو دلم سر خودم داد زدم:
- احمق می خواستی چه غلطی بکنی؟ حتما باید آرشاویر حواسش بهت باشه؟ خودت اراده نداری؟
نفس آسوده ای کشیدم که راحت شدم و جرعه ای دیگه خوردم ... شهریار لبخندی زد و گفت:
- چطورہ؟

فقط خندیدم ... چی می تونستم بهش بگم ...

- گفتم که فوق العاده اس ...

سعی کردم ازش فاصله بگیرم ... مستیشو به خوبی حس می کردم ... دنبال یه راه فرار بودم که چشمم افتاد به آرشاویر ... طبق معمول داشت سیگار می کشید و با خشم خیره شده بود به ما دو نفر ... با عجز نگاهش کردم ... چاره ای نبود ... فعلا تنها کسی که می تونست نجاتم بده آرشاویر بود ... خشمش تبدیل به تعجب شد و یه کم نگام کرد ... همه التماسو ریختم توی چشمام و نگاهش کردم ... یهو از جا کنده شد ... انگار فهمید چه مرگمه ... با چشم دنبالش کردم ... رفت سمت آرشین که یه گوشه کز کرده بود و تند تند یه چیزی بهش گفت ... نگاه آرشین چرخید سمت من ... سری تکون داد و بلند شد اومد سمتم ... به من که رسید بدون حرف دستمو گرفت و رو به شهریار گفت:
- شهریار خان ... با اجازه تون من یه کم توسکا رو قرض می گیرم ...

شهریار نتونست مخالفتی بکنه و من از ته دل نفس آسوده ای کشیدم ... یه کم که فاصله گرفتیم گفت:

- باهاس راحتی نیستی؟ نه؟

صادقانه و با ناراحتی گفتم:

- حالش خوش نبوده...

- جدی؟!

- آره ...

- اوه خدای من ...

- ممنون که اومدی نجاتم دادی ...

لبخند زد و گفت:

- کاش یه روزی هم تو منو از این عذاب نجات بدی ... باتعجب نگاهش کردم ... منظورش چی بود ... ولی اون حواسش اصلا به من نبود ... رد نگاهشو گرفتم ... آرشاویر بی توجه به ما از در ویلا رفت بیرون و آرشین با نگرانی بدرقه اش کرد ... وقتی در ویلا رو زد به هم آرشین برگشت سمت من ولی هیچی نگفت ... دیگه خسته شده بودم ... چه جوری باید تا فردا عصر بینشون دووم می آوردم ... شب که شد قرار گذاشتن که برای شام بریم کنار رودخونه ... دوست داشتم نرم اما آرشین گفت:

- بیا بریم ... بهتر از تو ویلا موندنه ... اگه تو بیای منم تنها نیستم ...

- آخه با این وضع شهریار ...

- شهریار کمتر از بقیه خورده ... نترس من هواتو دارم ...

آرشاور ہم برگشت و خیال آرشین راحت شد ... تصمیم داشتہم تموم مدت کنار آرشین بمونم حداقل بہتر از شہریار و آرشاور بود ...
ہمہ با ہم حاضر شدیم و راہ افتادیم ...

قرار شد آرشاور فقط ماشینش و بیارہ ... بقیہ پیادہ رفتیم ... اونجا دو تا چادر زدن و مشغول درست کردن آتیش شدن ... ہوا از ظہر
خیلی سردتر شدہ بود ... من و آرشین نشستیم روی یہ تیکہ سنگ و مشغول تماشای بقیہ شدیم ... شہریار ہی سعی می کرد بہ من نزدیک
شہ... ولی من از جام تکون نمی خوردم ... از دستش دلخور بودم ... آرشاور توی ماشینش نشستہ بود و پیادہ نمی شد ... آرشین از جا بلند
شد و بلند داد زد:

- آرشاور ضبط ماشینتو روشن کن داداشی ... حوصلہ مون سر رفت ...

بقیہ دختر پسرا ہم تایید کردن ... یکی دو نفر ہم اصرار کردن خودش بخونہ کہ با اخم گفت:

- گیتارمو نیاوردم ...

می دونستم کہ دروغ می گہ ... آرشاور گیتارش ہمیشہ دنبالش بود ... بدون حرف دیگہ ای ضبط ماشینش رو روشن کرد ... سرم رو بہ
شونہ آرشین تکیہ دادم ... دوست داشتہم بینم اینبار چہ آہنگی گذاشتہ ... کاش آہنگای خودش باشہ ...

- اگہ پرسید ازت ہنوز تو فکرمی

بخند و بش بگو یہ تجربہ بودم ہمین

اگہ پرسید تا حالا واسہ من گریہ کردی

بگو نہ ولی بگو گریہ کردم کہ برگردی

حواست نیست بہ این حالی کہ من دارم

حواست نیست کہ من چقد دوست دارم

حواست نیست ہمیش گریہ شدہ کارم

نفہمیدی من اونم کہ تو رو تنہات نمی دارم

بہش نگو یہ سال و ما با ہم زندگی کردیم

نگو یہ روز نبودم یہ عمر گریہ می کردی

بہش نگو کہ گفتی زندگی بی من ہمیشہ

قسم خوردی بمونی تا ہمیشہ

حواست نیست چقدر خراب و داغونم

بدون تو تک و تنہا نمی تونم

چرا انقد کنار اون تو آرومی

نگو از گریہ هام چیزی نمیدونی

حواست نیست بہ این حالی کہ من دارم

حواست نیست کہ من چقد دوست دارم

حواست نیست ہمیش گریہ شدہ کارم

نفہمیدی من اونم کہ تو رو تنہات نمی دارم

(حواست نیست اشوان)

ہمہ بدنم داشت می لرزید ... سرمو آوردم بالا ... چشمام تو چشمای سیاہ آرشاویر گرہ خورد ... چرا چشماش اینقدر برق می زد ... نکنہ اشک بود توی چشماش کہ اینجوری داشت آتیشم می زد؟ طاقت نیاوردم .. از جا بلند شدم و رفتم کنار رودخونہ ... آب با خروش در جریان بود... چقدر دلم هوای گریہ داشت ... این اشکای لعنتی کی بند می یومدن ... این روزای کوفتی کی تموم می شدن؟ دیگہ خستہ شدہ بودم ... دست کسی رو پشتم حس کردم ... برگشتم ... شہریار بود ... خواستم خودمو بکشم کنار الان اصلا حوصلہ شو نداشتم ... ولی شہریار گفت:

- بعضی وقتا برای آدم لذت دارہ کہ چشماشو ببندہ و خیلی چیزا رو نبینہ ...

با تعجب گفتم:

- چی می گی شہریار؟

دستشو تنگ تر کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست عزیزم ... من خوب می شم .. اگہ تو خوب بشی ... این غم توی چشمات ... این ناراحتیت ... این کہ منو ... منو ...

- تو رو چی؟

- فکر نکن نمی فہمم چی توی دلت می گذرہ ... می فہمم .. اما ... نمی خوام باور کنم ... من دوستت دارم ... نمی خوام بہ ہیچ عنوان از دستت بدم ...

هیچی نگفتم ... بہ خروش آب خیرہ شدم ... حرفی نداشتم کہ بزمن ... شہریار آہی کشید و گفت:

- فکر می کردم این مسافرت برای ہر دومون بہ یاد موندنی می شہ ... اما فکر نمی کردم بہ کام تو زہر بشہ و منم از غم تو آتیش بگیرم ... حرفاش کہ تموم شد دوبارہ آہی کشید و ازم فاصلہ گرفت ... نا خود آگاہ راہ افتادم .. داشتم ظلم می کردم ... شہریار بیچارہ غمش از منم بیشتر بود ... خیلی سختہ آدم با چشم ببینہ کہ ہمسرش دلش جای دیگہ است ... اما چی کار کنم؟ اون خودش خواست .. حتی ہنوزم می خواد ... منم دوست دارم یہ ہمسر ایدہ آل باشم براش ولی وقتی نمی شہ چی کار کنم؟ کنار رودخونہ رو گرفتم و شروع کردم بہ قدم زدن ... بہ تنہایی احتیاج داشتم ... نمی دونم چقدر رفتہ بودم کہ صدایی پشت سرم بلند شد ... انگار کہ پای یکی رفت روی یہ تیکہ چوب ... سریع برگشتم ... آرشاویر! دقیقاً پشت سرم بود ... نگاہمو کہ دید دستاشو برد بالا و گفت:

- ببخش ... نمی خواستم بترسونمت ...

بازم سیگار لای انگشتش داشت می سوخت ... خودمو بغل کردم و گفتم:

- نہ ... نترسیدم ... دنبال من اومدی؟

- نہ ... داشتم برای خودم راہ می رفتم کہ دیدمت ...

- آہان ...

ماہ توی آسمون نورشو انداختہ بود توی آب ... فضای رویایی ساختہ بود فقط اگہ هوا اینقدر سرد نبود ... نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم:

- مزاحمت نمی شم ...
- کاش یه چیزی بگه ... کاش نذاره برم ... صداش بلند شد:
- میشه با هم قدم بزنیم؟
- ای خدا نوکرتم ... لبخندمو قورت دادم و گفتم:
- باشه ...
- انگار امشب هر دو شمشیرامون رو غلاف کرده بودیم ... شونه به شونه ام راه افتاد و گفتم:
- هوا خیلی سرده ...
- آره خیلی ...
- سردته؟! ...
- یه کم ...
- پالتوشو بدون درنگ در آورد ... سریع گفتم:
- نه لازم نیست .. خودت سردت می ...
- نذاشت حرفمو تموم کنم ... پالتو رو انداخت سر شونه ام و گفتم:
- نه من سردم نیست ...
- پالتو رو کشیدم توی بغلم و با لذت بو کشیدم ... بوی عطرش هنوز هم دیوونه ام می کرد ... این آخرین دفعاتی بود که می تونستم از با
- آرشاویر بودن لذت ببرم ... بعد از اینکه برگردیم ... وقتی عقد کنم با شهریار همه چی تموم میشه و من دیگه حتی نمی تونم اونو ببینم ...
- سیگار بعدی رو روشن کرد ... با بهت گفتم:
- چقدر سیگار می کشی؟! ...
- تلقین ...
- تلقین؟! یعنی چی؟
- یعنی اینکه فکر می کنم آرومم می کنه ... ولی هیچ تاثیری نداره ...
- مگه نا آرومی؟
- داغونم ... داغون تر از چیزی که فکرشو بکنی ...
- چرا؟
- دلیلشو خودم هم نمی دونم ... یه چیزی می خوام ... ولی به خودم می گم نباید بخوام ... یعنی یه چیزی که نباید بخوام رو به شدت می خوام ...
- خندید و گفتم:
- خودمم نفهمیدم چی گفتم ...
- آرشاویر ...

- جانم ...

چی می خواستم بگم؟ می گفتم منو ببخش و یہ فرصت دیگہ بہم بدہ؟ خوب معلومہ کہ می گہ نہ ... آہی کشیدم و گفتم:

- ہیچی ...

اونم کہ مشتاقانہ بہ من خیرہ شدہ بود آہی کشید و پک محکمہ بہ سیگار ش زد ... گفتم:

- من می خوام برگردم ...

- برگردیم ...

هیچ حرفی نزدیم ... نہ از نامزدی من ... نہ از مداوای آرشاویر ... چہ گپ شیرینی بود ولی ... کاش تا صبح ادامہ داشت ...

داشتیم می رسیدیم بہ بقیہ کہ صداشو شنیدم:

- توسکا ...

سریع برگشتم ... نگاش کردم ... یہ کم تو چشمام خیرہ شد و گفتم:

- ہیچی ... برو ...

سرمو انداختم زیر ... آہی کشیدم و رفتم سمت جمع ... با چشم دنبال آرشین گشتم ... شہریار وسط جمع داشت پذیرایی می کرد ...

آرشین ہم روی همون تخته سنگ نشسته بود ... بی اختیار رفتم سمت شہریار ... شہریار با دیدنم ایستاد و خیرہ شد بہم ... لبخند زد ...

لبخند تلخی تحویل داد و گفتم:

- خوبی؟

- آره ... خوبم ... شہریار ...

- جانم؟

- منو ... منو می بخشی؟

- برای چی عزیزم؟

- من ... من ...

- هیسسسس لازم نیست چیزی بگی خانومم ... من تو رو درک می کنم ... اگہ می بینی سر درگم فقط چون نگرانم ... نگرانم کہ ہیچ وقت

نتونی فراموش کنی ...

با بغض گفتم:

- سخته شہریار ... بہترہ تمومش کنیم ... من با این وصف نمی تونم ...

- چی می گی؟! تمومش کنیم؟! دیوونہ شدی دختر؟

- شہریار ... من دارم برای خودت می گم ... خودمم دارم عذاب می کشم ... این درست نیست ...

- درست نیست ... ولی طبیعیہ گلم ...

- شہریار چطور می تونی؟

- عزیز دلم ... منم داغونم ... درست عین تو ... می بینم که نگاهت روی اونه ... می بینم که اونم همه حواسش به توئه ... منم اینارو می بینم و به خودم می پیچیم دوست دارم اونو له کنم و از تو بگذرم ... اما نمی شه ... اما اینقدر دوستت دارم که نمی تونم بگذرم ...

- شهریار ...

- هیچی نگو ... حرف از جدایی نزن ... من ازت نمی گذرم ...

پشتمو کردم بهش و گفتم:

- شهریار تو رو خدا ...

- همین که گفتم ... ساده به دستت نیاردم ...

- اگه ... اگه تا آخر عمر نتونستم فراموش کنم ... اونوقت چی؟

- این تاوانه منه ... پاش وایمیستم ...

- تاوان چی؟

- تاوان اینکه ... نتونستم تو رو عاشق خودم بکنم ...

بعد از این حرف دستاشو کرد توی جیبش و برگشت بین جمعیت ... سرمو گرفتم رو به آسمون ... خدایا این چه دردی بود؟ کاش از اول شهریار رو انتخاب نکرده بودم ... شهریار درست لحظه ای ازم خواستگاری کرد که من از آرشاویر بریده بودم ... خدایا چرا با انتخاب اون هر دومون رو زجر دادم ... این زجر قراره تا کجا باشه؟ آرشاویر خدا ازت نگذره که این بلا رو سر زندگیم آوردی ... کاش هیچ وقت با طناز نرفته بودم تست بدم ... کاش هیچ وقت بازیگر نمی شدم ... کاش هیچ وقت با آرشاویر و شهریار آشنا نمی شدم ... کاش ... کسی از پشت محکم کوبید توی کمرم و گفت:

- چطوری؟!

آرشین بود ... لبخند زد و گفتم:

- خوبم تو چطوری ...

- دیدمت با آرشاویر بودی ... چی می گفتین به هم ...

بمیرم که اینقدر خوش باوری ...

- هیچی ...

- هیچی؟ منو باش خوشحال شدم ...

زل زدم به سیاهی آب و چیزی نگفتم ... با بغض گفت:

- می دونی الان دلم چی می خواد؟

- چی؟

- شده تا حالا هوس کنی از ته دلت داد بزنی ... اونقدر که حنجره ات پاره بشه ؟

پوزخند زدم ... زیاد هوس کرده بودم اما هیچ وقت نشده بود ... نگاش که کردم دیدم داره به جمعیت نگاه می کنه ... با نفرت گفت:

- اینقدر سرشون داغه که عمرا نمی فهمن ...

اینو گفت و راه افتاد سمت تخته سنگی که درست وسط رودخونه قرار داشت ... مثل خرگوش از روی تخته سنگا می پرید ... با تعجب گفتم:

- چی کار می کنی؟

تخته سنگ رو نشون داد و گفت:

- می خوام داد بزمن ... اونجا ... بهترین جائه ... این جمعیت هیچی نمی فهمن ...

- نرو آرشین اونجا خطرناکه می افتی ...

- نه حواسم هست ...

رسید به تخته سنگ و رفت بالا ... با ترس گفتم:

- آرشین تو رو خدا ...

بی توجه به من سرشو گرفت رو به آسمون و شروع کرد داد زدن:

- خدا ... خدا ... خدا ...

از فریادهاش مو به تنم راست شد ... اشکم داشت در می اومد ... این دختر از عذاب وجدان داشت می مرد ... همه اش فکر می کرد زندگی آرشایر به خاطر اون خراب شده ... یه بار به خاطر آشنایی با گراتزیا و بار دیگه به خاطر نبودنش که باعث شد ما عقدمون رو دائمی نکنیم ... متوجه آرشایر شدم که داره می دوه سمتون ... لابد فکر کرده بود آرشین طوریش شده ... چرخیدم سمت آرشین ... دستاشو باز کرده بود و هنوز داشت داد می زد ... خواستم صدایش بزمن که یهو تعادلشو از دست داد ... صدای جیغ من با چلپ افتادنش توی آب همزمان شد ... نفهمیدم چطور شالمو شوت کردم اونطرف و همینطور که داد می زدم:

- یا امام زمون ...

پریدم توی آب ... آبش از قطعه های یخ یخ تر بود ... یه لحظه حس کردم همه عضله هام گرفته ... داشت گریه ام می گرفت با زور خودمو کشیدم اون سمتی که آرشین افتاد ... داشتم صدای داد و بیداد بچه ها رو هم می شنیدم ... اما فقط تو این فکر بودم که آرشین رو پیدا کنم ... صاف افتاده بود تو قسمت عمیق ... سردی آب اشکمو در آورده بود ... مرگو داشتم به چشم می دیدم و عضله هام مدام شل و سفت می شدن ... نفس گرفتم و رفتم زیر آب ... دیدمش ... دستمو دراز کردم و لباسشو چنگ زدم ... کشیدمش بالا ... هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مجبور بشم با این سختی شنا کنم ... حسابی ترسیده بود و همینطور که گریه می کرد هی زیر آب فرو می رفت و من با ته مانده انرژی می کشیدمش بیرون ... آب هایی که خورده بود رو تف می کرد بیرون و مامانشو صدا می زد ... داشتم از حال می رفتم ... آرشایر رو دیدم ... اونم توی آب بود ... نزدیک من ... دستاشو دراز کرد ... آرشین رو انداختم توی بغلش ... بقیه توانم هم از بین رفت و چشمام بسته شد ... جریان آب منو می برد ... نمی دونم به چه سمتی اما هیچ قدرتی نداشتم که خودم رو بکشم کنار و از رودخونه بیام بیرون ... داشتم از حال می رفتم که کسی کمرمو چنگ زد ... داشتم یخ می زدم ... چرا قلبم از کار نمی ایستاد؟ کاش بدنم داغ بود که ایست قلبی می کردم و از این زندگی کوفتی راحت می شدم ... به شدت به سمتی کشیده شدم ... حس کردم دیگه آب دور و برم نیست و روی یه جای سفت هستم ... نمی تونستم چشمامو باز کنم ... صدای نفس نفس یه نفر می اومد ... صدای شهریار رو شنیدم:

- خدایا ... خدایا ... چرا چشماشو باز نمی کنه!؟

صدای یه نفر دیگه بلند شد ... یکی بهش تنفس مصنوعی بده ... یه فشاری به قفسه سینه اش بیارین ... بابا آب رفته تو ریه اش ... وایساین به هم نگاه می کنین؟

- آرشاویر هم کنارش از حال رفته ... بیریمشون بیمارستان ... آخه اینجوری که نمی شه ... پاشین یه خاکی تو سرمون بریزیم ... حس کردم از روی زمین کنده شدم ... یکی گفت:

- شهریار ببرش توی ماشین آرشاویر ... خواهرش هم همونجاست ... شهریار با صدای لرزان گفت:

- آرشاویرم بیارین ... باید بیریمشون درمونگاه ...

کاش می تونستم سرفه کنم ... انگار یه چیزی بیخ گلومو گرفته بود و نمی داشت نفس بکشم ... نا خودآگاه لباس شهریار رو چنگ زدم ... شهریار سر جاش متوقف شد و با ترس گفت:

- چیه؟ چیه عشق من ... چته؟

به خس خس افتاده بودم ... از زور کمی اکسیژن داشتم دست و پا می زدم ... منو گذاشت روی زمین ... یه صدایی اومد:
- آرشاویر بذار بیریمت درمونگاه ... اینجوری که نمی شه

صدای داد شهریار بلند شد:

- کسی کمک های اولیه بلد نیست؟ توسکا داره جون می ده ... تو رو قران یکی کمک کنه ...

دستی منو کشید بالا و ضربه محکمی کوبیده شد بین دو تا کتفم ... اینقدر محکم که یه لحظه حس کردم مردم و همون یه ذره نفسم هم بند اومد. اما بلافاصله به سرفه افتادم ... چند سرفه محکم و بالاخره تونستم نفس بکشم ... کسی گفت:

- داره نفس می کشه ...

چشمامو باز کردم... چشم چرخوندم ... آرشاویر درست کنارمون نشسته بود روی زمین و رنگش حسابی پریده بود ... از جا بلند شد ... با چنان غمی به ما خیره شده بود که فکر کردم مردم و الان غصه دار مرگ منه ... یکی از پسرا زیر بازوشو گرفت و گفت:

- کجا؟

سرفه ای کرد و با صدای گرفته گفت:

- می رم پیش آرشین ...

با شونه هایی افتاده ازمون دور شد ... یکی از پسرا رو به شهریار گفت:

- دمش گرم ... چه پسر باحالیه! جون توسکا رو نجات داد ... خودش حالش بد بودا ... بیخیال حال خودش اومد به داد اون رسید ... حالا پاشو خدا رو شکر که به خیر گذشت ... پاشو بریم درمونگاهی چیزی ...

- بهتره خود شهریار بره و یکی دو نفر دیگه ...

- آره درسته ...

شهریار زل زد توی چشمام و با چشمای غرق اشکش گفت:

- خوبی عزیزم؟!

سرمو به نشونہ مثبت تکون دادم و به زور گفتم:

- آرشین ...

- اون خوبہ ... خوبہ عشق من ... مهم تویی ...

از جا بلند شد و گفت:

- آرشاویر ماشینتو می دی قرض؟ می خوام توسکا رو ببرم درمونگاہ فکر کنم آرشین خانوم ہم به دکتر نیاز دارن ... خود توام همینطور ...

سوئیچ ماشینو گرفت سمت شہریار و گفت:

- لطف کن آرشین و ہم ببر ... عقب ماشینہ ... من خوبم نیازی ندارم می خوام برم ویلا ...

- مطمئنی؟

- آره ... فقط هوای خواہرمو داشته باش ...

شہریار بدون حرف سوئیچو گرفت و منو گذاشت توی ماشین ... آرشین عقب ماشین خواہیدہ بود ... شہریار نشست پشت فرمون ... زمزمہ

کردم:

- نیازی نیست شہریار من خوبم ...

- دکتر باید بینت عزیزم ... اینجوری خیالم راحت نیست ...

از موہاش داشت آب می چکید ... گفتم:

- ازت ممنونم کہ نجاتم دادی ... خودت ہم خیسی ... سرما می خوری ...

پوزخندی زد و چیزی نگفت ...

دکتر بعد از معاینہ سلامتی ہر دو نفرمون رو تایید کرد و ما برگشتیم ... آرشین ساکت بود ... ہیچی نمی گفت ... از عمد رفتم عقب نشستم

کنارش دستشو گرفتم توی دستام و گفتم:

- خوبی گلم؟

با بغض نگام کرد و سرشو تکون داد ... گفتم:

- پس چتہ؟ چرا پکری انگار؟

- توسکا ... تو ... بہ خاطر من ...

- بس کن آرشین ... نمی شه کہ تو ہی بہ خاطر ہر چیزی بخوای خودخوری کنی خانوم گل ... من خوبم ... خدا رو شکر کہ تو طوریت نشد

...

- مگہ آرشاویر می داشت بلایی سرت بیاد؟!

با تعجب گفتم:

- آرشاویر؟!

مشغول بازی با انگشتاش شد و گفت:

- شہریار و آرشاویر ہم پریدہ بودن توی رودخونہ کہ من خر رو نجات بدن ... تو کہ منو دادی دست آرشاویر آب تو رو برد و من با ترس نگات کردم ... آرشاویر شیرجہ زد سمت تو ... خیلی زود ہم گرفتت ... ولی سردی آب واقعا رمق آدم رو می گرفت ... تو رو کہ کشید بیرون ہر دوتون از حال رفتین و بچہ ہا ہم منو بردن سمت ماشین آرشاویر ... دیگہ نفہمیدم چی شد ولی خیالم راحت شد کہ آوردت بیرون ...

هیچی نگفتم ... پس آرشاویر نجاتم دادہ بود ... شہریار از توی آینہ با نگرانی نگاہم کرد و من سریع برای اینکہ راحتش کنم گفتم:

- ببخش ... شبت خراب شد ...

- تو خوب باش ... شب من بہترین شب می شہ ...

- ازت ممنونم ...

با لبخند تلخی گفت:

- باید از آرشاویر تشکر کنی ...

- تشکر از اون بہ عہدہ تو باشہ عزیزم ... من فقط از نامزد خودم تشکر می کنم ...

از توی آینہ نگام کرد ... توی چشمش ستارہ روشن کردہ بودن انگار ... مثل بچہ ہا بود ... قشنگ ترین لبخندمو بہش تقدیم کردم ... باید روی خودم کار می کردم ... باید!

مسافرتمون بالاخرہ تموم شد ... با یہ عالمہ خاطرہ بد ... ہمہ مون فقط انگار بیشتر خستہ شدہ بودیم ... از پروژہ فیلمبرداریمون دو ہفتہ بیشتر نمونہ بود ... من و آرشاویر عین دو تا ہمکار داشتیم با ہم کار می کردیم و من تمام تلاشم این بود کہ برخورد زیادی باہاش نداشتم باشم ... آخرای کار بودیم کہ کارتای عروسیمون چاپ شد ... بہ درخواست خودم یہ مراسم خیلی جزئی توی باغ شہریار قرار بود برگزار بشہ و مہمونامون ہم دوستای خیلی صمیمیمون و فامیل درجہ یک و دو بودن ... شہریار با ہمہ حرفای من موافق بود ... اما وقتی ازش خواستم لباس عروس نپوشم بہ شدت مخالفت کرد و خودش بہترین لباس رو برام سفارش داد ... ناچار بودم قبول کنم ... کارتا رو با پیک فرستادیم واسہ آشناہا ... باورم نمی شد کہ تا سہ روز دیگہ عروس می شم ... با شہریار داشتیم از باغ بازدید می کردیم ... سفرہ عقدمون بہ درخواست من انتہای جادہ جلوی در پهن شد ... یہ سفرہ بزرگ و تمام آینہ ... نمی دونم چرا خوشحال نبودم و بازم نمی دونم چرا شہریار ہم حال خوبی نداشتم ... از یہ آرایشگاہ خوب ہم نوبت گرفتیم و رفتیم سمت خونہ مون جلوی در وقتی خواستم پیادہ بشم دستمو گرفت و گفت:

- توسکا ...

- جانم؟

- من ... من دارم می رم ...

با تعجب گفتم:

- کجا؟!

- می رم یہ مسافرت دو روزہ ... صبح روز عقد اینجام ... خودم می برمت آرایشگاہ ...

- شہریار ...

- هيس هيجی نگو ... بايد برم ... توسکا درکم کن خانومم ...

آهی کشيدم و گفتم:

- باشه ... برو ... صبح پنج شنبه منتظرتم ...

- باشه عزيزم ... بی صبرانه منتظر پنج شنبه ام ... تو مال من بشی و من ديگه خيالم راحت بشه ...

لبخند زدم و گفتم:

- مواظب خودت باش ...

چشماشو يه بار باز و بسته کرد و من پياده شدم ... همين که رفتم داخل خونه با موج سرما روبرو شدم ... مامان اينجا رفته بودن برای خرید

جهاز ... چند وقت بود که همه اش گير خريد جهاز بودن ... دلم برای روزای گذشته تنگ شده بود ... روزايی که هميشه با آغوش باز مامان

و لبخند بابا مواجه می شدم ... روزايی که برای ازدواجم شاد بودن ... اما حالا ... ديشب تا نزديک صبح بابا منو توی بغلش گرفته بود و

خوابش نمی برد ... غم چشماش غم ازدواج من نبود ... يه چیز ديگه بود که حسش می کردم ولی نمی خواستم باورش کنم ... داشتم لباسامو

عوض می کردم که گوشيم زنگ خورد ... همينطور که دکمه های مانتومو باز می کردم جواب دادم ... شماره آرشين بود ...

- جانم ...

صدای گريه آلود و پر از بغضش بلند شد:

- توسکا

با ترس نشستم لب تخت و گفتم:

- چی شده؟ ... چته آرشين؟

- آرشاوير ... توسکا يیبا

- چی شده آرشين ... د حرف بزن دختر ...

- گوش کن ... فقط گوش کن ...

يه دفعه صدای داد آرشاوير اومد:

- نه ... امکان نداره ... ای خدا بسمه ديگه بسمه تا کی؟! داری هر شب جون کندن منو تا صبح می بينی پس کو لطف و

مرحمتت؟ خدا خسته شدم ... بيا جون منو بگير هم منو راحت کن هم خودتو ... يا تو بکش يا بذار خودم خودمو راحت کنم ...

همراه صدای فريادهاش صدای شکستن وسيله ها هم می يومد ... داشتم سکتته می کردم ... داد کشيدم:

- آرشين ...

با گريه گفت:

- هان؟ چيه؟

- چی شده؟ چی شده آرشين اين چرا داره اينجوری می کنه؟

- پيك کارت عروسيتمو داد دستش ... يهو اينجوری شد ...

اشک ریخت روی صورتم ... کاش می شد برم اونجا ... کاش می شد آرومش کنم ... ولی پس شهریار چی؟ نه ... من به شهریار قول دادم ...
من برای شهریار می مونم ... باید بمونم ...

ولی پس آرشاویر چی؟ این انصاف نبود که همینجوری ولش کنم ... فکری توی ذهنم جرقه زد ... آره این بهترین راه بود ...
گفتم:

- مامان بابات کجان آرشین؟

- رفتن مهمونی خونه یکی از دوستاشون ... من دارم از ترس سکنه می کنم ... می ترسم بلایی سرش بیاد ...

- آرشین خوب به من گوش کن ...

- نمی تونم ... پاشو بیا یه ذره انصاف داشته باش آخه ...

- گوش کن می گم ...

- چیه؟

- این شماره که می گم رو یادداشت کن ...

- چیه؟

داد کشیدم:

- یادداشت کن تا بلایی سرش نیومده ...

- بگو ... بگو ...

تند تند شماره آرتان رو براش تکرار کردم و گفتم:

- ببین این شماره پزشکشه ... الان فقط اون می تونه آرومش کنه ... زنگ بزن خودتو معرفی کن آدرسو بده تا بیاد خونه تون ... زود باش
دختر ...

- خودت بیا ... فقط تو می تونی آرومش کنی ...

با بغض و گریه گفتم:

- نمی تونم ... نمی تونم ... زنگ بزن آرشین ... زود باش دختر ...

گوشیو قطع کردم ... سرمو توی بالشم فرو بردم و از ته دل زار زدم ...

**

داشتم تند تند خودمو باد می زدم ... کارم تموم شده بود ... مامان هم عین یه عروسک نشسته بود کنارم ... با خنده گفتم:

- مامانی خیلی خوشگل شدیا!

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

- فدای تو بشم عروسکم ... تا تو هستی که ما پیر و پاتال ها به چشم نمی یایم ...

خواستم اعتراض کنم که آرایشگر اعلام کرد داماد اومده ... بی اراده آه کشیدم ... دیگه همه چیز داشت تموم می شد ... من داشتم به سوی

سرنوشت جدیدم پیش می رفتم ... با مامان بلند شدیم و بعد از تشکر از آرایشگر از آرایشگاه خارج شدیم ... فیلمبردار داشت فیلم می

گرفت و ہی دستور می داد چی کار کنم ... سعی می کردم به حرفش گوش بدم که فیلمم خراب نشه ... شهریار با لبخند بهم نزدیک شد ...
دسته گل سرخ رنگ رو گذاشت توی دستم و گفت:
- فرشته من ... چقدر خوشگل شدی!
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- بودم ...
- خوشگل تر شدی ...
- مرسی عزیزم ... توام خیلی آقا شدی ...
- این اقا دربست نوکرته ...
در ماشین رو برام باز کرد و من سوار شدم ... مامان قرار بود با ماشین فیلمبردار بیاد بابای بیچاره هم درگیر کارای دیگه بود ... شهریار از
در خودش سوار شد و راه افتاد ... گفتم:
- سفر خوش گذشت ...
پوزخندی زد و چیزی نگفت ... گفتم:
- چرا حس می کنم خوشحال نیستی ؟
کم کم از سرعت ماشین کم شد ... اینقدر که کناری توقف کرد ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چرا ایستادی ؟
برگشت به طرفم ... چشماش برق می زد ... برق اشک ... فقط نگاهش کردم ... آب دهنشو همراه با بغضش قورت داد و گفت:
- توسکا ... من ... من اینقدر تو رو دوست دارم که خودخواه شدم ... خودم قبول دارم شاید باید از تو می گذشتم باید خودم دوباره تو رو به
آرشایر می رسوندم چون عشقی که تو نگاهت نسبت به اون دیدم نسبت به خودم ندیدم و می دونم که هیچ وقت هم نمی بینم ... اما این
کارو نکردم ... با خودخواهی تو رو برای خودم نگه داشتم و تا اینجا رسوندم کارو ... ولی ... ولی پشیمونم ...
با بهت نگاهش کردم و گفتم:
- چی می گی؟ شهریار ... من ... من خودم تو رو انتخاب کردم ...
- نه عزیزم خودت هم می دونی که دارم حقیقت رو می گم ... بذار حرفم رو بزnm ... این آخرین حرفای ما توی دوران مجردیمون راجع به
این مسئله است ...
سکوت کردم و اجازه دادم بقیه حرفاشو بزنه ... نمی دونستم قراره به کجا برسه ... قلبم تند تند می زد و کم کم داشتم می ترسیدم ... ادامه
داد:
- اون آرشایر خیلی احمقه! خیلی زیاد ... من اگه جای اون بودم تو رو به هر قیمتی هم که شده بود از دست نمی دادم ... ولی اون ازت
گذشت ... اون باید تورو از من پس می گرفت اما جز حرص خوردن و حسادت هیچ کاری نکرد ... هیچ کاری ... منم تو رو برای خودم نگه
داشتم چون حس کردم اون لیاقت تو رو نداره ... اما ... وقتی توی فشم اون بلا سر تو اومد ... وقتی دیدم چه جوری از خود گذشتگی کرد ...
وقتی دیدم جونتو نجات داد و خیلی راحت تو رو اِد دست من ... دلم براش خیلی سوخت ... یه لحظه خودمو گذاشتم جای اون و فهمیدم چه

زجری می کشه ... از اون روز تا حالا داغونم فکر می کنم دارم ظلم می کنم ... هم در حق تو که دنیای منی ... هم در حق اون ... ولی توسکا هرگز حاضر نیستم تو رو بشکنم و برم به آرشاویر بگم بیا توسکا مال خودت ... من هرگز این کارو نمی کنم ... اما یه کاری می کنم که پیش وجدان خودم شرمنده نباشم ... این دو روز توی این سفر کوفتی خیلی به این چیزا فکر کردم ... این بهترین کاریه که می تونم بکنم ... بغض گلمو فشار می داد ... این پسر چرا اینقدر خوب بود؟ فقط نگاش کردم ...

- عزیز دلم ... من تا وقتی که خطبه خونده نشده و تو و من به هم محرم نشدیم به آرشاویر فرصت می دم بیاد و تو رو پس بگیره ... ولی ... ولی اگه نیومد ... دیگه بعد از این ... نه می خوام اثری از آرشاویر توی ذهن تو باقی بمونه و نه اجازه می دم آرشاویر حتی رنگ تو رو ببینه ... قبوله عزیزم؟

چی می تونستم بگم ... اشک چکید روی صورتم ... اشکم رو با سر انگشتمش پاک کرد و گفت:

- این آخرین اشکائیه که به خاطر اون می ریزی ... بعد از اینکه زن من شدی فقط باید بخندی عزیزم ... قبول؟ اینبار لبخند زدم و سرمو تکون دادم ...

- اون احمقه و کاش احمق هم بمونه ... نمی خوام از دستت بدم ...

در باغ باز شد و ماشین شهریار آروم آروم روی سنگ فرش شروع به حرکت کرد ... ماشین فلیمبردار هم دنبالمون بود ... قلبم تند تند داشت توی سینه ام می کوبید ... حس خوبی نداشتم ... با اینکه شهریار قول داد اگه آرشاویر برگرده از من می گذره ولی من هیچ امیدیه به برگشتش نداشتم ... اون موقع که می تونست برنگشت ... حالا درست روز عقد کنون من برگرده؟! محاله! شهریار با ماشین اینقدر پیش رفت تا رسید به سفره عقد و کنار سفره عقد پارک کرد ... سریع پیاده شد و در طرف من رو باز کرد ... همه داشتن دست می زدن و با سوت و جیغ همراهیمون می کردن ... طناز ... احسان ... فریبا ... مازیار ... خونواده شهریار ... بابای عزیزم ... مامانم ... حتی آرشین هم بود ... با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت ... فقط آرشین و پدرجون اومده بودن ... خبری از آرشاویر و مامانش نبود ... می دونستم نمی یاد ... به کمک شهریار پیاده شدم ... دوتایی سعی می کردیم لبخند بزیم ... رفتیم نشستیم توی جایگاهمون ... بابای شهریار اومد جلو و بعد از یه کم تعریف از هر دومون گفت:

- بابا عاقد اومده ... آماده هستین که بگم بخونه؟

شهریار نگاهی به من کرد ... پلک زدم که یعنی آماده ام ... برخلاف تصورم گفت:

- نه بابا ... اجازه بدین تا دو ساعت دیگه ... دو ساعت دیگه بخونه ...

باباش با تعجب گفت:

- برای چی؟

- کار دارم بابا ... فعلا صبر کنین ...

باباش دیگه چیزی نگفت و ازمون فاصله گرفت ... شهریار دستمو گرفت توی دستشو و به نرمی بوسید و گفت:

- اینم برای اینکه دل خانومم کامل راضی بشه ...

- لازم نیست شهریار ... باور کن من راضیم ...

- می دونم عزیز دلم ... ولی این صبر هیچ کدومون رو نمی کشه ... اینجوری من راضی ترم ...

ناچارا سکوت کردم ... توی چہرہ ہمہ داشتم دنبال یہ چیزی می گشتم ... شادی ... اونم از تہ دل ... ولی خبری نبود ... انگار ہمہ ناراحت بودن ... بابا اومد طرفم و نشست کنارم ... شہریار بلند شد تا بابا راحت جا بشہ ...

- توسکای بابا چطورہ؟!
اشک توی چشماش حلقہ زد ...
- بابا ...
بابا روی موہامو بوسید و گفت:
- جان بابا ... توی این لباس سفید عین عروسکا شدی ... اما حیف ... حیف اون چیزی کہ می خواستم نشد ...
- چی می خواستین بابا؟
- می خواستم از تہ دلت قہقہہ بزنی ... می خواستم با عشق دست مرد زندگیتو فشار بدی ... می خواستم شادیتو ببینم عزیز دلم ...
- من ... من شادم بابا ...
- امیدوارم ہمینطور کہ می گی باشہ بابا ... ولی الان حس بدی دارم ... کاش بہت اجازہ ندادہ بودم ازدواج کنی ...
- چرا؟!
- من بہ تو و تصمیمت احترام گذاشتم ... اما غمی کہ تو چشمای توئہ منو از کردہ خودم پشیمون می کنہ ... فقط یہ چیزی رو بدون ... ہر وقت حس کردی نمی خوای ... فقط کافیہ بگی ... جز تو ہیچی اہمیت ندارہ دخترم ... ہیچی ...
دست چروکیدہ اشو بوسیدم و از تہ دل گفتم:
- مرسی بابا ...

::: این کتاب توسط کتابخانہ ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساختہ و منتشر شدہ است :::

بابا از کنارم بلند شد و آرشین اومد ... باید بہ آرشین بہ چشم یہ دوست نگاہ می کردم ... دوستی کہ مسبب آشنایمون فقط و فقط بازیگری من بودہ باشہ ... ہمین و بس ... آرشاویبری دیگہ نباید در کار باشہ ... نشست کنارم و دستمو گرفت توی دستاش ... زل زد توی چشمام ... با بغض گفت:
- چہ خوشگل شدی خانومی ...
- مرسی عزیزم ... توام ہمینطور ...
یہو منو کشید تو بغلش و گفت:
- توسکا ... دعا کن ... امشب خیلی بہ داداشم دعا کن ... من دعا می کنم بہ حق علی خوشبخت بشی ... توام بہ اون دعا کن تا خدا صبرش بدہ ... بہ خدا دارہ زیر بار این فشار لہ می شہ ...
- آرشین دیگہ گفتن این حرفا درست نیست ... من تا لحظاتی دیگہ ہمسر مرد دیگہ ای می شم و دوست ندارم حتی اسمی از داداشت جلوم بردہ بشہ ...

- می دونم ... منم قول می دم بار آخرم باشه ... فقط می خواستم همینو بگم ... شما دو نفر شاید قسمت هم نبودین ... پس فقط دعاش کن ... همین!

یه بار آروم پلک زدم و اون سریع ازم فاصله گرفت ... می دونستم می خواد بره جایی خودشو تخلیه کنه ... تو دلم نالیدم:

- پس کی به من دعا کنه؟ کی از خدا برای من طلب صبر میکنه؟

شهریار رو دوست داشتم ... اما این دوست داشتن کجا و اون کجا ... عقربه های ساعت با هم مسابقه گذاشته بودن گویا ... خیلی زود دوساعت تموم شد ... شهریار با اخم های درهم اومد کنارم و گفت:

- فکر کنم دیگه هر چقدر هم بهش فرصت دادیم بسش باشه ... تمومش کنیم؟

زبونم نمی چرخید که بگم تمومش کنیم ... اما هیچ راه دیگه ای نبود ... حالا که تا اینجا اومده بودم باید تا تهشو می رفتم ... چشمامو بستم و سرمو به نشونه موافقت تکون دادم ... شهریار نشست کنارم ... دستمو گرفت توی دستش و به باباش اشاره کرد ... باباش سریع عاقد رو آورد و عاقد بعد از گرفتن شناسنامه ها و قید کردن مبلغ مهریه که برام اهمیتی نداشت چقدره ... شروع کرد به خوندن خطبه ... پاهام داشت می لرزید ... شهریار که لرزشو حس کرد دستمو محکم تر فشار داد ... قرآن روی پام باز بود و سعی داشتم با خوندن آیه های قرآن دلمو آروم کنم ... بار اول خونده شد ...

- عروس رفته گل بچینه ...

کی گفت؟ فکر کنم ترسا بود ... پس ترسا هم بود ... چرا صدایش می لرزید؟ بار دوم خونده شد:

- عروس رفته گلاب بیاره ...

اینبار طنز بود ... چرا حس کردم دوست داره گریه کنه؟ چرا از همه جا داره غم می باره ؟ بار سوم ...

- دوشیزه مکرمه سرکار خانوم توسکا مشرقی فرزند جهانگیر مشرقی ... آیا بنده وکیلیم که شما را به عقد و نکاح دائم جناب آقای شهریار نیازی ...

صداها هی داشتن گنگ می شدن ... شاید من دوست نداشتم بشنوم ... صدای عاقد کوبیده می شد توی سرم:

- وکیلیم؟!

سرمو گرفتم رو به آسمون ... این آخر خط بود ... شهریار جعبه ای به عنوان زیر لفظی گذاشت روی پام ... دستم رو گذاشتم روی جعبه سرم رو گرفتم رو به آسمون و نالیدم:

- شاید صلاحم این بوده ... ولی خوشبختم کن خدا ...

سرمو آوردم پایین و گفتم:

- با اجازه پدر و مادرم ...

هنوز جمله از توی دهنم کامل خارج نشده بود که صدای جیغ بلند شد و دنبال اون همه از دور سفره عقد دویدن این طرف و اون طرف ... با بهت به عکس العمل بقیه خیره شده بودم و بله تو دهنم ماسیده بود ... یهو چشمم افتاد به آ او دی مشکی رنگی که با سرعت داشت می یومد وسط سفره عقد ... سرجام خشک شدم ... هم من و هم شهریار ... جلوی سفره عقد چنان ترمز کرد که رد لاستیکاش مطمئنا روی سنگ ریزه ها موند ... قلبم عین قلب یه بچه گنجشک داشت توی سینه ام می کوبید ... شهریار بلند شد ایستاد ... ولی من قدرت ایستادن

هم نداشتم ... در ماشین باز شد ... یاد اولین باری افتادم که آرشاور رو دیدم ... دقیقا با یه همچین صحنه ای ... صدای ترمز ... بوی لنت ... ماشین سیاه ... وسط صحنه فیلمبرداری ... و مرد خوش چهره و خوش تیپی که برای اولین بار قلبمو لرزوند ... نگام افتاد به آرشاور ... اومد پایین ... اما اون آرشاور کجا و این کجا ... سر و وضع نا مرتب ... موهای ژولیده ... ریش بلند ... صروت کدر و گرفته ... همه سکوت کرده و گوشه ای پناه گرفته بودن ... صدا از کسی در نمی یومد ... اومد جلوی ماشینش ... تکیه داد به کاپوت با خونسردی عجیبی سیگاری از جیب شلوارش کشید بیرون ... روشن کرد ... زل زد توی چشمای من و مشغول دود کردن سیگارش شد ... لرزش دستشو از اینجا هم می تونستم ببینم ... دیگه طاقت نیاوردم ... جون اومد توی پاهام انگار ... از جا بلند شدم ... آروم آروم رفتم به طرفش ... پک سوم رو که به سیگار زد سیگار تا فیلتر سوخت ... انداخت روی زمین و زیر پا لهش کرد ... رسیدم جلوش ... خیره شدم توی چشمای سیاه و پر از غمش ... صدای بابام از پشت سر بلند شد ... اولین نفری بود که به خودش جرئت ابراز وجود داد:

- آرشاور این چه وضعیه؟ دیوونه شدی؟

آرشاور چشم از من گرفت ... به نرمی سرش رو چرخوند سمت بابا و با صدایی که به زور می شد شنید گفت:

- آخرین راهم بود پدرجون ...

بعد از این حرف جلو اومد و روبروی من با فاصله خیلی کم ایستاد ... باور چیزی که می دیدم سخت بود ... حداقل توی این مدت که جز سردی چیزی ازش ندیده بودم حالا باور این صحنه سخت بود ... اشک حلقه زد بود توی چشمای درشتش ... آماده چکیدن روی صورتش و گم شدن بین ریشای بلند و نا مرتبش بود ... قد بلندش خمیده شده بود انگار ...

- چه خوشگل شدی ...

ضربان قلبم روی هزار بود ... بالاخره جلوی اشکام مغلوب شدم و صورتم شسته شد ... یه قدم دیگه بهم نزدیک شد ... با صدای لرزانی گفت:

- هدیه تو آوردم عزیزم ...

عزیزم ... عزیزم ... چشمامو بستم ... چقدر وقت بود این کلمه رو ازش نشنیده بودم و تازه می فهمیدم چقدر تشنه هستم ... وقتی سکوت کرد چشمامو باز کردم ... یه چاقو توی دستاش بود ... با حیرت نگاش کردم ... نکنه می خواست منو بکشه؟! ترس رو که توی نگاهم دید گفت:

- نترس ... می خواستم جلوی پاهات یه چیزی قربونی کنم که ضامن خوشبختیت بشه ... ولی دیدم هیچی لیاقتت رو نداره ... شهریار راست می گه تو یه فرشته ای ... جلوی پای فرشته فقط می تونستم خودم رو قربونی کنم ... بمیرم خیلی برام راحت تره توسکا ... بگیر خلاصم کن ... بگیر عزیزم ...

گریه ام به هق هق تبدیل شد و نالیدم:

- آرشاور ...

اشک هاش بالاخره چکیدن روی صورتش ... زانو زد جلوی پام ... پایین لباسم رو گرفت توی دستش به نرمی کشید روی چشماش و با صدای بغض آلودش گفت:

- جان دل آرشاور ... بیا آرشاورو بکش بلکه از این درد خلاص بشه ...

به اینجا که رسید ناگهان فریاد کشید:

- دیدن تو ... تو لباس عروس ... ولی کنار یکی دیگه ... برام از هزار بار جون دادن سخت تره ... انصاف داشته باش توسکا بکش راحت کن!
از زور حق به نفس افتادم ... نشستم کنارش روی زمین ... آرشاویر زمزمه وار و به طوری که فقط خودم می شنیدم گفت:
- گریه نکن وجود من ... گریه نکن الهی آرشاویر پیش مرگ اشکات بشه ... آخه قربونت برم من کم درد دارم که اینجوری داری جلوم
اشک می ریزی؟

این آرشاویر خودم بود ... این لحن آرشاویر من بود ... اون آرشاویری که نمی شناختم رفته بود ...

- عقد کردی؟ با یکی دیگه؟!

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم گفت:

- اومدم بگم باطله ...

فقط نگاهش کردم ... لبخند تلخی زد و گفت:

- یه روزی بهت گفتم صیغه بین من و تو تا ابد هست ... هنوزم هست ... تو هنوزم زن خودمی ... باید از من جدا بشی تا بتونی ... تا بتونی ...
میون گریه بی اراده خندیدم ...

دهن باز کردم و گفتم:

- تو اومدی وسط خطبه عقد ... هنوز بله رو نگفتم ...

صورتش انگار یه لحظه نورانی شد ... با همه التماسی که می تونست توی صدایش بریزه گفت:

- اگه التماس کنم ... راضی می شی دوباره با هم باشیم؟ من ... من بی تو نمی تونم توسکا ...

آب دهنمو قورت دادم ... این منتهای آرزوم بود ... انگار کسی رو دیگه نمی دیدم و هیچی هم برام مهم نبود ... فقط سرمو به نشونه مثبت
تکون دادم ... یهو بهم نزدیک شد ... چشمامو بستم ... در گوشم زمزمه کرد:

- پاشو بریم توسکای من ... نمی خوام اینجا باشیم ... می خوام باهات تنها باشم ...

منم همینو می خواستم ... از جا بلند شدم ... بابا درست پشت سر آرشاویر ایستاده بود ... رفتم طرفش ... دستشو به نشونه سکوت بالا آورد
... اومد و ایساده جلوی آرشاویر ... آرشاویر سرشو انداخت زیر و اشکاشو پاک کرد ... بابا با تحکم گفت:

- اینقدر دخترمو عذاب دادی که دیگه می ترسم اونو به تو بسپارم ...

با ترس به بابا نگاه کردم ... آرشاویر هم سرشو آورد بالا ... تو نگاهش التماس موج می زد ... نالیدم:

- بابا ...

بابا نگاهی تند بهم کرد و گفت:

- ساکت باش توسکا ...

بعد ادامه داد:

- من ذره ذره آب شدن ثمره زندگیمو به چشم دیدم ... تو بد بلایی سرش آوردی جوون ...

آرشاویر دست بابا رو گرفت و گفت:

- پدر جون باور کنین من ...

- هیس لازم نیست چیزی بگی ...

اینبار دیگه نمی خواستم آرشاویرو از دست بدم ... اگه اون از غرورش گذشت منم باید یه کاری می کردم ... با بغض گفتم:

- ولی بابا ...

داد بابا بلند شد:

- توسکا!

لال شدم ... سابقه نداشت بابا سرم داد بزنه ... یه چرخ زد دور آرشاویرو دوباره ایستاد جلوش و گفت:

- با چه تضمینی باید دخترمو بدم دست تو؟ من ترجیح می دم دامادم شهریار باشه ...

آرشاویرو یهو جلوی بابا زانو زد ... دست بابا رو گرفت توی دستش و گفت:

- پدر جون ... من تضمین می دم ... هر جور که شما بخواین ... من جونمو مهریه اش می کنم ... خواهش می کنم این کارو با من نکنین ...

پدر جون من بدون توسکا دووم نمی یارم ...

آرشاویرو داشت التماس می کرد و من هق هق می کردم ... یهو بابای آرشاویرو اومد جلو و زیر بغل آرشاویرو گرفت ... بلندش کرد و گفت:

- صبر کن بابا ... من صحبت می کنم ...

به دنبال این حرف رفت طرف بابا ... شروع کردن پیچ کردن نمی فهمیدن چی می گن ولی می دیدم که بابا داره حرص می خوره و پدرجون هم سعی داره که حتما قانعش کنه ... آرشاویرو اومد کنارم و همینطور که با نگرانی خیره شده بود به بابا اینا گفت:

- توسکا دیگه محاله ازت بگذرم ... شده دخیل ببندم در خونه تون ولت نمی کنم ...

با بغض گفتم:

- منم پشتتم آرشاویرو ... حتی اگه قراره با تو بدبخت بشم من این بدبختی رو دوست دارم ...

نگاه آرشاویرو پر از علاقه و مهربونی شد ... دستمو گرفت توی دستش و به نرمی بوسید ... نمی دونم چقدر گذشت که بابا و پدرجون اومدن سمتون ... من و آرشاویرو هر دو داشتیم سکتہ می کردیم و واقعا نمی دونستیم چی در انتظارمونه ... پدر جون دست گذاشت روی شونه آرشاویرو و گفت:

- پسر من احساس تو رو درک می کنم اما درستش نبود این کاری که کردی ... تو می تونستی قبلش با من در میون بذاری ... خیلی زودتر از اینکه این مراسم برگزار بشه ...

- بابا من خودمم گیج بودم ... فکر نمی کردم اینجوری بشه ... یهو به خودم اومدم دیدم اگه نجنم توسکام از دست رفته ...

پدرجون آهی کشید و گفت:

- در هر صورت آقای مشرقی گفتن در صورتی رضایت می دن که توسکا جون یه سری شرط رو قبول کنه ...

با تعجب به بابا نگاه کردم ... بابا دستمو کشید کنار و آهسته گفت:

- توسکا ... می دونی داری چی کار می کنی؟

سرمو انداختم زیر و با صدای پس رفته گفتم:

- بله بابا ...

- اون روز که بهت گفتم مطمئنی فکر اینجاشو می کردم ... می دونستم دلت هنوز گیر این پسره ... می دونستم که اونم هنوز تو رو می خواد ... اما فکر می کردم این تو هستی که دیگه هیچ وقت نمی تونی ببخیش و برای همین میخوای ازدواج کنی ... اصلا فکر نمی کردم منتظر این پسر باشی!

چی می تونستم بگم ؟ ادامه داد:

- با این کار شما آبرو برای هیچ کدوم از خانواده ها نموند ... توسکا! می دونی با شهریار چه کردی!؟

تازه یاد شهریار افتادم ... وای خدای من ... چشم چرخوندم ... نبود ... با ترس به بابا نگاه کردم ... بابا سری به افسوس تکون داد و گفت:

- همون موقع که رفتی سمت آرشاویر شهریار رفت ... خانواده اش هم رفتن ...

- وای بابا!

- بله دیگه ... با یه بچه بازی حیثیت همه رو به بازی گرفتین ... شما دو تا نمی شد زودتر بگین درد دلتون چیه؟! دختر من بابات بودم فکر

می کردم اونقدر بهت نزدیک هستم که بهم بگی هنوزم چشم به راه آرشاویری ...

- بابا به خدا خجالت ...

- هیچی نگو عذر بدتر از گناه می شه ... من قبول می کنم اما به شرط ...

- چه شرطی؟

- قول می دی که همه جوره کنارش باشی؟ باور کن توسکا تحمل یه شکست دیگه رو تو زندگی تو ندارم ... تو شرایط این پسر و می دونی

... شرایط خودتو هم می دونی ... می تونی کنار بیای؟ حتی شاید مجبورت کنه از شغلت بگذری ... بیماری روانی بیماری نیست که کامل

ریشه کن بشه با کوچک ترین ناملایمتی ممکنه برگرده ...

- می دونم بابا ... اینبار قول می دم ...

- توسکا! من نمی خوام تو اذیت بشی ...

- بابا حقیقت اینه که من تازه فهمیدم اینقدر عاشق آرشاویرم که حتی اگه منو به بدترین شکل شکنجه هم کنه بازم لذت می برم ... من فقط

کنار اون آرامش دارم بابا ... به خدا خوشبخت می شم ...

بابا آه کشید ... زل زد توی چشمام و گفت:

- چرا سرنوشت تو اینجوری شده دختر؟

سرمو انداختم زیر ... این من بودم ... توسکایی که می خواست خانواده اش همیشه در آسایش باشن .. حالا تنها دلیلی بودم که داشتم

آسایش رو از خانواده ام می گرفتم ... بابا دستمو کشید و گفت:

- رضایت می دم ولی فقط به خاطر تو ... وگرنه فکر نکنم دلم حالا حالاها با این پسر صاف بشه ...

دیگه هیچی حس نمی کردم ... انگار که روی ابرها بودم ... خدایا داشتم به بزرگترین آرزوم می رسیدم ... فک و فامیل هم انگار داشتن

فیلم سینمایی می دیدن ... عقد که به هم خورد چرا نمی رفتن؟ قبل از اینکه بریم سمت پدرجون و آرشاویر رفتم سمت مامان ... لحظه ای

کہ آرشاویر اومد وسط صحنہ از حال رفته بود و حالا خالہ داشت شونہ ہاشو می مالید ہنوز ... جلوی مامان ایستادم ... با چشمایی پر اشک و پر بغض نگام کرد ... زانو زدم جلوش ... دستشو گرفتم توی دستم ... نرم بوسیدم و گفتم:

- مامان ... ہنوزم آرشاویرو بہ عنوان داماد قبول داری؟

مامان میون گریہ لبخندی زد و گفت:

- از خدامہ مامان ...

دست چروکیدہ اش رو چند بار محکم بوسیدم و گفتم:

- مامان ازم راضی باش ... ببخش آگہ بہ خاطر من اینہمہ بدنت لرزید ... برای خوشبختیم دعا کن ...

مامان سرمو آورد بالا گونه امو چند بار محکم بوسید و گفت:

- خوشبختی تو آرزوی من و باباتہ عزیزم ...

- مرسی مامان ... بابت ہمہ چیز ...

از جا بلند شدم و دست بابا رو گرفتم ... آرشاویر بی طاقت یہ قدم اومد سمتون ... زل زد بہمون ... با دیدن لبخند من پی بہ ہمہ چیز برد و سرشو گرفت رو بہ آسمون ... می دونستم کہ دارہ خدا رو شکر می کنہ ... بابا دستشو گرفت ... دست منو بہ نرمی گذاشت توی دستش و گفت:

- دارم چشمامو می سپرم دستت ... دوست ندارم دو روز دیگہ پژمرده اش رو تحویلیم بدی ... این یادت باشہ!

اشک از چشم آرشاویر بیرون چکید و با بغض گفت:

- نوکرتم پدر جون ... از چشمام عزیزترہ بہ خدا ...

بعدم خم شد دست بابا رو ببوسہ کہ بابا نداشت ... بلندش کرد و دستشو کشید روی سرش ... بابای آرشاویر رفت سمت عاقد و چند لحظہ ای باہاش صحبت کرد ... اینبار وقتی نشستم سر سفرہ عقد داماد کسی بود کہ از اعماق وجودم می پرستیدمش ... حاضر بودم توی ہر شرایطی باہاش بمونم ... و از عزیز ترین چیزا بہ خاطرش دست بکشم ... ہمون بار اولی کہ خطبہ خونده شد بلہ رو گفتم ... آرشاویر با دستای لرزونش حلقہ ای رو کہ برایش پس فرستادہ بودم رو دوبارہ توی انگشتم کرد و ہمین جور کہ خیرہ شدہ بود توی چشمام و اشک می ریخت گفت:

- باورم نمی شہ توسکا ... باورم نمی شہ ...

- منم ...

ہمہ مہمونا داشتن می رفتن ... کاش شہریار نرفته بود ... تنہا چیزی کہ داشت خط می انداخت روی خوشبختیم عذاب وجدانی بود کہ در مورد شہریار داشتم ... کاش بود و می تونستم باہاش حرف بزنم ... با فشاری کہ آرشاویر بہ دستم داد از فکر اومدم بیرون ... یہ روزی بالاخرہ می رفتم باہاش حرف می زدم ... بہ چشمای مہربون آرشاویر لبخندی زد و گفتم:

- قول می دی دیگہ تنہام نداری؟

آرشاویر وسط اشکاش خندید و گفت:

- مثل اینکہ تو منو تنہا گذاشتی ...

- || توام از خدا خواسته !

اینبار خنده اش با صدا شد و گفت:

- پاشو عزیزم ... پاشو بریم ... می خوام یہ دل سیر همسر خوشگلمو نگاه کنم ... می خوام بہ اندازہ این یہ سال باہات حرف بزئم ... اینجا نمی شه ...

- کجا بریم؟

- بریم خونہ مون ... خونہ ای کہ من برای تو با عشق چیدم و هیچ وقت نتونستی بیای بینیش ... با بغض گفتم:

- آرشاویر ...

- ای الہی این آرشاویر روزی ہزار بار برات بمیره ... اینجوری می گی آرشاویر قلبم از کار می ایستہ ... تو خیلی خوبی ...

دستمو کشید و گفت:

- نہ بہ خوبی تو ... مہربونم!

بلند شدم و ہمراہش راہ افتادم سمت ماشین ... کسی مخالف رفتنمون نبود ... توی نگاه ہمہ اینبار فقط شادی دیدہ می شد ... چدر عجیب! منی کہ عروسیم بہ ہم خوردہ بود ... منی کہ باعث بی آبرویی شدہ بودم ... الان باید از طرف ہمہ طرد می شدم ... ولی ہمہ داشتن با محبت نگام می کردن ... انگار ہمہ از این پیوند خوشحال تر ہم شدہ بودن ... خیالم از جانب ہمہ راحت شد و برگشتم سمت آرشاویر با اخم و شوخی گفتم:

- بار دومتہ با این ماشین فکستی ات اینجوری می پری وسط صحنہ منو سکتہ می دی ہا ... بار اول ہیچی بہت نگفتم ... اینبار باید حسابی گوشمالیت بدم ...

چند لحظہ با عطش خیرہ خیرہ نگام کرد و سپس دستی توی موہاش کشید و گفت:

- توسکا توسکا توسکا سوار شو تا آبروی جفتمون جلوی بابا اینا نرفته ...

خندیدم و سوار شدم ... نگاه مہربون بابا و مامان بدرقہ راہمون شد ...

از باغ کہ خارج شدیم کشید داخل یہ فرعی ایستاد و تا اومدم پپرسم چرا ایستادہ منو کشید توی بغلش ... داشت گریہ ام می گرفت ... توی همون حالت می گفت:

- دیوونہ تم توسکا ... چہ جوری بگم تا بفہمی!؟

وسط بغضم خندہ ام گرفت و گفتم:

- حالا چرا داد می زنی؟

- آخہ دختر این کارا چیہ می کنی؟ منو تہدید می کنی؟ نمی گی من ہمینجوری دیوونہ تو ہستم دیگہ با اینکارا روانی می شم ...

- خب باید می دونستی کہ یہ گوشمالی طلبتہ عزیزم ...

- آخہ دختر خوب تو خودت بہم گفتی از اون کارم خوشت اومدہ و همون لحظہ عاشقم شدی ... گفتم شاید دوبارہ فرجی بشہ ...

میون خنده بهش اخم کردم که خنده اش گرفت و گفت:

- شوخی کردم ... هر دو بار دست خودم نبود ... اون بار به خاطر اینکه من آدم سالمی نبودم و این بار به خاطر اینکه حس می کردم یه لحظه دیرتر برسم از دستت می دم ...

گفتم:

- آخرش که این عقد باطل بود ...

آب دهنشو قورت داد و گفت:

- درسته ... ولی شما که خبر نداشتین ...

- خب بالاخره می فهمیدیم ...

صورتمو گرفت بین دستاش ... اینقدر محکم که حس کردم صورتم الان له می شه و با غیض گفت:

- اگه تا می یومدین بفهمین شهریار یه غلطی می کرد من چه خاکی تو سرم می ریختم؟

نمی دونم چرا ازش خجالت کشیدم و سرمو انداختم زیر ... خنده اش گرفت و ماشینو روشن کرد و راه افتاد ... تا وقتی برسیم به خونه اش هیچ کدوم حرف نزدیم ... انگار هنوز هم توی بهت بودیم ... جلوی در خونه اش که توی یه آپارتمان شش طبقه بود توقف کرد و کمک کرد پیاده بشم ...

کلیدو ازش گرفتم و در چوبی آپارتمان رو باز کردم ... خونه با شیک ترین و جدید ترین وسایل چیده شده بود ... داشتم با لذت اطرافو نگاه می کردم .

منو نشوند روی کاناپه ... خودش جلوی پام زانو زد ... دستمو گرفت توی دستش و خیره شد به چشمام ... دستی جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- هی به کجا زل زدی؟

- به یه تیکه از وجودم ... به کسی که از نبودش تو این مدت زندگیم شده بود جهنم ...

- آرشاویر ...

- جون دلم ...

با بغض گفتم:

- چرا رفتی؟

- تو چرا تنهام گذاشتی؟

- من ... خوب من عصبی بودم ... اون لحظه فشار زیادی روم بود ولی اگه شاید ... اگه دو روز بعد می یومدی باهم حرف می زدیم همه چی درست می شد ... تو غیب شدی ... خیلی راحت ول کردی رفتی ایتالیا ...

آه کشید و گفت:

- عزیزم ... من اگه هم بر می گشتم بازم این جدایی اتفاق می افتاد ... چون خونه از پای بست ویران بود ...

فقط نگاش کردم تا ادامه بده و اونم زیاد منتظرم نداشت و گفت:

- عشقم ... من بعد از جریان گراتزیا دچار یه بیماری روانی شدم ... بیماری که معلوم نبود درمان بشه یا نه ... بهم گفته بودن دیگه نمی تونم ازدواج بکنم چون ممکنه به همسرم آسیب برسونم ... من می دونستم همه این چیزا رو ولی عاشق تو شدم ... من از بودن با تو وحشت داشتم توسکا چون حرف دکترا دائم توی گوشم بود ... من نمی خواستم به تو آسیب بزنم ... توی اون مدتی که باهات بودم مدام از این بیماری لعنتی رنج می بردم اما اگه می رفتم دکتر و تو می فهمیدی خیلی بد می شد فکر می کردم حتما از دستت می دم چون محال بود تو با یه پسر روانی ازدواج کنی ... روز به روز بدتر می شدم و روز به روز ترس از دست دادن تو بیشتر همه وجودمو می لرزوند ... اما یه چیزی بیشتر از حتی بیماری داشت آزارم می دادم ... و اون دیدن عذاب کشیدن تو بود ... من تو رو از خودم هم بیشتر دوست داشتم اما داشتم عذابت می دادم ... وقتی می دیدم اونجوری از دستم حرص می خوری دوست داشتم با همه وجودم سرمو بکوبم توی دیوار ... این بود که منو داشت سرد می کرد ... نه نسبت به تو ... نه نسبت به رابطه مون ... سرد نشدم ... نسبت به خودم ... نسبت به این دنیا ... سرد شدم تو رو می خواستم اما دیگه نمی خواستم بهت نزدیک بشم که آزارت ندم ... اون شب آخر ... وقتی دیدم تو چه جوری شدی از خودم متنفر شدم با همه وجودم از خودم متنفر شدم که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم ... من آدمی بودم که تا قبل از این بیماری از پسرایه که وسط خیابون دعوا می کردن حالم به هم می خورد حالا خودم شده بودم یکی از اونا ... وقتی گفتم تمومش کنیم دنیا روی سرم خراب شد توسکا ... فکر نکن این فقط یه جمله است ... یا فقط یه حسه! نه ... من با همه وجودم سنگینی دنیایی رو که روی سرم خراب شد رو حس کردم ... اون روز تا شبش ویلن زدم و اشک ریختم .. اینقدر که دستم زخم شد و چشمام تار می دید ... اما بعدش دیدم چه فایده داره؟ باید یه تکون به خودم بدم ... باید خودمو پیدا می کردم ... اولین کاری که کردم رفتم دنبال کارای ویزا و بلیطم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی رفتم ایتالیا ... تنها چیزی که از ایران با خودم بردم یه عکس از تو بود که توی اون دوران تنها همدم من بود ... چه شبا که با زل زدن به اون عکس خوابم برد ... و با زل زدن توی چشمات بیدار شدم ... دنیایی داشتم برای خودم ... توی اون مدت یکی از دوستامو گذاشته بودم که دورادور هواتو داشته باشه ... من ایران نبودم اما بازم ذهن بیمارم هزار تا فکر برای خودش می کرد و نگران تو بود ... شاید یادت باشه که یه شب نزدیک بود تصادف کنی و یه مرد نجات داد ... اون همون دوستم بود که با کاری که کرد منو یه عمر مدیون خودش کرد ... البته تا وقتی خودم صداتو نشنیدم خیالم راحت نشد که خوبی ... اما کم کم همه چی عوض شد ... توی بیمارستان بستری بودم و هر چی بیشتر حالم خوب می شد بیشتر به این فکر می کردم که چرا ترکم کردی؟ توسکا تو می دونی من بعضی وقتا با چه زوری جلوی خودمو می گرفتم که کتکت نزنم؟ که زندونیت نکنم توی خونه مون؟ که ازت نخوام شغلتو ول کنی؟ می دونی بعضی وقتا با چاقو به جون بدن خودم می افتادم تا خشممو کنترل کنم ...

به اینجا که رسید پلیورشو از تنش کشید بیرون ... با دست به پهلو هاش اشاره کرد من نا خودآگاه آه کشیدم ... جای چند تا خط که گوشت اضافه آورده بود روی تنش بود ... ادامه داد:

- عزیزم ... همه اش فکر می کردم تو فقط بدی های منو دیدی ... تو شریک خوشی هام بودی نه غم هام ... هیچ وقت نخواستی بدونی دلیل بی قراری های من چیه! هیچ وقت توی زندگی من سرک نکشیدی ... حس می کردم اصلا دوستم نداشتی و برات مهم نبودم ... این افکار چیزی از عشقم نسبت بهت کم نمی کرد ... اما منو به عشق تو مشکوک می کرد اگه تا قبل از اون فکر می کردم درمان می شم و بر می گردم باهات ازدواج می کنم دیگه نمی تونستم اینجوری فکر کنم ... با خودم می گفتم عشق پوشالی تو به دردم نمی خوره از کجا معلوم که بیماری من دوباره برنگرده ... اگه بازم ترکم کنی چی؟ اون روزی که برگشتم واسه اون برنامه زنده ... من داشتم از توی اتاق تدوین می

دیدمت ... توی دلم هزار بار قربون صدقه ات رفتم ... دوست داشتم پیام کاوه رو بزنم له کنم که تو رو با سوالاش اذیت نکنه ... من دوستت داشتم ... اما دیگه حاضر نبودم جلوی تو حتی به اندازه سر سوزنی خودمو کوچیک کنم ... می دونی درد من چی بود؟ که همی می خواستم هم نباید می خواستم ... باید در دلمو می داشتم ... باید جلوت عادی رفتار می کردم ... خیلی سخت بود ... اما من دیگه بیمار نبودم ... کنترل رفتارم برام راحت تر بود ... دوباره برگشتم ایتالیا و بقیه درمان رو گذروندم اما اینبار از بار قبل هم سخت تر بود ... دوباره با دیدن تو دلم هوایی شده بود ... آروم کردن این دل افسار گسیخته پدرمو در آورد ... دوباره برگشتم ... و اینبار به پیشنهاد داشتم ... پیشنهاد بازی توی یه فیلم ... که همبازیم تو بودی ... قبل از اینکه ذهنم بخواد به کار بیفته احساسم زیر قرارداد رو امضا کرد ... دوست داشتم کنارت باشم ... حتی اگه مال من نباشی ... اما نمی دونستم که تو قراره دیوونه تر از قبلم بکنی ... اونم با وجود شهریار کنارت ... بیماریم درمان شده بود ولی هنوزم طاقت دیدن شهریار رو کنار تو نداشتم ... بعضی وقتا دوست داشتم لهش کنم اینقدر بزنمش تا بمیره ... و این واقعا برام عجیب بود ... این دیگه از روی بیماری نبود ... از تعصب زیادی بود که روی تو داشتم ... از عشق بود نه بیماری ... ولی خوب برعکس دفعات قبل این بار می تونستم خودم رو کنترل کنم ... وقتی با هم تمرین می کردیم ... وقتایی که مجبور بودم جلوی تو خودمو جدی نشون بدم ... وقتایی که سعی داشتم بکوبمت ... همه اش برام عذاب بود ... اما منی که حس می کردم غرورم بازیچه دست تو شده ... عشقم وسیله بازیته مجبور بودم اونجوری رفتار کنم که دل زخمی خودمو آروم کنم ... توی تولد آرشین ... من ازش نخواستم دعوت کنه ولی نهایت آرزوم این بود که توام باشی ... اما بعدش که اومدی گفتم کاش نیومده بودی ... تو با اون لباس آبی ... درست شبیه فرشته ها ولی کنار شهریار! آخ خدا که تو چقدر منو عذاب دادی دختر ... باهات رقصیدی گرم گرفتی و نفهمیدی هر لحظه من چشمام روی توئه ... منم می تونستم برم با دخترای دیگه ولی اینقدر که حواسم پیش تو بود اصلا اون لحظه به فکر من نرسید که همچین کاری بکنم ... بدترین کاری که کردی این بود که جایگاه عشقمون رو توی رستوران من بهش نشون دادی و با اون رفتی اونجا ... خیلی برات احترام قائل بودم که نزد تو صورتت ... اون مکان برای من مقدس بود ... هیچ کس رو به اونجا راه نمی دادم اونوقت تو ... بگذریم! تو برای حرص دادن من اشتباه زیاد کردی خانوم کوچولو ... وقتی دیدی برای آرشین غیرتی نشدم و خیلی راحت رقصیدنش رو با اون پسر نگاه کردم اینقدر قیافه ات با مزه شد که بعد از مدت ها از ته دل خندیدم ... دوست داشتم بفهمی من دیگه اون آرشاویر نیستم ... شاید خودخواهی باشه اما دوست داشتم بهم بگی از کاری که کردی پشیمونی تا بگم که دیگه نمی خوامت ... حالا حتی اگه شده به دروغ ولی باید اینو می گفتم تا آروم بشم. آخر سر که می خواستم برسونمت از حرصم حرفایی بهت زدم که حرف دلم نبود فقط میخواستم به ذره حرصایی که خورده بودم رو جبران کنم ... اما تو گفتی چی؟ شهریار می یاد دنبالم! اون لحظه تنها چیزی که اومد تو ذهنم این بود که نذارم بری ... حالا به هر طریقی ... آرشین که گفت لباست بالاست به فکر تو ذهنم جرقه زد سریع رفتم بالا لباست رو بردم گذاشتم توی اتاق خودم و دستگیره در رو باز کردم ... فقط دعا می کردم در اتاق رو ببندی ... من دستگیره در اتاقم رو از عمد شل کرده بودم که هر وقت می خوام کسی مزاحم نشه بازش کنم ... آخه بابا یه کلید از اتاق من برای خودش زده بود و نمی شد قفلش کنم ... زود بازش میکرد ... منم زرنگی کرده بودم یعنی ... لولا رو هم جوش داده بودم که دیگه به هیچ عنوان باز نشه ... می دونستم بدجنسیه ولی راه دیگه ای نداشتم ... وای که نمی دونی با دیدن قیافه شهریار به چه زوری جلوی خودمو گرفتم که غش غش نخندم ... بعد از رفتنش خیالم راحت شد که امشب تا صبح توی هوای تو تنفس می کنم ... چه شبی می شد برای من! آهنگی که اون شب خوندم واقعا حال دلم بود ... وقتایی که ایتالیا بودم بارها این آهنگو با یاد تو گوش میکردم ... همه آهنگایی هم که بعد از اون خوندم وصف حال و روز خودم بود ... اینقدر عاشق بودم که تو عقل اصلا

نمی گنجید ... بگذریم ... اون شب خواب به چشم نیومد ... نصف شب تا شماره تو دیدم سکتہ زدم! محال بود تو به من زنگ بزنی ... فکر کردم بلایی سرت اومده وقتی گفتم دستشویی داری موندہ بودم چی کار کنم ... آگہ درو باز می کردم داد و بیداد راه می انداختی ... برای همین ہم ترجیح دادم با نردبون بیارم پایین ... خیلی می ترسیدم کہ بلایی سرت بیاد ولی چاره ای نبود ... می دونی اون شب کہ با لباس ای دیدمت چه حسی داشتیم؟ دوست داشتیم با ہمہ وجودم بغلت کنم ... اصلا فکر نمی کردم این اتفاق امکانش باشہ ... وقتی ازت جدا شدم تازه فهمیدم چی کار کردم ... من نمی خواستم دیگہ بازیچہ تو بشم ... واقعا نمی خواستم ... و ناخودآگاہ اون حرفا رو بہت زدم و ازت فاصلہ گرفتم ... اما یہ فکر مثل موربانہ داشت مغزمو می خورد ... اینکہ ہنوزم دیوونہ وار می خواست ... ہنوزم می خوام ہمسر باشی کہ بغلت کنم ببوسمت ... نمیدونستم دوبارہ چہ جوری احساسمو کنترل کنم ... آخہ دیگہ نمی تونستم بہت اعتماد کنم با اینکہ از چشمت می خوندم توام دوستم داری ... از ترس اینکہ از روی نردبون دوبارہ بیفتی درو باز کردم ... می دونستم نصف شبی نمی ری خونہ تون ... نگران بابات بودی ... برام مہم نبود دیگہ راجع بہم چی فکر می کنی ... بعد از اون تصمیم گرفتم صیغہ رو فسخ کنم ... حتی دنبال کاراش ہم رفتم اما نتونستم ... دلم راضی نشد برای همین ہم بیخیالش شدم ... تو آگہ اینجوری مال خودم می موندی خیالم راحت تر بود ... یہ جورایی دلم باہام بازی می کرد با دست پس می زد با پا پیش می کشید ... اما دل بود دیگہ کاریش نمی شد کرد ... اون شب کہ پارسا ازت خواستگاری کرد رو یادتہ خانوم؟

سرمو تکون دادم و اون ادامہ داد:

- اون شب بعد از مدت ہا اشکم در اومد ... چون از فکر اینکہ زن کس دیگہ ای بشی ہم خل می شدم ولی خودمم نمی تونستم راضی کنم کہ پیام جلو ... نمی دونی چہ زجری می کشیدم ... نتونستم بمونم و از اونجا رفتم ولی مردم و زندہ شدم تا بفہمم تو چہ جوابی می دی بہش ... آرشین ہم فہمیدہ بود من دارم خل می شم اومد راجع بہ تو باہام حرف زد و من ہم عقاید رو براش گفتم ... بہ استثنای اینکہ ہنوز ہم دیوونہ وار دوستت دارم ... اونم خیلی از دستم حرص می خورد اما خب حق داشت ... چون از ہیچی خبر نداشت ... بعدش بہ این فکر کردم کہ خیالتو از لحاظ صیغہ راحت کنم می خواستم ببینم می ری با کس دیگہ یا نہ ... یہ جورایی می خواستم مطمئن بشم کہ دلیل وفادار موندنت اون صیغہ نیست ... شب کہ زنگ زدم از بابات پپرسم صیغہ رو بہت گفتم یا نہ بابات فقط تونست بگہ حال تو بہم خوردہ ... توسکای من ... حال من تو اون لحظہ ہا نگفتنیہ ... این کہ چہ جوری خودمو رسوندم بہ تو ... چہ جوری از تو بغل بابات کشیدمت بیرون ... چہ جوری بردمت بیمارستان ... توسکا داشتیم مرگو پیش چشم می دیدم ... از فکر اینکہ تو بہ خاطر من اونجوری شدہ باشی داشتیم دیوونہ می شدم ... یعنی تو اینقدر دوستم داشتی؟ افکارم ضد و نقیض شدہ بود ... وقتی دکتر گفت ممکنہ ... ممکنہ دیگہ بہ ہوش نیای ...

نتونست ادامہ بدہ آہ کشید و سرشو محکم گرفت بین دستاش ... رفتم از روی کاناپہ پایین ... کنارش نشستیم و بی ارادہ سرشو کشیدم توی بغلم ... چہ کشیدہ بود این پسر؟ خدایا منو ببخش ... من ناخواستہ اینقدر باعث عذابش شدہ بود ... لحتاتی کہ می تونستیم دو تایی با ہم باشیم و پر از عشقش کنیم رو اینجوری ہدر دادہ بودیم ... عطر تنمو بو کشید و گفت:

- ہمہ اون سہ روز رو تو بیمارستان بودم ... نہ می تونستم لب بہ چیزی بزنم و نہ بخوابم ... وقتی بہ ہوش اومدی فقط تونستم یواشکی ببینمت ... مطمئن کہ شدم خوبی رفتم خونہ ... بعضی وقتا می زد بہ سرم خودمو بکشم راحت بشم از این زندگی لعنتی ... اما از خدا می ترسیدم. بعد از اون تو رفتارت با من از قبل ہم سردتر شد و من یہ استرس بدتر داشتیم ... اینکہ نکنہ بہ پارسا جواب مثبت بدی ... اما از قیافہ پکر پارسا وقتی داشتی باہاش حرف می زدی فهمیدم جواب منفی دادی ... خواستیم پیام یہ تکیہ ای چیزی بہت بندازم تا تلافی اذیتات

بشه اما تو راتو کج کرد و منو ناکام گذاشتی ... اونروز داشتم با دم گردو می شکستم ... خیلی خوشحال بودم که با اینکه دیگه صیغه ای نیست بازم راضی به ازدواج با کسی نشدی ... اما خوب خوشحالیم زیاد هم دوامی نداشت ... چون بعدش تو رو با احسان دیدم و با خودم فکر کردم لابد به خاطر احسان پارسا رو رد کردی ... چی بگم به تو؟ هر بار که می یومدم به قدم بهت نزدیک بشم خودت به جوری دورم می کردی و دوباره شک می انداختی توی وجود من ... اینم به عذاب دیگه بود تا زمانی که خبر ازدواج طناز و احسان بهم رسید ... من موندم چه جوری زیر بار این همه فشار زنده موندم و هیچیم نشد ... واقعا که پوست کلفتم ... می دونی حرفایی که شب عروسی طناز آرتان بهت زد رو خودم گفته بودم بهت بگه؟!

با حیرت گفتم:

- چی؟! یعنی همه اش دروغ بود ...

- نه عزیزم ... دروغ نبود ... ولی قرار هم نبود که تو بدونی! من ازش خواستم بهت بگه ... می خواستم بیای طرفم می خواستم اگه دوستم داری به کاری بکنی ... اما هیچ کاری نکردی ... هیچ کاری ... اگه می یومدی سمت من بهم ثابت می شد که واقعا دوستم داری ... اما ... آهی کشید و گفت:

- چی کار کردی تو؟ خیلی راحت خبر نامزدیتو دادی بهم ... رد شدی و ندیدی من شکستم ... من نابود شدم ... اما به خودم دلداری دادم ... گفتم محاله! گفتم تو اینکارو نمی کنی ... من عشقو تو نگاهت دیده بودم ... لحظه به لحظه با شهریار می دیدمت از درون خورد می شدم و صدام در نمی یومد ... کاری نمی تونستم بکنم ... تو اگه منو می خواستی به حرفای آرتان گوش می کردی ... حتی اون شبی که با هم قدم زدیم فکر کردم حتما حرف دلتو می زنی ... اما نگفتی ... خودم هم نشد که بگم ... نتونستم ...

وای خدایا! چی تو ذهن این پسر بود و تو ذهن من چی بود! چقدر سو تفاهم! ادامه داد:

- قضیه افتادنت تو آب و اینکه آوردمت بیرون هم گفتن نداره ...

خنده ام گرفت و گفتم:

- من واقعا عذاب وجدان دارم ...

- فعلا فقط در مورد خودمون حرف می زنیم عزیزم ...

- خب بقیه اش ...

- با همه این اوصاف چون هنوز اون صیغه بود خیالم راحت بود که مال خودمی ... تا اینکه کارت دعوت عروسیت رو دادن دستم ... یعنی حتی تصور هم نمی کردم دیدن سمت کنار اسم به نفر دیگه روی کارت عروسی اینقدر برام سنگین باشه! دیووونه شدم به معنی واقعی کلمه ... ویلن و سنتور و دف و گیتار و خلاصه هر چی که توی اتاقم بود رو خورد خورد کردم ... وقتی تو رو نداشتم اونا رو می خواستم چی کار؟ دیگه ترس از دست دادن تو افتاده بود توی جونم ... همه اش می ترسیدم نکنه به تبصره ای چیزی باشه در مورد این صیغه و تو خودت بری باطلش کنی ... کارم شده بود قدم زدن و هر از گاهی مشت توی دیوار کوبیدن و طبق معمول همیشه سیگار دود کردن ... باید به خاکی تو سرم می ریختم ... ظهر وقتی آرشین و بابا خواستن برای مراسم بیان آرشین اومد دم اتاقم گفت:

- یہ کاری بکن داداشی ... داری نابود می شی ... اونم از تو بدتر با زندگیش لچ کرده ... می دونم که دوشش داری ... توام می دونی که اون دوستت داره ... خیلی هم دوستت داره ... نذار یہ عمر حسرت سایه بندازه روی زندگیت ...

اینو گفت و رفت ... بعد از رفتن اونا مامان هم بهم گفت باید برای چیزی که می خوام بچنگم ... و چیزی گفت که همه وجودم لرزید ... بهم گفت که تو از اول هم از قضیه بیماریم خبر داشتی ... بابا براش گفته بود که تو حتی سراغ پزشک رفتی ... این یعنی تو با علم به بیماری من بهم جواب مثبت دادی ... مامان که اینو گفت زدم زیر گریه و گفتم:

- مامان ... من بی توسکا می میرم ...

مامان نگاهم کرد و گفت:

- نمیر ... برو به دستش بیار ... حداقل یہ کاری بکن که شرمندہ خودت نشی ...

این حرف منو تبدیل کرد به یہ انبار باروت و اتفاقی افتاد که خودت می دونی ... اشکام ریختن روی صورتم و گفتم:

- آرشاویر منو ببخش ... منو ببخش تو رو خدا ... من خیلی بہت ظلم کردم ... تو تاوان عشقو پس دادی اما من چی کار کردم؟

- توام عذاب کشیدی قشنگم ... توام تاوانشو پس دادی ... اگہ پس نداده بودی من و تو الان اینجا نبودیم...

بی اختیار خندیدم و سرمو بہ نشونہ مثبت تگون دادم ... ولی تو ذہنم دنبال راهی برای جبران بودم ... آرشاویر بلند شد موسیقی لایتی گذاشت ...

- پاشو ... پاشو عروس خانوم باید با این داماد بدبخت برقصی ...

- بدبخت؟! ...

- با این ریخت و قیافہ شبیہ گداهای سر چہار راہ شدم ...

خندیدم ... ہمہ جورہ دوشش داشتم حتی با این موہای ژولیدہ و صورت پر از ریش ... نگام کرد و گفت:

- تو کہ بہ من اعتماد داری ...

با اخم گفتم:

- معلومہ کہ دارم ...

- پس ہمین جا قول می دم کہ برات بزرگ ترین عروسی رو بگیرم ...

- شہریار ... تو ... تو ...

خندید و گفت:

- بابا جان لازم نیست ہیچی بگی ... چرا اینقدر بہ خودت فشار می یاری؟

- آخہ ...

- شوہر غیرتیت کجاست؟ نیاد بز نہ منو بکشہ ...

-!! شہریار ...

با خندہ گفت:

- والا!

سرمو انداختم زیر ... یهو جدی شد و گفت:

- خوشبختی بانو؟

فقط سر تکون دادم ... گفت:

- خبر عروسیتو از بچه ها شنیدم ... می گن آرشاویر سنگ تموم گذاشته ... واقعا هم لیاقتشو داشتی ...

- شهریار من خیلی دنبالت گشتم ... می خواستم حتما باهات صحبت کنم ... باید برات ...

- بانو من بعد از اون جریان رفتن سفر ... تازه تونستم با خودم کنار بیام و برگشتم ... توام خواهشا هیچ عذاب وجدانی نداشته باش ... چون

مقصر تو نبودى ... من خودم گفتم این مهلت رو به آرشاویر می دم راستشو بخوای اینجوری بهتر هم شد ... چون من بدجور عذاب می

کشیدم از دیدن حال تو ...

- تو ... تو خیلی خوبی شهریار من واقعا لیاقت تو رو نداشتم ...

بازم خندید و گفت:

- اینو که مطمئنم ... لیاقت تو همون پسر دیوونه است! همچین با ماشینش اومد وسط سفره عقد که سخته زدم!

خندیدم و گفتم:

- بعدم در رفتی ...

- آره دیگه ...

شاید اینجوری بهتر بود ... می خواست همه چیز رو با شوخی رد کنه و اصلا به من اجازه حرف زدن هم نمی داد ... منم عین خودش شدم ...

گفتم:

- حالا باید برات یه زن خوب پیدا کنم ...

- وای وای قربون دستت ... نیازی نیست ... من خودم بدم ...

-؟! -

- بله ...

- می بینیمو تعریف می کنیم ... منو باش که می خواستم بگم آرشین دختر خوبیه ...

مودیانه نگام کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت!

تیز نگاهش کردم و گفتم:

- شهریار!

غش غش خندید و شونه بالا انداخت ... آگه یه روزی می تونست آرشین رو انتخاب کنه مطمئنم که خوشبخت می شد ... هر دو لایق هم

بودن ... البته آگه آرشین هم می تونست خواستگار قبلی زن داداشش رو قبول کنه ... شهریار گفت:

- در مورد اون قضیه تصمیمت جدیه؟! -

- آره ... می خوام حتما اون مصاحبه رو واسه عیدی بدم به آرشاویر ...

- اوہ چه ہدیہ ای!
- خب اونم می خواد جدیدترین آلبومشو بدہ بہ من ...
- باریکلا ... زوج رمانتیک ... ولی تو داری اشتباہ می کنی ...
- نہ ... سعی نکن منصرفم کنی ...
- باشہ ... صلاح مملکت خویش خسروان دانند ...
- دقیقا! خب من برم دیگہ ... آرشاویر بیاد خونہ بینہ نیستم نگران می شہ ...
- باشہ بانو برو ... سلام منو ہم بہش برسوں ...
- توام بہ خونوادہ ات سلام منو برسوں و از قولم عذرخواہی کن ...
- اونا روشن فکر تر از این حرفان ... تو رو ہم بہتر از من درک می کنن ...
- از پسر گلشون مشخصہ ...
- لطف داری!
- حقیقتہ گل پسر ...
- بعد از اون خداحافظی کردم و سوار مزدا تری مشکی رنگم شدم ... ہدیہ عروسیمون بود ... آرشاویر برام خریدہ بود ... با اشتیاق رفتم سمت خونہ ... حالا دیگہ می دونستم ہدف زندگیم چیہ!
- ***
- خانومی بدو ... الان سال تحویل می شہ ...
- از اتاق دویدم بیرون ...
- من اومدم ...
- در گوشم گفت:
- خوش اومدی ...
- نگاہی بہ مجلہ توی دستم انداخت و گفت:
- اون چیہ؟
- حالا بذار سال تحویل بشہ ... خودت می فہمی ...
- هنوز حرفم کامل نشدہ بود کہ بمب بہ صدا در اومد و سال نو شد ...
- حالا بذار عیدیتو بدم ...
- با ذوق گفت:
- آخ جون ... عیدی!
- مجلہ رو برداشتم ... چشمامو بستم و گرفتم بہ طرفش ... گرفت و با تعجب گفت:
- مجلہ؟ عیدی منہ؟ چی ہست حالا؟

- بخون روشو ...

از عکس العملش می ترسیدم ... یهو دادم بلند شد:

- چی؟!

چشمامو باز کردم و در مقابل چشمای از حدقه در اومدمش شونه بالا انداختم ... با بهت گفت:

- چرا؟!

- چون عاشقتم ... چون عاشق زندگیم ... می خوام همیشه تو خونه باشم و برای همسرم غذا بپزم ... بچه هامون رو تربیت کنم ... می خوام
یه زن ایده آل باشم ...

با ناراحتی گفت:

- ولی توسکا ... تو ... تو ... عاشق کارت بودی ...

- نه بیشتر از تو عشقم!

چند لحظه نگام کرد سپس با همه احساسش بغلم کرد و در گوشم گفت:

- تا آخر عمر منو مدیون خودت کردی ... خیلی دلم میخواست اینکارو بکنی ... اما نخواستم ناراحتت کنم ... هیچ وقت فداکاریتو فراموش
نمی کنم ... هزار بار بیشتر از قبل دوستت دارم عزیزم ... خیلی بیشتر از قبل ...

لبخندم از روی آرامش بود ... زل زدم به تابلوی عروسیمون که روی دیوار روبرو نصب شده بود ... دینم رو به آرشاوییر ادا کرده بودم ...
حالا دیگه خوشبختی توی دستای من بود ... مجله افتاده بود کف خونه ... و تیتتر روی مجله هنوز هم به همه طرفدارای توسکا مشرقی دهن
کجی می کرد:

- استعفای دائمی توسکا مشرقی سوپر استار سینمای ایران از هنر بازیگری ...

پایان

۹۱/۴/۱۰

تاریخ انتشار: دی ۹۲

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

نویسنده: هما پور اصفهانی کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member24609.html

ویراستار: کاساندا کاربر نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member175967.html

ناظر: Behnoush کاربر نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member6823.html

طراح جلد: bahar1313 کاربر نودهشتیا

www.forum.98ia.com/member59183.html

WWW.98IA.COM

«کتابخانہ مجازی نودہشتیا»

www.98iA.Com

